

# تسخیر شدگان

جن زدگان

**LES POSSÉDÉS**

اثری که برخی از منقدان آنرا شاهکار داستایوسکی میدانند

نام کتاب . تسخیر شدگان ( جن زدگان )

نویسنده - داستایوسکی

مترجم - دکتر علی اصغر خیره زاده

نوبت چاپ - پنجم

تیراژ - ۵۰۰۰ جلد

تاریخ انتشار - اسفند ماه ۱۳۶۱

چاپخانه - خیام نو

ناشر - انتشارات آسیا

مؤسسه انتشارات آسیا

تهران - خیابان جمهوری اسلامی

مقابل سینما حافظ تلفن ۳۹۲۰۱۴

شعبه بازار جعفری تلفن ۵۲۷۲۱۷

داستایوسکی

F. M. Dostoïevsky

تسخیرشدگان

جن زدگان

ترجمہ: دکتر علی اصغر خیرہ زادہ



# فہرست مندرجات کتاب

## قسمت اول

۱۳ - ۲۲	فصل اول
	مختصری در شرح احوال و زندگی گانی استبان تروفی موویچ
۲۲ - ۷۸	فصل دوم
	شاهزادہ ہاری - درخواست ازدواج
۷۸ - ۱۱۸	فصل سوم
	گناہان یکتہ دیگر
۱۱۸ - ۱۵۰	فصل چہارم
	زن لنگہ
۱۵۰ - ۱۹۵	فصل پنجم
	زیرک همچون مار

## قسمت دوم

۱۹۹ - ۲۴۷	شب	فصل اول
۲۴۷ - ۲۷۱	شب (قسمت دوم)	فصل دوم
۲۷۱ - ۲۸۴	دوئل	فصل سوم
۲۸۴ - ۳۰۷	همه مردم بانتظار	فصل چهارم
۳۰۷ - ۳۳۲	پیش از جشن	فصل پنجم
۳۳۲ - ۳۷۷	اندیشه‌ها و نگرانی‌های پتراستپانویچ	فصل ششم
۳۷۷ - ۴۰۳	در جمع «افراد ما»	فصل هفتم
۴۰۳ - ۴۱۵	سزارویچ ایوان	فصل هشتم
۴۱۵ - ۴۸۶	در محضر تیخون - اعتراف استاوروگین	تکمله
۴۸۶ - ۴۹۶	تفتیش خانه استپان تروفی موویچ	فصل نهم
۴۹۶ - ۵۱۸	طرادان - صبح شوم	فصل دهم

## قسمت سوم

۵۵۰ - ۵۲۱	فصل اول
	جشن (قسمت نخست)
۵۷۸ - ۵۵۰	فصل دوم
	پایان جشن
۶۰۱ - ۵۷۸	فصل سوم
	پایان يك داستان
۶۳۶ - ۶۰۱	فصل چهارم
	يك تصميم بزرگ
۶۵۸ - ۶۳۶	فصل پنجم
	يك زن مسافر
۶۹۰ - ۶۵۸	فصل ششم
	يك شب پر حادثه
۷۳۳ - ۶۹۰	فصل هفتم
	آخرین سفر استپان تروفی موویچ
۷۳۶ - ۷۳۳	فصل هشتم
	پایان

## ضمائم

۷۷۵ - ۷۳۷	نگاهی و اشاره‌ای
۷۸۱ - ۷۷۵	داستایوسکی ونیهیلیسم و عاقبتش
۷۹۱ - ۷۸۴	«عالمی از نو بیاید ساخت وز نو آدمی»





داستایوسکی . . . تنها  
کمیت که از روانشناسی  
چیزی بهمن آموخته است.

زیچہ



و در آن نزدیکی کله بزرگ خوکی بود که در کوهستان می چرید؛ و آنان (اجانین) از او (عیسی) خواهش کردند که بدیشان اجازت دهد تا در جسم خوگها داخل شوند؛ و او بآنها اجازت داد. اجانین از جسم آن مرد بیرون آمدند و در خوگها داخل شدند، کله بخت و خیر درآمد و بدیابچه پرید و غرق شد. خوگبانان چون ماجرا بدیدند، گریختند و در شهر و قصبه آنواقه را نقل کردند. پس مردم بیرون آمدند تا ماجرا را ببینند؛ و، نزد عیسی رسیدند و مردی را که اجانین از جسمش بیرون آمده بودند، مشاهده کردند که لباس بتن نموده و عاقل گشته و در زیر پای عیسی نشسته است؛ و حشت آنها را فرا گرفت. و آناتکه این واقعه را دیده بودند، برای دیگران حکایت نمودند که چگونه جن زده ای نجات یافت.

انجیل لوقا - باب هشتم - آیدهای ۳۲-۳۷

الْجِنُّ يَتَشَكَّلُ بِأَشْكَالٍ مُّخْتَلِفَةٍ حَتَّى الْكَلْبِ وَالْخِنْزِيرِ .

( مترجم )



کار از چه گذشته ، جایی را نمیتوان دید ،  
ما راه را گم کرده ایم .  
اجانبین باید ما را راهبر گردند ،  
تا همیشه سرگردانمان کنند

. . . . .

آنان بسیارند ؛ پس ما را بکجا می‌کشانند ؟  
از سرود ما تمزایشان چه میتوان فهمید ؟  
آیا يك دومووی ' Domovoi را بفاك می‌سپارند ؟  
یا غزبته ایست که ازدواج می‌کند ؟

آ. پوشکین



## قسمت اول





## فصل اول

مختصری در شرح احوال و زندگانی استپان تروفی موویچ  
ورخوونسکی Stépan Trophimovitch Verkhovensky  
بزرگوار .

۱

پیش از اینکه شرح و توصیف حوادث تازه و عجیبی که در شهر ما اتفاق افتاده و تا امروز کسی بکم و کیف آن پی نبرده است ، آغاز نمایم ، چون از هنر دانستانسرای بی بهره ای ندارم ، ناگزیرم شمه‌ای از حالات و زندگانی « استپان تروفی موویچ ورخوونسکی » بزرگوار و هنرمند شهر خودمان را بیان نمایم . این جزئیات بجای مقدمه این داستان بشمار میرود ؛ و حکایتی را که قصد دارم نقل کنم ، از آن بسیار فاصله دارد . باید تذکر داد که « استپان تروفی موویچ » در شهر ما ، همیشه يك نقش خاص را بازی کرده بود ؛ بدین معنی که او خود را چون يك فهران‌حلی میدانست و با عشق و علاقه مفرط این نقش خود را دوست میداشت ، بعدی که بنظر میرسید بی وجود آن نمیتواند زندگی کند . از این مطلب نباید چنین نتیجه گرفت که من میخواهم او را با يك هنرپیشه تأثیر مقایسه کنم . خداوند مرا از این لغزش مصون دارد ، زیرا پیش از حد تصور باو احترام می‌گزارم . شاید خوی نقش بازی کردن برایش حادث شده بود ، یا روشنتر بگوئیم ، تمایلی بود که از او ان کودکی در او راه یافته بود و در نتیجه میخواست همیشه نقشی را بعهده گیرد و بازی کند ، البته نقشی پسندیده و شرافتمند . مثلاً او بسیار دوست میداشت که خود را « چون يك « مرد خطرک سیاسی مو « تمبیدی » تصور و قلمداد کند ؛ این دو صفت برایش چنان درخشنده کی

مقدسی داشتند که یکباره او را مجنوب خویش کردند و اندک اندک مرتبهٔ اعزاز و اکرامش را بالا بردند و پس از گذشتن سالیان دراز چنین نتیجه شد که او گمان برد که شخصیتش به مقامی بس رفیع و جاذبه انگیز ارتقاء یافته است. در بک داستان انتقادی انگلیسی که یک قرن پیش منتشر شده، «گولیور» *Gulliver* نامی، پس از بازگشت از کشور «لیلی پوت‌ها» *Lilliput* که بلندی اندام آنها از دو «ورخوک»<sup>۱</sup> *Verchok* تجاوز نمی کرده است، باین عادت دچار می شود که خود را چون غولی بیندارد و هنگامی که درخیا با نه‌های لندن گردش می کرده، علیرغم میل باطنی خویش بامبران و درشکه‌چی‌ها پرخاش می نموده که از سر راه او دور شوند تا در زیر دست و پایش نابود نشوند، او همیشه تصویری کرده است که میان کوتاه‌قدان پسر میبرد و همچون غولی بشمار میرود. مردم ریشخندش می کردند و ناسزایش می گفتند و حتی درشکه‌چی‌های قوبه‌یکل، غول را با شلاق میزدند؛ آری چنین رفتاری شایسته بود؟ تنها نیروی عادت موجب شده بود که این توهم ایجاد گردد. همین عادت، گریبا تکیه داستان‌تروانی موزیج<sup>۲</sup> ما شد. و تقریباً او را به همین مرحله رسانیده بود. و شاید بتوان ادعا کرد که آثار و پروزات عادت او بی ضرر و بی آزارتر بود، زیرا او مردی بود شریف و نجیب.

در عین حال باید بگوئیم که بالاخره مردم، اندکی در همه جا، اوزرافراموش کرده بودند، اما حقیقتاً نمیتوان ادعا کرد که هرگز سرشناس نبوده است. بی هیچ شک و تردید، او سابقاً از زمرهٔ مردان مشهور و فعال بوده، مردانی که نماینده و معرف پرافتخار نسل پیش بوده‌اند؛ زمانی، هر چند که مدتش بسیار کوتاه بود و فقط یک لحظه بطول انجامید، برخی از مردمان عجول نامش را در ردیف کسانی چون «چادایف»<sup>۳</sup> *Tchadaïev*، «بیلنسکی»<sup>۴</sup> *Bielinsky*، «گرانوفسکی»<sup>۵</sup> *Granovsky* و «هرزن»<sup>۶</sup> *Herzen* ذکر نمودند و این شهرت از کشور بیگانه شروع گردید.

۱ - یک ورخوک ۴ سانتیمتر و ۴ میلیمتر است.

۲ - پ. ژ. چادایف (متوفی ۱۸۵۶) فیلسوفی مشهور و طرفدار اتحاد کلیسا بود و در سال (۱۸۳۶) «نامهای فلسفی» را منتشر کرد.

۳ - و. ژ. بیلنسکی (۱۸۴۸-۱۸۱۱) بزرگترین متفکر روسی در نیمهٔ اول قرن نوزدهم بود. مقالات فاضلانه‌اش اهمیت آثار نویسندگان بزرگی چون پوشکین و گوگول و لرمانتوف را بر مردم آشکار ساخت. او هواخواه متعصب مغرب‌زمین و تعاض و نزدیکی با اروپا را طالب بود. وی مخالف سرسخت طرفداران تژاد اسلاو بود و با منشیون دشمنی میورزید و این دو تعابیل در سالهای ۱۸۴۸ در برخی محافل ادبی پیدا شده بود.

۴ - ت. ن. گرانوفسکی (۱۸۵۵-۱۸۱۳) استاد مشهور دانشگاه سن-پترزبورگ و همچنین طرفدار اروپا بود. بقیه حاشیه در صفحه بعد.

اما فعالیت «استپان تروفی موویچ» پس از بروز حوادث ناگوار، در همان لحظه‌ای که آغاز شده بود، پایان یافت، بغداد دانسته شد که نه تنها «حوادث ناگوار» بلکه حتی «حوادثی» هرگز وجود نداشته است. با کمال تعجب از يك منبع کلملا موثق فهمیدم که برعکس عقیده عموم مردم، نه تنها «استپان تروفی موویچ» به ایالت ما «تبعید» نشده بود، بلکه هرگز پلیس هم در تعقیب او نبوده است. نیروی تخیل تا این حد میتواند پیش برود.

«استپان تروفی موویچ» در سراسر زندگانش، با سادگی یقین داشت که در بعضی محافل او را چون موجودی خطرناک میدانند و ناچیزترین رفتارش را کمین کرده آنرا دنبال می‌کنند و مراقب هستند و هر يك از سه فرمانداری که در بیست سال اخیر یکی پس از دیگری در رأس ایالت‌ها قرار گرفته بودند، بهنگام ورود در مورد او عقاید قبلی داشتند و از او ناراحت بودند؛ این عقاید از مقامات بالا با آنها تلقین شده بود و این امر بهنگام دست‌بند شدن قدرت محسوس‌تر بود. هر گاه شخصی بوسیله مدارک غیر قابل انکار برای «استپان تروفی موویچ» بزرگوار ثابت‌بینه‌مورد که ترس و هراسش بیمورد است، او این تذکرها، توهین تلقی می‌کرد. با این وجود، او مردی با ذکوت و صاحب قریحه و حتی بهتر بگوئیم اهل بحث و مطالعه و تحقیق بود ... هر چند که در زمینه تحقیق کار مهمی انجام نداده بود و حتی بنظر می‌آمد که در این راه هیچ‌گام برنداشته است، اما در کشور ما روسیه اغلب برای محققان چنین مسأله‌ای اتفاق می‌افتد.

«استپان تروفی موویچ» پس از بازگشت از کشورهای بیگانه، با جلال و جبروت کرسی‌ریز را در دانشگاه اشغال کرد، گمان می‌کنم، فرصت نیافت که بجز چند سخنرانی در مورد اعراب سخنرانی‌های دیگر ایراد کند، و هم چنین فراغت یافت و از عقیده موقبت‌آمیز اتحاد دما و نصبات آلمانی شهر «هانو» Hanau در سالهای ۱۴۲۸-۱۴۱۳ با صراحت دفاع نمود و هم چنین در این مورد اوضاع و حوادث بسیار ناچیز و نادر و ناخوشایند را که اتفاق افتاده بود و هرگز چیزی از آن عاید نمیشد، بیان داشت. ابراز این عقیده، برخی از طرفداران نژاد اسلاو آن زمان را ناراحت کرد و چنین نتیجه شد که از میان آنان مخالفین بیشمار سرسختی برای او بوجود آمد. پس از اینکه کرسی خود را از دست داد، (بمنوان انتقام، و برای اینکه خود را بهتر بشناسند) در يك مجله ماهانه و بسیار مشرقی ترجمه هائی را از «دیکنس»

---

۴- آ. ای. هرزن (۱۸۷۰-۱۸۱۲)، نویسنده سیاسی، رهبر يك گروه مهاجر بود که در ممالک بیگانه مستقر شده بودند. او کولو کول Kolokol «ناقوس» را که ارگان این دسته و حزب بود منتشر کرد و پیوسته به روش حکومت روسیه حمله و اعتراض مینمود. بوسیله مقالاتش به آزادی بردگان (۱۸۶۱) کمک شایانی نمود. او افکار «مشروطه خواهی» را ترویج نمود و چند داستان که تمایلات آزادیخواهی در آن نهفته بود منتشر کرد مانند «چه باید کرد» و غیره.

Dickens منتشر کرد و عقاید «زرزنانده» را ترویج نمود، و یک بررسی و تحقیق بسیار عمیق در عجل نجات ذاتی شوالیه‌های گمنام اعصار نامعلوم و مطالبی نظیر آنرا آغاز کرد. اما در عین حال از یک فکر و عقیده بسیار وسیع و عالی و مترقی گفتگو میکرد. بعداً چنین می‌گفتند که انتشار دنباله این بررسی و بحث سریعاً قدغن گردید و حتی مجله مذکور بخاطر انتشار قسمت اول این بحث به اشکالاتی دچار شد؛ از اینها گذشته، چنین اتفاقی کاملاً امکان داشت. در آن ایام، چیزهای عجیب و غریبی دیده میشد. اما در باره این مسأله مورد بحث ما بسیار احتمال است که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد و نویسنده شخصاً فراموش کرده که بحث خود را ادامه دهد و تمام کند. از طرف دیگر، گفتارهای مربوط باعراش را، میبایست قطع می‌کرد، زیرا شخصی (محتملاً یکی از دشمنان مترجمش) نامه‌ای را که او بکسی نوشته بود و معلوم نبود که در آن از چه «حوادثی» بحث شده، غفلتاً بدست آورده بود. نتیجه از او توضیح خواستند. من از این موضوع چیزی نمیدانم، اما چنین شایع بود که در همین ایام در «سن پترزبورگ» یک جمعیت سری «علیه طبیعت و دولت» را کشف کرده بوده‌اند؛ این جمعیت سی‌عضو داشت و قصد داشتند که نظم موجود را برهم زنند. حتی این اشخاص خود را آماده می‌کردند تا اثر «فوریه» Fourier را ترجمه کنند.

بر حسب اتفاق در این هنگام در «مسکو» منظومه‌ای از «استیان تروفی مورویچ» و بخط او بچنگ آمد که شش سال قبل، هنگام جوانی در برلین آنرا سروده و در گروهی که از دو طرفدار هنر و یک دانشجو تشکیل یافته بود، دست‌بست می‌گشت. این منظومه امروز روی میز تحریر من است؛ آنرا از «استیان تروفی مورویچ» در سال گذشته نه در سالهای قبل دریافت کردم؛ او با خط خویش آنرا مزین و بمن اهدا نموده و در یک تیماج قرمز لفاف کرده است. از اینها گذشته، این منظومه از فضاقت و حتی از هنر خالی نیست. موضوع آن تازه و عجیب است، اما در آن زمان (یعنی در سالهای ۱۸۴۰-۱۸۳۰) بسیاری در این زمینه شعر سروده بودند؛ برایم دشوار است که موضوع آنرا نقل کنم و حقیقت را بگویم، از آن چیزی درک نمیکنم. موضوع آن کتابه‌ایست شاعرانه و دراماتیک که قسمت دوم «فاوست» را بخاطر می‌آورد. قهرمانان این منظومه عبارتند از یکدسته زن خواننده که بدنال آنان یکدسته مرد خواننده روانست، و بدنال آنها یکدسته خوانندگان که نمیدانم از چه جنس و «جوهری»‌اند و بالاخره یکدسته ارواح آوازه خوان که هنوز حیات با آنان ارزانی نشده است. اما بسیار خواهان زیستن میباشند. تمام خوانندگان چیز مبهمی را زمزمه می‌کنند؛ زمزمه آنان اغلب لمن و نفرین است اما آمیخته با نیش و هزل. منظره ناگهان عوض میشود و ما در یک «جشن سرور زندگانی» شرکت میکنیم، که حتی حشرات با آوازه خوانی درآمده‌اند؛ یک سنگ‌پشت پدیدار می‌گردد و چند جمله قصار و قاطع به لاتین بیان می‌کند و بالاخره یک سنگ هم (یعنی یک شیئی کاملاً بیجان) آوازی میخواند. بطور کلی، همه بدون درنگ و پی‌درپی میخوانند

و اگر احیاناً صحیحی بمیان آید تنها برای نامزادگفتن و دشنام دادن است ، اما همیشه با اختلاف قابل توجهی این امرواقع می گردد .

بالاخره باز صحنه عوض میشود ، منظره عجیبی را می بینیم ، مرد جوانی «معمدن» در میان تنگه سنگها پرسه میزند . مرد جوان شاخه های علف را می چیند و در برابر تعجب شدید یک پری آنها می مکد ، پری علت و فلسفه اینکار را می پرسد او جواب میدهد ، باین علت که در این شاخه ها نیروی اضافی حیات را می باید و فراموشی را در شیره نباتات میجوید ، علاوه بر آن بزرگترین آرزوی اینست که هر چه زودتر عقل و شعور را از دست بدهد (بنظر می آید ، کمالآرزوی زانداست) . بعد تازه جوان بسیار زیبایی هویدا میگردد که براسب سیاهی سوار است و گروه انبوهی در پی او روانند ، تازه جوان « مرگ » را مجسم می کند و تمام جمعیت ملغزمان رکب اویند ، زیرا خواهان مرگ اند . و بالاخره صحنه آخر پدیدار می شود ، برج «پابل» است که معلوم نیست کدام قهرمانانی ساختن آنها بانجام می رسانند و سرود «امید تازه» را میخوانند ، هنگامی که بمنها اله آن میرسند این مکان مقدس را رها نمی کنند و با شتابی خنده آور آنها را ترك میکنند و جای خود را به بشریت پیروز واگذار می نمایند ، و در همان لحظه بشریت زندگانی تازه ای را که براساس درک تازه جهان بنیاد شده است ، آغاز می کند .

این منظومه است که آنرا خطرناک تشخیص داده بودند . سال گذشته به « استپان تروفی موویچ » پیشنهاد کردم تا آنها انتشار دهد ، زیرا در زمان ما این منظومه کلاما هادی و بی ضرر بنظر میرسد ، اما او این پیشنهاد را با ناراضائی و ناراحتی رد کرد . عقیده من در مورد عادی و بی ضرر بودن این منظومه برایش خوش آیند نبود و حتی جلس میززم بهمین علت بود که تقریباً دو ماه بمن روی خوش نشان نداد . و آنگاه ، ناگهان تقریباً مقارن همین زمان ، منظومه فوق الذکر را منتشر کردند ، بدین ترتیب که در یک کشور بیگانه در یک مجله انقلابی و کلاما بدون اطلاع « استپان تروفی موویچ » چاپ شد . او ابتدا وحشت کرد ، با شتاب نزد فرماندار رفت و حتی برای تبرئه خویش نامه ای به « سن پترزبورگ » نوشت که با عزت نفس توأم بود ، دوبار این نامه را برایم خواند ، اما آنها نفرستاد ، نمیدانست برای کی بفرستد . خلاصه ، مدت یکماه بیهوده ناراحت بود ، اما مطمئنم که در نفس خویش از این موضوع بسیار بر خود می بالید . با این شماره قیمتی مجله که همان روز برایش فرستاده بودند ، تقریباً همیشه میخوانید ، آنها در زیر تشک اش مخفی کرده بود و بخندمتکار اجازه نمیداد رختخوابش را مرتب کند . هر چند که هر روز در انتظار رؤیت تلگراف مبهمی بود ، همچنان حالت مناعت و سرفرازی خویش را حفظ می کرد . در این هنگام بود که با من بر سر صلح و صفا آمد ، و این امر بررأفت و صلوفت زاید الوصف باطنی اش که از هر گونه حس بنضرو کینه مبری بود ، دلالت داشت .

## ۲

قصه ندارم ادعا کنم که «استپان تروفی موویچ» هیچگاه ناراحتی و تشویش نداشته است، اما اکنون مطمئنم که او تا هنگامی که میخواست میتوانست مطالباتش را درباره اعراب ادامه دهد، بشرط اینکه هیچ کس حق نداشته باشد، توضیحات بیشمار و متصل از وی بخواهد. با اینوجود، راه افتخارآمیز را برگزید و با عجله برای همیشه پذیرفت که نردبان ترقیاش بواسطه «بروز حوادث ناگوار» درهم شکسته است. حقیقت را بخواهید، آنچه که باعث گردید تصمیم «تغییر شغل» را اتخاذ نماید، ارجاع کاری بود که سابقاً با او پیشنهاد شده بود و اکنون توسط «واروارا پتروونا استاوروگین» *Varvara Pétrovna Stavroguine*، زوجه یک سرهنک، تجدید میگردد. این زن بسیار متمول بیاینکه از مواجبه سرشاری صحبت بمیان آورد، از او میخواست تا تعلیم و تربیت و رشد فکری تنها فرزندش را بصورت یک مرئی ودوست بعهده بگیرد. این پیشنهاد را نخستین بار در «برلین» دریافت داشت، هنگامی که اولین زنترا از دست داده بود. این زن یکی از دختران جوان ایالت ما بود ووی دختری سبک و جلف بشمار میآمد و «استپان تروفی موویچ» بدون تعمق در عطفان شباب با او ازدواج کرده بود. او، بعلت عدم وسایل ضروری زندگانی و مخصوصاً بعلت مسائل بسیار خصوصی، از این دخترزبیا و جوان بسیارنج دید. این زن، پس از سه سال متراکه با او، درپاریس مرد ویک پسر پنجساله برایش باقی گذاشت، «میوه نخستین عشقشاداب و بی شایبه و بدون بدگمانی» - خودش دریک لحظه ناراحتی و غم آندوه برایم چنین توصیف کرده بود. کودک بهیک از ایالات روسیه فرستاده شد و توسط زنان خویشاوند بسیار دور تربیت گردید. «استپان تروفی موویچ» در آن هنگام این پیشنهاد «واروارا پتروونا» را رد کرد و بدون هیچگونه لزوم ظاهری، تقریباً بیدرنگ، در همانسال با یک دختر برلنی سر بزیر دوباره ازدواج کرد. با اینوجود، دومین ازدواج تنها دلیل امتناع وی از پذیرفتن شغل معلمی نبود. در آن زمان، او در آتش حسرت پیروزی یک استاد معروف میسوخت، و با شتاب در صدد برآمد تا کرسی استادی را اشغال کند، خود را برای اینکار آماده کرده بود و در هوای جامطلبی بیرواز درآمد. پس ازاینکه بال وپرش سوخت طبیعت آن پیشنهاد جاذبه انگیز را که یکبار دیگر سد راه تصمیم او شده بود، بظاهر آورد. مرگ ناگهانی همسر دومش که بیش از یکسال با او نزیسته بود، بطور قاطع سر نوشت همه چیز را تعیین نمود. این نکته را باید اقرار کنیم، از لطف و عنایت علاقه پرشور و دوستی ارزشمند یا بهتر بگوئیم پر هیبت ووقاری که «واروارا پتروونا» با او بر زمینداشت، همه چیز سر و سامان یافت. او خود را با خوش این دوستی و محبت تسلیم نمود و

سر نوشت امور دست کم تا بیست سال مشخص گردید. الآن گفتیم « او خود را با خوش این دوستی و صحبت تسلیم نموده، ولی خداوند از تقصیرات شما نگذرد اگر تمبیری زشت و موهن از آن بشنایید. از این اصطلاح تنها يك معنی کلاماً اخلاقی را نتیجه بگیرید. يك دوستی بسیار بی‌شائبه و لطیف، این دو موجود برگزیده را همیشه بهم پیوست.

همچنین این شغل را باینجهت پذیرفته بود که ملک محقرش که از نخستین همسرش باورسیده بود در کنار « اسکورشنیکی » Skvorchniki قرار گرفته بود، سر زمین بسیار غنی و نزدیک شهر که متعلق به « استاوروگین‌ها » Stavroguine بود. بالاخره در آرامش و سکون دفتر کارش، فرستی بچنگه می‌آورد تا تنها بکار علم بپردازد و بی‌اینکه مشغله‌های فراوان دانشگاهی حواسش را منشوش نماید با تألیف آثار عمیق محققانه ادبیات ملی ما را غنی و سرشار سازد... اما در مورد آثار محققانه هیچ چیز تهیه نمود، ولی در عوض این امکان را بدست آورد تا پیش از بیست سال یعنی بقیه عمرش را در آنجا سکونت گزیند، چنانکه شاعر گوید: « او يك سرزنتس و سر کوفت مجسمی بود به میهن».

« همچون يك سرزنتس و سر کوفت مجسم

تو در برابر میهن فد برافراشته‌ای

ای آزادینخواه و خیالیاب ! »

شخصی که شاعر از او صحبت می‌کند، اگر میخواست این شغل محقر را در سراسر زندگانش اشغال کند، شاید می‌توانست، اما « استبان تروفی مودب » مقلدی بیش نبود. قد برافراشتن از قوه و قدرتی بی‌خارج بود، زیرا اغلب با میل و رغبت استراحت می‌کرد. اما این مطلب را باید تذکر داد که حتی هنگام خواب استراحت هیچگاه فراموش نمی‌کرد که او « يك تجسم زنده سرزنتس و سر کوفت » میباشد، این مسأله برای این ایالت کلاماً کفایت می‌کرد.

میبایست او را در باشگاه، هنگامی که پشت میز قمار می‌نشست می‌دیدید، تمام اندامش با صراحت می‌گفت: « ورق! من باشما «برالاش» Yeraloche بازی کنم تماشا کنید کار من بکجا کشیده است اچه انحطاط و تنزلی آقا کی تمصیر دارد؟ کی زندگانی مرا تباہ و نابود کرده است، کی آنرا باینصورت پوچ در آورده است؟ آه روسیه، و استادانه محبت خود را در دلها جای میداد.

حقیقت را بگوئیم، او ورق را بسیار دوست میداشت، و این موضوع باعث می‌شد که اغلب کشمکش‌های ناهنجاری بین او و « واروارا پتروونا » بوجود آید، و دائماً باخت با او بود. از این موضوع باز صحبت خواهیم داشت. تنها این نکته را تذکر می‌دهم که او مرد حساسی بود ( لاقول، گاه گاهی) و این زود خورد ها اغلب اندوهگینش می‌کرد. در مدت این بیست سال دوستی، در هر ساله یا چهار بار منظمآ ضمیمه با او هجوم می‌آورد، ساده‌تر بگوئیم او دچار مالیخولیا و اندوه می‌گردید،

و این کلمه بگوش « وارواراپتروونا » بسیار خوش آیند بود. بعداً، بنیر از هجوم فم و اندوه به «هجوم شامپانی» هم میتلاشد، اما «وارواراپتروونا»ی حساس او را در سراسر زندگی از هر گونه تمایلات و عادات میتدل مصون داشت. وانگهی «استپان تروفی موویچ» احتیاج داشت که از او نگهداری و مواظبت کند، زیرا، گاه بگاه، بوضع عجیب و اسفتاکی دچار میشد، درگیراگیر یک «رنج روحی» ناگهان قاه قاه میخندید، خنده‌ای کلهلا سوامانه. حتی گاهی، با عطایبه و شوخی آنچه را که بنظرش میرسید، توضیح میداد. بالاخره «وارواراپتروونا» از این عطایبه و شوخی بیش از هر چیز متنفر و خشمگین می‌گردید. اوزنی موقروبا تربیت، وزنی هواخواه علم و ادب بود، رفتارش را تنها تحریک و تحریض عللی کلهلا عالی رهبری میکرد. تأثیری که این زن مدت بیست سال در دوست بیچاره‌اش کرده، بسیار عظیم بود. لازم است که جداگانه از آن صحبت کنم و اکنون آنرا شرح میدهم.

## ۳

در این دنیا دوستیهای عجیبی وجود دارد. این دودوست دز سراسر زندگی خود کاری جز این نداشتند که متقابلاً رشته دوستی را بگسلند و علی‌رغم میل باطنی خویش، نمیتوانستند از یکدیگر جدا شوند. فرض کنید که یکی از آنان موفق میشد رشته محبت را پاره کند؛ نتیجه این بود که بیمار گردد و مرگ را در برابر دیدگان خود ببیند. من یقین میدانم که بارها «استپان تروفی موویچ» در خلوت، پس از رد و بدل نگاه با «وارواراپتروونا» بمحض اینکه او عزیمت میکرد بامشهایش بدیوار میکوبید و حتی تکه دیوار را می‌کند. از من می‌پرسید از کجا این جزئیات را بدست آورده‌ام. آیا خود ناظر و شاهد بوده‌ام؛ یا گاهی اتفاق افتاده که «استپان تروفی موویچ» سرش را بر شانه‌ام گذاشته و موبمو و خامت وضع‌اش را شرح داده است؛ (یا اینکه در این لحظات حرفی نمیزده است!!) اینست آنچه که همیشه اتفاق می‌افتاد: «استپان تروفی موویچ» فردای گفتگو و ناراحتیش، بنظر حق ناشناسی خود حاضر بود خویشتن را بدار آویزد. با عجله سرا طلب می‌کرد، یا خودش به خانه‌ام می‌آمد، تنها برای اینکه بمن بگوید که «وارواراپتروونا» يك «فرشته لطف و رحمت میباشد او، «استپان تروفی موویچ» يك دیو حق ناشناس». نه تنها با عجله اینرا بمن میگفت بلکه همچنین نامه‌هایی صمیم و بلیغ و مهیج به «واروارا» می‌نوشت تا اعتراف کند که مثلاً چند روز پیش او نزد یکمسته اشخاص اقرار کرده‌است که «وارواراپتروونا» بواسطه خودخواهی از او توجه می‌کند، و بر دانش و لیاقت او حسد میبرد، و از او متنفر است و تنها از ترس اینکه مبادا «استپان تروفی موویچ» از وی جدا گردد و به شهرت اولطمه زند، آنرا ابراز نمیدارد؛ و در نتیجه این



گفتار ناشایست او خود را حقیر می‌شمرد و تصمیم گرفته است خودکشی کند و منظر است تا آخرین حرف را از او بشنود و تکلیف خود را بیکسر نماید، و مطالبی از این قبیل... میتوان تصور کرد که وحشت و ترس ساده لوحانه تمام کودکان پنجاه ساله، بجهه عصیانیتی منجر میگردد. فرمتی بدست آوردم و یکی از این نامه‌هایی را که پس از نزاعی نوشته شده بود خواندم، علت آن بیمعی و پوچ بود، اما نتایجش بسیار زنده و نیشدار. ترسیدم و از او تقاضا کردم این نامه را نفرستد. با شدت و حرارت جواب داد:

- غیرممکنست... کلاما درست است... وظیفه‌ام بمن حکم می‌کند... اگر همه چیز، همه چیز را برای اقرار نکنم، می‌میرم. و در همان ساعت کافتند فرستاد. باری، «وارواراپتروونا» هرگز چنین نامه‌های را نمی‌فرستاد. این نکتها را باید در نظر گرفت که «استپان تروفی موویچ» يك نویسنده زبردست و پرکار بود و حتی هنگامی که با «وارواراپتروونا» در زیر يك سقف بس می‌برد باو نامه مینوشت و در برخی موارد، حتی دوبار در روز اینکار را انجام میداد. از يك منبع موثق و مطمئن اطلاع دارم که «وارواراپتروونا» وقت آنرا داشت که با دقت بسیار تمام این نامه‌های فورسجا بخواند؛ پس از خواندن و مرتب کردن و علامت گذاشتن نامه‌ها، آنها را در جعبه مخصوص خود قرار میداد. علاوه بر آن، مضمون نامه‌ها در قلب خویش ضبط می‌کرد. بعد، پس از اینکه يك روز تمام دوست خود را به حال ضعیف و زبون‌تری‌ها می‌کرد، فردا او را دوباره می‌دید، مانند اینکه هیچ چیز اتفاق نیفتاده است. کم‌کم، «وارواراپتروونا» موفق شد او را بقسمی تربیت کند که حتی جرأت نکند آنچه را که گذشته است دوباره بیاد آورد و زنده کند و تنها با این اکتفا می‌کرد که مدتی بچشمان «استپان تروفی موویچ» خیره گردد. اما «واروارا» هیچ چیز را فراموش نمی‌کرد در صورتی که او فوراً فراموش مینمود و آرامش «واروارا» باو جسارت میداد و با دوستانش که گرد يك بطری شامیانی گرد آمده بودند بخنده و شوخی می‌پرداخت. «واروارا» در این لحظات با چه حقارت و تمسخری باو می‌نگریست، در صورتی که او هیچ چیز درک نمیشود؛ اما بعد از يك هفته، يك ماه و گاهی شش ماه، تصادفاً، کلمات و جملاتی از نامه اش و بعد تمام نامه را و اوضاع و احوالی را که باعث شده بود آنرا بنویسد، بیاد می‌آورد و از خلعت می‌برد و چنان بشدت رنج می‌برد که در بستر بیماری تعیافتاد. این بحران‌های عصبی اغلب بهجوم بیماری منتهی میشد؛ پس از مدتی دراز بهبود می‌یافت، اینکار پیشه و جزء لاینفک وجودش شده بود.

در حقیقت، میبایست «وارواراپتروونا» او را تعقیب مینمود، اما هرگز اینکار را نمی‌کرد، زیرا برور زمان «استپان تروفی موویچ» يك جزء از وجودش، فرزندش و يك تکه گوشش شده بود.... و تنها بخاطر «محاسن و بهمنرولیاقتش» او را نگهداری نمی‌کرد (چقدر «وارواراپتروونا» در برابر این طرز تفکر میبایست رنج می‌برد و حقارت می‌دید). «وارواراپتروونا» نسبت به او در قلبش يکنوع عشق

توصیف ناپذیر و در عین حال يك كینه و تحقیر دائمی ، حسادت و حقارت را نهفته بود . «وارواراپتروونا» در این بیست و دو سال او را در برابر هر نوع دلشکی و ناراحتی محافظت نموده ، مانند يك پرستار نگهدارشی کرده بود و هر گاه موضوع شهرت شاعری ، دانشمندی و اشتهاش بمیان میآمد ، يك لحظه غفلت نمیورزید و خواب به چشمانش نمیآمد . «وارواراپتروونا» ، او را بوجود آورده و خلق کرده بود و قبل از همه باین مخلوق و ابداع خویش ایمان آورده بود . برایش «استیان تروفی موویچ» یکنوع خواب و خیال بود ... اما ، در مقابل ، از او توقع بسیار داشت ، حتی توقع بردگی و عبودیت . علاوه بر آن «وارواراپتروونا» بی اندازه كینه توز بود ، چنانکه این دو داستانی که اکنون شرح میدهم ، این مطلب را اثبات مینمایند .

## ۴

روزی ، هنگامی که نخستن زمزمه آزادی آینده بردگان برخاسته بود و بواسطه نزدیکی این تحول عظیم سراسر کشور را شغف و شوق فرا گرفته بود ، «وارواراپتروونا» بارونی را که از «سن-پتروبورگ» آمده بود و از شهر ما میگذشت ، در خانه خود پذیرفت . او شخصیتی متنفذ و مؤثر بود و از نزدیک با این تحول آشنا . «وارواراپتروونا» برای این گونه ملاقاتها بسیار ارزش قائل میشد . ارتباط «وارواراپتروونا» با «مقامات بالا» پس از مرگ ژنرال ، شوهرش ، گسیخته شده و بالاخره بکلی قطع شده بود . «بارون» یکساعت نزد او ماند و جای خورد . جن «استیان تروفی موویچ» هیچکس دیگر ، آنجا نبود «وارواراپتروونا» او را با اندیشه قبلی و تمهیداً دعوت کرده بود ؛ چون رفتار و حرکات برانزنده ای داشت ، میتواند بزرگواری و علو رتبه خود را نشان دهد . هر چند بنظر میرسد که «استیان تروفی موویچ» اصل و منشاء نازلی دارد ، با این وجود نزد اشخاص بلندمرتبه ای در مسکو ، تربیت دقیقی یافته بود ؛ او مانند يك یارسی فرانسه را صحبت می کرد ، قسمی که «بارون» در وهله اول متعجب شد که حتی در قلب این ایالت ، چه اجتماع مترقی «وارواراپتروونا» را احاطه کرده است . «بارون» نام او را قبلاً شنیده بود ، یا شاید وانمود میکرد که شنیده است ، اما در همین تقریباً يك کلمه با او حرف نزد . هنگامی که «بارون» صحت شایعاتی را که در باره تحول عظیم بر سر زبانها افتاده بود ، تأیید نمود ، «استیان تروفی موویچ» اختیار خود را از دست داد و فریاد کشید «هورا» و برای تجسم شادیش دستهای خود را بحرکت درآورد . وانگهی ، چندان هم بلند فریاد نکشید و همچنین فریادش خالی از لطف نبود ؛ حتی میتوان حدس زد که شادیش پیش بینی شده بود و پیش از صرف جای نیم ساعت در برابر

آینه این حرکت خود را تمرین کرده بود. اما نیمی از موفقیت را بدست آورد؛ در هر حال «بارون» لبخندی بلب آورد و در عرض، با شتاب و ادب، از نادمی و شفقت عمومی مردم روسیه، در برابر تحقق آینده این تحول، گفتگو کرد. اندکی بعد، او رفت و به هنگام عزیمت دو انگشت خود را بجانب «استپان تروفی موویچ» دراز کرد. «واروارا پتروونا» هنگامی که بسالز بازگشت، ابتدا خاموش ماند و وانمود میکرد چیزی بر او روی میز جستجو می کند. بعد با رنگ پریده و چشمان برافروخته ناگهان بطرف «استپان تروفی موویچ» برگشت و با صدائی پست و بریده گفت:

- هرگز این رفتارتان را نمی بخشم.

«واروارا پتروونا»، فردا دوستش را ملاقات کرد و مانند اینکه اتفاقی نیفتاده است هیچ گوشه و کنایه ای در اینخصوص باو نزد «واروارا پتروونا» این جمله را مدت زمانی دراز، یعنی سیزده سال پیش بر زبان آورده بود و اکنون در این لحظه غم انگیز دوباره بر زبان می آورد. و در این هنگام درست مانند بار اول رنگش پرید.

«واروارا پتروونا» این جمله را تنها دو بار باو گفته بود. حادثه «بارون» دفعه دوم اتفاق افتاد. اما واقعه دفعه اول بنوبه خود جالب و شنیدنی است و چنان اثر عمیقی بر سرنوشته «استپان تروفی موویچ» بجا گذاشت که من قصد نداشتم که از آن صحبت بمیان آورم.

این واقعه در ماه مه ۱۸۵۵ اتفاق افتاد، هنگامی که خبر مرگ ژنرال «استاوروگین» به «اسکورشینکی» رسیده بود؛ این پیرمرد بسیار خرف بر اثر سوه هاضمه ممتد در بین راه در گذشته بود. او برای خدمت در صف به کریمه احضار شده بود. «واروارا پتروونا» بیوه شد و بمراداری نشست. او نمیتوانست زیاد آندوهگین باشد و حق داشت، چهار سال پیش بواسطه عدم تجانس اخلاقی و روحی از شوهرش جدا شده بود و بالاخره کله باینجا انجامیده بود که مخارج شوهرش را بپردازد. (ژنرال علاوه بر حقوق، تنها مالک یکصد و پنجاه تن از افراد قشون بود؛ جز آن فقط نام و شهرت داشت. تمام ثروت «اسکورشینکی» به «واروارا پتروونا» تنها دختر یک ملاک عمده، تعلق داشت.) با اینوجود، این خبیر ناگهانی او را بسیار ناراحت کرد؛ بگوشه انزوا پناه برد، مسلماً «استپان تروفی موویچ» هم بدنبالش روان شد.

بهار بود؛ شبا هر جلال و شکوه بود؛ درختان گیلاس باغ خرق شکوفه بود. این دودوست هر روز، هنگام عصر، در زیر آلاچیق یکدیگر را ملاقات می کردند و تا دلشب افکار و احساسات خویش را بیان میداشتند. لحظاتی بود شاعرانه و پر از زیبایی «واروارا پتروونا» که تحت تأثیر این تحولی که ناگهان در سرنوشته ایجاد شده، قرار گرفته بود. پیش از حد معمول حرف میزد؛ حالتی داشت که میخواست قلب دوستش را برقت آورد. این وضع چند شب ادامه یافت، بمدیک اندیشه صیب درمنز «استپان تروفی موویچ» جوانه زد و روئید. «آیا این زن تسلای پذیر،

جهت پایان بخشیدن بدوران عزاداری، منتظر نیست که از او درخواست ازدواج را دریافت کند؟ اندیشه‌ای وقیحانه بود، اما يك روح برتر به ملت دید عمیقی که داراست آیا فرصت را غنیمت نمی‌شمرد و از این نوع اندیشه‌ها استفاده نمی‌برد؟ او جوابی را جستجو می‌کرد و بالاخره بآن پی‌برد. بفکر فرورفت ...

ثروتش سرشار است، اما ! ... »

درحقیقت، نمیتوانست «وارواراپتروونا» را بسیار زیبا بداند. او زنی بلند قد، زرد رنگ، استخوانی بود و صورت کشیده‌اسب مانند‌ی داشت. «استیان تروفی موریچ» رفته رفته به تردید دچار شد، شك و زدلی سراسر وجودش را فرا گرفت، حتی برحیرت و سرگشتگی خویش گریست. آن شب درزیر آلاچیق، به‌یون اراده صورتش حالتی بوالهوسانه و ریشخندآمیز ویر ناز و کرشمه پیدا کرد و در عین حال تکبر و نخوت خویش را حفظ نمود. (تنها همین‌مشاله اتفاق افتاد و بیشتر از آنچه که ازیک شخص موقر و نجیبی چون او برآزنده بود، جلوه نمود.) تنها خداوند برمکنونات روحی واقف است، اما بسیارمحمتمل است که هیچ چیز دردل «وارواراپتروونا» نتوانست بگذرد که بتواند سرگشتگی و دودلیهای دوستش را توجیه نماید. باوجود افشاری که نام «استاوروگین» دارا بود، نام خود را به آن بدل نکرده بود. ممکنست که این مسأله يك بازی غریزی و طبیعی، يك احتیاج عادی و معمولی زنان باشد که دراینگونه موارد متجلی می‌گردد. درهر صورت، من هیچ چیز را تأیید و تضمین نمی‌کنم. قلب زن تا امروز همچنان يك معمای ناگشودنی باقیمانده است. بگذریم.

باید یقین نمود که «وارواراپتروونا» معنا و مفهوم این‌حالت عجیب دوستش را زود درک کرد، او بسیار حساس و سریع‌الانتقال بود، در صورتی که «استیان تروفی موریچ» اغلب بسیار ساده‌دل بود. اما شبهایشان مانند سابق می‌گشت و گفتارشان همچنان شاعرانه ویر از لطف بود. یکبار، هنگامی که شب فرا رسید، پس ازیک صحبت و گفتگوی پر از زیبایی و شادی و سرور، آنها در برابر پلکان عمارت کوچکی که «استیان تروفی موریچ» در آن سکونت داشت، با گرمی و حرارت دست یکدیگر را فشردند و از هم جدا شدند. (هر تابستان، اوقصر راترك میگفت و دراین عمارت کوچک که درمداخل باغ واقع بود، سکونت می‌کرد.) همینکه «استیان تروفی موریچ» باتاقش وارد شد، با بیخیالی يك سیگار برداشت اما آنرا روشن نکرد و برای تماشای تکه‌های کوچک ابرهای سفیدی که دراطراف ماه می‌لفزیدند، خسته تا مقابل پنجره باز ایستاد. ناگهان، صدای خفیفی او را ازجا تکان داد. برگشت و در برابر خود «وارواراپتروونا» را دید که چهار دقیقه پیش او را ترك کرده بود، چهره زرد رنگش تقریباً آبی رنگ و لبهایش درهم فشرده شده بود و آهسته می‌لرزید. مدت ده ثانیه کامل، با حالتی وحشیانه و بیرحمانه، براینکه کلمه‌ای بگوید، درچشمان «استیان تروفی موریچ» خیره شد. بعد با عجله و شمرده گفت:

هرگز این رفتارشان را نمی‌بخشم.

هنگامی که ده سال بعد، «استیان تروفی موویچ» این واقعه غم‌انگیز را برایم حکایت کرد (صدایش ملایم بود و با دقت در را بسته بود)، قسم یاد کرد که بعدی حیران و مبهوت گشته بود که نهدید و نه شنید که چگونه دوستش ناپدید شد. چون «واروارا» هیچگاه کوچکترین اشاره‌ای باین واقعه ننمود، همه چیز مانند گذشته جریان یافت، و «استیان تروفی موویچ» تقریباً داشت یقین میکرد که این حادثه را در خواب و خیال دیده است، قسمی که در همان شب به بستر بیماری افتاد و هفتاد و نه روز در رختخواب ماند و همین مسأله به صحبت و مکالمه آنان در زیر آلاچیق پایان داد.

هر چه بود، «استیان تروفی موویچ» در سراسر زندگی، همچنان در انتظار دنباله یا جبر بگوئیم نتیجه و سرانجام این داستان بود. فکر نمی‌کرد که دفتر این حادثه بطور قطع و یقین بسته شده باشد. اگر اینچنین بوهی می‌بایست گاهی با نگاه‌های عجیبی بدوستش خیره می‌گردید.

## ۵

«واروارا پروونا» برای «استیان تروفی موویچ» سرووضی ممتاز و موقر درست کرده بود که در تمام زندگی آنرا حفظ نمود، یک لبادۀ بلند سیاه که تا بقیه دکمه داشت و برش آن کامل بود، یک کلاه نرم لبهٔ پهن (در تابستان به کلاه یا ناما بدل میشد) یک دستمال یقه‌کشان، یک هضای دسته نقره، موها فرو هشته تا شانه. «استیان تروفی موویچ» نه‌ریش داشت و نه سبیل. می‌گفتند در جوانیش بسیار زیبا بوده، اما من حتی در سنین پیریش، او را بسیار جالب می‌یافتم. وانگهی، آیا می‌توان در پنجاه و سه سالگی از پیری دم زد. با لطفی خاص او هرگز درصدد نبود خود را جوان کند، اما برعکس بنظر می‌آمد که گذشت زمان را مواظب است. با چنین سرووضی، بلند و باریک، موها فرو افتاده روی شانه‌ها، او بیک اسقف شبیه بود، یا دقیق‌تر بگوئیم به عکس چایی کو کولنیک Koukolnik شاعر «ده در مجله‌ای که در سال ۱۸۳۰ به چاپ رسیده، مانند بود. هنگامی که او، توی باغ برابر یاس پر گل می‌نشست و کتاب بازی در کنارش قرار داشت و دودستش را روی عصا تکیه میداد و سودائی و اندوهگین غروب آفتاب را می‌نگریست، این تماشای دقیق‌تر هیش.

در مورد کتاب، اجمالاً اشاره می‌کنیم که او تمام نوشته‌های جدی را گنجلر گذاشته بود، او روزنامه‌ها و مجلاتی را که «واروارا پروونا» بمقدار زیادی می‌خرید، میخواند. او هم چنین به پیشرفت ادبیات روس بسیار علاقه‌مند بود. ده

حالی که مراقب بود عظمت و فخامت آنرا حفظ کنند. زمانی حتی به بررسی سیاست خارجی و داخلی پرداخت، اما زود خسته شد و موضوع را ترک کرد. گاهی اتفاق می افتاد که یک جلد کتاب «توکویل» (Tocqueville) را بیایم می برد و در عین حال یک داستان از «پول دو کوک» (Paul de Kock) را در جیب مخفی کرده بود. اما این مطلب یک مسأله جزئی بی اهمیت است.

درباره عکس «کوکولنیک» باید اشاره کنیم که این تصویر، هنگامی که «وارواراپتروونا» هنوز دانش آموز بهتار جوانی بود و در یک مؤسسه شبانه روزی مخصوص دختران نجیب زاده مسکو بسر میبرد، برای نخستین بار نظرش را بخود جلب کرد. او، مانند تمام دختران شبانه روزی که شیفته هر کس می گردند و اغلب به معلمین رسم و نقاشی دل می بندند، بیدرتنگ عاشقش گردید. این عشق در زمره عشق های عجیب یک دختر کوچک نبود، اما حقیقت این بود که «وارواراپتروونا» در پنجاه سالگی این تصویر را در شمار گرانبهاترین اشیاء قیمتی خویش با دقت حفظ می کرد، شاید باین علت بود که سرو وضعی را که برای دوستش ابداع کرده بود باین تصویر شباهت داشت. اما این مطلب هم یک مسأله جزئی بی اهمیت است.

«استیان تروفی موویچ» در سالهای نخستین یا بهتر بگوئیم در نیمه نخست اقامتش نزد «وارواراپتروونا» نمیدانم بتألیف چه اثر و کتابی می اندیشید، او هر روز آماده نوشتن بود. اما محتملا باینجا منتهی می گردید که حتی موضوع را از یاد میبرد. اغلب بما می گفت: «همه چیز آماده است! مواد را گرد آورده ام و باید شروع کنم. وبا این وجود چه بکنم! نمیتوانم کار کنم!» و با غم و اندوه سرش را بزیر می افکند. بی هیچ شک و تردید، این وضع و حالت هیبایت بیش از پیش شخصیت اش را بالا میبرد، بنظر ما، او یکنوع شهید راه علم بود! اما او چیز دیگری میخواست. بارها با بیقیدی از دهانش می پرید: «ما فراموش کرده اند! هیچ کس بفکر من نیست». در سال ۱۸۶۵ کسالت و غم و اندوه شدیدی وجودش را فرا گرفت، بالاخره «وارواراپتروونا» فهمید که ناراحتی اش جدی است، او نمیتوانست بیفزاید که دوستش فراموش شده است و هیچکس، دیگر بیاد او نیست! برای آنصرا ف خاطر «استیان تروفی موویچ» هم چنین برای حفظ افتخاراتش، «وارواراپتروونا» تصمیم گرفت به مسکو مسافرت کند و ارتباطات مستقیمی که با محافل ادبی و علمی آنجا داشت چاره این درد میدانست. اما این مسافرت تسلا و تسکینی نداد.

دوره و زمان مخصوصی بود. یک چیز تازه و عجیب در فضا جولان میکرد و همه جا حتی در «اسکورشنیک» احساس میشد و بر آرامش و سکونی که قبلا

۱- نویسنده سیاسی و سیاستمدار فرانسوی بود و کتابهای «دموکراسی در آمریکا» و «رژیم سابق و انقلاب» را تألیف کرد. نجات اخلاقی و وسعت دید سیاسی اش او را محبوب تمام احزاب کرده بود (۱۸۵۹-۱۸۰۵).

۲- رومان نویس پرکار فرانسه که در پاریس متولد شد (۱۸۲۱-۱۷۹۴). داستانهایش تشریح زندگانی زنان و لگورد و طبقه سوم میباشد.

حکمر ما بود، سایه می افکند. زمره‌های گوناگونی شایع شده، با این وجود، حوادث و وقایع عموماً شناخته شده بود، اما این حوادث با افکاری توأم و همراه بود و باندازه‌ای دامنه این افکار وسیع بود که هیچگونه وسیله‌ای در دست نبود که بندستی بتوان تشخیص داد که هدف و مقصود این افکار چیست و چه میخواهد. این مسأله افکاراً درهم و آشفته می‌کرد. وضعیت روحی کاملاً زنانه «واروار ایتروونا» این موضوع را بجائی میکشاند که در آن اسرار و رموزی نهفته مییافت. او تصمیم گرفت تمام روزنامه‌ها، مجلات، جزوه‌های مخفی چاپ‌شده در خارج از کشور، حتی اعلامیه‌ها را (او همه آنها را دریافت میکرد) بخواند، اما دچار بهت و سرگشتگی شد و سرش گیج رفت. آنگاه نامه‌نویسی را شروع کرد، بار جواب میدادند، اما همیشه نبود و بیش از پیش بر ابهام و بی‌بجیدگی میافزود. او رسماً «استپان تروفی مویج» را دعوت کرد که یکبار برای همیشه «تمام این افکار» را برایش توضیح دهد و روشن نماید، اما از توضیحات او ابتدا اقناع و راضی نگردید. «استپان تروفی مویج» به این جنبشی که تحقق مییافت یک نظر عالی و کاملاً شخصی داشت. بنظر او همه چیز باین حقیقت منتهی میشد که او فراموش شده و هیچکس، دیگر بفکرش نیست.

بالاخره باین قضیه خاتمه داده شد و بیاد او افتادند، ابتدا در خارج از کشور همچون یک شهید تبعید شده، ونیس در «سن پترزبورگ» همچون ستاره‌ای که جزء یکمنته افکار فلکی است، حتی او را به «رابوچا» تشبیه کردند و من علت آنرا نفهمیدم، وعده دادند شرح حالش را منتشر کنند. «استپان تروفی مویج» در یک آن خیال دوباره یافت. تمام کینه و نفرتی که به معاصران خود داشت زایل شد و تنها یک فکر داشت؛ در این جنبش شرکت جوید و نیرو و قدرت خود را بیازماید. دوباره «واروار ایتروونا» باو ایمان آورد و بسیار بهیجان آمد. تصمیم گرفتند به «سن پترزبورگ» بروند و شخصاً قضایا را بررسی کنند و اگر امکان یافتند، بد این «فعالیت جدید» کاملاً شرکت جویند. «واروار ایتروونا» در ضمن مقاصد دیگر اعلام داشت که حاضر است مجله‌ای منتشر کند و بقیه هم خود را بر آنوقف نماید. «استپان تروفی مویج» چون متعبد به هدف خویش نزدیک شده است، بیش از پیش مفروض گردید و در ضمن مسافرت برای «واروار ایتروونا» قیافه حامی و پشتیبان بخود گرفت؛ «واروار ایتروونا» از این نکته غافل نماند و آنرا در اعماق قلب خویش مدفون ساخت.

علاوه بر آن، «واروار ایتروونا» باز یک هدف دیگر از این مسافرت داشت و آن بسیار پراهمیت بود. او میخواست ارتباطات سابقش را با اجتماع دوباره برقرار کند، او میخواست خود را در یاد خاطر اجتماع بالا و مترقی جایگزین و زنده سازد یا دست کم در این راه کوشش نماید. وانگهی، «واروار ایتروونا» میخواست تنها فرزندی را که مقارن همین احوال تحصیلات خود را در دبیرستان پایتخت به انجام رسانیده بود، ببیند.

## ۶

سپس آنها به «سن پترزبورگ» رفتند و تمام فصل زمستان را آنجا ماندند. با این وجود، نزدیک عید پاک تمام امیدواری های «واروار پتروونا» مانند حساب صابون نقش بر آب شد. بجای اینکه ذهن اش روشن گردد، افکارش بکلی آشفته گردید. ارتباطات اجتماعی بطور کلی با شکست روبرو شد، روابطی که به نتیجه رسیده، نمره کوشش های شرم آوری بود و با این وجود بسیار بهبود یافته بود. «واروار پتروونا» که به فرور و مناعتش لطمه خورده بود، خود را تسلیم «افکار نو» کرد و یک مجمع ادبی تشکیل داد. «ادبیانه» را دعوت کرد، دسته دسته با و روی آوردند. بالاخره، آنان بدون دعوت هم در این مجمع حاضر شدند، یکی دیگری را با خود می آورد. «واروار پتروونا» هرگز چنین «نویسندگانی» ندیده بود. همه تا سرحد امکان خود خواه بودند و همچون وظیفه ای که می بایست انجام می دادند، آنرا منظمی نمیداشتند. بعضی (هر چند همشان انگشت شمار بود) تنی با حال مسعی حاضر میشدند و چنان وانمود می کردند که در اینکار لطف خاصی دریافتند. همه از چیزی برخوردار می بالیدند. برچهره هایشان خودپسندی سایه افکننده بود مانند اینکه بزرگ راز مهمی دست یافته اند. ناسزا و دشنام بر زبان می راندند و بر آن افتخار می کردند. فهم آنچه را که نوشته بودند، دشوار بود. اما آنان خود را منقده، داستان نویس، درام نویس و حتی شاعر می پنداشتند. «استپان تروفی موویچ» خود را در محافل بالا، که رهبری جنبش را در دست داشتند، با مهارت داخل کرده بود. دست یافتن به این «رهبران» بسیار دشوار بود. با این وصف صمیمانه او را پذیرفتند، هر چند که تنها یک چیز درباره او میدانشند، «عقیده و فکری» در او حلول یافته بود. چنان با تردستی بازی کرده بود که «رهبران» با وجود اهمیتی که برای خود قائل بودند، منت گذارده و دوبار در سالن «واروار پتروونا» حاضر شدند. «واروار پتروونا» و «استپان تروفی موویچ» جدی و مؤدب بودند، و بقیه از آندو واهمه داشتند. با این وجود بنظر میرسید که مدت زمان درازی نمیگذرد که آنان باهم آشنا شده اند. هم چنین دوباره نویسنده مشهور در این سالن حاضر شدند، آنان در این هنگام در پایتخت بسر میبردند و «واروار پتروونا» مدت زمانی دراز بوسیله نامه با ایشان ارتباط داشت. «واروار پتروونا» با تعجب دریافت که این اشخاص با وجود شهرت واقعی و انکارناپذیرشان، مهر خاموشی بر لب زده اند، حتی از چهره برخی چنین خوانده میشد که از این مردم حقیر تازه وارد، منتظر پذیرائی گرم و ملامت آمیز هستند.

«استپان تروفی موویچ»، ابتدا موفقیت بنصبت آورد. او را پذیرفتند و در مجامع ادبی عمومی معرفی اش کردند، هنگامی که نخستین بار در یکی از این مجامع



بندهای ازاہل مطالعه و کتاب معرفی شد، جمعیت با فریاد نصیحت که دست کم پنج دقیقه دوام یافت، از او استقبال کرد. نه سال بعد، بدون اشکریزی نمیتوانست از این واقعه یاد کند، و این مسأله از طبع نازک او حکایت می کرد و نه از حس حقیقتی. بمن می گفت (تنها بمن و بسیار مخفیانه) «سوگند میخورم و شرط می بندم، که هیچیک از افراد این جمعیت، مطلقاً چیزی راجع بمن نمیدانست.»

اقرار جالبی بودا چون او صاحب هوش سرشاری بود، با وجود هیجان و التهابش، بیدرنگه موقعیت خویش را درک کرد، زیرا نه سال بعد، بدون بخش و کینه نمیتوانست از این واقعه یاد کند. بدین ترتیب مجبورش کردند که دو یا سه «اعتراض دسته جمعی» را امضاء کند و او بی اینکه بداند علیه چه چیز یا چه کسی است، آنرا امضاء کرد. «وارواراپتروونا» هم مجبور بود يك اعتراض «علیه يك قضیه غیر قابل تحمل» را امضاء نماید. وانگهی، اغلب این «انتهای نو» که به محفل «وارواراپتروونا» پذیرفته شده بودند گمان می کردند که مجبوراند - خدا علتش را میداند - که او را با دیده تحقیر و تمسخر شرطی و عادی بنگرند و حتی بخود زحمت نمیدادند که آنرا مضمی کنند. «استپان تروفی موویچ» بعداً بمن خبر داد که از این اصطلاح بعد «وارواراپتروونا» بر او حسد برد. «وارواراپتروونا» مسلماً می فهمید که نباید در برابر این اشخاص عکس العملی نشان دهد و بواسطه میل بدانشتن، با صبا نیت و حرارت زنانه، همچنان آنان را می پذیرفت، و همیشه بنظر می آمد که منتظر حادثه ای میباشد. در این مجالس شبانه، چیز مهمی نمیگفت. هر چند که او می توانست حرف بزند، اما گوش دادن را ترجیح میداد. از همه چیز صحبت بمیان می آمد، از الفاظ تفتیش و ستور و الفاء حرف **б** از حروف الفبا، از تغییر دادن الفبای روسی و انتقاب حروف لاتین بجای آن، از تمیید تازه فلان کس، از حادثه ای که در «پاساژ» رویداده، از تجزیه و تفکیک احتمالی امپراطوری روسیه به ملیت های مستقل متعده، از انحلال ارتش و نیروی دریائی، از احیاء مجدد «لهستان» تا «دنی پیر» از آزادی بردگان، از انحلال خانواده، از کودکان و کشیشان، از حقوق زن، از خانه «کرایوفسکی» **Krayevsky** که هیچکس هرگز نمیخواست آنرا بر آقای «کرایوفسکی» ببخشد، و غیره. آشکار بود که در میان این جمعیت، اشخاص شریف و حتی بسیار دوست داشتنی، با وجود خرابت اخلاقی که داشتند وجود داشت، تشخیص «شریف» از «رذل» و از «دختر ویی ادب» بسیار دشوار بود، نمیتوان گفت کدام دسته بیشتر نفوذ داشتند، هنگامی که «واروارا پتروونا» اعلام کرد که قصد دارد مجله ای منتشر کند، مشاهده کرد که جمعیت بیشتری بخانه اش روی آوردند، با این وجود خودداری نمی کردند که او را «سرمایه دار» و «استثمارگر» خطاب کنند، تعارف این اتهامات بر حماقت و کودنی آنان دلالت داشت. روزی ژنرال پیری بنام «ایوان ایوانوویچ دروسنوف» **Ivan Ivanovitch Drozdov** که در سابق دوست و همکار ارتشی مرحوم ژنرال

«استارو و گین» بود، وهمه ما او را در نوع خویش مردی بلند مرتبه میدانیم اما بدخو و لجاج و دلخیز و دشمن علنی هرگونه بیدینی بود، با یکی از این مردمان معروف مشاجره و گفتگو کرد، این شخص بهتر از این چیزی نیافت که ابتدا بساکن و بی مقدمه باو بگوید: «اینگونه صحبت کردن شما آیا دلیل این نیست که ژنرال هستید؟» مانند اینکه نتوانسته بود توصیفی توهین آمیز تر از این بیاورد. «ایوان ایوانوویچ» خشمگین شد و رنگش سرخ گردید: «بله، آقا، من ژنرال هستم و حتی نایب ژنرال هستم و به امپراطورم خدمت کرده‌ام، اما تو، یک ولگرد و بی دین بیش نیستی!» جارو جنجالی برپا شد.

فردا، این حادثه در مطبوعات منعکس شد و در پائین ورقه «اعتراض دسته جمعی»، علیه رفتار «واروارا پتروونا»، که بیدرتکه ژنرال بی ادب از مجلس اخراج نکرده است، اعضاء جمع آوری نمودند. یک مجله مشهور کاریکاتوری منتشر کرد: «واروارا پتروونا»، ژنرال و «استیان تروفی موویچ» مانند سه دوست مرتجع معرفی شده بودند. اشعاری که بوسیله یک شاعر توده مخصوصاً سروده شده، همراه این کاریکاتور بود. اضافه می‌کنم که حقیقه بعضی اشخاصی که هم‌درف ژنرال هستند این عادت اندک مسخره آمیز را دارند که می‌گویند «من به امپراطورم خدمت کرده‌ام»، مانند اینکه امپراطور آنان همان امپراطور قاطبه مردم نمیباشد.

بیش از این امکان نداشت که آنها در «سن پترزبورگ» بمانند، زیرا علاوه بر آن «استیان تروفی موویچ» هم بنوبه خویش تیرش بسنگ خورد. او خوب شنیداری را از دست داد، از حقوق هنر صحبت کرد و موج استهزاء و تمسخر را برانگیخت. آنگاه به فن «فصاحت» پناه برد، باین امید که درد لها نفوذ کند و از احترامی که بواسطه «تعمیر شدنش در سالهای پیش» برایش قائل بودند، استفاده نماید. او هنگام آخرین سخنرانی، پذیرفت که در زمان ما کلمه «میهن» پوچ و مسخره است، تصدیق کرد که مذهب یک تشکیلات مضر است، اما با صدای بلند اعلام کرد که آثار «پوشکین» بنهایت بیشتر از یک جفت پوتین که بی اندازه مورد احتیاج است، ارزش دارد، جمعیت بدون رحم و شفقت بیدرتک سوت کشید و هیاهو کرد. «استیان تروفی موویچ»، پشت میز خطابه، اشک در چشمانش حلقه زد. «واروارا پتروونا» اورانیمه جان بخانه برد: پشت هم فریادمی کشید، مثل لنگک کش کهنه‌ای با من رفتار کردند. «واروارا پتروونا» سرتاسر شیدا مواظبتش کرد و دوای مسکن باو خوراند و تا سینه دم باو می‌گفت: «شما هنوز مفید هستید ... دوباره جلوه خواهید کرد ... ارزش و لیاقتتان را درک خواهند نمود ...»

فردا صبح، «واروارا پتروونا» پنج «نویسنده» که سه نفرشان را اصلا نمی‌شناخت، پذیرفت. آنان با خوشنوت باو اطلاع دادند که مسأله مجله پیشنهادی را مطالعه کرده‌اند و تصمیم خود را باو اعلام نمودند: پس از اینکه مجله تأسیس شد، او باید تمام سرمایه را بر اساس شرکت آزاد با اختیار آنان بگذارد. «واروارا پتروونا» تصمیم گرفت بیدرتک بمقر خویش بازگردد و «استیان تروفی موویچ» را

که بسیار ملمبه شده بود با خود ببرد . حس ملاحظت آن گروه بجنبش آمد و برای «واروار اپتروونا» «حق مالکیت» را شناختند و حاضر شدند هر سال يك ششم منافع خالص را باو بپردازند .

مسأله‌ای که باز جالبتر بود ، این بود که از این پنج ناشناس ، چهار نفر اعلام داشتند که آنان هدف انتقامی و سودجویی ندارند و تنها هدفشان حفظ مصالح عموم می باشد .

«استیان تروفی موویچ» حکایت کرد ،

« ما چون دیوانگان مراجعت کردیم . هیچ چیز نتوانستم درک کنم و بیاد دارم که با صدای ترن دائم تکرار میکردم :

«ویک و ویگ و لو کامینک»

و خدا میدانند که چه چیزها می گفتم ! فقط در مسکو بخود آمدم ، مانند این بود که حقیقه<sup>۲</sup> میتوانستم در آنجا چیز دیگر جز این بیابم . گاهی در برابر ما ، مثل اینکه از شور و شوقی یا گهانی بهیجان آمده باشد ، با شدت اعلام می کرد ، آه ، دوستانم ، هنگامی که فکری بزرگ و شریف که مدت زمانی دراز با آن احترام گنشته و عزیز داشته‌اید ، با دستهای نالایق نابود و تباه گردد و بمنجلاب کشیده شود . نمی‌توانید عظمت غم و اندوه و خشم و نفرت ناگهانی را که بر روحتان چیره می‌گردد ، حدس بزنید . و آنگاه این فکر بزرگ را در بازار و مسایر عمومی می‌باید که دگرگون شده و لایولجن آنرا پوشانده و شکل و توازن خود را بکلی از دست داده و بازیچه دست کودکان نادان و گبیج شده است . نه ! در زمان ما ، چنین اتفاقاتی رخ نمیداد ؛ ما آرزوهای دیگری داشتیم . اکنون از آن هیچ اثری نمی‌بینم ؛ اما آن زمان دو باره فرا میرسد و بنائی را که در شرف انهدام است ، مستحکم میسازد . اگر غیر از این باشد ، سرانجام چه خواهد شد ؟



«واروار اپتروونا» بعضی اینکه مراجعت کرد دوستش را برای «استراحت» بخارجه فرستاد . میبایست آنان برای مدتی از هم جدا می‌شدند ؛ «واروار اپتروونا» این مسأله را بطوری درک می‌کرد . «استیان تروفی موویچ» با شادی و سرور بسیار عزیمت کرد . او می‌گفت ، «آنجا هم دوباره خواهم یافت ، آنجا است که پاندو خفن غلبه‌دانش مشغول خواهم شد ؛ اما در نخستین نامه‌ای که از «برلین» نوشت ، همان برگردان همیشگی را تکرار کرد . به «واروار اپتروونا» می‌نوشت ،

« دلم شکسته است . هیچ چیز را نمیتوانم فراموش کنم ؛ اینجا ، در «برلین» ،

همه چیز ، گفته را بیادم میآورد ، نخستین شادیهها و رنجهایم را اود فرشته من کجائید ، که هرگز سزاواری و لیاقت نگهداری شما را نداشته ام ؟ فرزند محبوبم کجاست ؟ و باری ، من کیستم ، من سابق ، مرد فولادین و نزلزل ناپذیر همچون تخت سنگ ! اکنون هر آندریفی **Andréieff** ، هر عروسک خیمه شب بازی مسخره و متعجب ، میتواند وجودم را درهم شکند ، و ر و ....

اما راجع به فرزندش ، در سراسر زندگیش تنها دوبار او را دیده بود ، هنگامی که بدنیا آمده بود و اخیراً در « سن پترزبورگ » ، وقتی که مرد جوان خود را برای ورود به دانشگاه آماده میکرد . همانطور که گفتم ، مرد جوان با مخارج « واروارا پتروونا » نزدیکی از زنان خویشان دور در ایالت « ..... » در هفصد ورستی « اسکورشنیکی » بزرگ شده و تربیت یافته بود . اما راجع به آندریف ، او در ایالت ما تاجر بود ، او یک مرد عجیب ، یک باستانشناس ، علاقمند به عتیقه و رقیب سرسخت « استیان تروفی موویچ » بشمار میآمد و در علم ودانش با وی رقابت میکرد و بر سراسول بایکدیگر بحث و مشاجره داشتند . این تاجر محترم با ریش خاکستری ، که بینی اش را یک مینک دسته تفره ای زینت میداد ، ۴۰۰ روبل بابت حق چوببری چند هکتار جنگل که جزء املاک « استیان تروفی موویچ » بود و در همسایگی « اسکورشنیکی » قرار داشت ، باو مدیون بود . هر چند که قبل از زمینش ، « واروارا پتروونا » کاملاً احتیاجات او را تأمین کرده بود ، با این وجود مسلماً « استیان تروفی موویچ » از اندیشه ۴۰۰ روبل منصرف نشد و هنگامی که « آندریف » مهلت یکماهه را از او تقاضا کرد با زحمت از ریزش اشکش جلوگیری کرد ، و انگهی « آندریف » حق داشت ، زیرا قسط قبلی را بتقاضای صریح « استیان تروفی موویچ » که در آن هنگام تنگدست بود ، شش ماه زودتر پرداخته بود .

« واروارا پتروونا » با ولع نخستین نامه فوری را خواند ، زیرا جمله تعجب آمیز « دوفرشته من ، کجائید ، خط کشید ، تاریخ آنرا فید کرد و در کشومین قرارداد . این جمله تعجب آمیز بی هیچ شکی بدو زن متوفایش مربوط میشد .

در دومین نامه ای که از « برلین » نوشته بود ، باز موضوع را تغییر داد . « دوازده ساعت در روز کار می کنم » ( « واروارا پتروونا » زیرا لب زهرمه کرد « یازده ساعت بهتر بود » ) ، کتابخانه ها را زیر و رو می کنم ، مقایسه می کنم ، نسخه بر میدارم ، نزد پرورسورها می شنایم . همچنین با « دون داسوف Doundassof » تجدید دوستی کرده ام . این نادژدا نیکولایونا **Nadéjda Nikolaïevna** چه اندازه جذاب و دلریاست ! شمارهایشیکی یاد می کند ! شوهر جوان و سه پسر خواهرش در برلین هستند . با این زن جوان تا سپیده دم بحث و گفتگو می کنم و وقت مرا می گذرانم . شبهایی می گذرانم پراز لطف و تشخص کمی موسیقی گوش می کنم ، آهنگ های آسیا نیولی را ! برای اصلاح و بهبود بشر ، دعا می کنیم ، از زیبایی جاذباتی از مادون **Madon** « سن سیگست » **Saint - Sixte** ، از روشنائی واز تاریکی صحبت می کنیم ، اما خورشید خود پراز لکه است . آه ، دوستم ، دوست لایق و با

و فایم ا قلبم مال شما و با شماست . بهر کشوری که قدم بگذارم حتی در کشور «ماکار» Makar با گوشاله هایش که ، بخاطر دارید ، قبل از عزیمتتان از سن پترزبورگ ، اغلب از آنجا وحشت داشتیم . اکنون باین موضوع میخندم . همینکه از مرز گذشتیم ، خود را آرام یافتیم . احساس مسخره کاملاً تازه ای بود ، هنگامی که پس از گذشت سالیان دراز ، و غیره ...»

جمله «کشور ماکار» بروسی چنین معنی میدهد ، «آنجا که «ماکار» هرگز گوشاله هایش را نبرده است . «استیان تروفی مورویچ» عادت داشت که ضرب المثل های اصیل روسی را اینچنین احمقانه ترجمه کند . بیشک ، معنای حقیقی آنرا میفهمید و میتوانست بهتر ترجمه کند ، اما تممداً چنین تفسیر کرده بود و گمان می کرد بسیار پر معنی است .

«واروارا پتروونا» هنگامی که کاغذ را در مکان معین معهود می گذاشت اندیشید ، «یاوه گوئی و هرزه در آئی تا چه اندازه ! اگر تا سیده دم در شب نشینی های آتئی شرکت می کند ، کی فرصت مییابد تا دوازده ساعت بکتاب بپردازد ؟ آیا پیش از نامه نوشتن شراب نوشیده است ؟ این «دوندا سوف» Doundassof ، چگونه جرأت می کند که مرا یاد نماید ؟ بالاخره ، اکنون سرگرم است ...»

اومدنی دراز سرگرم نشد ، حتی چهار ماه نتوانست خودداری نکند و به عجله به «اسکور شنیکی» بازگشت . نامه های آخریش يك اظهار مداوم عشق بود و ادیبانه با «اشك جدائی» آبیاری شده بود . سرشت هائی وجود دارند که مانند سگ خانگی به قانون خانوادگی دلبستگی دارند . ملاقات دو دوست بسیار شادی بخش و فرح انگیز بود ، اما دوروز بعد ، همه چیز مانند گذشته جریان یافت حتی بطریزی خسته کننده تر . «استیان تروفی مورویچ» دو هفته پس از ورودش محرمانه بمن گفت «اما دوستم ، يك چیز بسیار مخوفی را فهمیده ام . من يك طفیلی ساده بیش نیستم ! تنها يك طفیلی ساده!»



بعد آرامش دوباره برقرار شد و بدون انقطاع تقریباً نه سال دوام یافت . «استیان تروفی مورویچ» به بحر انهای عصبی اش مرتب دچار میشد و گاهی سرش را بر شانه ام می گذاشت و دردناک می گریست ، اما همه اینها قادر نبودند که خوشبختی و سعادتمان را نابود کنند . حتی تعجب می کردم که چرا «استیان تروفی مورویچ» موفق نمی شود که چاق و فربه گردد . تنها صورتش کل می انداخت و حالت سادگی بخود می گرفت . اندک اندک ، يك حلقه از دوستان که عده شان محدود بود ، بدور او گرد آمدند . هر چند که «واروارا پتروونا» با ما چندان مراوده نداشت . همذما

اورا بدیده «حامی و پشیمان» می نگریستیم . پس از شکست اش در «سن پترزبورگ» ، برای همیشه در شهر سکونت گزید ، زمستان را در خانه اش بسر میبرد و تابستان را در ملک حومه شهر خوش . هیچگاه بر اجتماع ایالتی تا این اندازه نفوذ نکرده بود که در این مستمال اخیر ، تا زمان انتصاب فرماندار کنونی ما . فرماندار قبلی ، حاجیجناب «ایوان اسی پوویچ» ، *Ivan Ossipovitch* بود که همه بر او حسرت میزدند ؛ او خویشتاوند «واروارا پترونا» بود و حتی سابقاً از او چیزی می گرفت . زوجه اش از این اندیشه که نتواند رضایت و خشنودی «واروارا پترونا» را حاصل کند بر خود می نرزدید و تمغی که بکار میبرد ، بعدگناه و معصیت می رسید . «استپان تروفی موویچ» از این موقعیت استفاده کرد . او عضو «باشگاه» شد ، باوقار و بزرگواری در قمار می باخت و احترام عمومی را بدست آورد ، هر چند که برخی تنها او را «دانشمند» می دانستند . بنهأ ، هنگامی که «واروارا پترونا» به او اجازه داد تا در محلی دیگر سکونت کند ، ما آزادی بیشتری بدست آوردیم . دو بار در هفته در خانه او جمع می شدیم . بسیار لذت می بردیم و تفریح می کردیم ، مخصوصاً هنگامی که از شامپانی غفلت نمیشد . باز هم از منافزه «آندریف» شراب تهیه میشد ، اما صورت حساب ، در هر ششماه برای «واروارا پترونا» فرستاده میشد . روزهای مفاصاحب ، «استپان تروفی موویچ» تقریباً همیشه با بیماری «قی و اسهال» مصادف می شد .

قدیمی ترین عضو جمع ما «لیپوتین» *Lipoutine* نام داشت . او یک کارمند دولت بود که در ایالت ماکار می کرد ، یا بسن گذاشته و آزادینخواه بنامی بود . در شهر شایع شده بود که اولاً بیبدین و لمسد است . برای مرتبه دوم با دختر جوان و زیبایی ازدواج کرده و برایش جهیزیه قابل ملاحظه ای آورده بود . علاوه بر آن سه دختر جوان داشت . تمام افراد خانواده خود را در کنج خانه زندانی کرده بود و بآنها احترام می گذاشت ؛ وانگهی او بسیار خسیس بود ، سالیان دراز خدمت دولت سبب شده بود که بتواند خانه ای بخرد و سرمایه ای ببندد و زد . او مرد ناراحت و مضطربی بود ، پست و ناچیز بشمار می آمد ؛ در شهر هیچگونه احترامی برایش قائل نبودند ؛ در اجتماعات بالا برویش بسته بود . علاوه ، او بلندگوی وکلای مدافع تازه کار بود ، چندین بار تنبیه شده بود تنبیه بسیار شدیدی ، یکبار از دست یک از دست افسر ؛ بار دیگر از دست یک ملاک سرشناس و پند بسیار محترم خانواده ای . با این وجود ، برای فکر تند و درخشان و شادی مخصوصی و شرارت بارش ارزش بسیار قائل بودیم . «واروارا پترونا» هیچگاه او را دوست نمیداشت ، اما او موفق شد بخلق خاصان درآید . «واروارا پترونا» ، کاتوف *Chatov* را زیاد تر از او دوست نمیداشت ، او از کسانی بود که اخیراً جمع ما پیوسته بود . «کاتوف» دانشجوی دانشگاه بود ، اما بدنبال یک حادثه دانشجویی از آنجا اخراج گردیده بود . او فرزند «پاول فئودوروف» *Pavel Féodorov* نوکر زرخیز و پیشخدمت سابق «واروارا پترونا» بود و مانند پروفور «استپان تروفی موویچ» از وی کمک دریافت کرده بود . «واروارا پترونا» او را بخاطر تکبر و حق ناشناسی اش دوست نمی داشت

و چون بیدرنگ پس از اخراجش بنزد او نیامده بود، او را نمی بخشید؛ برعکس «کاتوف» بنامه اش جواب نداده و ترجیح داده بود که نزد تاجری «متمول» معلم گردد. بدنیال خانواده از بابش بصورت لاله بچه‌ها نه بصورت معلم بخارجه رفته بود؛ باینصورت موفق شده بود که بخارجه برود، بچه‌ها يك للۀ زنهم داشتند. او يك دختر جوان روس و بسیار آزاداندیش بود و مخصوصاً بمنت حقوق ناچیزی که خواسته بود، هنگام عزیمت استخدام شده بود. دو ماه بعد، تاجر عنبر این دختر را خواسته بود، علش این بود که او «افکرمترقی» داشت. «کاتوف» بدنبالش رفته بود؛ کار با اینجاکشیده بوه که در «زنوه» با هم ازدواج نموده بودند، اما بیش از سه هفته با هم زندگی نکرده بودند؛ همچون اشخاص آزاد از هم جدا شده بودند، هیچ چیز آنها را بهم نمی پیوست و هم چنین شاید فقیر و فلاکت هم بر آن میزدند. «کاتوف» مدتی دراز تنها در اروپا پرسه زده بود و معلوم نبود از کجا مخارجش را تأمین می کرده؛ می گفتند، کفش‌ها را واکس میزد و در یکی از بنا در باربری می کرده. بالاخره، یکسال پیش، نزد ما، بمولدش برگشت و با عمۀ پیری که یکسال بعد مرد همچنان شد. با خواهرش دانا **Dacha** که او هم با مخارج «واروارا پتروونا» بزرگ شده بود و در خانه او همچون ندیمه‌ای با تساوی کامل زندگی می کرد، بسیار کم ارتباط و جوشش داشت. «کاتوف» در میان ما همیشه درهم و کم حرف بود؛ اما گاهی، هنگامی که باعتقادش توهین می کردند، خشمگین میشد و آنگاه در گفتارش هیچگونه رعایتی نمی کرد. «استیان تروفی مورجی» بشوخی می گفت: «قبل از مکالمه و مباحثه با «کاتوف»، باید او را محکم بست؛ با اینوجود دوستی میداشت. «کاتوف» در خارجه اعتقاداتش عوض شده بود. ابتدا سوسیالیست شده و سپس باز روی کاملاً مخالف پیوسته بود. او از زمرۀ آن دسته متفکرین روسی بود که، ناگهان نگرانی که از حوصله شان بیرونست برایشان مستولی می گردد و بالاخره آنانرا در خود فرو میبرد، (آنها قدرت ندارند که با آن مبارزه کنند). با تمصب شدید بآن معتقد می کردند و سراسر زندگانشان با جست و پایش ناگهانی توأم است. مانند اینست که تخته سنگی با تان اصابت کرده و نیمه‌جان گشته‌اند.

وضع ظاهری «کاتوف» کاملاً با اعتقاداتش تناسب داشت. او بی دست و پا، بور، پرمو و خپله بود؛ شانه‌های پهن، کلبهای کلفت، ابروهای بور کم رنگ و بیریش و پیشانی پر چین داشت و همیشه در اضطراب بسر میبرد و دائماً سرش را بزرز افکنده بود. مانند اینکه پیوسته از چیزی حجت میبرد. یکدسته موی سیخ روی سرش ایستاده بود. بیست و هفت تا بیست و هشت سال داشت. روزی «واروارا پتروونا» که از نزدیک باو دقیق شده بود، گفت: «دیگر تعجب نمیکنم که چرا زنت او را ترك کرده است». باوجود فقر و مسکنتش، می نوشید تا همیشه لباسهای تمیز و مرتب باشد. این بار هم از «واروارا پتروونا» هیچ چیز درخواست نکرد و با واسایل مختلف زندگی می کرد؛ نزد تجار مملکی می کرد، فروشنده مغازهای شد. بعد میبایست با يك کشتی مال التجاره بمنوان کمک منشی عزیمت می کرد، اما در لحظه حرکت

بیمار شد. بیان تمام بدبختی‌ها و فلاکت‌هایی را که «کاتوف» میبایست تحمل میکرد، دشوار است؛ او باین پیش‌آمدها اعتنائی نداشت.

او در انتهای شهر تنها میزیست و مایل نبود که هیچکس بدیدنش برود، حتی از افراد جمع ما. اما با «استیان تروفی موویچ» بیمار مراد داشت و کتاب روزنامه باو امانت میداد.

«واروارا پتروونا» پس از بیماری «کاتوف» میلنی در حدود صد روبل برایش مخفیانه فرستاد. با اینوجود «کاتوف» فرستنده آنرا شناخت، بفکر فرو رفت، بالاخره آنرا پذیرفت و حتی برای پاسگزاری نزد «واروارا پتروونا» رفت. «واروارا» با لطف و محبت خاصی از او پذیرائی کرد؛ با اینوصف «کاتوف» یکبار دیگر هم آرزوها و امیدهای خود را نقش بر آب دید؛ پنج دقیقه بیشتر نماند کلمه‌ای بر زبان نراند و با لبخند احمقانه‌ای به کف اتاق می‌نگریست، بی‌اینکه به گفتگو گوش دهد، در نقطه حساس مکالمه ناگهان برخاست و ناشیانه خداحافظی کرد و در سر راه خود به یک میز کار بسیار قیمتی تصادف کرد و آنرا و از گون ساخت و هزاران تکه شد و مرده و شرمسار بیرون آمد. «لیپوتین» او را سخت سرزنش کرد که چرا این مبلغ را از ازیاب سابق خود پذیرفته و از این بدتر چرا در شکرگزاری عجله کرده است.

یکی از کسانی که با «استیان تروفی موویچ» رفت و آمد داشت «ویرگینسکی» **Virguinsky** بود، او هم کلر مند دولت بود و هم آهنگی و شباهت‌هایی با «کاتوف» داشت. هر چند که بنا بقرائن و امارات بیشتر نقطه مقابل وضد او بود. او هم «سرپرست یک خانواده» بود، جوانی ترحم‌انگیز و بسیار نرم و آرام بود، سی سال داشت صاحب معلومات و اطلاعات بود اما بیشتر آنها را پیش خود فرا گرفته بود. او تنگدست و صاحب عیال بود و با درآمد خویش عمه و خواهر زنش را نگهداری می‌کرد. زنش و از طرف دیگر همه این‌زنها افکار بسیار مترقی داشتند و به آنها تظاهر میکردند. اما با روشی بسیار ابتدائی و کودکانه، چنانکه روزی «استیان تروفی موویچ» در موردی دیگر گفت، منظور «افکاری است که به‌لای ولجن کشیده شده است». آنها عقایدشان را از نوشته‌های کم ارزش کسب می‌کردند و هرگاه از بعضی حوزه‌های «ترقی خواهان» پایشخت دستور میرسید برای انجام هر کاری حاضر و آماده بودند. خانم «ویرگینسکی» در شهر شغل مامائی داشت، هنگام جوانی، مدت درازی در «سن پترزبورگ» بسر برده بود.

اما شوهرش، مردی خوش قلب بود؛ من چنین روح پاک و بی‌آلایش، بندرت دیده‌ام. او می‌گفت: «من هرگز هدف و مطلوب درخشان خود را رها نخواهم کرد» و چشمانش می‌درخشید. از مطلوب و هدف خویش با صدائی پست و آهسته صحبت می‌کرد، مانند این بود که از آزادی بحث می‌کند. او قدی بلند داشت و شانهایش کوچک و موهایش خنایی و تنگ بود. تمام طمنه و ریشخندی را که «استیان تروفی موویچ» در مورد عقایدش باو میزد با ملایمت و نرمی بسیار می‌پذیرفت؛ او از جواب غافل



نمی ماند و بسیار جدی حرف میزد و گاهی موفق میشد که «استیان تروفی موریچ» را به بن بست بکشاند. «استیان تروفی موریچ» با او بی‌امانت و نرمی بسیار رفتار میکرد و حتی جنبه پدیری بخود میگردفت، چنانکه با ما هم اینطور بود. او بشوخی به «ویرگینسکی» خطاب میکرد و می گفت:

— شما همه جوانان بی تجربه هستید و امثال و اقران شما هم چنین اند، هر چند که در شما، «ویرگینسکی»، تنگ نظری و کوتاه فکری دانشجویان و طلاب «سن پترزبورگ» را ندیده ام. اما این مسأله از این موضوع جلوگیری نمی کند که شما بی تجربه نباشید. «کاتوف» هم میخواهد نقش اشخاص بزرگ و متفکر را بازی کند، اما او هم یک جوان بی تجربه ای بیش نیست!

«لیپوتین» پرسید:

— و من؟

— شما یک آدم معتدل درخشانی هستید که با همه چیز خود را توافق میدهید.

و «لیپوتین» رنجید!

از «ویرگینسکی» حکایت می کنند و بدین خانه کاملاً صحیح و محقق است که

هنوز یکسال از ازدواجش نگلشته بود که ناگهان زنی با او تذکر میدهد که دیگر با او کاری ندارد و «لیبیادکین» *Lébiadkine* را بروی ترجیح میدهد. این شخص راهگندری بیش نبود و زمانی بعد مرزی مشکوک شناخته شد و چنانکه ادعا میکرد هرگز خرننگ دوم نبوده است. جز این کاری نداشت که سبیلش را تاب دهد و شراب بنوشد و با حماقانه ترین طرزى که میتوان تصور کرد، بر حرفی نماید. او به خانه «ویرگینسکی» اسباب کشی کرده، با روشی که اندکی ناخوش آیند بود در آنجا سکونت گزیده و بسیار خوشحال بود که فرصت خوبی بچنگ آورده بود تا «برایگان» بخورد و بخوابد و بالاخره کارش باینجا رسیده بود که با تکبر و تبختر صاحبخانه می نگرست. به یقین گفته میشد که «ویرگینسکی» هنگامی که مرخصی خود را از زنی دریافت کرده، جواب داده بود: «عزیزم، من فقط تورا دوست میداشتم! اکنون، بتوا احترام میگزارم!» اما یقین کامل نمیتوان داشت که او این جمله را که لایق یک مرد رومی است بر زبان رانده باشد. برعکس، گریسته و آه و زاری کرده بود. دو هفته پس از «برکنارش»، همه «خانواده» با آشنایان برای گردش به بیلاق رفته بودند. «ویرگینسکی» بسیار خوشحال بود و بنظر میآمد که تپ دارد. در رقص شرکت جسته بود، اما ناگهان، بدون هیچگونه گفتگو و مشاجره قبلی، به «لیبیادکین» قوی هیکل که سرگرم آماده ساختن خود برای رقص تنها بود حمله برده و با دودست موهای سرش را گرفته و با اشک و فریادهای شکوه آمیز او را تکان داده بود. مرد قوی هیکل ترسیده بود بقمی که نتوانسته بود از خود دفاع کند و در تمام مدتی که این شکنجه ادامه داشت، دم برنیاورده بود. پس از مدت زمانی همچون جوانمردان با حرارت اعلام داشته بود که به او توهین شده است.

«ویرگینسکی» در سراسر شب میبایست بزانو درمیآمد و از زنش طلب بخشایش می کرد. اما باین کار دست نزنده بود، زیرا از اینها گذشته، امتناع ورزید که از «لیبادکین» پوزش بخواهد. وانگهی، هرگاه در برابر زنش بزانو درمیآمد، مردم کوتاهی افکار و حماقتش را سرزنش می کردند. اما سرهننگ با عجله خود را مخفی ساخته بود و دیگر آفتابی نشد مگر چندی پیش که دوباره بشهر ما بازگشت و خواهرش را باخود آورده بود و مقاصد تازه ای در سر داشت که ما بموقع از آن صحبت خواهیم کرد. هیچ چیز پیش از این تعجب آور نبود که بیچاره «سریست خانواده» به جمع ما احتیاج داشت تا «فکرش را تسکین دهد و آسودگی بخشد». اما او هرگز در جمع ما از ناراحتی های خانوادگیش صحبت نکرد. تنها یکبار، هنگامی که از خانه «استپان تروفی موویچ» بازمی گشتیم، در اینمورد با گوشه و کنایه حرف زد؛ اما بیدرننگ کلامش را برید، و دست مرا گرفت و آرام شد.

«چیزی نیست، این يك مورد نادری است که موفقیت هدف کلی را هیچگاه بخطر نمی اندازد»، اشخاص دیگری هم بودند که بر حسب اتفاق بجمع ما رفت و آمدی کردند، يك یهودی بنام «لیامشین *Liamchine*»، افسری بنام «کارتوزوف *Kartouzov*»، پسر مردکی هم بود که بدانشتن اشتیاق داشت، او بزودی مرد «لیپوتین»، «سلونفسکی *Sloncewsky*»، نامی را که يك کشیش کاتولیک تمعید شده بود، باخود بجمع ما آورد. بنا باصول ابتدا او را پذیرفتند بعد، او را دیگر بجمع راه ندادند.

## ۹

در شهر شایع شده بود که جمع ما مرکز آزاداندیشان، عیاشان و بیدینان و بیخدايان شده است. این شایعه مدتها بود که بر سر زبانها میگشت. و با اینوجود، ما کاری جز این نداشتیم که به بر حرفی درباره روسیه بپردازیم، یعنی مطالب بسیار بی آزار و شادی بخش و آزادبخواهان را مطرح کنیم. «آزادبخوای مطلق»، یعنی بدون جنبه عقلی، تنها در مملکت ما روسیه امکان پذیر است. «استپان تروفی موویچ»، مانند تمام دانشمندان، احتیاج بيك ميز خطابه داشت؛ وانگهی، وسیله ای میبست تاخود را قانع سازد که با نشر «افکار» و وظیفه ای را انجام میدهد. و بالاخره به حلقه ای از دوستان احتیاج داشت که با آنها پیاله ای بنوشد و درباره مطالب و مباحثی که به روسیه و «روح روسی» مربوط میشد، تبادل نظر نمایند، و راجع به وجود خدا بطور اعم و «خدای روسی» بطور اخص گفتگو کنند؛ و صدمین بار چند داستان و قیصانه ای را که همه میدانند، تکرار کنند. آنها از بحث درباره

خبری که در شهر شایع شده بود، هرگز آبا نداشتند و از قضاوت کاملاً اخلاقی دریغ نمی‌کردند. آینده اروپا و بشر بطور کلی به بحث گذاشته میشد. فرانسه، پس از اینکه حکومت دیکتاتوری را که دموکراسی پایه‌گذار آن بود تحمل کرد، بیک نظر میشد فهمید که در ردیف قدرتهای درجه دوم درمیآید و یقین داشتند که این امر خود بخود و بزودی انجامی گیرد. برای یاپ، آزمدهتها قبل پیش‌بینی کرده بودند که بزودی صورت يك سقف ساده دريك ایتالیای متحد، در خواهد آمد؛ و آنکهن در عصر بشر دوستی و صنایع سنگین و راه آهن که ما در آن زندگی می‌کنیم، این مسأله هزار ساله، دیگر بهیچ وجه جلب توجه نمی‌کند. «مکتب آزادیخواهر روسی» درباره این مسائل هرگز جز این قضاوتی نکرده بود. گاهی هم «استیان تروفی موویچ» از هنر بر ایمان صحبت می‌کرد؛ اینکار را بسیار خوب انجام میداد، اما باروشی بسیار دور از ذهن و تجربندی. همچنین از دوستان ایام جوانیش یاد می‌کرد؛ از تمام کسانی که در تاریخچه تحول مننوی و فرهنگی ما نامی از خود باقی گذارده بودند، با احترام و مهربانی از آنان حرف میزد، اما اندکی رشک و حسد هم بآن می‌آمیخت. هنگامی که خستگی باین جمع روی می‌آورد، «لیامشین» بهودی (کارمند جزء پستخانه) که موسیقیدان قابلی بود، بیان می‌نواخت؛ در فواصل آن، از صدای خوگ، فرش طوفان یا آژامه و ناله زن حامله توأم با نخستین صداهای بیجه نوزاد، تقلید میکرد. او را تنها برای تفریح و سرگرمی دعوت می‌کردند. هرگاه پیش از حد می‌نوشتند - و این مسأله اغلب اتفاق می‌افتاد - ذوق و شوق زاید الوصفی بآنان دست میداد. روزی با همراهی پیانوی «لیامشین»، و دسته جمعی «مارسین» را خواندند. «۹ فوریه» را با شور و اشتیاق جشن گرفتند؛ ابتدا، جامه‌ها را بافتخار آن روز نوشتند. مدتی دراز می‌گذرد که این حادثه اتفاق افتاد، «کاتوف» و «ویرگینسکی» هنوز بجمع مانپوسته بودند و «استیان تروفی موویچ» با «واروارا پتروونا» هنوز در زیر يك سقف بسر میبرد. اندکی پیش از این روز بزرگ، «استیان تروفی موویچ» عادت داشت اشعار مخصوصی را که معنی مهمی نداشت زیر لب زمزمه کند، و شاید آنها را سابقاً يك مرد آزاد منشی سروده بود.

«موزیک‌ها» فرا می‌رسند؛ با خود تبرداند.

حادثه مخوفی اتفاق خواهد افتاد.

با چیزی شبیه باین. بیش از این بخاطر ندارم. یکبار «واروارا پتروونا»

با او پرخاش کرد و گفت:

«چقدر احمقانه!» و اتاق را با غیظ و خشم ترک کرد. «لیبوتین» که حاضر

بود با تمسخر گفت:

- باعث تأسف است اگر، بردگان آزاد شده، با این شادی و سرورشان،

همچنان به اربابان قدیم خود خدمت کنند... و برگردن خویش با انگشت

حرکتی بر معنی نمود .

«استیان تروفی موویچ» با ساده لوحی جواب داد ،

« دوست عزیز ، باور کنید ، اینکار ( همان حرکت را تکرار کرد ) هیچ فایده ای نه برای اربابان خواهد داشت و نه برای کسان دیگر ؛ حتی اگر آنها را سر بپریم ، نمیتوانیم هیچ چیز را سرو سامان دهیم . درست همین سرهای ماست که نمی گذارد ما بفهمیم ..

خاطر نشان می کنیم که هنگام انتشار «مایفست» بعضی اشخاص دانای وارد منتظر بودند که اتفاق خارق العاده ای در مملکت ما روی دهد ، همچنانکه «لیبوتین» هم این را پیش بینی می کرد . بنظر می آمد که «استیان تروفی موویچ» در این ترس و اضطراب شریکست ، قسمی که شب «روز بزرگ» ، از «واروارا پتروونا» اجازه خواست تا بخارجه سفر کند ، خلاصه ، نگران بود . روز بزرگ گذشت و پس از زمانی ، «استیان تروفی موویچ» لبخند غرور آمیزش را باز یافت . اندیشه ها و بررسی ها خود را در مورد روحیه فرد روسی بطور اعم و «موزیک» بطور اخص ، بر ایمان بیان کرد و چنین گفت ،

« ما در مطرح کردن مسأله «موزیک» و نتیجه گرفتن از آن بسیار عجله کردیم ، ما آنرا موضوع روز قرار دادیم و ادبیات ما با آنان پرداخت مانند این بود که بکنج تازه ای دست یافته ایم . ماسرشیش آلود آنان را با شاخه درخت غار تاجدار کردیم . از هزاران سال پیش ، ده روسی ، تنها سرود «کامارینسکی موزیک Kamarinsky Moujik» را سروده است . يك شاعر روسی که از موهبت بذله گوئی بهره مند بود نخستین بار که «راشل Rochel» کبیر را دید ، فریاد کشید ، «من راشل را نمیدم و يك موزیک را بگیرم» . من ، جلوتر میروم ، من همه «موزیک» های روس را در برابر يك «راشل» میدهم . وقت آنست که از بیخبری بخود آئیم و بدسته گل ملکه چاشنی بدبوی توده را نیز آئیم .

«لیبوتین» بیدرتنگ این عقیده را پذیرفت اما مشاهده کرد که در جهت منافع «مرام» ، گاهی لازمست علیه این اعتقادات قیام کرد و «موزیک» را ستود . حتی چقدر زنان دنیا برای «آنتون گورمیکا Anton Goremyka» ، اشک ریخته بودند و بعضی حتی از پاریس به پیشکاران خود نوشته بودند که از این بیمد بارغای ایشان تا ممکن است با انسانیت رفتار کنند .

در این هنگام ، درست پس از شایمانی که درباره «آنتون پتروف Anton Petrov» ، رواج یافته اختشاشی در ایالت ما تقریباً در پانزده ورستی «اسکوروشنیکی» رویداد . در نخستین بی نظمی ، سر بازان را گسیل داشتند . این بار ، «استیان تروفی موویچ» چنان مضطرب شد که ما را بوحشت انداخت ، در باشگاه فریاد کشید باید

دستجات سربازها تقویت نمود و لازمست باتلگراف از ایالات مجاور سرسبازخواست. او پیش فرماندار رفت تا مطمئن اش سازد که او هیچکاره است، درخواست نمود که بعلت سوابقتش او را هرگز در اینکار سهم ندانند و پیشنهاد کرد که رفتار و رویه او را به مقامات «سن پترزبورگ» اطلاع دهد. خوشبختانه، غائله بسرعت خاتمه یافت. اما من از رفتار «استیان تروفی موویچ» بسیار تعجب کردم.

سه سال بعد از «ناسیونالیسم» صحبت بمیان آمد. «در این مورد، افکار عمومی بوجود آمده بود.» «استیان تروفی موویچ» فقط میخندید. بماتذکراد:

- دوستانم، حتی اگر «ناسیونالیسم» ماحقیقه<sup>۱</sup> بوجود آمده باشد، چنانکه اکنون در روزنامه ها منعکس است، هنوز مرحله ابتدائی و بدوی خود را طی مینماید. «ناسیونالیسم» وظایفش را در آلمان انجام میدهد و هرگاه ضرورت پیدا کند پایه گزار و معلم آلمانی اش آنرا بکوشه ای می افکند. پایه گزار و معلم آلمانی را تأیید و تصدیق می کنم، اما بسیار محتمل است که هیچ چیز وجود نیاید و همه چیز مانند گذشته جریان یابد، یعنی در ظل عنایت پروردگار. بمقیده من، این مسأله بحال «روسیه مقدس» مقلدتر است. وانگهی، تمام زمزمه های اسلاوخواهی (پان اسلاویسم) و ناسیونالیسم. بازی بسیار کهنه ایست که هرگز نمیتواند نو و تازه باشد. «ناسیونالیسم» ما چیزی نیست جز ابتکار و ابداع مجامع مسکو. مسلماً از عصر شاهزاده «ایگور Igor»<sup>۱</sup> صحبت نمی کنم. بیکاری و بطالت ماباعت و علت همه اینهاست. همه چیز از این بیکاری و بطالت ناشی می شود، چه خوب و چه بد، از همین بیکاری و بطالت نتیجه ما که بی اندازه دوست داشتنی و دانشمندانه و ظریف است. سه هزار سال است که اینرا تکرار می کنم. ما با کار و نیروی خود زندگی نمی کنیم! و برای چه اکنون تا این اندازه با «افکار عمومی» شان تلاش و کوشش می کنند؟ از کجا سرچشمه می گیرد؟ از آسمان بچنگشان افتاده است؟ چرانی فهمند که برای داشتن يك عقیده و فکر، باید از کار کردن آغاز کرد، ابتکار داشت و بمعمل پرداخت؟ از هیچ چیز هیچ بدست نمی آید. کار کنیم آنگاه عقیده و فکر خواهیم داشت. اما چون هرگز کار نمیکنیم، «عقیده و فکر» می حاصل نمی گردد مگر برای کسانی که تا امروز برای ما کار کرده اند. یعنی اروپا یا بهتر بگوئیم آلمانها، یعنی معلمین ما از دو بیست سال پیش. و بعد، روسیه، سرزمین غلط انداز وسیع، معنائی بسیار پیچیده است، که بدون زحمت و کمک خارجیان نمی توانیم آنها را حل کنیم ربان سر و صورتی دهیم. اکنون بیست سالست که رنگ خطر را بسدا درآورده ام و فریاد میزنم کار، کار، زندگی را بر این سعی و وظیفه وقف کرده ام و بآن ایمان داشته ام، چقدر دیوانه ام. امروز، دیگر بآن اعتقاد ندارم، اما **چنان** رنگها بسدا در میآورم تا اینکه ناقوس مرگ خودم را بنوازند!

افسوس! ماقط تأیید و تصدیق نمودیم: مری خودمان را تحسین کردیم.

باشوق و حورلت تحسین کردیم . اما آیا امروز همچین سخنان فامض دوست داشتنی و دانشمندانه و آزادبخوانانه و بی اندازه روسی بگوش نمیرسد ؟

معلم ما به خدا اعتقاد داشت . می گفت : « نمیدانم چرا تمام مردم اینجا مرا بیدین و خدا ناشناس تصور می کنند ؛ من بخدا اعتقاد دارم ؛ اما باید آنرا توصیف کنم ؛ فقط او را يك جوهر عالی و برتر میدانم که با من همراهست و در من متجلی شده . در اینصورت ماقتد « ناستاسیا *Nastassia* » ( خدمتکار ) که خدا را مالک الرقاب میدانند و « فرجام و غایت مفیده » ایمان دارد ، نمیتوانم اعتقاد داشته باشم یا با « کاتوف » عزیز نمیتوانم هم آهنگ گردم ؛ اما نه ، « کاتوف » در اینجا رأی و نظری ندارد ؛ او هوادار نژاد اسلاو و يك روسی است ، او « اصولی » می اندیشد . اما دربارهٔ مذهب مسیح ، میتوانم بآن ارج بگذارم ، اما من يك مسیحی نیستم . من بیشتر يك بت پرستم ، همچون « گوته » کبیر یا يك یونانی قدیم . و از میان مسائل دیگر ، من مذهب مسیح را از آن جهت سرزنتی می کنم که نتوانسته است افکار زن را درك کند . باید دوباره به آثار « ژرژساند » مراجعه کنیم تا ببینیم که چگونه در یکی از داستانهایش آنرا بخوبی نشان داده است . دربارهٔ عبادتها مانند روزه و غیره ، نمیدانم چرا باید فکر خود را بآن مشغول سازم ؛ منکر مامیتوانند نگران و مشوش گردند ، من يك مسیحی نیستم و هرگز نخواهم بود . در ۱۸۴۷ ، « بیلینسکی » هنگامی که در خارجه بسر میبرد ، نامهٔ مشهور خود را به « گوگول » نوشت و از اینکه گوگول بخدائی اعتقاد دارد سرزنتیاش کرد ؛ مخفی نماند که نمیتوانم مسخره تر و مضحك تر از آن لحظه ای که « گوگول » ( گوگول آن روزی ) این نامه و مخصوصاً این جمله را خوانده است ، تصور نمایم . جنبه مسخرگی و مضحک را کنار بگذاریم ؛ اصولاً ، با این عقیده همراه و بشمامیگویم ؛ اینان ، انسان بودند ؛ ملتشان را دوست میداشتند ، برای او رنج میبردند ، همه چیز را در راه او فدا می کردند و در عین حال با او توافق نداشتند و اشتباهاتش را پرده پوشی نمی نمودند . پس باید پذیریم که « بیلینسکی » نمیتوانست سلامت و نجاتش را در غذای منحصی ایام پر هیز مسیحی بیابد .

« کاتوف » کلامش را برید و در حالیکه روی صندوقش تکان میخورد و سرش را بزرگ افکنده بود ، زیر لب غرید :

.. نه ، آنان بیهوده چنین می اندیشیدند ، هرگز این افراد ملتشان را دوست نداشتند و برایش رنج نبرده و هیچ چیز را فدایش نکرده اند .

« استپان تروفی موویچ » گفت :

.. چطور ؛ آنان هرگز ملتشان را دوست نداشته اند ؛ او ، چقدر آنها و وطنشان

را دوست می داشتند !

« کاتوف » باچشان درختان فریاد کشید :

.. نه ملتشان را و نه وطنشان را . چیزی را نمیتوانیم دوست بداریم که

بشناسیم . آنان از ملت روس هیچ درك نکرده حتی بآن توجهی نداشته اند ، شما

هم «بلینسکی» کمتر از دیگران. «بلینسکی» از نامه‌ای که به «گوگول» نوشته چه نتیجه‌ای می‌گیرد، مانند این «کریلوف» عجیب که به‌فیل موزه توجه نکرده، مانند جامعه شناسان فرانسوی وقت خود را به حشرات کوچک معطوف داشته‌است. و هرگز یازا از آن فراتر نبرده است. و با این وجود، او از همه شما هوشمندتر و با فراست‌تر بود! شما نه تنها به ملتتان توجه نداشته‌اید، بلکه با پستی و فرومایگی او را تحقیر نموده‌اید؛ زیرا منظور شما از «ملت»، «ملت فرانسه» یا باز بهتر بگوئیم «مردم پاریس» است. و از ملت روس عار و ننگ دارید زیرا به «مردم پاریس» شباهت ندارد. و این مطلب يك «حقیقت مقدس» است! کسی که به ملتش اعتقاد نداشته باشد، نمی‌تواند بخدا معتقد گردد؛ بدانید همه کسانی که از فهم و درک ملتشان دست کشیده و تمام رشته‌های با او را گسسته‌اند، یا بیای آن، ایمان بوطن را از دست داده و بیدین و خدا ناشناس یا لاپابالی و بی‌قید شده‌اند. بله، من حق دارم! این حقیقتی است که اثباتش آسانست! به این علت است که همه ما خدا ناخشناسی پست و فرومایگانی رذل و لاپابالی، بیش نیستیم! و شما هم، «استیان تروفی مورویچ»! شما را مشتقی نمی‌کنم و حتی اصولاً روی سختم با شماست! بدانید!

«کاتوف» پس از ایراد چنین خطا به‌ای - موضوعی که اغلب برایش اتفاق می‌افتاد - حادث داشت کلاهش را بردارد و بطرف در بپرد و معتقد بود که همه چیز پایان یافته و تمام رشته‌های دوستی بین خود و «استیان تروفی مورویچ» را گسسته‌است. اما «استیان تروفی مورویچ» همیشه فرصت می‌یافت تا او را نگاه دارد و بی اینکه از روی صندلیش تکان بخورد، دست خود را بطرف او دراز می‌کرد و با ساده‌لوحی می‌گفت:

- «کاتوف»! پس از اینکه این مطالب جالب را بیکدیگر گفتیم، آیا نباید آشتی کنیم؟

«کاتوف» کمرو و پاکدامن بود، او «ناز و نوازش» را دوست نمی‌داشت! با وجود ظاهر خشن‌اش، روح حساسی داشت و اگر گاهی از جلد خویش تجاوز می‌کرد ابتدا خودش از آن رنج می‌برد. در مقابل پیشنهاد آشتی، زیر لب چیز نامفهومی را زمزمه می‌کرد و مانند خرسی در سر جای خود پا بر زمین می‌گرفت؛ بعد نیشخند میزد، کلاهش را از دست می‌گذاشت و همچنانکه بکف اطاق می‌نگریست، بجای خود می‌نشست. با عجله شراب می‌آوردند و «استیان تروفی مورویچ» جام خود را بر می‌داشت و مثلاً با افتخار یکی از مردان مشهور گذشته می‌نوشت:

۱- قصه پرداز و افسانه نویسی روسی (۱۷۶۸-۱۸۴۴). قصه‌های زیادی نوشت که اغلب موضوع‌های آنرا از (لافونتن) اقتباس کرده، اما سبک‌اش کاملاً روسی بود.

## فصل دوم

### شاهزاده هاری هاری Harry . درخواست ازدواج

در دنیا شخص دیگری هم بود که «وارواراپتروونا» باو کمتر از «استیان تروفی موویچ» علاقه نداشت. او یگانه فرزندش، «نیکلای وسولودویچ استاوروگین» «*Nikolai Vsevolodovitch Stavroguine*» بود. پسرک در آن هنگام هشت سال داشت، پدرش، ژنرال «استاوروگین» گیب و خرف، از زنتش جدا شده و بچه تنها تحت قیمومت مادر باقیمانده بود. از راستی منحرف نشویم، «استیان تروفی موویچ» توانست به شاگردش علاقمند گردد؛ این موضوع ابدأ تعجب آور نیست، زیرا او هم بچه بزرگی بود. او هنوز شناخته نشده بود و بدوست احتیاج داشت، تردیدی نکرد و همینکه این موجود کوچک کمی بزرگ شد او را بدوستی انتخاب کرد. قسمی با یکدیگر تفاهم یافتند که هر نوع فاصله میان آنان از بین رفت. برای «استیان تروفی موویچ» اغلب اتفاق می افتاد که دوست جوانش را در دل شب بیدار کند، تنها برای اینکه او را شریک رنجها و اشکهای خود گرداند یا یک راز خانوادگی را برایش افشا نماید بی اینکه دریابد که این راز کاملاً فاش خواهد شد. آنان خود را در آغوش یکدیگر می افکندند تا باهم بگریند. کودک میدانست که مادرش او را می پرستد، اما در مقابل نسبت به مادر چندان مهر و محبت نداشت. «وارواراپتروونا» زیاد با فرزندش حرف تمیزد، بهیچوجه از آزادیش جلوگیری نمی کرد، با این وجود کودک حس می کرد که نگاهش بر او سنگینی می کند و این مسأله او را ناراحت می کرد. مادرش، در مورد دروس و تربیت اخلاقی او، کاملاً به «استیان تروفی موویچ» اعتماد داشت. در این هنگام، «وارواراپتروونا» هنوز باو اعتماد داشت. باید گفت که این مریب اعصاب شاگردش را اندکی مختل ساخته



و ناراحت کرده بود. هنگامی که در پانزده سالگی او را بد بیرستان بردند، کودکی بود رنگ بریده و لاغر، بی اندازه آرام و فکور. (بعناد صاحب نیروی جسمانی ممتازی شد.) همچنین گمان میبرم هنگامی که این دو دوست در دل شب در آغوش یکدیگر می‌گریستند، حوادث خانوادگی تنها علت و باعث آن نبود. «استپان تروفی موویچ» توانسته بود بر تارهای نازک و حساس قلب کودک انگشت بگذارد و نخستین آثار و علائم حس غربت و تنهایی مقدس را که يك روح برگزیده هرگز آن را در برابر خوشبختیای پست و ناچیز عوض نمی‌کند، در او بیدار نماید. (تفنن - طلبانی هستند که حس غربت و تنهایی را بر خوشی مطلق ترجیح میدهند، این امر امکان دارد.) هرچه بود، «استپان تروفی موویچ» خوشحالشند که معلم را از شاگرد جدا کرده‌اند.

دو سال اول، مرد جوان تعطیلات تابستان را به «اسکور شنیکی» آمد. هنگام مسافرت «واروارا پتروونا» و «استپان تروفی موویچ» به «سن پترزبورگ»، او گاهی در شب نشینهای ادبی مادرش شرکت می‌کرد و گوش میداد و با دقت تماشا می‌کرد. چیز مهمی نمی‌گفت. او آرام و کمزور بود. مانند گذشته، به معلم سابق خود مهر و محبت عمیقی نشان میداد، اما پامتافت و خوب شننداری بسیار، با او دیگر از «موضوع‌های عالی» و خاطرات گذشته صحبت بمیان نمی‌آورد.

از دبیرستان که خارج شد، بنا بمیل مادرش به قسمت سوار نظام گارد که بسیار مورد توجه بود، وارد گردید. او غفلت نورزید و با لباس اونیفورم نزد مادرش بازگشت و خود را با او نشان داد اما بدردت باو نامه می‌نوشت. «واروارا پتروونا» همچنان احتیاجات او را بی‌مضایقه تأمین می‌کرد، هر چند که پس از «تحول»، املاکش حتی نصف آنچه را که در سابق درآمد داشت، نفع و سودی عایدش نمی‌کرد؛ با این وجود «واروارا پتروونا» توانسته بود صرفه‌جویی کند و سرمایه کوچکی بیندوزد.

او به پیشرفت فرزندش در محیط وسیع پایتخت بسیار علاقه داشت. همان جایی که «واروارا پتروونا» موفقیت بدست نیاورده بود. افسر جوان، ثروتمند و دارای آینده درخشان، توانست ارتباطاتی برقرار سازد که «واروارا پتروونا» هرگز انتظار آنها نمیبرد؛ همه‌جا با شور و اشتیاق بسیار، او را می‌پذیرفتند. اما چیزی نگذشت که «واروارا پتروونا» اخبار اضطراب‌آوری دریافت کرد. مرد جوان کاملاً خود را بدامن عیاشی انداخته بود. نه اینکه زیاد می‌خوشید بایش از حد معمول قمار می‌کرد؛ بلکه صحبت از يك هرزگی وحشیانه بود؛ حوادثی را ذکر می‌نمودند که اسپهانش مردم را لگد کوب کرده‌اند، داستانی را نقل نمودند که با زنی از طبقه اشراف بدرفتاری کرده است. او این زن را باین علت معشوقه خود کرده بود تل دید رنگ در برابر مردم باو دشنام دهد و ناسزا گوید. هم چنین افزودند که مانند يك ماجراجوی واقعی در پی آزار مردم است. «واروارا پتروونا» مضطرب و مشوش شد. «استپان تروفی موویچ» باو اطمینان داد که این علائم و آثار نخستین

تجلیات بلططبیعت بسیار گرانبها و اصیل است ، و پس از این طوفان آرامش برقرار می گردد و این وقایع ، جوانی پر طوفان و حادثه شاهزاده «هاری» را بیاد می آورد که با «فالسٹاف» Falstaff و «پوآنه» Poinee و خانم «کوئیلکی» Quickly روزگار می گذرانید و «شکسپیر» آنها توصیف کرده است . «واروارا پتروونا» ، چنانکه از مدت ها پیش عادت داشت ، باونگفت «چه مزخرف و بیهوده گوئی» ، با دقت زیاد باو گوش داد ، شرح جزئیات آنها را از او خواست ، و خودش داستان تاریخی جاودانی شکسپیر را خواند . اما این داستان تاریخی باو آرامش بخشید ، وانگهی ، تشابه بسیار میبیم بود . او منتظر جواب بعضی نامهائی بود که به «سن پترزبورگ» نوشته بود ؛ جوابها ابتدا دیر نیامد ، آنها خبر شومی را در برداشتند ، شاهزاده «هاری» دو دوئل انجام داده بود و تقریباً هردو باهم . خطای او بحکم قانون مسلم بود ؛ یکی از رقبای خود را کشته و دیگری را ناقص کرده بود . این فتوحات او را بمحکمه نظامی کشانیده بود ؛ خلع درجه شده و از تمام مزایا محروم گردیده بود و مانند یلکسرباز ساده او را به هنگ پیاده یکی از ولایات فرستاده بودند . حتی بعضی این حکم و داوری را بسیار منصفانه دانستند . با این وجود توانست در سال ۱۸۶۳ خود را تطهیر نماید ، مدال گرفت ، بمقام استواری رسید و پس از آن سردوشی آفری را باو بر گردانیدند . در تمام این مدت ، «واروارا پتروونا» تقاضاها و درخواستهای به پایتخت فرستاد ، هر چند که اینکار برایش شرم آور بود . مرد جوان همینکه درجه اش را گرفت ، استفاداد ، اما هرگز به «اسکورشنیکی» برنگشت و مکاتبه خود را با مادرش بکلی قطع کرد . از طریق گوناگون و غیر مستقیم آگاه شدند که در «سن پترزبورگ» مستقر گردیده ، اما دیگر آفتابن نمیشود ؛ مانند این بود که خود را مخفی کرده است . بالاخره او را در میان طبقات پست پایتخت یافتند نه با اشخاص کاملاً دیوانه و هرزه آمیزش داشت ، مثلاً با کارمندان ولگرد زنده پوش ، نظامیان بازنشسته که با قیافه نجیبانه و بدمستی و وسایل دیگر یک لقمه نان بدست می آوردند . با خانواده دوستان تازه اش آمیزش داشت ، شبها و روزهای خود را در مکانهای پست و گوشه های تاریک می گذرانید ، بالاخره کاملاً طبقه خود را فراموش کرده و در ولگردی و زنده پوشی لذت میبرد .

از مادرش دیگر پول نمیخواست ، زمینش را همچنان داشت ، زمینی که از زوال مرحوم باو رسیده بود ؛ بهر صورت برایش درآمدی داشت ، زیرا به یک آلمانی آنها اجازه داده بود . «واروارا پتروونا» بالاخره موفق گردید که او را برگرداند و دوباره سر و کله شاهزاده «هاری» در ایالت ما پیدا شد . من نخستین بار بود که او را میدیدم ، او جوانی بود با زیبایی خیره کننده ، تقریباً بیست و پنج سال داشت . او را بسیار شکفت انداخت . من منتظر بودم که یلکسرد زنده پوش کشیفر

۱ - افسر و سیاستمدار انگلیسی و فرماندار مین Maine بود . شکسپیر در کتاب هانری چهارم او را فردی عیاش و هرزه معرفی کرده است (۱۴۵۹-۱۳۷۸)

ببینم که هرزگی و عیاشی او را از پا در آورده است و بوی تند الکل از او پراکنده می‌گردد. کاملاً برعکس، او یک نجیب‌زاده تمام و کاملی بود که هرگز تا آن هنگام نظیرش را ندیده بودم. بسیار مرتب لباس پوشیده، رفتار و حرکاتش موزون بود؛ همچون شریف‌زاده‌ای بنظر میرسید که به‌دقت و ظرافت بسیار خو گرفته باشد. تنها من تعجب نکردم، تمام مردم شهر مبهوت شدند. هر کس داستان زندگی آقای «استاوروگین» را با جزئیاتش تا اندازه‌ای که می‌بردن بآن امکان داشت، میدانست، اما قطع نیمی از این آگاهی‌ها با حقیقت توافق داشت. تمام زینهای ما دیوانه‌اش شدند. آنان بدو دسته تقسیم گردیدند، یکنسته او را می‌پرستیدند و دسته دیگر کینه‌ای کشنده با او نشان میدادند، اما هر دو دسته عقل و شعور خود را باخته بودند. بعضی فریفته آن راز و حمانی شده بودند که می‌بایست در اعماق روح این مرد مخفی شده باشد، و بعضی دیگر فریفته این حقیقت که او یک جانی است.

او بسیار خوب تسلیم یافته بود؛ و این مسأله تنها کافی نبود که ما را متعجب گرداند. او می‌توانست بعضی مسائل مهم را مطرح و بحث کند و پرارزش تر، این موضوع بود که با درک و شعور قابل توجه اینکار را انجام میداد. از همان روز نخست او را صاحب فراست و عقل صائب یافتند. او بیهوده حرف تمیزد؛ بسیار مسحوب و فروتن بود و در عین حال جسور و متکی بنفس، او تشخیص داشت اما بدون خودپسندی و تکبر. ظرفای ما او را با رشک و حسد می‌نگریستند و در برابر او خورا کوچک و زبون می‌یافتند.

وضع ظاهر و برونیش هم چنین مرا بشکفت می‌انداخت؛ موهایش بسیار سیاه، چشمان خاکستری بسیار آرام و درخشان، پوستش بسیار نرم و سفید و گونه‌هایش بسیار سرخ بود؛ دندانهایش چون مروارید و لبانش چون مرجان بود؛ او زیبا بود، اما زیبایی‌اش اندکی زنده بنظر میرسید. چهره‌اش را با ماسک مانند می‌کردند، نیروی جسمانی و هیبت دل‌انگیزش را می‌ستودند، باز هم صفات دیگری را در او می‌یافتند. «واروارا پتروونا» با نخوت و غرور باو نگاه می‌کرد، اما یک نوع اضطراب و دل‌واپسی در نگاهش نهفته بود. تقریباً شش ماه را با سودگی و آرامی نزد ما گذرانید و بنظر بسیار کسل و اندوهناک می‌آمد. به مجامع ما رفت و آمد می‌کرد و بتمام آئین و آداب و رسوم ایالتی گردن می‌گذاشت. از جانب پدر، با فرماندار بستگی و خویشاوندی داشت. فرماندار همچون خویش و بستۀ نزدیک از او پذیرائی می‌کرد. چند ماه بدین ترتیب گذشت و ناگهان دیوی که در او بود، چنگالهایش را نمایان کرد.

این جمله معترضه را باید ذکر کنیم که فرماندار قبلی «ایوان اسی پوویچ» **Ivan Ossipovitch** مرد خوب و رتوفی بود، اما در رفتارش گاهی نرمی و سستی زنانه مشاهده میشد. با اینکه وجود شهرت و ارتباطاتی داشت که میبایست طی مالیات دراز، بی‌اینکه به وظایف اداریش بپردازد، بوسیله آنها پست خود را حفظ کرده باشد، بسیار خونگرم و مهمان‌نواز بود. یک مارشال خوب و نجیب بود که برای اعصار

طلانی و آرام سابق آفریده شده بود نه برای فرمانداری دوره پراشوبما. اغلب می گفتند که «واروارا پتروونا» بجای او در ایالت ما حکومت می کند. این نکته بسیار بجا بود. اما کاملاً از حقیقت عاری بود. وانگهی، در ایالت ما چه داستانهائی که نمی گفتند؟ کاملاً برعکس، در این سالهای اخیر، «واروارا پتروونا» این گونه مشغله‌ها را بکلی رها کرده و، با وجود احترام عمومی که از آن برخوردار بود، برای فعالیت خویش حدودی قائل شده که هرگز از آن تجاوز نمی کرد. بجای اینکه در مسائل منافع عمومی دخالت کند، تنها بکارهای خصوصی خویش رسیدگی می کرد و درآمد املاک‌ش را بعدود سابق خویش می رسانید. بجای اینکه به امیال و هوسهای «شاهزانه» (مسافرت به سن پترزبورگ، تاسیس مجله و غیره) خود را تسلیم کند، باندوختن مال سرگرم و خسیس شده بود. او «استیان تروفی موویچ» را از خود دور کرده و باو اجازه داده بود در جائی دیگر سکنی گزیند (وانگهی، «استیان تروفی موویچ»، خود با هزاران عذر و بهانه این موضوع را از او درخواست کرده بود). کم کم، «استیان تروفی موویچ» عادت کرد که او را «زنی‌های» یا «دوست‌های خویش» بنامد. این نکته راهم بجای خود باید بگوئیم که «استیان تروفی موویچ» این شوخی‌ها را با نهایت احترام بر زبان میراند و با احتیاط، هنگام بیان آنرا انتخاب می کرد.

ما همه فهمیدیم، و «استیان تروفی موویچ» بیش از همه درک کرد که «نیکلا» برای «واروارا پتروونا» يك روزنه امید و بلند پروازی بود. عشق و علاقه‌ای که «واروارا پتروونا» باو داشت از زمانی آغاز میشد که «نیکلا» در اجتماع پایتخت موفقیت بدست آورده و مخصوصاً از زمانی که خلع درجه شده بود. با همه این احوال، بنظر می آمد که «واروارا پتروونا» از او میترسد و برده و بنده او شده است. مانند این بود که یکنوع ترس نهانی و مرموز وجودش را فرا گرفته بود، اغلب او را با دقت مداوم مینگریست، مثل اینکه میخواست در او نفوذ کند و معمائی را بگشاید... ناگهان دیو چنگالهایش را نمایان کرد.

## ۴

شاهزاده مایبی هیچ علتی، ناگهان به دریا سه نفر توهین نمود و، مسأله مهمتر این بود که این اهانت و گستاخی‌ها کاملاً خارق‌العاده و برای او ننگ آور بود؛ این اعمال فقط بکارهای بیگانه شباهت داشت. خدا میداند چه باعث میشد که او این اعمال را مرتکب گردد، زیرا کوچکترین علت و عذرو بهانه‌ای پدیدار نبود. یکی از این قربانیها «پترویا ولوویچ گاگانوف» بود، او از ریش سفیدان باشگاه ما بشمار میرفت، مرد مسن و محترمی بود، او عادت داشت که در گفتار

خود این جمله را بیفزاید: نه، «مرا با نواک بینی نمیتوان راه برد». ادای این جمله هیچ علت و مناسبت و ضروری نداشت. یکبار در انجمن در برابر مهمانان محترمی آنرا بیان کرده بود. «نیکلایوسولودوویچ»، که در گوشه‌ای خزیده و در گفتگو شرکت نداشت، بینی «گاکانوف» را مابین دو انگشتانش گرفته و دو یا سه ثانیه او را بدنبال خویش کشانیده بود. «نیکلا» نمیتوانست هیچگونه بغض و کینه‌ای به «گاکانوف» داشته باشد. جز این تصور نمیشد که این بک‌کار بچگانه بود و مسلماً غیر قابل بخشایش، و با این وجود بعداً حکایت کردند که «نیکلا» در همان لحظه اجرای اینکار، اندیشناک بوده، مانند اینکه «عقل خود را از دست داده بود». بواسطه استیلاهی هیجان و اضطراب، پس از انجام این عمل رفتار و حرکاتش در اذهان باقیماند. در آن هنگام خود او وخامت کار را درک کرد، اما مضطرب و مشوش نگردیده بود. زیرا او بک‌زهر خندج‌جالب و موزیانه‌ای داشت که هیچ‌گونه اثری از پشیمانی، در آن پدیدار نبود. بدنبال آن هیاهو و جنجال وحشتناکی برخاسته بود. «نیکلایوسولودوویچ» اشخاصی را که در گرداگردش بودند و رانداز کرده و بادقت آنرا آنگریسته بود بی‌آنکه به تعجب‌گوناگون آنان جواب دهد. بالاخره، دوباره حالت «گرفته و فکور» خود را بازیافته بود. اینطور نقل کردند که او، برابر قربانی خود ایستاده و با صدائی گرفته و شتابزده باو گفته بود:

«امیدوارم مرا ببخشید... نمیدانم چطور توانستم... این حماقت بود.»  
سستی عنبرخواهی با دشنام و ناسزائی دیگر برابر بود. هیاهو و جنجال دو برابر شده بود. «نیکلایوسولودوویچ» شانه‌ها را بالا انداخته و سالن را ترک کرده بود.

تمام این وقایع بسیار احمقانه و بهت‌آور بود. بی‌اینکه از افشاح آن سخن گوئیم که از همان وهله اول پیش‌بینی میشد و در نظر مجمع يك ستیزه‌جویی بشمار میرفت. جلسه تشکیل شد و آقای «استاوروگین» از باشگاه اخراج گردیده بود. تصمیم گرفتند کتیباً دسته‌جمعی از فرماندار بخواهند تا با «اعمال قدرت اداری که باو اعطاشده‌است» این ماجراجوی پایتخت را بر عایت نظم و انضباط و ادار نماید، تا بدین ترتیب مجمع عالی شهر مارا از هرگونه حمله بنیان‌کن حفظ کنند و همچنین فطمه‌ای بقوه قضائی وارد نیاید. و با لحنی مسخره این جمله را افزوده بودند: «شاید بالاخره قانونی علیه آقای «استاوروگین» بدست آید». منظور از این جمله استهزاء آمیز این بود که فرماندار را بمناسبت روابطی که با «واروارا پتروونا» داشت اندکی بی‌آزارند و تحریک کنند. از بزرگ‌جملوه‌دان این موضوع لنت میبردند. باید تذکر دهیم که فرماندار در شهر نبود. او رفته بود کودک بیوه‌زنی را که خارج شهر سکونت داشت و تازگی شوهرش را از دست داده بود، غسل تعمید دهد. با بی‌صبری منتظر بازگشتش بودند. در حین انتظار، بافتخار و احترام قربانی تظاهراتی ترتیب داده بودند. گرداگرد او را گرفته بودند. تمام شهر با شتاب بدیدنش رفته و حتی پیشنهاد کرده بودند بافتخار او

شام بنهند ، اما بواسطهٔ اصرار قربانی از آن چشم پوشیده بودند . در واقع هیچ دلیلی یافت نمیشد بافتخار کسی که بانوک دماغش او را کشانیده بودند ، جشن بگیرند ؛ چگونه امکان داشت که چنین اتفاقی بیفتد؟ بسیار شگفت آور بود که هیچکس از جمع ما این فکر بخاطرش نرسیده بود که این حادثه را به يك بحران صبی مربوط بدانند . لازمست این نکته را بگوئیم که از مجرم چنین رفتاری انتظار نمیرفت ، زیرا عقل و شعورش کاملاً بیجا بود . با وجود حادثه‌ای که بدنبال آن اتفاق افتاد و علت واقعی این اعمال را نشان داد ، من نتوانستم علت آنرا پیام و حدس بزمن . چهار سال بعد ، هنگامی که از نیکلای و سولودویچ با احتیاط و دقت زیاد علت حادثهٔ باشگامرا پرسیدم ، ابرو آنها درهم کشید و جواب داد : بله ، در آن لحظهٔ عالم بیجا نبود . ولی ما در آن هنگام آنرا حدس نزدیم .

همچنین جالب بود که کینه و بغض عمومی علیه « این ماجراجوی پایتخت » ناگهان نرکید . بر ماسالهٔ « تمدد » و « قصد اهانت به تمام افراد يك جامعه » تکیه می کردند . بنظر میآمد که این مرد بنضو کینهٔ عمومی را برانگیخته است . اما دلیلی نداشت ؛ پیش از این حادثه ، هرگز با کسی نزاع نکرده بود و ادب او همیشه سرزشت ناپذیر بود . گمان می کنم بخاطر تکبر و مناعتش او را منفور میداشتند . زنان که داشتند او را می پرستیدند ، اکنون پیش از مردان ، فریاد نفرت و کینه بر ما آوردند .

از « واروار پتروونا » دقیقاً بازجوئی و پرسش نمودند . او مدتی بعد برای « استیان تروفی موویچ » اقرار کرد که ، در تمام این مدت ، چنین حادثه‌ای عمداً انتظار می کشیده است . از جانب يك مادر ، اقرار جالبی است ، « واروار پتروونا » با ترمس و لرز می اندیشید ، « شروعش » . او صبح فردای حادثه ، تصمیم گرفت توضیح و تفسیر مناسب اما قاطعی بنسبت آورد و با وجود چنین تصمیمی بر خود می لرزید . شب را چشم بزم نگذارده بود ، صبح زود عقیدهٔ « استیان تروفی موویچ » را خواست و حتی در برابرش گریسته بود ، هرگز چنین کاری را نکرده بود . « واروار پتروونا » می خواست که « نیکلا » با او حرف بزند یا دست کم توضیحاتی بدهد ؛ اما « نیکلا » همچنان نسبت بمادرس بسیار مؤدب و متواضع بود ، يك لحظه باوقار او را نگریسته و ابروان را درهم کشیده بود ، بعد ناگهان برخاسته ، دست مادرش را بوسیده و بی اینکه جوایی بدهد باشتاب رفته بود . « نیکلا » همان روز ، بر حسب تصادف ، جنجال تازه‌ای برپا کرد که از حادثهٔ نخستین مخفی تر بود ، اما وضع را دشوارتر ساخت و تعبیر و تفسیرهای تازه‌ای را موجب گردید .

این بار ، دوست ما « لیپوتین » قربانی شده بود . پس از اینکه « واروار پتروونا » از پدرش توضیحات خواسته ، « لیپوتین » نزد « نیکلا » و سولودویچ « رفته بود ، و با سماجت از او خواسته بود تا لطف نموده و همان شب بمناسبت جشن تولد زنت بخانهٔ آنها برود . ( مدت ها پیش « واروار پتروونا » فهمیده بود که پدرش علاوه بر جلسات رسمی مایل است ارتباطات نزدیکتری برقرار کند ، اما جرأت نداشت اعتراض نماید . او معاشرت ها و ارتباط های دیگری برقرار کرده بود که از حدود

«فردا باشگاه خارج نمیشد اما در درجات پست تری قرار داشت». با این وجود که با «لیپوتین» سابقه آشنائی داشت، هنوز با او مراوده نداشت. «نیکلای بیدرننگ» مقصود این دعوت را فهمیده بود. این دعوت نتیجه جنجاک و هیاهوی شب گذشته بود «لیپوتین» بواسطه خوی آزادمنشی اش از این واقعه سرور شده و معتقد بود که این دعوت بهترین وسیله پذیرائی از افراد باشگاه است و موجب شگفتی و سرگرمی آنان خواهد شد. «نیکلای و سولودوویچ» لبخند زد و قول داد که بیاید.

خانه از مدهوین پر بود، يك اجتماع درهم و پیر هر چه و مرجی بود. «لیپوتین» در سال دو بار چنین ضیافتی برپا می کرد. چون بسیار جاه طلب بود، میخواست بی عیب و نقص کلری را انجام دهد و در این مورد حتی از خوی خست خویش دست میکشید. مهمان برجسته - «استپان تروفی موویچ» - نیامده بود، او بیمار بود. جای و عرق آوردند، میز از اقسام زاگوسکی پر بود. هنگامی که منتظر شام بودند، جوانان با صدای پیانو برقص پرداختند. «نیکلای و سولودوویچ» خانم «لیپوتین» را که بی اندازه زیبا بود و بنظر میآمد که از او می ترسد، برقص دعوت کرده بود. دونوبت رقصیدند، بعد «نیکلای» کنار او نشسته و سرگرم کردنش پرداخت و بالاخره خندانده بودش. چون خنده او را دلربا تر می ساخت، «نیکلای» ناگهان او را در آغوش کشیده و سه بار دهانش را بوسیده بود. زن بیچاره بیهوش شده بود. «نیکلای و سولودوویچ» در میان بهت و حیرت عمومی کلاهش را برداشت، پشوهی که از بهت دهانش بازمانده بود، نزدیکشده، او را نگریسته بود، خودش هم خون سردی را از دست داده بود، چیزی مانند «خشمگین نشوید» را زیر لب زمزمه کرده و خارج شده بود. «لیپوتین» تا روهرو بدنیاش رفت، پالتو پوستش را باو داده و تا هلکان او را مشایعت کرده و آنجا آهسته با او خدا حافظی نموده بود. فردا، این داستان که بسیار ناگهانی اتفاق افتاده بود، نتیجه غیر منتظرهای حاصل کرده و شخصیت «لیپوتین» را افزون ساخته و او موفقیت را از دست نداده و از این موضوع استفاده کرده بود.

ساعت ده صبح، «آگافیا» **Agafia** نامی که زنی زرننگ بود و سی سال داشت در خانه «لیپوتین» خدمتکار بود، بخانه «اوآراپتروونا» آمده و بنام اربابش درخواست کرده بود که شخصاً با «نیکلای و سولودوویچ» صحبت کند. «نیکلای» سردرد داشت، اما بیدرننگ بیرون آمده بود. گفتگو در حضور «اوآراپتروونا» انجام گرفته بود. «آگافیا» با صدای گرفته گفته بود،

- «سرگی و اسی لیهوویچ» **Sergueï Vassiliévitch** (یعنی لیپوتین) مرا مأمور کرده است که ابتدا از جانب او بشما سلام برسانم و از سلامت شما باخبر گردم و ببینم آیا دیشب خوب خوابیده اید و پس از واقعه دیشب، اکنون حال شما چگونه است؟

«نیکلای و سولودوویچ» نیشخند زده بود،

- «آگافیا» به اربابت سلام برسان و از او تشکر کن و به او بگو زرننگترین

مردم این شهر است.

«آکافیا» با چسارت بیدرتنگ جواب داده بود،

- ارباب مرا مأمور کرده است بشما آجواب دهم که خودش این مطلب را می داند و این زرنکی را متقابلا برای شما آرزو می کند .

- چطورا چگونه توانست بفهمد که بتوجه جواب میدهم ؟

- نمیدانم اما هنگامی که بیرون آمدم و از کوچه گذشتم، صدای پای اربابم را شنیدم که بدنبال من میدوید و کلاه بر سر نداش و بمن گفت، « اگر اتفاقا آقای «نیکلا» ترا مأمور کرد که بمن بگوئی زرنکترین مردم این شهر میباشم، به او جواب بده و فراموش مکن، فهمیدی ؟ که ما خودمان این موضوع را خوب میدانیم و آنرا متقابلا برای شما آرزو می کنیم.»

### ۳

بالاخره ، فرماندار از «نیکلا» توضیحاتی خواست. عالیجناب «ایوان اسی پویج» تازه مراجعت کرده و شکایات تلخ اعضای باشگاه را دریافت داشته بود. او می بایست عکس العملی نشان دهد، او دست ویای خود را کم کرده بود. بنظر می آمد، این پیرمرد محبوب از خویشاوند جوان خود می ترسد. بالاخره ، تصمیم گرفت «نیکلا» را مجبور کند از اعضاء باشگاه و قربانی پوزش شایسته ای بطلبد، حتی اگر لازم باشد با نوشته اینکار را انجام دهد. بعد وادارش نماید تا شهر ما را ترک کرده و بخارجه مثلا به ایتالیا سفر کند .

«ایوان اسی پویج» او را در سالی پذیرفته بود (چون با فرماندار خویشی داشت، قبلا آزاد بود بهر کجا که میخواهد سر بکشد)، در آنجا «آلشایه لیا نیکوف» *Alecha Tiéhatnikov* کارمند که در عین حال با فرماندار خویشاوند بود، سرگرم بررسی نامه ها بود. در اتاق مجاور، نزدیک در سالن، شخص دیگری نشسته بود، يك كلنل كلفت و چاق، دوست و همکار سابق «ایوان اسی پویج». او پشت بسالن کرده بود و با آنچه که در آنجا می گذشت توجهی نداشت و کاملا سرگرم خواندن روزنامه بود. «ایوان اسی پویج» عطف و خطابه اش را با صدای ملایم آغاز کرده و موفق نگردیده بود ادامه دهد و سرانجام رشته افکارش از هم گسیخته بود. «نیکلا» اندکی ناراحت شده و رنگش بسیار پریده و چشم اش را بکف اتاق دوخته و ابروان را درهم کشیده بود و مانند اینکه در دورنج عمیقی به او هجوم آورده بود.

پیرمرد می گفت ، « نیکلا، شما قلبی رؤوف و مهربان دارید. شما دانشمندید و با طبقات بالای اجتماع مراد شده اید. رفتار شما تا امروز در این شهر نمونه بوده است و قلب مادر لایق خود را که نزد همه ما عزیز و گرمی است، گرم کرده اید



و اکنون حالت مرمز و وحشتناکی بخود گرفته اید. من چون دوست محرم و خویش شما هستم و دوستان دارم و میتوانم رفتار و کردار شما را بسیار تحمل کنم، این مطالب را می گویم. بمن بگوئید چه باعث شد تا این روشهای لجام گسیخته و خلاف قاعده را پیش بگیرید؛ این دیوانگیها که بهذیان شباهت دارد چه معنی دارد؟

«نیکلا» با خشم و بیحوصلگی گوش کرده و بارقه‌ای حيله گرانه و استهزا آمیز در نگاهش آشکار گردیده و با صدائی خشن گفته بود :

- بسیار خوب، باشد، آنچه که مرا وادار کرد بشما میگویم.

آنگاه نگاهی باطراف انداخته و بطرف «ایوان‌اسی پوریج» خم شده بود. «آلشاید لیا نیکوف» برای حفظ ادب در رزده و بطرف پنجره رفته بود. «کلنل» در پشت روزنامه‌اش آهسته‌ترقه می‌کرد. «ایوان‌اسی پوریج» بیچاره، با اعتماد کامل، بیدرتنگ گوشش را جلو برده بود. بی‌اندازه کنجکاو و دقیق شده بود. و آنگاه امر غیر قابل تصویری اتفاق افتاده بود؛ پیرمرد بیچاره ناگهان حس کرده بود که «نیکلا» بجای اینکه رازش را نکینزی را فاش کند، لاله گوشش را با شدت گاز گرفته است. «ایوان‌اسی پوریج» لرزیده و نفسش بند آمده بود. بی‌اختیار ناله برآورده و با صدائی ضعیف گفته بود :

- باز این چه شوخی است ؟

یک لحظه گذشته بود و فرماندار بیچاره نزدیک بود از پای درآید. اما دیو بر او رحم آورده و گوشش را رها کرده بود. در تمام این مدت، پیرمرد دستخوش شکنجه و آزاری گشته بود که به بیهوشی منتهی شده بود. اما نیم ساعت بعد «نیکلا» توقیف شده و تحت‌الحفظ او را برده زندانی نمودند و نگهبانی جلو در گذاشتند. عالیجناب فرماندار، برایش خشم و غضب شدید این شدت عمل را نشان داده بود. حتی تصمیم گرفته بود مسئولیت آنرا در برابر «واروار ایتروونا» بگردن گیرد. «واروار ایتروونا» برای اینکه بیدرتنگ از فرماندار توضیح بخواهد بسا خشم زیاد نزد او شتافته بود، اما در برابر تعجب عموم، فرماندار او را نپذیرفته و او بی‌اینکه کالسکه‌اش را ترک کند مجبور شده بود بخانه خود باز گردد و کاملاً خون‌سردی خود را از دست داده بود.

با اینوجود همه چیز روشن شد. دو ساعت بصبیح، زندانی که تا آن هنگام آرام مانده و حتی در زندانش خوابیده بود، ناگهان بیدار شده و هیاهو را شروع کرده بود. با دو مشت‌اش بدر می‌کوبید، نرده آهنی را که به روزنه تعبیه شده بود از جا کنده، با آن شیشه را شکسته و دو دستش را زخم کرده بود. هنگامی که افسر پلیس با سربازان بمجمله دریده و دستور داده بود تادرا را بازکنند تا این دیوانه را ببند کنند، فهمیده بودند که زندانی دچار حملهٔ عصبی شدید گردیده است. بی درنگ او را بخانه‌اش روانه کردند.

سه پزشک مشاور اعلام داشتند که ممکنست بیمار تا سه روز در اینحال بماند. درواقع، بواسطهٔ بیماری، این حرکت از او سرزده بود، حقایق محسوس این

موضوع را ثابت می‌کرد. چنین نتیجه گرفتند که «لیبوتین» نخستین بار این موضوع را دریافته بوده است. «ایوان‌اسی‌پوویچ» که مردی ملایم و رؤوف بود، مضطرب گردیده بود. این نکته جالب است که «ایوان‌اسی‌پوویچ» مانند دیگران، بی اینکه درحالات روحی «نیکلا» شك کند، علت رفتار او را در مسائل دیگر جستجو می‌کرد. اعضاء باشگاه شرمسار شدند و فرضیاتشان نقش بر آب گردید، چرا بیدرنک تنها علت واقعی آنرا نفهمیدند؛ مسلماً شکاکی هم پیدا شدند اما بگفته های آنان کسی توجه نکرد.

بیماری «نیکلا» بیش از دو ماه با کشید. پزشك متخصصی از مسکو طلبیدند. تمام مردم شهر با اشتیاق بخانه «واروارا پتروونا» رفتند و او آنانرا بخشید. «نیکلای و سولودویچ» اوایل بهار بهبود یافت و هنگامی که مادرش از سفر ایتالیا با اوصحیت کرد، هیچگونه اعتراضی نکرد. حتی پذیرفت برای خدا حافظی بخانه دوستان و آشنایان برود و هر جا که لازمست پوزش بخواند. درباشگاه بی بردند که «نیکلا» با «پترپاولوویچ گاکانوف» گفتگویی داشته و او را کلهلا خشود کرده است. «نیکلا» هنگام ملاقاتهایش همچنان بسیار جدی و حتی گرفته بود. همه نسبت با مهر با بی‌شفقت شدیدی ابراز داشتند، اما اندکی با ناراحتی توأم بود و همه از عزیمتش راضی و خوشحال بودند. «ایوان‌اسی‌پوویچ» چند قطره اشك ریخته بود؛ نفهمیدند چرا فرماندار هنگام خدا حافظی، تصمیم نگرفت «نیکلا» را بیوسد. درست است که بعضی معتقد بودند که مردك بیچاره اطرافایش را دست انداخته بود و بیماریش هیچگونه ارتباطی با این حوادث و وقایع نداشت. «نیکلا» بدیدن «لیبوتین» رفته و از او پرسیده بود:

- بگوئید، جواب مرا چگونه حدس زدید و به «آگافیا» آن جمله کامل را یاد دادید تا بمن بگوید؟

«لیبوتین» با نیشخند گفته بود:

- بسیار ساده است. شما را بسیار زرنگ میدانم و برای اینکه جوابتان را حدس بزدم دچار هیچ اشکالی نگردیدم.

- تصادف جالبی است! اما اجازه بنهید. هنگامی که «آگافیا» را فرستادید مرا زرنگ گمان می‌کردید، پس دیوانه‌ام نمیدانستید؟

- من شما را زیرك و بسیار با فراست تصور می‌کردم ... فقط وانمود می‌کردم که بدیوانگی شما اعتقاد دارم. شما آنگاه خودتان تصور مرا حدس زدید و زیرکی خودتان را بمن نشان دادید.

«نیکلای و سولودویچ» ابروان را درهم کشید و گفت:

- با این وجود اندکی اشتباه می‌کنید... حقیقه کمی ناراحت و بیمار بودم. بنا بر این مرا که با شعور کامل با اشخاص دست بگریبان می‌گردم، عاقل میدانید؟  
«لیبوتین» گیر افتاده بود و ندانست چه جواب دهد. «نیکلا» رنگش پریده بود. یا لاقول «لیبوتین» گمان کرده که رنگش پریده است. «نیکلا» ادامه

داده بود :

- در هر صورت ، شما عقاید جالبی دارید. اما در مورد «آگافیا» خوب می فهمم که شما او را فرستادید که فقط بمن دشنام دهد.

- در عین حال نمیتوانستم شما را بمبارزه بطلبم و تحریک کنم ..

- بله ، شنیده ام که شما دوئل را دوست نمیدارید.

- دوئل يك اختراع فرانسوی است .

- شما ناسیونالیست هستید؟

« لیبوتین » بیش از پیش عاجز و درمانده شده بود. « نیکلا » ناگهان روی میز يك جلد کتاب «*Considérant*» را دیده و گفته بود :

- به چه می بینم. شما مرید «فوریه» هم که هستید. با این وجود آیا از فرانسه

ترجمه نشده است؟

آنگاه خندیده و با انگشت روی کتاب ضرب گرفته بود:

«لیبوتین» موزیانه جواب داده بود :

- نه ، این ترجمه نیست ، یا ، اگر راستش را بخواهید ، این ترجمه است ، اما

از يك زبان جهانی و نه فقط از زبان فرانسه. و افزود: این بزبان «جمهوری جهانی

و اجتماعی و اتحاد و اتفاق عمومی» است.

«نیکلا» همچنان ریشخند می کرد،

- بر شیطان لعنت! همچو زبانی وجود ندارد.

گاهی ممکنست يك مسأله جزئی در شما تأثیر کند و در خاطر و یادتان باقی

بماند. مافروصت یافتیم از آقای «استاوروگین» بطریقی مخصوص و بسیار جالب صحبت

بمیان آوریم. بعنوان يك مسأله جزئی بسیار جالب، فقط باید خاطر نشان کنیم که

« نیکلای وسلودورویچ » از تمام خاطراتی که از ایالت ما با خود برده بود ، تنها

يك تصویر را با کمال وفا و صمیمت در ذهن خود نگاهداشت و آن تصویر يك کلر مند

جزء بود، پست و حسود، يك ظالم و مستبد خانواده بی نزاکت و خسیس، يك ربا -

خواری که باقیمانده غذا و تنمعه شمع را در انبار گذاشته در آنرا قفل می کرد. این

مردك در عین حال طرفدار جدی و متمصب يك نظام ویکرنکی مهم آئینده بود؛ او

شبها را در برابر خیال يك اجتماع اشتراکی با اشتیاق هذیان مانند بزم میبرد و

تحقق نزدیک آنرا در کشور روسیه و در ایالت ما انتظار می کشید ، همان ایالتی

که حتی او در آن «لانه ای» بدست آورده و برای اینکه جهیزیه ای نصیبش گردد

در آنجا دوباره ازدواج کرده بود، همان جائی که بشماع صدورستی حتی يك فرد

را که بتواند عضو آئینده جمهوری جهانی و اجتماعی گردد بندرت امکان داشت که

بتوان یافت! «نیکلا» اندر شد؛

- خدا میداند ، سرشت و نهاد این اشخاص چیست .

او دربراین این ملاقات غیرمترقبه با يك «مربد فوربه» سرگشته و حیران مانده بود .

## ۴

شاهزاده ما بیش از سه سال بسیر و سیاحت و راحت ، بالاخره او را فراموش کردند . اما ما ، بوسیله «استیان تروفی موویچ» دانستیم که او تمام «اروپا» ، بعد «مصر» را دیده و حتی به «فلسطین» هم رفته است . سپس ، درجائی با يك هیئت علمی همراه شده و تا «ایسلند» سفر کرده است . همین نقل کردند که يك فصل تمام در یکی از دانشگاههای آلمان بتحصیل مشغول شده است . او بندرت برای مادرش نامه می نوشت ، دو بار در سال تجاوز نمی کرد . «واروارا پتروونا» دلگیر و ناراحت نصیحت : او برای یکبار روابطی را که بین خود و فرزندش موجود بود پذیرفته و بآن تسلیم شده بود . با اینوجود ، دوری «نیکلا» برایش دشوار بود و همواره با او می اندیشید . «واروارا پتروونا» افکار و غم و غصه اش را با هیچکس در میان نمی گذاشت . او از هر کس دوری می کرد حتی از «استیان تروفی موویچ» . معلوم نبود چه نقشه ای درس دارد زیرا باز خیس تر شده بود ؛ او صرفه جوئی می کرد و هنگامی که «استیان تروفی موویچ» در قمار می باخت ، دائم به او تغیر می کرد .

ماه آوریل گذشته ، «واروارا پتروونا» نامه ای از دوست زعمان کوزکیش ، خانم ژنرال «پراسکویا ایوانوونا دروزدوف Praskovia Ivanovna Drozdov» از پاریس دریافت داشت ، هشت سال می گذشت که از او خبر نداشت او اطلاع میداد که «نیکلای و سولودوویچ» با خانواده آنان صمیمی شده و با «لینا» یگانه دخترش دلبستگی یافته است . هر چند که «نیکلا» در پاریس در خانواده «کنتک» (شخصیت بانفوذ «سن پترزبورگ») بسیار خوب پذیرائی میشد و تقریباً در آنجا ساکن شده بود ، با این وجود قصد داشت با خانم «دروسدوف» و دخترش به «ورنکس - مونترو Vernex - Montreu» درسوئیس برود . هر چند که در این نامه جزئیات شرح داده نشده بود ، اما بسیار ناراحت کشته بود . «واروارا پتروونا» وقت خود را برای فکر کردن هدر نداد . بیک چشم برهم زدن آماده شد و بیاریس رفت و از آنجا به سوئیس عزیمت نمود ، «دانش» (خواهر کاتوف) همراهش بود . اواسط ماه ژوئیه ، تنها مراجعت کرد و «دانش» را نزد خانواده «دروسدوف» گذاشته بود . آنها با و وعده داده بودند که آخر تابستان بدیدتش بیایند .

«دروسدوف» ها در ایالت ما املاک خوبی داشتند ، اما گرفتاریها و مشاغل

ژنرال «ایوان ایوانوویچ» (همکار ارتش سابق ژنرال «استاوروگین» و سپس دوست زن بیوه‌اش) همیشه مانع شده بود که آنان املاک زیبای خود را ببینند. پس از مرگ ژنرال که ناگهان سال گذشته اتفاق افتاد، «پراسکوویا ایوانوونای» ماتمزه با دخترش «لیزا» بخارجه عزیمت کرد. همیشه از خارجه برگشت، او خیال داشت در ایالت ماسکوتت گزیند. خانه بزرگی در شهر داهت که سالیان دراز خالی مانده بود.

«دروسوف»ها بسیار متمول بودند، «پراسکوویا ایوانوونا» که در ازدواج نخستین‌اش، خانم «توچین» *Touchine* نامیده میشد، مانند دوست مدرسه شبانه-روزشی، دختری يك ملاك عمده بود و همچنین جهیزیۀ قابل توجهی داشت. شوهر نخستین‌اش، سرهنگ سوار «توچین»، مرد بسیار لایقی بود و او هم تمول داشت. او برای «لیزا» تنها دخترش، ثروت نسبتاً سرشاری گذاشته بود. اکنون، «لیزا» و تانیکلا یونا *Lisaveta Nikolaieva* که بیست و دو سال داشت، تقریباً ترونی در حدود بیست هزار روبل دارا بود، بی‌اینکه ارثی را که ار مادرش باو میرسد. بحساب آوریم «پراسکوویا» از شوهر دومش فرزند نداشت. «واروارا پتروونا» از مسافرتش بسیار راضی بود؛ گمان می‌کرد با «پراسکوویا ایوانوونا» خوب کنار آمده‌است. «واروارا» بعضی اینکه مراجعت کرد، موضوع را با «استپان ترونی موویچ» در میان گذاشت و با او بسیار صمیمانه صحبت کرد، مدتها بود اینطور حرف نزدۀ بود. «استپان ترونی موویچ» انگشتانش را بسدا در آورد و فریاد کشید: - هورا!

«استپان ترونی موویچ» که پس از عزیمت دوست‌اش بسیار غمناک شده بود، اکنون بسیار شاد و مسرور بود؛ «واروارا» بی‌اینکه مقصود و هدف خود را با او در میان گذارد عزیمت کرده بود، شاید می‌ترسید «استپان ترونی موویچ» رازش را فاش کند. شاید هم باین علت او را بیخبر گذاشته بود که مبلغ قابل توجهی در قمار باخته و «واروارا» از این موضوع مطلع بود. اما «واروارا» بی‌درنگ فهمید که باید دل این دوست فراموش شده را که با او بشدت بد رفتاری کرده بود، بدست آورد.

این جدائی ناگهانی و مرموز، قلب حساس «استپان ترونی موویچ» را جریحه‌دار کرده بود. غم و اندوه‌های دیگری هم او را از پای در آورده بود، از يك قرض قدیمی بسیار مهمی که بنوع کمک «واروارا» نمی‌توانست آنرا بپردازد رنج میبرد. علاوه بر آن، عالیجناب فرماندار «ایوان اسی پوویچ» در ماه گذشته ما را ترک کرده بود. با دردرس شغل او را تغییر داده بودند. این حادثه برای «واروارا پتروونا» و «استپان ترونی موویچ» همچون يك تغییر عادت، بسیار دشوار بود. «استپان ترونی موویچ» آثار و علائم نامطبوعی را حس می‌کرد. با ناراحتی گمان می‌کرد که از او همچون مرد خطرناکی با فرماندار جدید صحبت داشته‌اند. فهمید که بعضی خانها تصمیم گرفته‌اند دیگر با «واروارا» معاشرت نکنند. می

گفتند که زن فرماندار (که هنگام پائیز آمد) بسیار متکبر و يك اشرافی واقعی است که «واروار پتروونای» بدبخت را زیر سلطه خود نابود خواهد کرد. خدا میداند از کجا فهمیده بودند که این دوزن قبلا یکدیگر را دیده و با دشمنی و عداوت از هم جدا شده بودند. می افزودند که تنها اسم خانم «فن لمبک» **Von Lembke** کافی است که «واروار پتروونا» را ناراحت کند.

حالت جورانه و پیروزمندانه «واروار پتروونا» و خون سردی او در برابر این شایعات و در برابر اضطرابی که در مجامع حکمفرما شده بود، دوستش را دلگرم کرد. «استیان تروفی موویچ» هم هنگامی که چگونگی مستقر شدن فرماندار جدید را برای او شرح میداد، حالتی بشاش و حتی خوشنود بیخود گرفت و در حالی که آخر کلمات را با ظرافت می کشید گفت:

- دوست عالیقدرم، بی شک میدانید که يك مدیر و رئیس روسی بطور کلی و يك مدیر و رئیس که بتازگی بمقامی منصوب شده باشد، چه خصوصیتی دارد، باین کلمات جاودانی روسی توجه کنید! اما عملا نمی توانید درك کنید که يك «جذبه و شوق اداری» چیست.

- يك «جذبه و شوق اداری»؟ نه، نمیدانم.

- یعنی، در کشور ما مفهوم آنرا میدانید... بطور خلاصه، مثلا شغل پست بلطف روشی راه آهن را در نظر بگیرید. بسیار خوب، این شغل پست بینرنگه تمایلی در شما ایجاد می کند که چون «ژوبیر» رفتار کنید و قدرت نشان دهید. این تمایل ممکنست بعد جذب و شوق برسد که من آنرا «جذبه و شوق اداری» نامیدم. بطور خلاصه، جایی خواندم که خادم یکی از کلیساهای ما در خارجه - خوب توجه کنید بسیار جالب است - يك خانواده جهانگرد انگلیسی بسیار متشخص را که زنان زیبایی بوده اند با وقاحت از کلیسا رانده است. این قضیه قبل از مراسم روزه اتفاق افتاده است، این او را می دانید و کتاب «ژوب» **Job** را خوانده اید... و تنها علتش این بوده است که خارجیا در غیر از ساعات قانونی بهیچوجه حق ندارند قدم به کلیساهای روسی بگذارند. و این خادم چنان وظیفه خود را خوب انجام داده که بهفش و بیبهوشی این زنان منتهی شده است. این خادم دستخوش «جذبه و شوق اداری» بوده و قدرت خود را نشان داده است.

- «استیان تروفی موویچ» خواهش می کنم خلاصه کنید.

- آقای «فن لمبک» تمام ایالت را سرکشی کرده است. بطور خلاصه، این آلمانی «آندری آنتونوویچ» **Andrei Antonovitch** ارتدکس متصبی است و هر چند چهل سال متجاوز دارد اما زیبا است...

- از کجا فهمیدید که زیباست؟... با آن چشمهای گوسفندیش!

- بله، بله، من از عقیده این خانم هائی که...

- خواهش می کنم، بگذریم، «استیان تروفی موویچ». از کی کراوات قرمز

- من... همین امروز...

- با رژیمتان چه می‌کنید؟ همانطور که پزشک تجویز کرده است هر روز شش‌ورست پیاده‌روی می‌کنید؟...

- نه... نه همیشه.

« واروارا پتروونا » باخشم گفت:

- میدانستم. در سوئیس حفنن زدم. خوب، شما اکنون ده ورست بجای شش ورست پیاده‌روی می‌کنید! بطرز وحشتناکی خودتان را ول کرده‌اید! پیر نشده‌اید، اما پشمرده شده‌اید. با وجود کراوات قرمزتان، همینکه چند لحظه پیش شما را دیدم، وحشت کردم. راجع به «فن لمبک» اگر حقیقه چیز مهمی می‌دانید، صحبتتان را ادامه دهید و خواهش می‌کنم هر چه زودتر تمام کنید. من بی‌اندازه خسته‌ام!

- بطور خلاصه، خواستم فقط بگویم که او یکی از رؤسا و مدیرانی است که در چهل سالگی طلوع می‌کنند. قبل از این سن، آنها در گوشه‌ای کمین کرده‌اند تا بوسیله یک ازدواج یا طرق دیگر ناپسند، دست خود را بجائی بند کنند. یعنی اکنون بمقصدش رسیده است... خواستم بگویم که مخفیانه چیزهایی باو گفته‌اند... او تصمیم گرفته است تحقیق و بازجوئی کند...

- حقیقت دارد!

- من در مورد خودم احتیاطات لازم را بجا آورده‌ام! هنگامی که راجع بشما باو گفته‌اند که شما «ایالت را اداره می‌کرده‌اید»، او جارت کرده و جواب داده است که «اینکار دیگر اتفاق نخواهد افتاد».

- خوب! که اینطور گفته است!

- بله، «اینکار دیگر اتفاق نخواهد افتاد» و آنها با چه تکبر و افتاده‌ای! ما «یولیامیخائیلوونا»، زنترا، قبل از ما اوت نخواهیم دید. او مستقیماً از «سن پترزبورگ» خواهد آمد.

- نه، از خارجه می‌آید. ما در آنها یکدیگر را دیده‌ایم.

- حقیقتاً؟

- هم در پاریس و هم در سوئیس او را دیده‌ام. او با «دروسوف‌ها» خوشاوند است.

- خوشاوند؟ چه تصادفی. با وجود این خوشاوندی، متکبر است.

- این خوشاوندی بسیار دور است. این زن تا سن چهل و پنج‌سالگی، قبل از اینکه با ازدواج «لمبک» درآید، دختر ترشیده‌ای بود و یکشاهی پول نداشت. اکنون او تنها یک هدف دارد، شخصیتی بنام آورد، هردو دسیسه‌کارند.

- می‌گویند، این زن دو سال از شوهرش بزرگتر است.

- پنج‌سال! زمان حیات «وسولونیکلا یویویچ»، مادرش پاشنه در خانه‌ها را از جا درآورد تا او را برقص در منزل خودم دعوت کنم. دخترش، با آن حال ترکی

پیشانی اش تنها در گوشه‌ای کز می کرد تا بر او رحم آورم و مردی را تعیین کنم تا با او بر قصد. آنوقت او بیست سال داشت مانند دخترهای ولگرد، لباسهای کوتاه عجیبی می پوشید. از اینکه او را بخانه خودم راه داده بودم، حصور و بی ادب شده بود.

- من اینجا این کینه را احساس کردم.

- همینطور است که بشما گفتم. هنگامی که با آنها رفتم يك دسیسه واقعی را كشف كردم. شما نامه این «دورسندوف» را خوانده اید. این نامه روشن است... و چه فهمیدم؟ این «دورسندوف» احمق - همیشه احمق بوده است - بمن طوری نگاه می کرد مثل اینکه میخواست بدانند چرا آمده‌ام؟ تعجب بی اندازه مرا میتوانید تصور کنید. و چه دیدم؟ خانم «لمبک» با زرنگی مشغول اقدام بود و آن سرعمو نوه «دورسندوف» پیر با او بود! همه چیز برایم آشکار شد. من همه چیز را تغییر دادم و دوباره «پراسکوری» را بنمود متمایل کردم. اما چه دسیسه‌ای در کار بود!

- با این وجود بیروز شدید، شما يك «بیمارک» واقعی هستید!

- من «بیمارک» نیستم، اما بالاخره می توانم دورویی احمقانه را وقتی که دیدم، تشخیص دهم. خانم «لمبک» ریا و تزویر می کرد و «پراسکو» ریا «حمافت» من کمتر زنی باین سستی و بیقیدی دیده‌ام، و او بیچاره بود و پاهایش آماش کرده بود اما قلب ساده‌ای داشت. آیا چیزی شگفت آورتر از فردی احمق و ساده وجود دارد؟

«استپان تروفی موویچ» با مهارت جواب داد:

- دوست مهربانم، يك احمق موزی، باز بیشتر شگفت آور است.

«شاید حق با شما باشد. «لیزا» را بیاد می آورید؟

- کودک دلفزبسی است.

- اما او کودک نیست، زنی است صاحب شخصیت، او احسانات و نجابت دارد او را دوست دارم، زیرا بپادارش که يك احمق ساده لوحی بیش نیست، اجازه نمیدهد شخصیتش را پایمال کند. بایستی داستانی با این سرعمو داشته باشد.

- باه! اما هیچ بستگی به «لیزا و تانیکلا یونا» ندارد. آیا به «لیزا» نظر دارد؟

- توجه کنید، این سرعمو افسرجوان سر بزرگ و کمروسی است. همیشه می گویم حقیقت را بگویم. بنظرم میرسد که او در این دسیسه هیچ شرکتی ندارد و چیزی نمیخواهد، این خانم «لمبک» است که میخواهد حيله بکار برد. «لیزا» به «نیکلا» احترام می گذارد. می فهمید، همه چیز به نظریه «لیزا» بستگی دارد. من آنها را آزاد گذاشته‌ام و «نیکلا» بمن قول داد که ماه نوامبر بی هیچ بهانه‌ای به اینجا بیاید. پس فقط خانم «لمبک» نیرنگ بکار میبرد و «پراسکوری» زن چشم و گوش بسته‌ایست. ناگهان خانم «لمبک» بمن گفت که این فرضیات من وهم و خیال است، باو جواب دادم که او احمقی بیش نیست. حاضرم روز قیامت این مسأله را



ثابت کنم. اگر «نیکلا» اصرار نکرده بود که صبر کنم و آنها را راحت بگذارم. قبل از اینکه نقاب از چهرهٔ این زن ریاکل بردارم، آنجا را ترک نمی‌کردم. می‌خواست بین من و فرزندم را بهم زند. اما «لیزا» با ماست و با «پراسکوری» هم کنار آمده‌ام. می‌دانید «کرمازینوف» با او خوشاوند است!

- چطور؟ با خانم «فرلمیک» خوشاوند است؟

- بله، یک خوشاوند بسیار دور.

- همان «کرمازینوف» داستان نویسی.

- بله، همان «کرمازینوف» نویسنده. این مسأله شما را متعجب کرده است؛ مسلماً، او خود را یک نابغه میدانند؛ او یک مرد خام پرادعائی است. او با خانم «فرلمیک» با اینجا خواهد آمد. خانم «فرلمیک» او را در آنجا نگهداری می‌کند تا با اینجا بیاوردش. حتی می‌خواهد در اینجا یک مجمع ادبی تشکیل دهد. اما «کرمازینوف» یک ماه اینجا میماند تا آخرین قسمت زمینش را بفروشد. هر چند مایل نبودم او را ملاقات کنم، نتوانستم در سوئیس بینمیشا وانگی، امیدوارم که از دیدن من خوشحال شود. سابق، بخانهٔ من رفت و آمد داشت و اغلب بمن نامه می‌نوشت... «استیان تروفی موویچ» می‌خواهم کمی پوتر لباس ببوشید. روز بروز نامرتب‌تر و کثیف‌تر می‌شوید! آه! چقدر عذاب‌میدهد! حالا، چه می‌خواهید؟

- من... من...

- فهمیدم؛ رفا، شرابخواری، باشگاه و ورق‌مانند سابق ادامه دارد و شورت بیدینی و خدا ناشناسی شما هم بر آن افزوده می‌شود. «استیان تروفی موویچ» از این شهرت، بهیچوجه خوشم نمی‌آید. نمی‌خواهم شما را بیدین و خدا ناشناس بدانند! و مخصوصاً حالا. هیچوقت آنرا نمی‌خواستم؛ همهٔ اینها پرگوئی و بی‌هوده‌گوئی است... بالآخره باید...

- اما دوست عزیزم...

- «استیان تروفی موویچ»، گوش کنید؛ در مورد علم، من در برابر شما جاهلی بیش نیستم. اما بمرور ایام بسیار دربارهٔ شما فکر کرده‌ام و اکنون با اینجا رسیده‌ام که...

- که چه؟

- که ما باهوش‌تر از بقیهٔ مردم دنیا نیستیم و حتی کسانی هستند که از ما باهوش‌ترند.

- بسیار حرف سنجیده و عاقلانه و صحیحی است. اگر با هوش‌تر از ما پیدا شود، مسلم حق هم با اوست؛ پس نتیجه می‌شود که ما راه خطا می‌رویم. این‌طور نیست؟ اما دوست مهربانم، فرض کنیم که من اشتباه می‌کنم؛ با این‌وجود حق من محفوظ است؛ جهان بین و سرشناس کسی است که درک و فهم آزاد داشته باشد. آیا حق ندارم، اگر دلم خواست، سالوس و متعصب نباشم؟ بخاطر همین است که تمام مردم تا روز قیامت از من بیزار و متنفرند. همیشه زهاد ریاکل بیش از عقلا و

دانشمندان بوده‌اند» و منم این عقیده را دارم.

- چطور؟ چه گفتید؟

- گفتیم، «همیشه زهاد ریاکار بیش از عقلا و دانشمندان بوده‌اند» و منم این

عقیده را دارم...

- مسلماً این جمله از شما نیست. آنرا جایی خوانده‌اید؟

- «پاسکال» آنرا گفته است.

- حسن می‌زد. چرا هرگز جمله‌ای چنین کوتاه و صحیح نگفته‌اید؟ همیشه

بکندی پیش می‌روید. این جمله از هر لحاظ بهتر است تا «جذبه و شوق آزاری» که

چند لحظه پیش گفتید.

- عزیزم، میدانی غلتش چیست؟ اولاً برای اینکه من «پاسکال» نیستم و ثانیاً

ما روس‌ها نمیتوانیم با زبان روسی خودمان هیچ چیز را شرح و بسط دهیم... لاف‌

تا کنون چیزی را توصیف ننموده‌ایم.

- هوم. شاید درست باشد! دست کم می‌توانستید اینگونه کلمات را یادداشت

کرده و حفظ کنید و هنگام مطالعه بکار ببرید... آه! «استیان تروفی موویچ» خواستم

با شما جدی صحبت کنم.

- عزیزم، دوست عزیزم...

- اکنون که در برابر این «لمبک» ها و «کارمازینوف» ها قرار گرفته‌ایم.

خدایا چقدر شما خودتان را ول کرده‌اید و مرا عذاب می‌دهید... می‌خواستم که تمام

این اشخاص که انگشت کوچک شما هم نمی‌شوند، بشما احترام بگذارند! و شما، چه

می‌کنید؟ آنها چه خواهند دید و چه چیز را با آنها نشان دهیم؟ بجای اینکه نمونه

و سرمشق باشید، مردمان پستی و رذلی شما را احاطه کرده‌اند و عادات ناشایستی

کسب کرده‌اید و بطرف پستی و انحطاط پیش می‌روید، از شراب و ورق نمی‌توانید

صرف نظر کنید، تنها «پولدو کک» Paul de Kock را می‌خوانید و هیچ چیز

نمی‌نویسید، در صورتی که در خارجه، همه چیز می‌نویسند. تمام اوقات شما صرف

پرگوئی میشود. آیا میتوان با مرد رذل و پستی مثل «لیپوئین» که رفیق جان در

یک قالب شامت، رشته دوستی برقرار کرد؟

«استیان تروفی موویچ» با ترسولرز اعتراض کرد:

- چرا رفیق من و چرا جان‌دربیک قالب؟

«واروآرا پتروونا» باخسوت پرسید:

- اکنون او کجاست؟

- او... او بی‌اندازه بشما اراوت وارد. او به شهر (س) رفته تا ارتش را که

از مادرش باو رسیده است جمع‌آوری کند...

- او درست برای پول جمع کردن، خوبست. و «کاتوف» کجاست؟ آیا

همانطور مانده است؟

- همچنان زود خشم، اما مهربان است.

- «کاتوف» شما را نمی‌توانم تحمل کنم. اوموژی و خودخواه است.  
 - «داریا پاولوونا» **Daria Pavlovna** چطور است؟  
 - منظورتان «داشاست»؟ چرا او را اینطور می‌نامید؟  
 «واروارا پتروونا» او را با دقت و رانداز کرد.  
 - جالش خوبست. اونزد «دروسدوف» هاست. در سوئیس شنیدم که از پسران  
 بد می‌گویند.

- آه! داستان احمقانه‌ایست! دوست عزیزم، منتظران بودم تا برایتان  
 شرح دهم.

- «استپان تروفی مورویچ» کافیت، آسوده‌ام بگذارید، بر اندازه خسته‌ام.  
 وقت بسیار داریم تا از همه اینها صحبت کنیم، مخصوصاً از مسائل پر دردسر ...  
 شما وقتی که می‌خندید، ب مردم توهین می‌کنید. این خنده شما یکنوع مرض است!  
 چه خنده عجیبی دارید. خدایا، این عادات بد را از کجا کسب کرده‌اید!  
 «کارمازینوف» بدیدن شما نخواهد آمد! درباره شما مطالب خنده‌آور و مسخره‌ای  
 خواهد شنید. اصل و ذات خود را خوب نشان داده‌اید. کافیت، کافیت، خسته‌ام.  
 نمی‌خواهید بمن رحم کنید؟

- «استپان تروفی مورویچ» «بر او رحم آورد»، اما منقلب و مضطرب آنجا  
 را ترک کرد.

## ۵

درواقع، از مدتی پیش، دوست‌ما عادات بد بسیاری کسب کرده بود؛ خودش  
 را ول کرده بود، بلباسش نمرسید، بیش از حد معمول می‌نوشت، نازک‌دل و وحشی و  
 حساس شده بود. حالات چهره‌اش ناگهان عوض میشد، از حالت عادی و رسمی  
 ناگهان بحالت مسخره و حتی احمقانه تغییر می‌یافت. تنهائی را دیگر نمی‌توانست  
 تحمل کنند و احتیاج داشت که تفریح کند و سرگرم باشد، بایست برایش حادثه‌ای  
 را نقل کند یا داستانی را شرح دهند که همیشه تازه و جدید باشد. اگر کسی به  
 دیدنش نمرفت، در گوشه اتاق با غم و اندوه کز می‌کرد، لبه‌ایش را می‌چسباند،  
 آه‌های عمیقی می‌کشید و دست آخر ناله را سر میداد. همیشه منتظر يك حادثه  
 اجتناب ناپذیر بود، ترسو شده بود و بر رویاهای خویش بیش از اندازه اهمیت میداد.  
 تمام این روزها با غم و اندوه بی‌اندازه بسربرد، بدنش من فرستاد، مضطرب بود،  
 مدت درازی حرف زد، و بکمرش داستانهای بی‌سروته را نقل کرد ( «واروارا پتروونا»  
 از مدتها پیش میدانست که او هیچ چیز را از من مخفی نمی‌کند). بنظر می‌آمد که  
 اشتغال خاطر مرموزی دارد که خودش هم نمی‌توانست آنرا توصیف کند. سابق.

هنگامی که بیدارش می‌رفتم و او شروع بشکوه و زاری می‌کرد، بالاخره يك بطر شراب خالی میشد و خلق و خویش بجا می‌آمد. این بار، شراب نبود، می‌گفتند که هوس شرابخواری را از سر بیرون کرده بود.

«استیان تروفی موویچ» مانند بچه‌ها هر لحظه شکایت می‌کرد که «واروارا پتروونا» با این رفتار خود چه می‌خواهد بگوید؟ تمام مردان نابغه و عالی‌قدر روسی همیشه شرابخواره و قمارباز بوده هستند. و با این وجود، من نه قمارباز حرفه‌ای هستم و نه معتاد بالکل. او مرا سرزنش می‌کند که چرا چیزی نمی‌نویسم! چه فکر و خیال مضحکی! چرا استراحت می‌کنم؟ بمن می‌گوید، شما باید «نمونه و سرمشق» باشید. اما بین خودمان بماند، از کسی که جن خوابیدن و استراحت کردن کاری ندارد، چه کاری برمی‌آید؟ آیا «واروارا پتروونا» اینرا نمی‌داند.

بالاخره علت ناراحتی‌اش را فهمیدم؛ او چندبار به آینه‌اش نزدیک شد و مدت درازی در برابر آن توقف کرد. بعد بطرف من برگشت و با توپیدی شگفتی گفت، - دوستم، من از دست رفته‌ام.

بله، حقیقه از بیست سال پیش تا امروز، با وجود تمام «افکار نو و جدید» و «تغییر عقیده‌ها» «واروارا پتروونا»، «استیان تروفی موویچ» گمان می‌کرد که بر او نفوذ دارد، به تنها معنای يك «تبعیدی» یا «مرد دانشمند» بلکه بمنزله يك «مرد زیبا». و حالا حاضر بود از تمام عقاید خویش چشم پوشت اما این عقیده‌ها که او زیباست همچنان حفظ کند.

## ۶

اکنون بشرح واقعه‌ای بپردازیم که کم‌وبیش فراموش شده است و برای اینکه داستان را شروع کنیم لازمست آنرا شرح دهیم.

«در روزوف»ها آخر ماه اوت یا یالت ما باز گشتند و ورود آنها اندکی قبل از ورود «خویشاوند»شان، زن فرماندار جدید که تمام شهر مدتی بود انتظار او را می‌کشید، اتفاق افتاد. این حادثه در اجتماع ما اثر بزرگی بخشید. من از این موضوع در جای دیگر صحبت خواهم کرد؛ تنها اشاره می‌کنم که «پراسکوویا ایوانوونا» ناراحتی و نگرانی تازه‌ای برای «واروارا پتروونا» ایجاد کرد؛ «نیکلای» در ماه ژوئیه باز آنها را ترک کرده بود، او در کنار رودخانه «رن»، «کنت (ک)» را با خانوادہ‌اش ملاقات کرده و با آنها به «سن پترزبورگ» رفته بود. (جمله معترضه؛ «کنت» سه دختر با به بخت داشت.) «پراسکوویا ایوانوونا» چنین نتیجه گرفته بود، - از «لیزاونا» هیچ چیز نتوانستم بفهمم؛ شما مناعت طبع و لجاجتش را میدانید. اما با چشمان خودم دیدم که بین «لیزا» و «نیکلای» سولودوویچ» کدورت

ایجاد شد. دوست عزیزم، علت آنرا نمیدانم، اما بنظرم می‌آید که علتش را باید از «داریا پاولوونا» جویا شوید. بمقیده من «لیزا» توهین و جسارت دیده بود. حالا خوشنودم که سولگیتان را بشما برگردانیده‌ام و بالاخره از شرش خلاص‌شدم. «پراسکویا» این گفتار نیشدار را با خشم و غضب بر زبان رانده بود. کاملاً مشاهده میشد که این زن «بیچاره» این گفتار را قبلاً تهیه کرده و از این نیش لذت برده بود. اما دشوار بود که با افشای این «راز و سرعاشقانه» «واروارا پتروونا» را غافلگیر کرد. او جزئیات را طلب کرد. «پراسکویا» با «یوانوونا» صدایش را آهسته کرد و بالاخره اشکش سرازیر شد و از احساسات محبت آمیز خود نسبت به «واروارا پتروونا» حکایت کرد.

این زن زودرنج و احساساتی، درست مانند «استیان تروفی موویچ»، همیشه به یک «دوستی صادقانه» احتیاج داشت. گله اساسی اش از «لینا و اتانیکلا یوونا» فقط این بود که «دخترش نسبت باو چون یک دوست» رفتار نمی‌کند.

از تمام این توضیحات و اظهارات مودت آمیز، «پراسکویا» یوانوونا چنین نتیجه گرفت که بین «لیزا» و «نیکلا» سوء تفاهمی بوجود آمده است و نمیدانست این سوء تفاهم از کجاست. از طرف دیگر، «داریا پاولوونا» خود را از این اتهام مبرا می‌دانست و تقاضا می‌کرد باین صحبت‌هایی که هنگام خشم و غضب بر زبان جاری شده است، اهمیت داده نشود. تمام این مطالب چندان روشن نبود و بسیار ایجاد بدگمانی می‌کرد. بمقیده او، این قهروا اختلاف را باید در «اخلاق خودخواهانه و ریشخندکننده» دخترش جستجو کرد. «نیکلای» سولودوویچ، که او هم متکبر بود، هر چند که مفتون و شیفته بود، نتوانسته بود این ریشخندها را تحمل کند و بنوبه خود به «مسخره و ریشخند» پرداخته بود. اندکی بعد، آنها با جوانی آشنا شدند، «پراسکویا» گفت: «گمان می‌کنم که همان پسر برادر پروفور شما باشد... زیرا بهمین نام، نامیده می‌شد.»

«واروارا پتروونا» کلام او را تصحیح کرد و گفت:

– پسرش است، نه پسر برادرش.

«پراسکویا» یوانوونا «هرگز نمیتوانست نام خانوادگی «استیان تروفی

«موویچ» را یاد بگیرد و عادت داشت او را «پروفور» بنامد.

– بسیار خوب، پسرش باشد! برای من یکسان است؛ جوانی است کاملاً

معمولی، زرتنگ و چابک، اما هیچ چیز قابل توجهی ندارد. در هر صورت، «لیزا» تقصیر دارد که برای تحریک حس حسادت «نیکلای» سولودوویچ، باو دل بستگی نشان داده است. کاملاً نمی‌توانم «لیزا» را محکوم کنم. این یک حیل و نیرنگ بی‌ضرر دختران جوان است، نه چیز دیگر. فقط، «نیکلای» سولودوویچ بجای اینکه حس حسادتش تحریک شود، با این جوان دوست شد، مثل این بود که هیچ چیز نفهمیده است. مرد جوان زود رفت، او عجله داشت. «لیزا»، نتوانست بمقید، «نیکلای» سولودوویچ را تحمل کند، و در هر مورد با او شروع کرد به مناجره کردن.

او دریده بود که «نیکلایوسولودوویچ» گاهی با «داشا» حرف میزند و این امر او را خشمناک کرد. از این تاریخ بیمد، روی استراحت را ندیدم. پزیشان قدغن کرده بودند که خشمناک نشوم و از دریاچه «ژنو» آنها خسته شده بودم، در آنجا بندد دندان ژرمانیسم مبتلا شدم. (حتی در روزنامهها نوشته شده بود که دریاچه «ژنو» درد دندان ایجاد می کند.) بالاخره، «نیکلایوسولودوویچ» نامه ای از «کنتس» دریافت داشت و همان روز ما را ترک کرد. آنها دوستانه از هم جدا شدند، «لیزا» حتی خوشحال بود اما گریح و مضطرب بنظر میرسید. همه اینها تظاهر بود. پس از عزیمت، کمالا غمناک شد، دیگر از او حرفی نزد و بمن امر کرده که از او صحبت نکنم. «وارواری» عزیز میخواهم دستورگرائیهای شما بدهم، خواهش می کنم، در اینخصوص با «لیزا» حرف نزنید. اینکار وضع را وخیم تر می کند. اگر شما سکوت کنید، او نخست در اینخصوص با شما صحبت خواهد کرد و شما بهتر بحقیقت امری میبیرید. اگر «نیکلایوسولودوویچ» همانطور که قول داده است، زود بر گردد، آنها بالاخره با هم آشتی خواهند کرد.

– من باونامه می نویسم. اگر قضا یا اینطور است که می گوئید، یک کلوروت ظاهری است و مسخره. وانگهی، من «وارواری» خودم را خوب می شناسم! این اتهام مزخرف است، حقیقت مزخرف است.

– اما در مورد «داشتکا»، تقصیر منست. چیز دیگری در میان نبود جز اینکه آنها فقط با صدای بلند با هم گفتگو می کردند. من نتوانستم خودم را آنکه دارم، زیرا این اتفاقات مرا بیخود ساخته بود. اما «لیزا» بالاخره با «داشا» بر سر لطف آمد و مانند سابق دوستانه با او رفتار می کرد.

وارواریا پتروونا، همان روز به «نیکلای» نامه نوشت و از او تقاضا کرد که اگر ممکنست تاریخ حرکتش را جلو بیندازد. اما یک نقطه تاریک برایش باقی مانده بود و تمام آن روز و آن شب سعی کرد که آنرا روشن کند. عقیده «پراسکویا» بنظرش بسیار ضعیف آمد. «وارواریا» اندیشیده که «پراسکویا» در سراسر زندگی احساساتی بوده است. «نیکلای» مردی نیست که با یک ریشخند بچگانه از میدان بگریزد. این قهر – اگر قهری وجود داشته باشد – بایستی علل دیگر داشته باشد. این افسر را آنها با خودشان آورده بودند و بنام خویشاوند درخانه خود جایش داده بودند! «پراسکویا» با شتابزدگی چنگ خود را به روی «داریا» کشیده بود. بنظر می آمد که یک قسمت از حقیقت را مخفی می کند.

صبح، «وارواریا پتروونا» نقشه ای کشید که باین سوء تفاهات پایان دهد، نقشه ای جالب و ناگهانی بود. هنگامی که آنرا طرح می کرد، آیا چه احساساتی داشت؟ من نتوانستم آنرا حدس بزنم و نمیتوانم از پیش تناقضات وجود او را توضیح دهم. وظیفه داستان نویسی ام حکم می کند که حوادث را آنچنانکه وقوع یافته است، شرح دهم، اگر وقایع غیر معقول بنظر آید، باکی نیست. نمیتوانم قبلا بگویم که «وارواریا» به «داشا» بدگمانی داشت، هرگز چنین بدگمانیها در وجود

او نبود. او باین دختر جوان اعتماد زیادی داشت و وانگهی نمیتوانست قبول کند که «نیکلای» دلپاخته این «داریا» شده باشد.

صبح فردا، هنگامی که «داریا» با لولونا صبحانه را آورد، «واروارا» پتروونا، مدتی درازی او را ورنانداز کرد و شاید برای بیستمین بار از دیشب با اعتقاد و یقین تکرار کرد:

- چه مزخرف و بیهوده!

با اینوجود مشاهده کرد که «دانشا» حالتی خسته دارد و هنوز آرام تر و خونسردتر از همیشه بنظر میآید. پس از صبحانه، هر کدام بکار خود مشغول شدند. «واروارا» پتروونا از «دانشا» خواست که احساسات و عقیده خود را نسبت به طبیعت، شهرها، مردمان، اخلاق و عادات، هنر و صنایع و خلاصه نسبت با آنچه که توانسته بود در خارج ببیند و مشاهده کند، بیان نماید. حتی يك سؤال که مربوط میشد به «دروسدوف» و سکونت او در خانه آنها، از او نکرد. نیم ساعت تمام گذشت که «دانشا» در کنار «واروارا» نشسته بود و با صدائی یکنواخت و بیحالت و اندکی خسته برایش توضیح میداد. ناگهان «واروارا» کلام او را قطع کرد و گفت:

- «دانشا» هیچ چیز مجرمانه ای ندازی بمن بگوئی؟

- «دانشا» پس از لحظه ای تفکر، چشمان درخشانش را باو دوخت و جواب داد:

- نه، هیچ چیز.

- آیا مطلبی قلب و وجدانت را ناراحت نمیکند؟

- باز «دانشا» بسیار آهسته اما با استقامت آندوهگینی جواب داد:

- هیچ چیز.

- خوب آنرا میدانم! «داریا» بدان که هرگز بتو ظنن نیستم. اکنون

گوش کن! صندلیت را عوض کن، روبروی من بنشین! میخواهم ترا ببینم. حالا

خوبست. گوش کن! آیا میخواهی شوهر کنی؟

«دانشا» نگاه استفهام آمیزی باو انداخت، اما زیاد تمجب نکرد.

- نه، حرف زن، اولاً بین شما اختلاف سن زیاد است، اما تو بهتر میدانی که

بغیر از این موضوع، بقیه مسايل اهمیتی ندارد. فکر تو درست کار می کند و خوب تشخیص

میدهد. نباید در زندگی مرتکب اشتباه شوی. وانگهی، او هنوز مرد بسیار

زیبائی است، خلاصه، منظورم «استپان» تروفی موویچ» است که تو همیشه باو احتیاط

می گذاشتی، چه فکر می کنی؟

این بار «دانشا» با تمجب بیشتر باو نگاه کرد و کمی سرخ شد.

- صبر کن، حرف زن، صجله نکن. دروسیتنامه ام، برایت سرمایه مختصری

گذاشته ام، اما اگر اتفاقاً مردم، حتی با این پول تو چه خواهی کرد؟ تو را فریب

خواهند داد، پولت را از چنگت بیرون می آورند و تو نابود میشوی. همینکه

از دواج کردی، تو زن مرد مشهوری میشوی. از طرف دیگر، اگر من بمیرم،

سر نوشت «استپان» تروفی موویچ» چه خواهد شد، هر چند که پول قابل ملاحظه ای باو

داده باشم! اینجاست که بکمک تو احتیاج دارم. صبر کن، تمام نگردهم. او گنج، بدمن، خشن، خودخواه است و عادات بدی دارد، اما تو باید با احترام بگذاری زیرا اکثراً هستند که از او بدترند. من قصد ندارم که خود را از دست تو خلاص کنم و اینکه آدم مفلوقی گرفتار کنم. نباید هیچ فکر بدی بنمود راه دهی! مسأله بسیار مهم اینست که تو باید باو احترام بگذاری زیرا من هستم که این موضوع را از تو میخواهم.

«واروارا» ناگهان حرفش را برید و گفت:

«... بسیار خوب، فهمیدی! چرا اینطور سکوت کرده‌ای!»

«دانشا» جواب نداد و همچنان گوش میداد.

«... باز گوش کن. اولیک آدم نازک نارنجی است، اما برای تو بسیار خوبست.

وانگهی او آدم نازک نارنجی قابل ترحمی است، لیاقت آنرا ندارد که دوستش بدارند.

اما تو باید بنظر ضف و ناتوانیش او را دوست بگیری. خوب می‌فهمی!»

«دانشا» با تکلم سر جواب مثبت داد.

«... خوب آنرا میدانستم و چیز دیگری از تو انتظار ندارم. او تو را دوست

خواهد داشت زیرا باید تو را دوست بدارد. (ناگهان «واروارا» فریاد کشید)، او

تو را خواهد پرستید. وانگهی، بالاخره شیفته و فریفته تو میشود، من او را

می‌شناسم! علاوه بر آن، من همیشه در کنار تو خواهم بود. نترس، همیشه من

هستم. در وهله اول از تو شکایت خواهد کرد، بنوعی تهمت خواهد زد، دائم آموئاله

خواهد کرد، از اتاقدیگری بتوانم خواهد نوشت، هر روز دو نامه، اما نمی‌تواند

از تو صرف نظر کند و روی این نکته من حساب می‌کنم! تو باید او را مطیع خود

کنی و الا احمقی بیش نخواهی بود. اگر خواست خود کشی کند و تو را بآن تهدید

کرد، باور مکن، اینکارها بوج و بی‌اساس است. باور مکن، اما مواظب باش!

بسیار مستعد است که خود کشی کند. مردانی چون او، با بنکار دست می‌زنند. آنها

خود کشی می‌کنند زیرا بسیار ضعیف‌النفس هستند. پس باید اندازه نگاهداشت!

در ازدواج، این یک قاعده اصلی است. فراموش هم مکن که او شاعر است. «داریا»

گوش کن، هیچ‌سنادتی بزرگتر از فداکاری نیست. وانگهی، باعث حسرت بی‌اندازه

من خواهی شد و همینست که روی آن حسابی کنم. گمان مکن که من بیهوده گوئی

می‌کنم. آنچه را که می‌گویم، می‌فهمم، مانند من مناعت طبع داشته باش. تو را

مجبور نمی‌کنم، تو آزادی، هر چه دولت خواست، آنرا بکن. بسیار خوب، اینطور

ببهرکت نباش، چیزی بگو!...

«دانشا» محکم گفت:

«... «واروارا» بهتر و نوانه، اگر حتماً باید ازدواج کنم، برایم یکسان است.

«واروارا» بهتر و نوانه با دقت خشونت‌باری باو نگرست و گفت:

«... حتماً! منظورت چیست!»

«دانشا» ساکت ماند و سوزش را در کله‌گانش فرو برد.



- تو عاقل هستی اما اکنون بیهوده گوئی می‌کنی . درست است که حالا مایلم تو شوهر کنی ، اما هیچ ضرورتی ندارد ؛ من اینطور دلم میخواهد و تنها منظورم «استپان تروفی موویچ» است ! اگر او نبود ، هر چند که بیست‌سای داری ، هرگز بفکر شوهردادنت نبودم ، خوب ؟

- «واروارا پتروونا» ، هرطور میل شماست .

- پر موافقی . صبر کن ، کجا می‌روی ؟ تمام نکردم . پس از مراسم ازدواج ، بیدرتنگ پانزده هزار روبل بتمیدهم . از این مبلغ ، هشت هزار روبل باو میدهم ؛ یعنی نه باو بلکه بمن . او هشت هزار روبل مقروض است که من باید بپردازم ، اما باید بدانند که از پول تو پرداخت شده است . برایت هفت هزار روبل میماند ، اما هرگز یکشاهی باو مده . هرگز قروض‌اش را نپرداز . اگر یکبارهم اینکار را بکنی دیگر خلاصی نداری ، وانگهی ، من همیشه مواظب هستم . شما هر سال مبلغ یک هزار دو سی و دو روبل از من مستمری خواهید گرفت که با مخارج اضافی یک هزار و پانصد روبل میشود و کرایه خانه و غذا جزء این نیست . شما تنها باید حقوق یک خدمتکار را بپردازید . مستمری را هر سال یکدفعه بتو می‌پردازم . خوب . گاه بگاه باو پولی بده و بگذار هفته‌ای یکبار رفقایش بدیدنش بیایند ، اما اگر رفتو آمد زیاد شد ، آنها را رانده . وانگهی من هم مواظبم ! اگر من مردم ، مستمری تاهنگام مرگ او پرداخت خواهد شد ، فهمیدی ، تاهنگام مرگ او ، زیرا این مستمری اوست نه تو . و علاوه بر آن هفت هزار روبل که برایت باقی میماند ، باز هشت هزار روبل وصیت می‌کنم بتو بدهند . وانگهی ، تو از من چه توقع داری . باید آنرا بدانی . بسیار خوب ، موافقی ؟ آیا چیزی میخواهی بگوئی ؟

- «واروارا پتروونا» ، هر چه میخواستم گفتم .

- بخاطر داشته باش ، تصمیم فقط باراده و میل تو بستگی دارد ! هر چه بخواهی آن خواهد شد .

- «واروارا پتروونا» ، اجازه بدهید ... آیا «استپان تروفی موویچ» با شما حرفی زده است ؟

- نه ، او چیزی نگفته است و هنوز چیزی نمیداند . اما بزودی حرف خواهد زد .

«واروارا پتروونا» ناگهان بلند شد و خودش را بشال سیاه‌اش پیچید . «دانشا» همچنان سرخ شده بود و با نگاهی کنجکاو او را دنبال می‌کرد . «واروارا پتروونا» بطرف او برگشت و صورتش از خشم و غضب قرمز شده بود و فریاد کشید ؛ - تو احمق و حق ناشناسی . چه خیال می‌کنی ؟ گمان می‌کنی که میخواهم تو را بخطر بیندازم ؟ او خودش خواهد آمد و در برابرت زانو خواهد زد و التماس خواهد کرد ! از خوشبختی بیخود میشود ! اینطور خواهد شد ! تو میدانستی که اجازه نمیدهم بتو توهمین کنند . گمان می‌کنی برای این هشت هزار روبل با تو ازدواج خواهد کرد من تو را با خواهم فروخت ؟ چقدر احمق ! همه شما احمق‌های

حق ناشناسید! چترم را بده بمن.

و پیاده بخانه «استیان تروفی موویچ» دوید و از پیاده روهای آجر فرش و کوچمهائی که باران گلناکش کرده بود، گذشت.

واقعاً، او بیچسکس اجازه نمیداد که به «داربا» یش توهین کند. کاملاً برعکس، او گمان می کرد که بانیکهای خود او را سعادتمند کرده است. هنگامی که نگاه های متعجب «داربا» را مشاهده کرد، خشم و غضب صادقانه سراسر وجودش را فرا گرفت. از هنگام کودکی، او را دوست میداشت. «پراسکویا ایوانوونا» هنگامی که «داربا پاولوونا» را «سوکلی» نامیده بود، رسد گفته بود. «واروارا پتروونا» از مدتها پیش فهمیده بود که «دانشا» برعکس برادرش (یعنی «کاتوف») دختری محبوب، آرام، فروتن، عاقل و مخصوصاً حق شناس و برای بزرگترین فداکاریها مستعد است. تا این هنگام «دانشا» حسن ظن «واروارا» را تأیید کرده بود. هنگامی که «دانشا» دوازده سال داشت روزی «واروارا» گفته بود که «اوهر گز خطا نمی کند». و چون «واروارا» بمقیده ای که کاملاً بآن ایمان می یافت، بسیار علاقمند میشد، بیدرتگی تصمیم گرفته بود که از «دانشا» مانند دختر اصلی خویش نگهداری کند. سرمایه مختصری باو اختصاص داده ولله ای بنام خانم «کریگ» برای استخدام کرده که چهارسال در خانه آنها سکونت گزیده و ناگهان مرخص شده بود. همچنین «دانشا» معلمینی داشت که دروس دبیرستان را باو یاد میدادند و در بین آنها یک مرد فرانسوی بود که زبان فرانسه را باو آموخته بود. او را هم مانند آن لاله مرخص کرده یا بهتر بگوئیم بیرون کرده بودند. یک خانم راهگند که بیوه شریفی بود، باو پیاپی زدن را یاد داده بود. اما «استیان تروفی موویچ» معلم پر و فوسور اصلی او شده بود. او بود که نخستین بار به روحیه «دانشا» پی برده بود. هنگامی که هنوز «واروارا پتروونا» به «دانشا» توجهی نداشت، «استیان تروفی موویچ» به او درس داده بود. باز تکرار می کنم که «استیان تروفی موویچ» میدانست چگونه افراد را بخود متمایل کند. «لیزا» و تانیکلا یوونا توچین» هم شاگرد او بوده است (از این بگذریم که «استیان تروفی موویچ» باو مجاناً درس داده و هرگز از «دروزوف» چیزی نگرفته بود). بالاخره «استیان تروفی موویچ» شیفته «طفل زیبا» شده بود. برای «لیزا» منظومه های زیبایی راجع به خلقت دنیا، زمین و تاریخ بشریت می خواند. این داستانهای بشر اولیه بسیار جذاب تر از داستانهای عربی بود. «لیزا» که از شنیدن این داستانها بیخود میشد، در عین حال از تقلید کردن پر و فوسور در خانه خود غفلت نمی کرد. «استیان تروفی موویچ» آنرا میدانست و روزی میچ او را در حین ارتکاب جرم گرفته بود. «لیزا» که کاملاً مبهوت شده بود، خودش را در آغوش او انداخته و گریسته بود. «استیان تروفی موویچ» هم گریه کرده بود. شاید گریه اش از خوشبختی بود. اما چیزی نگذشت که «لیزا» از اینجا رفت و تنها «دانشا» برایش ماند. هنگامی که «واروارا پتروونا» معلمینی استخدام کرده، «استیان تروفی - موویچ» در سهایش را تعطیل کرده بود و کم کم از توجه خود نسبت باو کاست. اما

یکبار ، سرمیز ، هنگامی که «دانش» هفده ساله شده بود ، فریفته رفتار و حالت دلپسندش گردیده بود ، با او حرف زده ، از جوابهایش بسیار راضی شده ، و پیشنهاد کرده بود که یک دوره تاریخ و ادبیات روس را با او درس دهد . «اروارا پتروونا» از این فکر عالی او تشکر کرده بود . «دانش» هم خوشحال شده بود . «استیان تروفی» - موویچ ، با دقت درسی را از دوره های بسیار قدیم شروع کرده بود . نخستین درس شورا انگیز بود . وقتی که درس را تمام کرده و اعلام نموده بود که برای دفعه بعد شرح مفصلی راجع به یک قطعه شعر قرن دوازدهم بنام «اسلوو اژولکو ایگوروف» ، Slovo O Polkov Igorevé ، بیان خواهد کرد ، «اروارا پتروونا» که در آن جلسه حاضر بود ، برخاسته و ناگهان گفته بود که دیگر لازم نیست . «استیان تروفی» - موویچ ، رنجیده ، «دانش» بشدت سرخ شده ، و قضیه بهمینجا خاتمه یافته بود .

این داستان سه سال قبل از مکالمه ای که اکنون شرح آنرا دادیم ، اتفاق افتاده بود .

«استیان تروفی موویچ» بیچاره در خانه تنها بود و منتظر هیچکس نبود . دستخوش افکار حزنانگیزی بود و از پنجره به بیرون نگاه می کرد با امید اینکه دوستی از راه برسد . اما هیچکس نمی آمد . باران ملایمی بر کوجه ها می بارید ؛ سردش شد و آهی کشید و فکر کرد که اگر آتشی روشن کند ، بجا خواهد بود . ناگهان شیخ مخوفی از برابر دیدگانش گذشت ؛ «اروارا پتروونا» بود ؛ آنهم تنها ، پیاده ، در چنین هوا و ساعتی ! چنان ناراحت شد که فراموش کرد لباسش را عوض کند ، او را همچنان با نیم تنه پنبه ای صورتی رنگ خود پذیرفت . آهسته گفت :

- دوست مهربانم .

- تنها هستید ؟ خوشحالم ! رفقایان را نمیتوانم تحمل کنم . چه هوای بدی ؛ چرا اینقدر دود می کشید ؟ هنوز صبحانه تان را تمام نکرده اید ، در صورتی که ساعت یازده گذشته است ! شما فقط در بی نظمی و کثافت واقعاً خوشبختی را حس می کنید . این تکه های کاغذ روی زمین چیست ؛ «ناستاسیا» ، «ناستاسیا» ! پس این «ناستاسیا» ی شما چه می کند ؛ بسیار خوب ؛ «ناستاسیا» تمام پنجره ها و دریچه ها و درها را باز کن ، تمام را ! ما به سالن میرویم . مطلب مهمی میخواهم بشما بگویم . هادر ، یکبارهم در زندگي کف اتاق را جارو کن !

«ناستاسیا» با صدائی شکوه آمیز و ناراحت گفت :

- آقا دائم کثیف می کند .

- بسیار خوب ، اگر لازم شد پانزده بار هم در روز جارو کن ! ( آنها به سالن رفتند ) در را محکم به بندید و الا «ناستاسیا» گوش خواهد کرد . چه سالن مسخره ای باید حتماً رومبلی هایش را عوض کرد . با وجود اینکه نمونه هائی از رومبلی برایتان فرستاده بودم ، چرا هیچکدام را انتخاب نکردید ؟ بنشینید و گوش کنید ! خوب بنشینید ! کجا میروید ؟ ..

«استیان تروفی موویچ» از اتاق مجاور فریاد کشید :

... من ... فوراً ... آمدم !

«واروارا! پتروونا» سرتا‌های او را ورنداز کرد و بالحنی مسخره گفت :  
 - آه ! لیاستان را عوض کردید (کنش را روی آن نیم‌تنه پوشیده بود) .  
 واقعاً ، این سر و وضع با موضوع صحبت ما کاملاً جور در می‌آید . . . خواهش  
 می‌کنم ، بنشینید .

«واروارا» موضوع را بالحنی قاطع و نافذ بدون مکث بیان کرد . بهشت  
 هزارروپلی که «استپان تروفی موویچ» بآن احتیاج فوری داشت اشاره کرد و نکته‌ای  
 را از یاد نبرد . او با چشمانی از حدقه بیرون آمد . لرزان به «واروارا» گوش  
 میداد . صدای او را خوب می‌شنید ، اما نمیتوانست بفهمد ، میخواست حرف بزند ،  
 اما صدایش در نمی‌آمد . باینوجود فهمید که هر چه «واروارا» بخواهد همان خواهد  
 شد و اعتراض او کاملاً بیهوده است و چانه‌زدن سودی ندارد و از هم‌اکنون بطور قطع  
 و یقین صاحب زن شده است !

«استپان تروفی موویچ» بالاخره گفت :

- اما دوست مهربانم ! در این سن ، برای سومین بار ازدواج کنم ! وانگهی  
 او بچه است !

- خدایا پناه بگیرم بتو ! البته بچه‌ای که بیست سال دارد . خواهش میکنم ،  
 چشمانتان را گرد نکنید ، شما در صحنه تأثر نیستید ! مردی با ذکاوت و دانشمند  
 هستید ، اما از زندگی چیزی درک نکرده‌اید ، باید در کنار خود بچه خوب و  
 مهربانی داشته باشید . اگر من بگیرم ، چه بر سرتان می‌آید ؟ خوب ، شما یک بچه  
 خوبی خواهید داشت ، او دختری محبوب ، مصمم و عاقل است . وانگهی ، هنوز  
 من هستم ، و بلافاصله نخواهم مرد . او زن خانه‌دار خوب و یک فرشته لطف و مهربانی  
 است . این فکر سمات بخش هنگامی که درسوئیس بودم بخواطرم گذشت . می‌فهمید  
 که او یک فرشته است ؟ «واروارا» با شدت ادامه داد : من این مطلب را بشمامی گویم  
 خانه شما کثیف است ! او آنرا منظم و تمیز می‌کند ، همه چیز مانند آینه خواهد  
 درخشید ! باز چه فکر می‌کنید ؟ باید از شما با تضرع و زاری درخواست کنم که این  
 گنج را بپذیرید ، باید من از بای اینکار را یک بیک بشمارم ؟ اما شما باید در این  
 ساعت بز انوی شکر بقتید ! آه ! چقدر سمت و بی‌عالید !

- اما ... من منم !

- چه بهانه‌ای ! پنجاه و سه سال دارید . سن شما نصف عمر است نه پایان  
 آن . شما مرد زیبایی هستید و آنرا می‌دانید . هم‌چنین می‌دانید که او به شما احترام  
 می‌گذارد ! اگر من بگیرم ، بسراو چه خواهد آمد ؟ وقتی که او را در کنار شما دیدم ،  
 آنوقت آسوده می‌گیرم . شما صاحب شهرت و موقعیت خوبی هستید و قلب مهربانی  
 دارید ! شما از من مستعری دریافت می‌کنید که پرداخت آنرا جز وظایف خود  
 میدانم ! شاید او را نجات دهید و در هر صورت باعث افتخار او خواهد بود ! شما  
 او را برای زندگی تربیت می‌کنید ، قلبش را گسترش می‌دهید ، افکارش را متمرکز

و پا برجا می‌کنید. امروز مردم بواسطه فقدان افکار متمرکز، چقدر نابود می‌شوند! همچنین شما مطالعه‌تان را ادامه دهید و خودتان را می‌شناسانید.

«استپان تروفی موویچ» که از این کنایه ماهرانه «واروارا» بخود بالیده بود بالکنت گفت:

- تصمیم گرفته‌ام که به «داستانهای اسپانیایی» خودم بپردازم ر آنرا سر و صورتی دهم.

- بسیار خوب، می‌بینید! اینکار بموقع است!

- اما او؟ در اینخصوص با او صحبت کرده‌اید؟

- ناراحت نشوید! بوالهوسی دیگر بس است! اینهم بجای خود که بیش از آنچه که او را دوست دارید، با فروتنی باید از او درخواست کنید که این افتخار را بشما بدهد. اما من در کنار شما هستم...

«استپان تروفی موویچ» بدوار سر دچار شد. بنظرش آمد که اتفاق می‌چرخد فکری مخوف داشت که نمیتوانست در برابر آن استقامت کند. با صدای لرزان گفت:

- دوست عالی‌قدم... من... من هرگز نمیتوانستم فکر کنم که... شما، مرا به زنی دیگر «بدهید».

«واروارا» با مسخرگی گفت:

- «استپان تروفی موویچ»، شما دختری جوان نیستید! مزد را نمیدهند... او زن می‌گیرد!

«استپان تروفی موویچ» با آشفتگی تمام به «واروارا» نگریست و گفت:

- بله، کلمات را باهم اشتباه کردم، اما مفهوم یکی است.

«واروارا پتروونا» با حقارت کلمات را مقطع تکرار کرد:

- می‌فهمم که مفهوم یکی است. خدایا! بیهوش شد! «ناستاسیا»، «ناستاسیا»، آب بی‌آر؟

اما آب لازم نشد. او دوباره بحال آمد. «واروارا» چترش را برداشت.

- می‌بینم که اکنون ادامه گفتگویمان بیهوده است.

- بله، بله، من حالش را ندارم!

- اما شما تا فردا اینجا استراحت می‌کنید و تصمیم می‌گیرید که در خانه بمانید. اگر اتفاقی برایتان افتاد، حتی در شب، خبرم کنید. بمن نامه ننویسید. نامه‌هایتان را نخواهم خواند. فردا، در همین ساعت، تنها بسراغتان می‌آیم و جواب میخواهم و امیدوارم که مثبت باشد. سعی کنید کسی اینجا نبوده و اتاقتان تعزیر باشد. «ناستاسیا، ناستاسیا»!

این بجای خود که فردا «استپان تروفی موویچ» موافقت خود را اعلام کرد،

جز این کاری نمیتوانست بکنند و ما خواهیم دید که چرا.

زمینی را که در ایالت ما به «ملک استپان تروفی موویچ» معروف بود،

( رویهمرفته پنجاه رعیت داشت ) و در جوار « اسکورشنیکی » قرار داشت ، با و متعلق نبود ، این زمین به زن او تعلق داشت و اکنون در اختیار پسرش « پتر استیانوویچ درخونوسکی ، Petrslépanovitch Verkhovensky » بود . « استیان تروفی موویچ » فقط قیم او بود . پسرش وقتی که بزرگ شد ، با و وکالت داد که ملکش را اداره کند .

مرد جوان فکر خوبی کرده بود . بنام عایدی ملک ، هر سال هزار روبل خسی گرفت ، در صورتی که پس از دوره « تحول » عایدی حقیقی اش از این صد روبل تجاوز نمی کرد . خدا میداند مقدار اضافی از کجا می آمد ، و انگهی « واروارا پتروونا » این عایدی را فراهم کرده بود . « استیان تروفی موویچ » هیچ دخالتی نداشت . بر عکس ، عایدات ملک را در جیب خود میریخت و کاملاً آنرا از استفاده انداخته بود . آنرا بیک کلر خانه صنئی اجاره داده و درختان جنگل آنرا که منبع اصلی عایدی آن ملک بود ، قطع کرده بود . چوبهای آنرا ، بدون اطلاع « واروارا » کم کم فروخته بود و رویهمرفته پنج هزار روبل گرفته بود ، در صورتی که دست کم هشت هزار روبل می ارزید . چه میتوانست بکند ، او در قمار بسیار باخته بود و می ترسید که از دوستش پول بخواهد . هنگامی که « واروارا » از این موضوع باخبر شد ، بسیار خشمناک گردید . در این بین ، مرد جوان بیدرش نوشت که برای فروش ملک خودش خواهد آمد و او را مأمور کرده بود تا مشتری پیدا کند . وجدان « استیان تروفی موویچ » از رفتاری که با فرزند عزیزش کرده ناراحت بود ( او را نه سال پیش ، هنگامی که در « سن پترزبورگ » دانشجوی بود ، دیده بود ) . ملکی که در ابتدا سیزده یا چهارده هزار روبل می ارزید ، اکنون بیش از پنج هزار روبل ارزش نداشت . این بجای خود که بموجب وکالتنامه پدر حق داشت چوبها را بفروشد و اختلاف عایدی سالانه را از آن بپردازد و او هر سال اینکار را کرده بود . در این صورت هیچ جای گله و شکایت نبود . اما نباید طبع جوانمرد وسخی « استیان تروفی موویچ » را فراموش کرد . او نازک طبع بود ، هنگامی که « پتروشا » باینجا می آمد ، او میخواست اکثر قیمت را جلو او بگذارد ، یعنی مبلغ پانزده هزار روبل را ، بی آنکه بپیمانی که بعنوان درآمد سالانه برایش فرستاده بود ، اشاره ای کند ، بعد او را در آغوش بگیرد ، و اشک شادی جاری کند و بدون اقامه دعوا کار را فیصله دهد . او این منظره را برای « واروارا » توصیف کرده بود ، و با احتیاط و خویشتنداری زیاد با و فهمانیده بود که این رفتار بدوستی و « افکار » پدر و فرزند چیزی از نجابت و بلند همتی می افزاید و یک حالت بزرگ منشی و بینظری به « پدران » و بطور کلی به نسل قدیمی در برابر روابطشان با « فرزندان » می بخشد ، مخصوصاً در برابر این جوانان امروزی که شیفته و فریفته « اسول روابط اجتماعی » هستند . او بسیار حرف زده بود ، اما « واروارا پتروونا » جدی اعلام کرده بود که کاملاً آماده است ملک آنها را بخرد ، اما بقیمت عادلانه ، یعنی بمبلغ شش یا هفت هزار روبل ( ممکن بود دیگران آنرا چهار هزار روبل بخرند ) . اما به اختلاف

قیمت ، یعنی هشت هزار روبلی که با فروش چوبها از بین رفته بود ، هیچ اشاره‌ای نکرده بود.

این واقعه یکماه قبل از اینکه پیشنهاد ازدواج آفتابی شود، اتفاق افتاده بود. «استیان تروفی موویچ» حیران بفکر فرورفته بود؛ بعضی امیدوار بودند که فرزندش با پالت ما نیاید - و هنگامی که ما می‌گوئیم بعضی امیدوار بودند. مفصودمان یک بیگانه، یک شخص ثالث است؛ «استیان تروفی موویچ» که پدر بود، هرگز چنین «امیدی» نداشت.

هر چه می‌خواهد باشد، از «پتروشا» اخبار عجیبی میرسید. اولاً، شش سال پیش درش را تمام کرده بود و کاری در «سن پترزبورگ» نداشت. ثانیاً خبر رسیده بود که او در انتشار اعلامیه‌های مخفی و مضر شرکت داشته، و تحت تعقیب قرار گرفته است. و بالاخره خبر او از خارجه «ژنو» رسیده بود. آیا مانند دیگران، با آنجا گریخته بود؟

«استیان تروفی موویچ» چنین میگفت:

- می‌بینید چقدر متعجبم، «پتروشا» افکار ترجمانگیزی دارد. او خوب ، لایق، بسیار احساساتی است و هنگامی که در «سن پترزبورگ» او را با جوانان کمونی خودمان مقایسه کردم، بسیار خوشحال شدم و بخود پالیدم. اما در عین حال جوان قابل ترجمی است. میدانید چرا؟ برای اینکه او هم جوان بی تجربه و احساساتی است. این جوانان، استعداد درک حقیقت را ندارند؛ آنچه که از سوسالیسم آنها را شیفته خود کرده است، جنبه ابدآلی، مذهبی، و اگر بهتر بخواهیم بگوئیم جنبه شاعرانه آنست. آنها کاری جز این ندارند که آنچه را با آنها یاد داده‌اند، تکرار کنند. و وظیفه من در این مورد چیست؟ من در اینجا دشمنان زیادی دارم، مخصوصاً در آنجاها، افکار او را ناشی از چنین پدری میدانند... خداوند! «پتروشا» مبلغ افکار و عقاید شده است! در چه زمانی زندگی می‌کنیم!

«پتروشا» فراموش نکرده بود که نشانی صحیح خود را در «ژنو» بدهد تا پولش را برای او بفرستند؛ او کاملاً «مهاجرت» نکرده بود. پس از اینکه چهار سال در خارجه بسر برده بود، اعلام کرده بود که بزودی قصد دارد به کشورش برگردد؛ در نتیجه هیچ تهمتی باو وارد نبود. باز واضحتر بگوئیم:

بنظر می‌آمد که مقامی باو علاقه دارد و او را بحمايت خویش گرفته است. آخرین بار از جنوب روسیه نامه نوشته بود. او در آنجا يك مأموریت خصوصی اما مهمی داشت. همه آنها درست ، اما این هفت هزار روبل اختلاف حدا کثر قیمت از کجا می‌آید؟ آیا بجای يك منظره و صحنه شاعرانه و زیبا ، يك مشاجره پرهیاهو و يك اقامه دعوی علنی نتیجه نخواهد داد؟ «استیان تروفی موویچ» پیش‌بینی می‌کرد که «پتروشا» هر چند احساساتی است اما از حق خودش نخواهد گذشت. آهسته بستم میگفت: «اما چرا، چرا این سوسالیست‌ها و کمونیست‌های هار و خشمگین، در عین حال مالک و خسیس و تاجر هستند؟ غریزه مالکیت آنها درست نقطه مقابل عقایدشان

است! آخر چرا؟ آیا این مسأله هم از احساساتی بودن آنان سرچشمه می گیرد؟

نمیدانم که آیا این نظریه درست بود یا نه؛ فقط میدانم که «پتروشا» خیال داشت ملکش را بفروشد، و «استیان تروفی موویچ» اینرا میدانست. من فرصتی یافتم و بعضی نامه‌هایی را که «پتروشا» بیدرش نوشته بود، خواندم. او بندرت نامه مینوشت، مثلاً یکبار درسال. اخیراً دو نامه پشت سرهم نوشته و ورودش را خبر داده بود. تمام این نامه‌ها کوتاه و خشک بوده فقط در آنها درخواستهای گوناگونی بود و از هنگامی که «استیان تروفی موویچ» در «سن پترزبورگ» بود، آنها به یکدیگر توخطاب می کردند، نامه‌های فوریش پر از دستورات و اوامر بود؛ از آن نوع دستوراتی که اربابان سابق برای نوکران خویش درباره طرز ادارهٔ املاکشان صادر می کردند. و ناگهان هشت هزار روبل کمبود در ردیف مزایائی که «واروآرا پتروونا» برای ازدواج پیشنهاد می کرد، قرار گرفته بود. «واروآرا» کاملاً پاهو فهمانیده بود که این مبلغ را با و نخواهد داد مگر اینکه بشرایطش تن دردهد. بالاخره «استیان تروفی موویچ» آن شرایط را پذیرفت.

«استیان تروفی موویچ» پس از رفتن دوستش بیدرننگه دنبال مرد ستادو قدغن کرد دیگری را راه ندهند. او گریست، زیاد و بسیار روان حرف زد، چند بار رشته صحبت از دستش بیرون رفت و بالاخره بجناس گویی پرداخت؛ خود را راضی و خوشنود یافت، قیواسهال خفیفی که بآن دچار شده بود، بهبود یافت، خلاصه همه چیز طبق معمول جریان یافت. پس از آن، عکس دخترک آلمانی را که بیست سال پیش مرده بود، بیرون آورد و شروع کرد بگریه و زاری: «آیا مرا خواهی بخشیدی؟ و از این قبیل سخنان...» بالاخره، ناراحت بنظر میرسید. از غم و اندوه نیک یا دو جام شراب نوشیدیم. بلافاصله خوابید و بخواب عمیقی فرو رفت. فردا صبح با دقت لباس پوشید، کراوات نوی بست و چندبار درآینه نگاه کرد. کمی به دستمالش عطر زد. با این وجود، همینکه «واروآرا پتروونا» را ازدور دید باشتاب این دستمال را پنهان کرد و یکی دیگر برداشت. «واروآرا پتروونا» همینکه از رضایت او باخبر شد گفت:

— بسیار خوب، اولاً شهادت شرافتمندانه‌ای از خود نشان داده‌اید، ثانیاً پندای عقلتان گوش داده‌اید، و هرگاه مسائل شخصی و خصوصی‌تان بمیان می‌آید، این مسأله بندرت اتفاق می‌افتاد. «واروآرا پتروونا» بگرمه کراوات سفیدش خیره شد و افزود: هیچ چیز شمارا مجبور نکرد باینکار تن دردهید. حرف نزنید، من هم سکوت می‌کنم. روز تولدتان هم نزدیک است. با او بخانهٔ شما می‌آیم. خواهش می‌کنم فقط جای بیابورید و از شراب و زاکوسکی چشم ببوشید. وانگهی خودم دستور اینکار را میدهم. می‌توانید دوستانتان را دعوت کنید، آنها را باهم انتخاب می‌کنیم. اگر لازم شد، شب قبل با او گفتگو و توافق می‌کنید. فردای آن، هنگام صرف چای، بی هیچ گونه تشریفات، نامزدی شما را اعلام می‌کنیم. هر وسی دوهفته بعد انجام می



گیرد و اگر ممکن باشد بدون سروصدا برگزار می‌شود. بلافاصله شما می‌توانید مثلاً به مسکو بروید و مدتی در آنجا بمانید. شاید من هم باشما بی‌آیم، اما با کسی در این خصوص حرفی نزنید!

«استپان تروفی موویچ» با لکنت‌زبان گفت، بیش از اینکه با نامزدش توافق کند، اینکار غیرممکن است.

«واروارا پتروونا» با شتاب جواب داد:

- چه لزومی دارد؟ ممکنست، اینکار انجام نگیرد!

نازه داماد زیر لب گفت:

- چطور انجام نگیرد؟

- بسیار خوب... در اینخصوص فکر خواهیم کرد... وانگهی، شما ناراحت

نشوید، همه چیز چنانکه گفتم انجام خواهد گرفت! خودم مقدماتش را فراهم می‌کنم. هر چه لازم باشد گفته خواهد شد و انجام خواهد گرفت، دخالت شما بی‌مورد است. وانگهی، چه میخواهید باو بگوئید؟ باز چه نقشی میخواهید بازی کنید؟ خواهش می‌کنم، نخواستہ باشید اورا ببینید یا باو نامه بنویسید. من هم سکوت می‌کنم.

«واروارا» نخواست بیش از این توضیح دهد و مثل باد از خانه بیرون رفت.

شوق غیر منتظره‌ای که «استپان تروفی موویچ» در اینمورد از خود نشان داد، مثل این بود که «واروارا پتروونا» را غافلگیر کرد! افسوس! «استپان تروفی موویچ» هنوز از این موقعیت خوش چیزی درک نمی‌کرد و به تمام جواب‌ها کله می‌نمیزد. برعکس مغلوب و گیج بنظر می‌آمد.

«استپان تروفی موویچ» بازواتش را از هم‌گشود و بمن گفت:

- خوشحالم، حرف‌هایش را شنیدید؟ او میخواهد مرا امتحان کند. اگر

بالاخره نتوانم حوصله بخرج دهم و آنرا رد کنم چه خواهد شد؟ «همینجا بمانید! جایی نروید.» اما بالاخره چرا مجبورم می‌کند تا ازدواج کنم؟ قطعاً برای اینکه این فکر دیوانه‌وار در من‌ش‌جای‌گرفته است؛ اما من یک مرد جدی هستم و از اینها گذشته آیا باید به تمام هوس‌های یک زن دیوانه‌گردن بگذارم؟ من نسبت به فرزندانم و خودم تکالیف و وظایفی دارم. آیا «واروارا» این موضوع را درک می‌کند؟ شاید از این‌بجهت باید‌نگار تن در دادم که زندگانی‌برایم دشوار شده و همه چیز برای یکسان است. اما «واروارا» بالاخره حوصله‌ام را سر می‌برد و آنوقت اینکار دیگر برایم یکسان نیست. می‌توانم بخودم فشار بی‌آورم و آنرا رد کنم. بالاخره، همه اینها مسخره است. در باشگاه چه خواهند گفت؟ «لیپوتین» چه خواهد گفت... «ممکنست هنوز اتفاقی نیفتاده باشد» بالاخره طاقتم تمام شده است؛ چه بگویم؟ من یک جانی یک تبیدی هستم، که میخواهند تیر بارانم کنند.

با همه این اوصاف و این شکوه و شکایت‌ها، او تسلیم بود و خوشحال و گیج بنظر

می‌آمد. باز هم چند پیاله نوشیدیم.

## فصل سوم

### گناهان یکنفر دیگر

۱

يك هفته گذشت . مسأله ازدواج داشت سر و صورت می گرفت .

این نکته را باید بگویم که این هفته برایم پرنده ورنج بود . در سراسر این هفته بدبختی ، من بعنوان نزدیکترین معارم تازه داماد ، میبایست از کنار او دور میشدم . او خجالت می کشید . تمام هفته را تنها بودیم و هیچکس را ندیدیم ، اما او از اسراری که برایم فاش کرده بود ، شرمسار بود . چنان بدگمان شده بود که خیال می کرد هر چه را گفته است در شهر و باشگاه فاش شده است . بهیچیک از رفقای «مجمع» خود را نشان نمیداد . دیگر ، هنگام عصر ، طبق معمول بگردش نمی رفت ، مگر در وقت درتاریکی شب .

«استیان تروفی مورویچ» پس از يك هفته تحمل زجر و شکنجه هنوز درست نمیدانست که آیا حقیقه نامزد شده است و ، با وجود سعی و کوشش فراوان ، نتوانست حقیقت امر را بفهمد . هنوز «نامزده»ش را ندیده بود و نمیدانست موضوع از چه قرار است . آیا موضوع جدی بود؟ دانسته نشد که چرا «واروارا پتروونا» نمی گذاشت «استیان تروفی مورویچ» بخانه او برود . «استیان تروفی مورویچ» چندین بار باو نامه نوشته بود . «واروارا پتروونا» در جواب نخستین نامه ، از او مؤکداً تقاضا کرده بود که برای مدتی ارتباط خود را با او قطع کند . «واروارا» در آن نامه می گفت که بسیار گرفتارم اما مطالب گفتمنی بسیار دارم و آنرا بزمانی موکول کرده ام که گرفتاریهایم کمتر گردد و هنگام ملاقات را اطلاع خواهم داد . درباره نامه نویسی های

«استیان تروفی موویچ»، صریحاً نوشته بود که آنها را باز نکرده پس خواهد فرستاد و اینکار او «یک صرف وقت بیهوده» است. «استیان تروفی موویچ» این تکه کاغذ «واروارا» را بمن نشان داد و من آنرا خواندم.

با اینکه وجود، تمام این بیمدالتی‌های اسرارآمیز در کنار دلواپسی و اضطراب اساسی «استیان تروفی موویچ» که دائم او را آزاد میداد بحدی که ناتوانش ساخته و جرأت و جسارتش را نابود کرده بود، هیچ بحساب می‌آمد. مسأله‌ای بود که مخصوصاً «استیان تروفی موویچ» از آن شرم داشت و حتی با من نمیخواست آنرا درمیان گذارد. می‌کوشید از این مسأله دوری کند و مانند کودکی خود را گول می‌زد و دروغ می‌گفت: «باهمهٔ آنها، هر روز مرا میخواست و حتی دو ساعت هم نمیتوانست تنها بماند».

این رفتار به حقیقت و عزت نفس من گران آمد. مدت‌ها پیش به سرش پی برده بودم، اما حرمی کردم که کشف این غم‌انده اساسی «استیان تروفی موویچ»، مناسب با حیثیت و شرافت او نیست. جوان بودم. از این بدگمانی‌ها که لایق او نبود، خشمگین شده بودم. اقرار می‌کنم که بسیار تیزبین شده بودم و مسأله را چنین بررسی می‌کردم: آیا نقش محرمیت کم برایم ناگوار میشود؟ هر چند که می‌دانستم بعضی اقرارها برایش دشوار است، من بسیار بیرحم بودم و می‌توانستم از او بخواهم که تمام حقیقت را با من درمیان گذارد. او هم افکار مرا میخواند، بخوبی می‌فهمید که به‌رازش پی برده‌ام و نسبت با او خشمگینم و او هم بنوبهٔ خود این حالت را برایم میخواست. مسلماً چنین شکنجه‌ای را که باو میدادم، از حماقت و پستی من بود، اما انزوای دو نفر، عمیقترین دوستیها را اغلب بمسک آزمایش می‌زند. از یک نقطهٔ نظر، بالاخره او آگاهی مختصر و صریحی از وضع خویش بدست آورد. بی‌اینکه به عمق فکر خویش فرو رود، جزئیات را با صراحت فراوان برایم شرح داده بمن می‌گفت؟

«واروارا» کاملاً با زمان جوانیش فرق کرده است. آیا می‌دانید که در آن هنگام او خوب صحبت می‌کرد؟ آیا می‌توانید باور کنید که او افکار خصوصی داشت؟ اکنون همه چیز تغییر کرده است! او اکنون معتقد است که تمام این افکار و مطالباً یاوه‌گوئی بوده است! گذشتهٔ ما را تحقیر می‌کند. او یک زن زندگی و مقصد شده است؛ زنیست که با اندک تاملی هر آن خشمگین می‌گردد.

باو جواب دادم:

«اکنون که پیشنهاد او را پذیرفته‌اید، دیگر دلیل ندارد که خشمگین شود»

«استیان تروفی موویچ» موزیانه بمن نگرست،

«دوست عزیز، اگر آنرا نپذیرفته بودم، بلاخوشحاشنا کی سرمایه آورد...»

حالا که آنرا پذیرفته‌ام، کمتر باین فکر می‌افتد.

«استیان تروفی موویچ» از «صحبت» خود راضی بود و یک بطری را با هم

نوشتیم. فردا، او پیش از هر وقت اندوهگین بود.

چون نتوانسته بود تصمیم بگیرد که بدیدن «دروسدوفاها» برود، بیش از هر چیز ناراحتی می کرد. خانهای دروسدوف بسیار مایل بودند که دوباره با او ارتباط برقرار کنند. از حال او جو یا شده بودند. «استیان تروفی موویچ» از دودلی خود ناراحت بود.

با وجود ضعف روانی از «لیزا و تانیکلا یوونا» صحبت می کرد و من نتوانستم علتش را بفهم. بی هیچ شك کودکی را که دوست میداشته است بخاطر می آورد. خدا میداند چرا تصور می کرد که در کنار این دختر می تواند تمام این ناراحتی شکنجه های کنونی را فراموش کند و برای همه این مسائل لاینحل راه حلی بیابد. او امیدوار بود که «لیزا» را دختری برجسته و فوق العاده بی عیب و نقص بیابد. با این وجود، نمی توانست تصمیم بگیرد که بخانه آنها برود. اما من، در آن هنگام تنها یک آرزو داشتم. به «لیزا» معرفی شوم و برای اینکار تنها «استیان تروفی موویچ» می توانست به من کمک کند. «لیزا» اثر عمیقی در من گذاشته بود. چندبار او را در خیابان سوار بر اسب دیده بودم که با افسر جوانی همراه بود، همان خورشاوند مرحوم زرنال دروسدوف.

دلباختگی ام بیش از یک لحظه نپائید؛ بیدرنگه با این خیال محال خود می بردم و چون میدیدم که دوستم همچنان با نزو و گوشه گیری خود ادامه میدهد، بی اندازه خشمناک شدم.

از همان آغاز این واقعه به تمام دوستان خود رسماً اطلاع داده بودیم که «استیان تروفی موویچ» کسی را نمی پذیرد و از آنان خواهش می کند که برای عدنی تنهایش بگذارند. او اصرار داشت که من شخصاً بروم و بیک بک آنان اطلاع دهم، هر چند که من این عقیده را نداشتم. بالاخره من رفتم و بتمام آنان اطلاع دادم که «واروارا پتروونا» به «مرشد» ما (ما او را چنین می نامیدیم) یک مأموریت فوری داده است، مرتب کردن نامه های از سالیان پیش و همراه بکمک خواسته است و... فرصت نیافتم به «لیوین» اطلاع دهم و بالاخره از ملاقات او صرف نظر کردم. راست بگویم، می ترسیدم. پیش بینی می کردم که او یک کلمه از حرف هایم را باور نخواهد کرد و بوجود رازی بی خواهد برد که میخواهند تنها از او پنهان کنند و بعضی اینکه از او جدا شوم، در شهر می گردد و از این در بآن دور می رود تا از این راز باخبر شود. با این افکار دست بگریبان بودم که تصادفاً او را در گوشه ای از خیابان ملاقات کردم. او بمن گفت که توسط رفقای دیگر که با آنها ملاقات داده بودم، از قضیه باخبر شده است، اما با تعجب بسیار مشاهده کردم که او هیچگونه کنجکوی نشان نداد و راجع به «استیان تروفی موویچ» از من هیچ جزئیات را نخواست. چون نتوانسته بودم قبلاً بخانه اش بروم از او یوزش بسیار خواسته ولی او هیچ گوش نکرد و موضوع صحبت را تمییز داد. حقیقتاً او مطالب بسیاری داشت که میتوانست بیان کند، بسیار ناراحت بنظر میرسید و خوشحال شد که شنونده ای بچنگ آورده است. آخرین اخبار را بمن داد، مثلاً خبر آمدن زن فرماندار را، از افکارش و چگونه بست آوردن

آنها و مخالفتی که در باشگاه با او شده بود و از چیزهای دیگر صحبت کرد. بیکریع ساعت حرف زد و چنان با حرارت و شوق صحبت می کرد که نتوانستم از او جدا شوم. ابتدا او را دوست نمیداشتم، اما باید اقرار کرد که او مهارت عجیبی داشت و می توانست دیگران را بگوش دادن وادار کند، مخصوصاً هنگامی که اراده می کرد تا عقیده خود را برای کسی بیان کند. بمقیده من، این مرد يك جاسوس مادرزاد بود. در هر آن از تمام اخبار تازه و تمام پستی ها و دناثت هایی که در شهر اتفاق می افتاد، خبر داشت. تعجب آور بود که مطالبی را که باو هیچ ارتباطی نداشت، بخاطر میبرد. بنظر می آمد که خصیصه اصلی او، رشک و حسد بود. شب، هنگامی که ملاقات خود را با «لیبوتین» برای «استیان تروفی مویج» بیان کردم، او بسیار ناراحت شد و سؤال کلاماً عجیبی کرد، «لیبوتین» از قضیه اطلاع داشت یا نه؟ «هن بیهوده خواستم برایش ثابت کنم که «لیبوتین» در این مدت کوتاه نمیتوانست از چیزی مطلع گردد، اما او اصرار میورزید. گفت:

«خواه باور کنید خواه نه، من مطمئنم که نه تنها او تمام جزئیات «قضیه» ما را میداند بلکه از مطالب دیگری هم با خبر است که ما هرگز از آنها مطلع نخواهیم شد، یا بهتر بگویم، وقتی خبردار می شویم که کار از کار گذشته است و دیگر نمیتوان چاره ای جست.

من ساکت ماندم. این مطالب بسیار عمیق بود. تا پنج روز از «لیبوتین» اثری نیافتیم. روشن بود که «استیان تروفی مویج» تاسف میخورد که چرا گوشه ای از بدگمانی های خود را برایم آشکار کرده است.

## ۲

يك هفته پس از اینکه «استیان تروفی مویج» «ازدواجش» را پذیرفته بود، ساعت یازده صبح، هنگامی که طبق معمول بخانه دوست بدبخت میرفتم، «کارمازینوف» «نویسنده بزرگ» را - «لیبوتین» او را چنین مینامید - دیدم. از زمان کودکی او را دوست میداشتم، نسل گذشته و هم چنین نسل کنونی داستانهایش را خوانده و با او آشنا بود. اما من، در زمان جوانی از داستانهایش لذت برده بودم. بعد، شور و حرارتی که برای خواندن آثارش داشتم تخفیف یافت. از داستانهایی که اخیراً تحت تأثیر عقایدی مینوشت، برعکس داستانهائی اولیه اش که پر از لطایف شاعرانه بود، خوشم نیامد. و آثار اخیرش را ابتدا نمی پسندیدم. بطور کلی، اگر حق داشته باشم عقیده خود را در این مورد مخصوص و دقیق، بیان کنم باید بگویم که تمام این نویسندگان متوسط که در زمان حیاتشان مردم آنها را نابغه تصور می کنند، پس از مرگشان فراموش میشوند و هیچ اثری در یاد و ذهن زنده باقی نمی گذارند.

اتفاق می‌افتد، پس از اینکه يك نسل جدید جانشین نسل می‌شود که شاهد و ناظر آثار آنان بوده، حتی در زمان حیاتشان فراموش می‌شوند. مانند اینست که صحنه‌ای عوض می‌شود. آه! اما «پوشکین»، «گولگول»، «مولیر»، «ولتر» خلاصه تمام نویسندگانی که حرف تازه‌ای برایمان آورده‌اند، با این نویسندگان از زمین تا آسمان فرق دارند! حقیقت دارد که تمام این نویسندگان «متوسط» در اواخر دوره درخشندگیشان بطرز تأثری آوری عاجز و درمانده می‌شوند، بی‌اینکه خود بر آن آگاه باشند. اغلب اتفاق می‌افتد که يك نویسنده که تمام مردم عقاید فوق‌العاده‌ای را باو نسبت می‌دهند و منتظرند که بر فکر مردم عصر خودش اثر و نفوذ عمیقی بگذارد، بالاخره چنان بوجی و بیهودگی فکر از خود نشان می‌دهد که هیچکس تأسف نمی‌خورد که چرا هنرش با این تنندی و شتاب مضمحل و نابود گردیده است. اما این سکه‌های قلب فرسوده، این موضوع را حس نمی‌کنند و از آن خشمگین می‌شوند. مخصوصاً در پایان درخشندگیشان، اغلب غرورشان بطرز عجیبی توسعه می‌یابد. دست کم خود را با خدا یا ان برابری می‌دانند. می‌گویند که «لازم‌الذات» به معنای خویشتن بیشتر می‌پردازد تا بفکر و روح‌اش. او اگر شمارا ملاقات کند، نوازشتان نمی‌ماید، مخصوصاً هنگامی که شما احتیاج داشته باشد و یا اینکه باو توصیه و سفارش شده باشید با سادگی خویشتن شما را فریفته و شیفته خود می‌کند. اگر بفته شاهدی از یا کنترسی یا هر کس دیگر فرارسد آنوقت است که وظیفه خود میدانند که حتی پیش از اینکه او را ترک کنید، شما را با حقارت چون تکه کهنه‌ای بدور اندازد. با این طرز رفتار، او گمان می‌کند ذوق و سلیقه ممتازی نشان داده است. می‌گویند: باوجود ظاهر آراسته و رفتار پسندیده‌اش با اندازه‌ای خودخواه است که نمی‌تواند غرور نویسنده‌گی خویش را حتی در محافل که با ادبیات بی‌اعتنا هستند، پنهان کند. اگر کسی با خونسردی با او روبرو شود، هر گش را طلب می‌کند و در صدد برمی‌آید که از او انتقام بگیرد.

یکسال می‌گذرد که در مجله‌ای نوشته‌ام، از او خواندم که پیر از موضوع‌های شاعرانه بوده که با مطالب روانی و روحی آمیخته بود. در این نوشته از غرق يك کشتی در سواحل انگلستان صحبت می‌کرد و صحنه‌ی رعائی سر نشینان آنرا که شاهدش بوده توصیف می‌نمود. این نوشته طولانی بود و اطناب داشت، تنها هدفش این بود که داستانرا را معرفی کند و بشناساند. در لابلای خطوطش خواننده میشد: «بمن علاقه‌مند شوید، ببینید من چه‌ام و چه می‌کنم. این دریا، این طوفان، این تخته‌سنگ‌ها، این بقایای کشتی، برایتان چه اهمیتی دارد؟ همه اینها را از نوك خام‌سحارم آفریده‌ام. چرا با این زنی که غرق میشود و بچه‌ای که در آغوش مردم می‌نگرید؟ بهتر است بمن نگاه کنید، هیجان‌مرا در برابر این منظره‌ای که از آن منصرف شده‌ام، تماشا کنید. این منم که با این منظره پشت کرده‌ام، این منم که وحشتزده‌ام و نمیتوانم سرم را برگردانم، این منم که هنوز چشمانم بسته است! آیا این مسائل برایتان جالب نیست؟» هنگامی که عقیده‌ام را در باره این نوشته

با «استیان تروفی موویچ» در میان گذاشتم ، او آنرا تأیید نمود . هنگامی که در شهر شایع شد که «کارمازینوف» بزودی با اینجا می آید و با بیحوصلگی دیدارش را انتظار می کشیدم و اگر امکان می یافتم می خواستم با او آشنا شوم . میدانستم که اینکار بوسیله «استیان تروفی موویچ» که با او ارتباط داشت . عملی خواهد شد . در این اثنا ناگهان او را سر چهار راه ملاقات کردم . بیدرتک او را شناختم ؛ سه روز قبل ، هنگامی که در کالسکه کنار زن فرماندار نشسته بود و می گذشت ، او را بمن نشان داده بودند .

او پیر مرد نحیف با ابهتی بود ، قدی متوسط داشت ، بنظر نمی آمد که بیش از پنجاه و پنج سال داشته باشد ، صورت کوچک قرمزی داشت ، حلقه های سفید و انبوه مواز زیر کلاه گرد او بیرون آمده بود و نزدیک گوشهای کوچک و تمیز و قرمز رنگش برگرد همی پیچید . صورت کوچک کمالا شسته و تمیزش ، مسلماً زیبا نبود . لبهایش باریک و دراز و موزیانه ، بینی اش بزرگ و چشمهای ریزش نافذ و محیلانه بود . بسبب قدیم لباس پوشیده بود ، یک شل کوتاه که در این فصل در بعضی نقاط «سوئیس» یا «ایتالیا» می پوشند بر تن کرده بود . اما ، از طرف دیگر تمام جزئیات لباسش مانند : دکمه های سردست ، یقه ، دکمه ، عینک دسته استخوانی با بند سیاه ، چنانکه باید و شاید کامل و بی عیب و نقص بود . مطمئن بودم که در تابستان محققاً او چکمه های آلبا لویی رنگ با دکمه های صدفی می پوشید . هنگامی که با او برخورد کردم ، درست در گوشه خیابان ایستاده بود تا با دقت با طرف خود بنگرید . هنگامی که فهمید او را بر انداز می کنم ، با صدائی شیرین هر چند که اندکی گوشخراش بود ، از من پرسید :

- خواهش می کنم بمن بگوئید کوتاهترین راه بخیا بان «بوف» کدامست ؟

من با تشویش خارق العاده باو گفتم :

- خیابان «بوف»؛ خیلی نزدیکست . همینطور راست بروید و در بیچ دوم

بچپ پیچید .

- بسیار متشکرم .

لمنت بر این لحظه : محتملاً ترسیده بودم و با احترام بی اندازه با او نگرسته بودم . او بیدرتک این موضوع را درک کرد و مسلماً حدس زد که میدانم او کیست و کتابهایش را در اوان جوانی خوانده ام و اکنون دست و پای خود را گم کرده ام . او لبخند زد ، بازم با سر تشکر کرد و راهی را که باو نشان داده بودم در پیش گرفت . بی اینکه علتش را بدانم او را دنبال کردم و ده قدمی در پی اش دویدم . ناگهان دوباره ایستاد و بمن گفت :

- بی زحمت نزدیکترین ایستگاه درشکه را بمن نشان دهید .

صدا و لحن بدی داشت !

- درشکه ؛ نزدیکترین ایستگاه درشکه ، نزدیک کلیساست ، همیشه آنجا

درشکه هست .

اندکی گذشت و من برگشتم تا با شتاب درشکه‌ای برایش بیایم . گمان می‌کنم که همین را مسلماً از من میخواست . محققاً بیدرتنگ پشیمان شدم . ایستادم ، اما او نخستین حرکت را دریافت و با حفاترتی که بستنی هویدا بود مرا نگرست . در این لحظه بود که حادثه‌ای اتفاق افتاد که هرگز فراموش نخواهم کرد .

او کیف کوچکی را که در دست چپ داشت ، ناگهان از دست رها کرد . وانگهی ، این يك کیف كوچك نبود ، یكنوع جمبه كوچك بود یا بهتر بگوئیم يك کیف قدیمی زنانه بود و بالاخره درست نمیدانم چه بود ، فقط میدانم و چنین بنظر می‌آید که با شتاب خواستم آنرا بردارم .

کاملاً مطمئنم که اینکار را نکردم ، اما نخستین حرکت بدون شك انجام گرفت ، نتوانستم از این حرکت جلو گیری کنم و چون ابله‌ی سرخ شدم . مردم‌وژی آنچه را که باید ، درك کرد . هنگامی که فهمید واقماً قصد ندارم کیف را بردارم با لحنی دل‌غریب گفت :

- زحمت نکشید ، خودم برمیدارم .

او بر حرکت من پیشی گرفت و آنرا برداشت ، دوباره سرش را خم کرد و برای خود آدلعه داد و مرا مات و متحیر بیجا گذاشت . درست مانند این بود که من آنرا برداشته بودم . تا پنج دقیقه گمان می‌کردم که کاملاً بمن توهین شده است ، اما همینکه بجلو خانه «استپان تروفی موویچ » رسیدم ، ناگهان خنده را سردادم . این بر خورد با اندازه‌ای مسخره بنظر رسید که بیدرتنگ تصمیم گرفتم برای انصراف خاطر دوستم ، آنرا برایش نقل کنم و حتی این صحنه را مجسم نمایم .

### ۳

اما ، این بار با تعجب دیدم که او کاملاً تغییر کرده است . درست است که همینکه وارد شدم با حرص و اشتیاق مرا پذیرفت ، اما داستانم را چنان با گیجی و بهت گوش داد که از همان ابتدا نمی‌بایست چیزی درك کرده باشد .

اما همینکه اسم «کارمازینوف» را بر زبان راندم ، ناگهان خشمگین شد . با خشم و غضب گفت :

- از او با من حرف نزنید ، اسش را بر زبان نیاورید . این ، این را نگاه

کنید ، بخوانید ، بخوانید !

کشومیز را باز کرد و سه تکه کاغذ «واروار پتروونا» را که با مداد و با شتاب نوشته شده بود روی میز افکند . نخستین نامه دو روز پیش و دومی دیروز و سومی یکساعت پیش بنست او رسیده بود و همه درباره «کارمازینوف» بود . این نامه‌ها ناراحتی و اضطراب بیهوده و جاه طلبانه «واروار پتروونا» را نشان میدادند که از



ملاقات «کارمازینوف» مفتخر نشده است. اینک اولین نامه بتاريخ دوروز پیش، (محتلا نامه‌های دیگری، بتاريخ چهار یا پنج روز پیش بوده است) ،  
 «اگر بالاخره او امروز شما را سرافراز کرد، خواهش می‌کنم، يك كلمه راجع بمن حرف نزنید. هیچ اشاره‌ای نکنید. ان من صحبت نکنید و نام را بر زبان نیآوردید.»

« . و . س . »

اینک نامهٔ دیروز :

«اگر بالاخره، اوتصمیم گرفت امروز صبح بدیدن شما بیاید، گمان می‌کنم، بهتر آنست ابتدا او را نپذیرید، این عقیدهٔ منست، عقیدهٔ شما را نمیدانم.»  
 « . و . س . »

اینک نامهٔ امروز، آخرین نامه :

« مطمئنم که خانهٔ شما کثیف و همچون قهوه‌خانه است. «ماریا» و «فوموشکا» را برایتان فرستادم که نیماعته همه‌جا را تمیز کنند. مزاحم آنها نشوید و در مدتی که بکار رفت و روپ مشغولند در آشپزخانه بمانید. يك تخته قالی بخارانی و دو گلدان چینی را برایتان میفرستم، مدت‌ها بود میخواستم آنها را بشما هدیه بدهم، علاوه بر آن تابلو «تنیه» Teniers خود را بشما قرض میدهم. بهتر است گلدانها را کنار پنجره بگذارید، تابلو «تنیه» را راست زیر عکس «گوته» آویزان کنید. در آنجا، مخصوصاً هنگام صبح، بهتر و روشنتر دیده میشود. اگر بالاخره، سرو کلهٔ او پیدا شد، با ادب لطف‌آمیز او را بپذیرید، اما سعی کنید بیهوده گوئی نکنید، از موضوعات دانشمندان حرف نزنید. يك كلمه دربارهٔ من صحبت نکنید. شاید امشب بیآیم و نگاهی بخانه‌تان بیندازم.»

« . و . س . »

« پ . س . - اگر امروز نیآید، هرگز نخواهد آمد.»

نامه‌ها را خواندم و تعجب کردم که چطور ممکنست برای این مطالب بیهوده و احمقانه ناراحت شده باشد. با نگاه از او استفسار کردم، ناگهان ملتفت شدم که کراوات سفیدش را باز کرده و کراوات قرمز بسته است و کلاه و عصایش روی میز است. رنگش پریده و دستهایش می‌لرزند. در جواب نگاه من فریاد کشید،  
 - نمیخواهم به ناراحتیهای «واروارا» پی ببرم. بمن چه اوهمه کار خود را رها کرده و تنها در مورد «کارمازینوف» ناراحت است و به نامه‌های من جواب نمیدهد! آن، یکی از نامه‌هایی است که «واروارا» سرش را باز نکرده برایم پس فرستاده است، آنجاست، روی میز زیر کتاب «مردی که می‌خندد». بمن چه که دربارهٔ «نیکلا» مضطرب است! بمن چه و من آزادیم را اعلام می‌کنم. مرده‌شود «کارمازینوف» را ببرد! مرده‌شود «لمبک» را ببرد! گلدانها را در راهرو مخفی کرده‌ام و تابلو «تنیه» را در گنج، و تقاضا کرده‌ام که «واروارا» بیدرتنگ مرا بپذیرد. می‌فهمید؟ از او تقاضا کرده‌ام، يك تکه کاغذ که بامداد نوشته شده توسط «ناستاسیا» برایش فرستاده‌ام

و اکنون منتظرم. میخوامم که « دارباپاولوونا » تنها در برابر خدا یا دست کم در برابر شما با من حرف بزنند. شما همچون یک دوست و شاهد بمن کمک خواهید کرد، اینطور نیست. نمیخوامم شرمسار شوم، نمیخوامم دروغ بگویم. از رمز و اسرار بینارم، درایتکار نمیتوانم تحمل کنم که سری وجود داشته باشد! باید همه چیز را برایم صمیمانه و صادقانه و شرافتمندانه اقرار کنند و آنگاه... آنگاه شاید این نسل را با عظمت روح خویش بشکفت درآورم. (ناگهان نتیجه گرفت): آقا، آیا من جانیام؟ و با تهدید مرا تکرار است، مانند اینکه من این لقب را باو داده‌ام.

از او خواهر کردم اندکی آب بنوشد، هرگز او را اینطور ندیده بودم هنگامی که حرف میزد، از این سراتاق بآن سرمیرفت. ناگهان با حالت کاملاً عجیبی در برابرم ایستاد. سراپایم را با نگاهی غرورآمیز بر انداز کرد و گفت:  
- آیا فکر می‌کنید، آیا حدس می‌زنید هنگامی که شرافت و اصل بزرگ استقلال خواهی تقاضا کند من، « استپان وروخونسکی » در وجود خود این قدرت و توانایی اخلاقی را ندارم که بتوانم انیان بدبختی خود را بر شانه‌های ناتوانم حمل کنم و برای همیشه از اینجا دور شوم و پنهان گردم؟ نخستین بار نیست که « استپان وروخونسکی » با عظمت روح و فکر، در برابر قلدری می‌ایستد، هر چند که قلدری یک دیوانه باشد، یعنی توهین آمیز و جنایت بارترین قلدری‌ها در دنیا؛ می‌بینم که باین گفته‌های من لبخند می‌زنید، آقا! آه! شما درمن این لیاقت را نمی‌یابید که روزهای آخر عمرم را با شغل آموزگاری در خانه تاجری بی‌ایان برسانم یا از گرسنگی در کنار جاده بمیرم! جواب بدهید، بیدرتنگ جواب بدهید؛ اینطور فکر می‌کنید یا نه؟

اما من کاملاً سکوت کرده بودم. بی‌اینکه بتوانم جواب مثبت بدهم؛ می‌ترسیدم یا جواب منفی او را برنجانم. در این خشم و غضب او مسأله‌ای بطور قطع مرا آزار میداد، نه مرا شخصاً، آه! نه! خوب... بعد توضیح خواهم داد.  
او مانند جلوار سفید شد. بالحنی که ظاهراً ملایم بود و طبعاً طوفانی دربی داشت گفت:

- شاید هم نشینی با من شما را کامل می‌کند، آقای « ز.و. » (این نام من بود) و می‌خواهید دیگر هرگز بخانه‌ام نیائید؟

با ترس و لرز از جا پریدم؛ در این لحظه « ناستاسیا » داخل شد و بی‌اینکه حرف بزند تنگ کاغذی که با مداد روی آن نوشته شده بود به « استپان تروفی موویچ » داد. نگاهی بآن انداخت و آنرا بمن داد. روی کاغذ « واروارا پتروونا » این سه کلمه را نوشته بود: « درخانه بنشینید ».

« استپان تروفی موویچ » بی‌اینکه حرف بزند، کلاه و عصایش را برداشت و اتاق را ترک کرد؛ من بی‌اراده بدنبالش راه افتادم. ناگهان صدای یسائی تند در راهرو طنین افکند. « استپان تروفی موویچ » مانند اینکه دچار صاعقه شده باشد، بر جای می‌خکوب شده دستهایم را گرفت و زیر لب زمزمه کرد.

- این «لیبوتین» است. نابود شدم!  
در این لحظه «لیبوتین» وارد اتاق شد.

## ۴

من نمی‌فهمیدم که چرا «استیان تروفی موویچ» بخاطر «لیبوتین» نابود شده است و به این جمله اهمیت نندادم: تمام اینها را از عصبانیت میدانستم. اما وحشت او بی‌اندازه بود و تصمیم گرفتم با بیداری و هوشیاری از او مراقبت کنم. تنها قیافه «لیبوتین» ثابت می‌کرد که با وجود تدریج‌های شدید، این بار بخود حق میدهد که وارد شود. ناشناسی بدن‌بالش می‌آمد که بنظر میرسید در این شهر غریب است.

«لیبوتین» در جواب نگاه بهت‌آمیز «استیان تروفی موویچ» بلند گفت:  
- مهمانی برایتان آورده‌ام و آنهم چه مهمانی! بخود اجازه میدهم که انزوای شما را برهم‌زنم. ایشان آقای «کیریلوف» Kirillov اند، برجسته‌ترین مهندسان ساختمان و چون از نزدیک یسر شما «پتراستیانوویچ» را می‌شناسد و از طرف او مأموریتی به ایشان داده شده است، بیشتر قابل توجه میباشد. ایشان الآن از راه رسیده‌اند.  
«کیریلوف» با صدای قاطعی گفت:

- در مورد مأموریت، شما آنرا جعل کرده‌اید؛ مأموریتی در بین نیست. اما درباره «ورخوونسکی» درست است، او را می‌شناسم. ده روز پیش در ایالت ... از او جدا شدم.

«استیان تروفی موویچ» بی‌اراده دستش را بطرف او دراز کرد و اشاره کرد تا بنشینند؛ بمن نگاه کرد، «لیبوتین» را برانداز کرد و در حالیکه بر خود مسلط شده بود، ناگهان نشست و بی‌آنکه ملتفت باشد همچنان کلاه و عصایش را بدست داشت.

- آه! می‌خواستید خارج شوید؛ و بمن گفته بودند که شما کسالت دارید...  
- بله، بیمارم و میخواستم گردش کنم، من...  
«استیان تروفی موویچ» کلامش را برید، کلاه و عصایش را روی نیکمت انداخت و سرخ شد.

در این لحظات، دزدانه «تازه وارد» را برانداز می‌کردم. او مرد جوانی بود که بیست و هفت سال داشت، با سایقه لباس پوشیده، گندمگون، بلندبالا و لاغر بود، صورتش رنگ پریده و مهتابی بود و چشمان سیاه بی‌فروغ داشت. بنظر می‌آمد که مشغله فکری دارد و گیج است، کوتاه و مختصر حرف می‌زد، در دستور زبان اشتباه میکرد، کلمات را بطرز عجیبی استعمال می‌کرد: «رنگاه میخواست جمله‌ای

طولانی بسازد ناراحت میشد. «لیپوتین» به وحشت و ترس بی اندازه «استیان تروفی موویچ» کاملاً بی برده بود و راضی بنظر میآمد.

«لیپوتین» يك صندلی حصیری را تقریباً وسط اتاق گذاشت و روی آن نشست تا فاصله اش از صاحبخانه و میهمان که برابر هم روی دو نیمکت نشسته بودند، بیک اندازه باشد. چشمان تیزبین اش گوشه و کنار اتاق را با کنجکاو کلوش می کرد. بالاخره «استیان تروفی موویچ» زیر لب زمزمه کرد:

— مدت زمان نیست که «پتروش» را ندیده ام ... شما او را در خارجه ملاقات کرده اید؟

— هم اینجا و هم در خارجه.

«لیپوتین» دنباله کلام را گرفت:

— «آلکسی نیلیچ» Alexei Nilytch پس از چهار سال غیبت، تازه از خارجه برمی گردد؛ رفته بود تا حرفه خود را کامل کند و متخصص شود و به اینجا آمده است. بامید اینکه در ساختمان پل راه آهن، شرکت کند؛ حالا منتظر جواب است. بوسیله «پتر استیانوویچ» با «لینا و تانیکلا یونا دروسدوف» آشنا شده است. مهندس نازاحت بود و با بیصبری آشکار گوش میداد. بنظر میآمد که از چیزی در عذاب بود.

— قاعده «نیکلای سوو لودویچ» را می شناسد.

«استیان تروفی موویچ» پرسید:

— او را هم می شناسید؟

— او را هم می شناسم.

— مدتی است... مدت درازی است که دیگر «پتروش» را ندیده ام و .... چندان حق ندارم که خود را پدر بدانم... حقیقتی است. من... وقتی از او جدا شدید در چه حال بود؟

— وقتی از او جدا شدم سر حال بود... «کیریلوف» با عجله مکالمه را تمام کرد؛ خودش خواهد آمد. مسلماً «استیان تروفی موویچ» خشمگین شده تند و جویده گفت:

— او می آید! بالاخره، من... مدت درازی است که دیگر «پتروش» را ندیده ام. اکنون، منتظر پسر کم هضم، نسبت باو... آه! نسبت باو بسیار تقصیر- کلام می خواهم بگویم، هنگامی که او را در «سن پترزبورگ» گذاشتم، دیگر از او دست کشیدم، او بچه ای عصبی، بسیار حساس و کم دل بود. بزبان در می آمد و دعا می کرد و وقتی که می خواست بخوابد، روی بالش خود علامت صلیب می کشید تا هنگام شب نمیرد... آنرا بیاد دارم. بالاخره، هیچ گونه درک زیبایی و مطالب عمیق و اساسی و هیچ جوانه فکر و اندیشه در او وجود نداشت. همچون ابلهکی بود. معذرت می خواهم، گمان می کنم که پرت و بیلا می گویم، دیدار شما خوشحالم کرده است.

مهندس ناگهان با کنجکاو مخصوصی پرسید:

- راست می گوئید، او روی بالش علامت صلیب می کشید؟

- بله، می کشید...

- نه، چیزی نیست، ادامه دهید.

- از اینکه بدیدن من آمده اید از شما تشکر می کنم، اقرار می کنم که حالم

بجا نیست... لطفاً بفرمائید کجا منزل کرده اید؟

- خیابان « ایفانی »، Epiphonie، خانه « فیلیپوف » Philippov

« استیان تروفی موویچ » بی اراده گفت:

- آه! همانجا که « کاتوف » سکونت دارد.

« لیپوتین » گفت:

- درست در همان خانه، با این تفاوت که « کاتوف » در طبقه دوم زندگی می

کند و آقا در طبقه پائین با « کاپتین لیبیاد کین ». او « کاتوف » و هم چنین زنش را می

شناسد، در خارجه با او کاملاً آشنا شده است.

« استیان تروفی موویچ » با حرارت پرسید:

- چطور! پس شما مطالبی راجع به ازدواج این رفیق ما میدانید و زنش

را می شناسید؟ شما نخستین کسی هستید که می بینم شخصاً این زن را می شناسید،

و اگر تنها ...

مهندس از خشم و غضب سرخ شد و کلام « استیان تروفی موویچ » را برید:

- چه مزخرف! « لیپوتین » چرا از خودتان حرف در می آورید! هرگز زن

« کاتوف » را ندیده ام، یکبار او را از دور دیده ام نه از نزدیک... فقط « کاتوف » را می

شناسم، چرا هر چیزی را جعل می کنید؟

آرام برگشت، کلاهش را برداشت، دوباره سر جایش گذاشت و بهمان وضعی

که داشت درآمد و با ستیزه جوئی نگاهش را به « استیان تروفی موویچ » دوخت.

نتوانستم علت این خشم و غضب بی اندازه عجیب را دریابم.

« استیان تروفی موویچ » موقرانه گفت:

- ببخشید، خیال می کنم که شاید بسیار بجا...

- در این باره هیچ بجا نیست و من خجالت می کشم؛ شما نگفتم « چه مزخرف »،

به « لیپوتین » گفتم که آنرا جعل کرده بود. معذرت می خواهم اگر آنرا بحساب خود

گذاشتید. « کاتوف » را می شناسم، اما زنش را بهیچوجه، بهیچوجه!

- فهمیدم، فهمیدم و اگر اصرار کردم، برای این بود که این رفیق خودمان

را بسیار دوست میدارم، این رفیق زودخشم و شدیدالتأثر خودمان. همیشه به او

علاقتمندام. بعقیده من این شخص دقتاً از عقاید سابقش دست کشیده است، عقایدی

که شاید چندان سنجیده و پخته نبوده، اما درست و صحیح بوده است. اکنون، چنان

برای « روسیه مقدس ما » فریاد می کشد که من از مدت ها پیش این بحران جسمی

( من آنرا چنین مینامم ) را نتیجه یک مصیبت بزرگ خانوادگی و مخصوصاً ازدواج

بی نتیجه اش میدانم. من، که روسیه بدبخت خودم را مانند ده انگشتم می شناسم و

تمام زندگیم را برای وقف کرده‌ام، شما اطمینان میدهم که آواز مردم روسیه بی-خبر است و وانگهی...

مهندس ناگهان سخن او را قطع کرد و دوباره بطرف نیمکت برگشت؛  
- من هم از مردم روسیه بیخبرم و... هرگز فرصت نداشته‌ام که بررسی‌اش کنم.  
«لیبوتین» گفت:

- او مردم روسیه را بررسی می‌کند، قبلاً باینکار دست زده است و مقاله بسیار جالبی درباره علل خودکشی که روز بروز در روسیه فراوان میشود و عواملی که باعث ازدیاد آن در جامعه می‌گردد یا از شیوه‌های جلوگیری می‌کند، نوشته است و به نتایج قابل ملاحظه‌ای رسیده است.

مهندس بطرز وحشتناکی از جا در رفت و خشمگین بالکنت زبان گفت:  
- ابتدا حق ندارید در این باره صحبت کنید. این يك مقاله نیست... من بی‌پرده گوئی نمی‌کنم. محرمانه به شما گفتم، کاملاً بر حسب تصادف... صحبتی از مقاله نبود؛ من آنرا منتشر نمی‌کنم و شما حق ندارید...  
«لیبوتین» آرام و مهربان بنظر می‌آمد.

- مهمندت میخواهم که این کار ادبی شما را «مقاله» تلقی کردم. در این صورت در آن تنها از مشاهداتی بحث میشود که به اصل موضوع یعنی به جنبه انسانی آن، توجهی ندارد. حتی اخلاقیات را منکر می‌شود و به اصل بسیار تازه انهدام جهانی از جنبه تحقیقات نیکوی غائی و نهائی توجه دارد. او برای احیاء فکر و شعور در اروپا عده‌ای بشمار، بیشتر از صدها میلیون نفر که در آخرین کنگره صلح بآن اشاره شده است، لازم میدانند. در این مورد «آلکسی نی لیچ» از همه جلوتر رفته است.

مهندس بلیخنند حقارت باری گوش میداد. نیم دقیقه همه ساکت شدند.  
بالاخره «کیریلوف» با فاداه و تکبر گفت:

- «لیبوتین» چقدر همه اینها احمقانه است. من بی‌اراده چند قسمت آنرا برایتان گفتم و اگر آنرا باز گوئی کنید، آزادید. اما در این مورد حق ندارید زیرا اینرا برای کسی نقل نکرده‌ام. برای بیانش در خود بسیار احساس حقارت می‌کنم. اگر عقایدی وجود داشته باشد، مسلماً این عقیده منست... شما احمقانه آنرا بیان کردید. من برای این مسائل که به قاطعیت آنها ایمان دارم، استدلال نمی‌کنم. از استدلال متنفرم، هر گز نمی‌خواهم استدلال کنم.

«استیان تروفی مویچ» از گفتن این جمله نتوانست خوددای کند؛  
- و شاید کاملاً حق داشته باشید.

ملاقات کننده با عجله‌ای تب‌آلود ادامه داد:

- مرا ببخشید، در اینجا بر کسی خشم نگرفتم. چهار سالست که با مردم آمیزش نداشته‌ام، کم حرف زده‌ام و از هر تماسی دوری کرده‌ام. هدف‌های من یکسوی ارتباط ندارد. «لیبوتین» بآنها پی برده است و ریشخند می‌کند. من می‌فهمم و با او

کاری ندارم. کینه‌توز نیستم. اما زیر کیش مرا خشمگین می‌کند. (او بهمه مامصمانه نگریدست و ناگهان نتیجه گرفت:) واگر افکارم را برایتان بیان نمی‌کنم، ابدأ باین علت نیست که از اتهام می‌ترسم، ابدأ؛ خواهش می‌کنم چنین فکر بوجی نداشته باشید.

هیچکس باین مطالب جواب نداد، همه بهم می‌نگریستند. حتی «لیوتین» فراموش کرد بخندد.

«استیان تروفی موویچ» برخاست و گفت:

«آقایان، من تأسف می‌خورم، بیمارم و ناراحت. خواهش می‌کنم مرا ببخشید

«کیریلوف» از جایش تکان خورد و کلاهش را بدست گرفت و گفت:

«آه! می‌خواهید بروید، بسیار خوب. من گیم.

او برخاست و به «استیان تروفی موویچ» نزدیک شد و با صداقت و سادگی

دستش را بطرف او دراز کرد.

«مفاسم هنگامی آمدم که شما بیمارید.

«استیان تروفی موویچ» با لطف و مهربانی و بی‌شتا بزدگی دستش را فشرده

و گفت:

«امیدوارم در شهر ما بشما خوش بگذرد و موفق شوید. من می‌فهمم که پس

از اقامت طولانی در خارجه، دوری گزیدن از انسانها برای تحقق نقشه‌هایتان چگونه

مارا با تعجب می‌نگرید، ما عارا، ما مردم دهاتی روسیه را، و ما هم شمارا بهمین نحو

می‌نگریم. اما این مسئله مهم نیست. تنها یک چیز توجه‌ام را جلب کرده است:

شما اصل انهدام جهانی را اعلام می‌کنید در عین حال می‌خواهید پلی بسازید! نخواهند

گذاشت که در امر ساختمان شرکت جوئید.

«کیریلوف» با تعجب فریاد کشید:

«چطور؟ چطور؟ چه گفتید؟ آه! ای شیطان! و خنده سرور انگیز و بی‌غلر

غشی را سرداد.

یک لحظه، صورتش حالت بچگانه‌ای یافت که بسیار باو برازنده بود.

«لیوتین» دست‌هایش را بهم می‌مالید، و از این لطیفه «استیان تروفی موویچ»

خوشحال بود. اما من، همچنان در پی آن بودم که علت ترس «استیان تروفی موویچ»

را هنگام برخورد با «لیوتین» بیابم. هنگامی که صدای پای او را شنیدم جرافریاد

کشید: «نا بود شدم»؟

اینکه با صلح و صفا از یکدیگر جدا شوند ، آخرین سخنان لطف آمیز را با سرعت رد و بدل می کردند .

« لیبویتین ، هنگامی که میخواست از اتاق خارج شود گفت ،  
- او امروز ساکت است زیرا با کاپتین « لیبادکین » بخاطر خواهرش گفتگویی کرده است . کاپتین هر روز خواهر دیوانه اش را با یک شلاق قزاقی درست و حسابی میزند ، هر صبح و عصر . « آلکسی نی لیچ » برای اینکه دخالت نکند در قسمت عقب خانه سکونت کرده است . خوب ، بامید دیدار .

« استپان تروفی مویچ » مانند اینکه خودش ضربه شلاق را چشیده است فریاد کشید ،

- خواهرش ! آن زن بیمار ! کدام خواهر ! کدام « لیبادکین » ؟

وحشت چند لحظه پیش اش دوباره پدیدار شد .

- « لیبادکین » ! او یک کاپتین بازنشسته است ، سابقاً ، فقط همین کاپتین نامیده میشد ...

- درجه اش برایم چه اهمیت دارد ! کدام خواهر ! خدا یا ... از « لیبادکین » صحبت کردید ؟ اما مایک « لیبادکین » بیشتر نداریم .

- خودش است ، همان « لیبادکین » خودمان ، یادتان می آید .  
« ویرگینسکی » ؟

- اما او را بخاطر جمل او را قی بهادر گرفته بودند ...

- بسیار خوب ! سه هفته است که بازگشته و با وضع بسیار جالبی .

- اما او آدم پستی است !

« لیبویتین » با نگاه موزیانه خود « استپان تروفی مویچ » را برانداز کرد و گفت ،

- مثل اینکه یک آدم پست نمیتواند در بین ما باشد ؟

- آه ! خدا یا ! منظورم این نبود . در مورد آدم پست کاملاً با شما توافق دارم ، مسلماً با شما . امری ادامه دهید ، ادامه دهید ، چه میخواستید بگوئید ؟ مسلماً چیزی را با رمز و ایما میخواستید بفهمانید !

- اینها مطالب هوج و میش با افتاده است ... بنظر می آید که این کاپتین به خاطر جمل او را قی بهادر عزیمت نکرده بود ، بلکه برای این رفته بود که خواهرش را که در مکان گمنامی مخفی شده بود بیابد . حالا ، او را با خود آورده است ، این است تمام ماجرا . « استپان تروفی مویچ » می گویند این موضوع شما را بو حشت انداخته است . با این وجود ، گفتارهای فستانه اش را نقل می کنم . او هنگامی که ناشتاست حرفی نمیزند ، مردی است عصبی و زودخشم و اگر بتوان گفت یک « نظامی زیبا پرست » ، اما کج سلیقه است . اما خواهرش ، نه تنها دیوانه است ، بلکه علاوه بر آن می لنگد . شخصی او را فریب داده و این آقای « لیبادکین » سالیان دراز است که برای جبران توهین به شرافت و ناموس خویش ، از آن شخص تاوان می گیرد .



اینها مطالبی است که از سخنان او فهمیده میشود، بعقیده من این سخنان از بدست می آید. او با ساده لوحی بخود می بالد. نگهداری خواهر برایش گران تمام نمیشود. راست است که «لیبادکین» میلیتی در اختیار دارد، دوهفته است که پابرهنه راه می رود، و اکنون صدها روبل در دست دارد، با چشم خود آنرا دیدم. خواهرش هر روز دچار حمله عصبی میشود. زوزه می کشد و او با شلاق «حالش را بجا» می آورد. او می گوید، باید تخم احترام را در زنان کاشت و پرورش داد. نمیتوانم بفهمم چگونه «کاتف» میتواند در بالای سر آنها زندگی کند. «آلکسی نی لیچ» سه روز پیشتر با آنها نتوانست بسرم برد (او آنها را از «سن پترزبورگ» می شناسد). اکنون برای اینکه ناراحت نشود در قسمت عقب خانه زندگی می کند.

«استیان تروفی موویچ» از مهندس پرسید :

- آیا تمام این مطالب درست است ؟

مهندس با خشم زمزمه کرد :

- «لیپوتین» ، خیلی پر حرفی می کنید .

«استیان تروفی موویچ» که اختیار خود را از دست داده بود ، گفت :

- چه اسراری ، چه رموزی ! این اسرار و رموز از کجا بشهر ما آمده است ؟ مهندس ابروانش را درهم کشید، سرخشد ، شانه هایش را بالا انداخت و بیجا نب

در برآه افتاد . «لیپوتین» افزود :

- «آلکسی نی لیچ» حتی شلاق را از دست او گرفته و خرد کرده و آنرا از پنجره

بیرون انداخته است ! آنها خیلی سخت باهم نزاع کرده اند .

«آلکسی نی لیچ» دوباره برگشت و گفت :

- «لیپوتین» ، چرا باز پر حرفی می کنید ، اینکار شما احمقانه است ،

آخر چرا ؟

- چرا بعلت عزت نفس می خواهید روح ظریف و حساس خود را پنهان دارید ؟

من از شما حرف میزنم نه از خودم ...

- چقدر احمقانه است ... و بیهوده ... «لیبادکین» حیوان است و کاملا

مهمل و بیکاره ... حتی موذی و مضر . چرا در این مورد پرگویی می کنید ؟ من میروم .

«لیپوتین» با لبخند ساده آقاه ای گفت ،

- حیف ، «استیان تروفی موویچ» میخواستم بازم برایتان داستانی نقل

کنم . باین قصد اینجا آمدم ، هر چند که ممکنست خودتان آنرا شنیده باشید .

بسیار خوب ! باشد برای دفعه دیگر ، «آلکسی نی لیچ» خیلی عجله دارد ... بامید

دیدار . این داستان به «واروارا پتروونا» مربوط است و هر روز او مرا خندانید ،

باشتاب بدنبال من فرستاده بود ، انسان از خنده روده بر میشود . بامید دیدار .

- اما «استیان تروفی موویچ» کاملا باو در آویخت ، شانه هایش را گرفت ،

باتاق برگزدانید و او را روی یک صندلی نشانید . «لیپوتین» ترسیده بود . با

احتیاط گفت :

- «واروارا پتروونا» ناگهان مرا طلبید و محرمانه عقیده‌ام را در این باره خواست. «نیکلای و سولودوویچ» دیوانه است یا عاقل؟ آیا شکفت آور نیست؟

- «استیان تروفی موویچ» ناگهان خشمگین شد و زیر لب گفت:

- شما دیوانه‌اید! «لیپوتین»، بسیار خوب می‌داند که بخانه‌ام نیامده‌اید مگر برای اینکه سخنان پستی از این قبیل برایم نقل کنید و... بازهم بدتر از اینها. من بیدرتنگ مطلبی را که «استیان تروفی موویچ» در باره «لیپوتین» بمن گفته بود بیادم آمد، او وضع ما را بهتر از ما می‌شناسد، و حتی چیزی هم بیشتر میدانند که ما هرگز نمیدانیم.

«لیپوتین» مانند اینکه وحشت کرده بود با لکنت زبان گفت:

- رحم کنید، «استیان تروفی موویچ»، رحم کنید!

- خفه شوید و توضیح دهید آقای «کیریلوف»، مصرأ از شما خواهش می‌کنم برگردید و شاهد باشید! بنشینید. اما شما، «لیپوتین»، مستقیم و ساده و بی‌غل و غش، حرفتان را شروع کنید!

- اگر می‌دانستم این حرف تا اینجا در شما تأثیر می‌کند، هرگز لب بسخن نمی‌گشودم... گفتم می‌کردم توسط خود «واروارا پتروونا» همه چیز را میدانید.

- هرگز این فکر را نمی‌کردید! شروع کنید، بشعما می‌گویم، شروع کنید!

- فقط، لطف کنید و بنشینید، وگرنه در مدتی که من نشسته‌ام، شما می‌خواهید همینطور در برابر من بپوید. و اینکار بی‌ادبی است.

«استیان تروفی موویچ» بر خود مسلط شد و باوقار خود را روی صندلی راحتی انداخت. مهندس با اخم نگاهش را بزمین دوخت. «لیپوتین» بالذاتی زایدالوصف او را می‌نگریست.

- چطور شروع کنم؟... شما مرا بوحشت انداختید!

## ۶

- پریروز، ناگهان «واروارا پتروونا» مستخدمش را پیش من فرستاد:

خواهش می‌کنم فردا هنگام ظهر نزد من بیایید. آیا می‌توانید تصورش را بکنید؟ کارم را رها کردم و دیر و زود درست هنگام ظهر زنگ در خانه‌اش را زدم. مرا مستقیماً به سالن بردند؛ پس از یک دقیقه انتظار، او آمد، مرا نشانید و خودش رو برویم نشست. من نشسته بودم و آنچه را می‌دیدم باور نمی‌کردم؛ شما خودتان می‌دانید که همیشه چگونه با من رفتار می‌کرد! او بنا بعبادت همیشگی‌اش بی‌مقدمه و مستقیم شروع صحبت کرد و گفت:

«یادتان می‌آید که چهار سال پیش «نیکلای و سولودوویچ» بیمار شد و چند

کار عجیب و غریب از او سرزد ، قسمی که تمام شهر را برانگیخت ، تا اینکه همه چیز روشن و آشکار شد . یکی از کارهایش بشخص شما بستگی داشت . هنگامی که مواجه شد ، بنا بر خواهش من بخانه شما آمد . هرچنین میدانم که مطالب دیگری هم باشما در میان گذاشته است . بمن راست و صادقانه بگوئید ( بنظم آمده که اندکی آشفته شده است ) آن هنگامه نیکلای و سولودوویچ ، را چگونه یافتید ... چه عقیده ای درباره اش داشتید و اکنون چه فکر می کنید ؟

- در اینجا ، «واروارا پتروونا» کاملاً آشفته شده بود ، یکدقیقه تمام منتظر ماند و ناگهان سرخ شد . من ترسیدم . دوباره رشته سخن را بدست گرفت و بالعنی آرام اما بسیار قانع کننده گفت :

«میخواهم که سخنانم را خوب و کامل درک کنید . شما را مردی زیرک و تازک بین میدانم که می توانید با صحت و درستی مطالب را درک کنید و از این جهت دنبالتان فرستادم (چه خوش آمدگویی هائی) . هرچنین میدانم که مادر است که با شما حرف میزند ... «نیکلای و سولودوویچ» در زندگی چندین حادثه ناگوار دیده است . همه اینها بر روح و فکرش اثر گذاشته است . مسلماً ، از دیوانگی صحبت نمی کنم ، هرگز این موضوع نمیتواند وجود داشته باشد ، (تمام این مطالب را محکم با و فاروتکی می گفت) . اما ممکنست غیر عادی شده و انحراف فکری با و دست داده باشد و امور را بطرز خاصی بنگرد ( «استپان تروفی موویچ» ، اینها درست اصطلاحات او بود و من از دقت توصیفاتش تعجب کردم . او زنی بسیار باهوش است ! ) در او اضطرابی مداوم و تمایلات مخصوصی می یافتم . اما من مادر هستم و شما بیگانه ، شما سزاوار تریده که بیطرفانه عقیده خود را ابراز کنید . بالاخره ، از شما درخواست می کنم ( او گفت «درخواست می کنم» ) حقیقت را بی پرده بپوشی بگوئید . علاوه بر آن ، اگر بمن قول بدهید که هرگز فراموش نخواهید کرد که این گفتگوی ما معرمانه است ، همیشه می توانید از حق شناسی من برخوردار گردید .»

- خوب ! در این باره عقیده تان چیست ؟

«استپان تروفی موویچ» با لکنت زبان گفت :

- شما ... شما چنان مرا مبهوت کرده اید ، که حرفتان را باور نمی کنم .

«لیبوتین» چنان وانمود کرد که این جمله را نشنیده است و گفت :

- و خوب دقت کنید که این سؤال از چنان مقامی در مردی مانند من چه اضطراب و چه ناراحتی ایجاد می کند . این سؤال چه معنی دارد ؟ آیا «واروارا پتروونا» خبر غیر مترقبه ای از «نیکلای و سولودوویچ» دریافت کرده است ؟

«استپان تروفی موویچ» که گیج و مبهوت شده بود با لکنت زبان گفت :

- نمیدانم ... هیچ خبر تازه ای با و نرسیده است ... «واروارا پتروونا» را چند ماه است ندیده ام . اما ... «لیبوتین» بشما گوشزد می کنم که اگر رازی را با شما در میان گذاشتند نباید آنرا برای همه نقل کنید ...

- من با اعتماد کامل آنرا می گویم خدا نیامرزد ، اگر من ... اگر در اینجا

فان کردم ، خوب چه میشود ؟ آیا ما بیگانه ایم ، و حتی «آلکسی نی لیچ» ؟  
 - من از این نقطه نظر نمی گویم ، بی شک ، ماسه نفر این سررا حفظ می کنیم ،  
 اما شما که نفر چهارمید ، ازتان می ترسم و ابتدا حرفتان را باور نمی کنم .  
 - چه تصور می کنید ؟ من بیش از همه باین موضوع علاقمندم ، يك حق شناسی  
 جاودانی مرا ملزم و متعهد کرده است ، در اینخصوص ، می خواستم دقتتان را  
 به يك حقیقت كوچك بسیار غریب كه در عین حال بیشتر جنبه «روانی» دارد تاغرابت ،  
 جلب كنم . دیشب ، تحت تأثیر این گفتگوی با «واروار ایتروونا» ( شما می توانید  
 تصور کنید تا چه اندازه او مرا تحت تأثیر قرار داده بود) ، از «آلکسی نی لیچ»  
 سؤالی محتاطانه نمودم ، «باو گفتم ، شما با «نیکلای سولو دوویچ» ، در خارج و قبل از آن  
 در «سن پترزبورگ» آشنا بوده اید ، درباره روح و فكر واستعداد او چه عقیده ای  
 دارید ؟ او بعاتد همیشه اش با اختصار جواب داد كه او مردیست حساس و خوش قلب» ،  
 باو گفتم ، «و با گذشت زمان ، در او بعضی تغییرات ووحی یا طرز تفكیری مخصوص  
 یا حتی اختلالاتی مشاهده نكرده اید ؟» خلاصه ، همان سؤال «واروار ایتروونا» را  
 تکرار كردم ، تصورش را بكنید كه «آلکسی نی لیچ» ناگهان بفكر فرورفت . ابروایش را  
 مثل حالا درهم كشید و بمن جواب داد : «بله ، گاهی بنظرم عجیب و غریب عیاً مد» .  
 خوب دقت کنید كه اگر حتی «آلکسی نی لیچ» غرابتی در او دیده است ، می بایست  
 مسلماً كارهایی از این قبیل كه ما دیده ایم ، دیده باشد ، اینطور نیست ؟  
 «استیان تروفی مویچ» از آلکسی نی لیچ» پرسید ،

- درست است ؟

«آلکسی نی لیچ» ناگهان برخاست و چشمانش درخشید و جواب داد ،  
 - دوست تر دارم كه در این مورد حرفی نزنم . «لیبوتین» ، این حق را شما  
 نمیدهم . هیچ حق ندارید پای مرا بمیان بكنشید . من تمام فكر و اندیشه ام بر این  
 نكرده ام . هر چند كه او را از «سن پترزبورگ» می شناسم و اخیراً هم او را ملاقات  
 کرده ام ، با این وجود «نیکلای سولو دوویچ» را كم می شناسم . مرارحت بگذارید  
 و ... همه اینها و راجی و بیهوده گوئی است .  
 «لیبوتین» چون بیگناه محكومی دستهایش را بلند كرد :

- و راجی و بیهوده گوئی ! چرا جاسوسی نباشد ؟ «آلکسی نی لیچ» ، برایتان  
 ساده است كه انتقاد كنید و خودتان را كنار بگیريد . «استیان تروفی مویچ» ،  
 شما حرف مرا باور نمی كنید ، اما يك آدم احمق مادرزاد مانند كاپیتن «لیبادکین» ،  
 گمان می كند كه از طرف «نیکلای سولو دوویچ» باو اهانت شده است ، هر چند كه  
 در عین حال از روح و فكر بلند او در تعجب و شكفت است و آنرا تحسین می كند .  
 او می گفت : «این مرد مرا درهم شكست . او همچون يك سار ، زیر كی و فراست  
 دارد» . ( اینها درست گفته اوست) . پس از اینکه با «آلکسی نی لیچ» صحبت کرده  
 بودم ، باو گفتم ، «كاپیتن» ، چه عقیده دارید ، این مارزیرك و با فراست شادبوانه  
 است یا عاقل ؟» مانند این بود كه يك ضربه شلاق خورده است . از صندلی اش پرید

و گفت ، «بله ، بله ، اما ، اینموضوع نمیتواند تأثیری داشته باشد ...» او جمله را تمام نکرد ؛ چنان بفکر فرو رفت که گوئی مستی از سرش پریده بود. در قهوه خانه «فیلیپوف» نشسته بودیم . پس از نیم ساعت سکوت ، «لیادکین» با مشت روی میز کوبید و گفت : «بله ، شاید دیوانه باشد ، اما اینموضوع نمیتواند تأثیری داشته باشد ...» و دوباره ساکت نشست. مسلماً ، قسمتی از مکالمه خودمان را برایتان گفتم ، اما نظریه و عقده مردم روشن است ؛ شما از هر کس میخواهید سؤال کنید ، همیشه همان عقیده و نظریه پیدا میشود ، حتی کسانی که هرگز این سؤال برایشان مطرح نشده است ، خواهند گفت ، «بله ، او دیوانه است ؛ او بسیار باهوش است اما شاید در عین حال دیوانه باشد» .

«استیان تروفی موویچ» با ناراحتی در فکر فرو رفته بود .

- و برای چه «لیادکین» آنرا میداند ؟

- در اینخصوص ، خواهش می کنم از «آلکسی نی لیچ» که هم اکنون مراجسوس خطاب کرد ، بپرسید . من جاسوس ولی از اینموضوع چیزی نمیدانم ، در صورتی که «آلکسی نی لیچ» تمام جزئیات را میداند و سکوت کرده است .

مهندس با خشم و غضب گفت ،

- هیچ نمیدانم ، یا کم میدانم . شما «لیادکین» را مست کردید تا مطلبی از او درآوردید . مرا اینجا آوردید تا حرف بزنم . پس شما جاسوسید !

- من هنوز او را مست نکرده ام ، اینکار لزومی ندارد ؛ با اینهمه برای اسراری که او فاش کرد ، لزومی نداشت مقدمه چینی کنم ، اما ، شما هر چه می خواهید فکر کنید . برعکس ، اوست که ولخرجی می کند ، در صورتی که دوازده روز پیش ، نزد من آمد و با سماجت با نژده کبک گدائی کرد ؛ او بمن شامیانی داد . «لیپوتین» موزیانه ادامه داد ؛ اما شما مرا بفکر انداختید و اگر لازم شد باو مشروب میدهم تا همه چیز را بفهمم و شاید هم به تمام اسرار ناچیزتان پی ببرم ...

«استیان تروفی موویچ» هر دو را با تعجب می نگریست. هر دو بی رودر بایستی راز یکدیگر را فاش می کردند . بغاطرم رسید که «لیپوتین» این «آلکسی نی لیچ» را با خودش آورده است تا او را وادار کند قسمتی از مطالب را بگوید ؛ نقشه اش دقیق بود . «لیپوتین» با خشم ادامه داد ،

- «آلکسی نی لیچ» کاملاً «نیکلایوس لودوویچ» را می شناسد ، اما پنهان می کند . کاپیتن «لیادکین» قبل از همه ما ، از «سن پترزبورگ» او را می شناسد ، پنج یا شش سال پیش ، زمانی که از زندگانی «نیکلایوس لودوویچ» اطلاعات کمی در دست بود و او هنوز در فکر این نبود که بر سر ما سایه افکند و شهر ما بیاید . باید بگویم که شاهدان ما در «سن پترزبورگ» آشنایان عجیب و غریبی انتخاب کرده بود . گمان می کنم ، در همین موقع است که با «نیکلای نی لیچ» هم برخورد می کند .

- «لیپوتین» مواظب باشید ، شما را آگاه می کنم که «نیکلایوس لودوویچ» بزودی می آید و می داند چگونه از خود دفاع کند .

- چکارم می‌کند؟ من نخستین کسی هستم که فریاد می‌کشم که او مردی بسیار زیرک و برجسته است، دیروز «واروارا پتروونا» را اینطور آرام کردم. باو گفتم: «قط نمی‌توانم در مورد اخلاق و شخصیت‌اش صحبت کنم.» همین مطلب را دیروز «لبیادکین» بمن می‌گفت «که او از اخلاقت رنج می‌برد است.» «استپان نروفی موویچ» شما بی‌هوده فریاد می‌کشید که این مطالب و راجی و بی‌هوده گوئی و یا جاسوسانه است، در صورتی که با کنج‌گویی بی‌اندازه مطالب را از من درآوردید. «واروارا پتروونا» باز هم مطلبی مهمتر گفت: «شما شخصاً باین موضوع علاقه دارید، بهمین علت است که از شما می‌پرسم.» غیر از این نباید باشد! زیرا برابر مردم اهانتی که از طرف آن عالیجناب بمن شده، بود، تحمل کردم! بنظر می‌آید که صرف نظر از راجی و پرگوئی دلایل قانع‌کننده‌ای دارم تا باین موضوع علاقمند باشم. امروز، اودست شما را می‌فشرد و فردا اگر خوشش آمد بی‌هیچ علتی درملاء عاهیلی بگوش شما مینوازد. این رفتار او از بی‌کاری و تفنن سرچشمه می‌گیرد! زنان برایش از همه چیز مهمتر اند. الحذر از این مالک الرقابهایی که قدرت «کوپیدون» Cupidon را دارند و مانند «پچورین»<sup>۲</sup> Petchorine نصاب دلها هستند. شما هم استپان نروفی موویچ و مرد مجرد سنگدلید و بسادگی و راحتی این مطالب را می‌گوئید و مرا و راج و باوه گو می‌خوانید. اگر شما با دختر جوان و زیبائی ازدواج کنید، از ترس شازاده ما گمان می‌کنم فوراً درخانه تان را قفل کنید و استحکاماتی در آن بسازید! زیاد دور نرویم، اگر این دختر خانم «لبیادکین» که او را شلاق می‌زنند، دیوانه نبود و نمی‌لنگید، یقین میدانم که یکی از قربانیان ژنرال ما می‌شد. قطعاً حس زیبا پرستی‌اش او را مانع می‌شود و باز هم این مسأله مهم نیست. هر میوه‌ای بمذاقت خوش آیند است، بشرط اینکه در لحظه مناسب بچنگش افتد. شما این مطالب را و راجی میدانید، اما من اینها را با بوق و کرنا جار نمی‌زنم، در صورتی که در تمام شهر پیچیده است؛ من فقط گوش می‌کنم و تأیید می‌نمایم! تأیید کردن که ممنوع نیست

- در شهر پیچیده است؛ چه چیز در شهر پیچیده است؟

- یعنی، این کاپتین «لبیادکین» است که در حال مستی این مطالب را جار همین‌ند، خوب، همین کافی نیست که در تمام شهر بیچید! آیا تقصیر منست؟ من هنگامی که در جمع دوستان هستم با این مطالب علاقه‌مند می‌شوم و اکنون فکر می‌کنم در جمع دوستانم (با بیگانه‌های بمن نگرست). این قضیه را که اتفاق افتاده است گوش کنید و قضاوت نمائید، این عالیجناب توسط دختر جوان نجیبی که یتیم است و من افتخار شناسائی‌اش را دارم سبب روبل برای کاپتین «لبیادکین» فرستاده است و «لبیادکین» چندی بند توسط شخص محترم دیگری که اسمش را نمی‌برم، فهمیده است که برایش هزار روبل فرستاده‌اند نه سبب روبل. پس از آن «لبیادکین» اعلام

۱ - خدای عشق نزد رومیان.

۲ - قهرمان اصلی کتاب «پهلوان عصر ما» اثر ام. ای. - لرمانتوف

داشت که دختر جوان هفتصد روبل از او دزدیده است و اگر لازم شد، می خواهد توسط پلیس از او پس بگیرد، او لاقل می تواند تهدید بکند و سروصدای قشنگی در شهر راه انداخته است.

مهندس سخن او را قطع کرد و گفت:

- بیان این مطالب قبیح است.

- اما این شخص بسیار محترم که به «لیادکین» گفته است «نیکلایوسو» - لودویج، هزار روبل فرستاده است نه سصد روبل، همین خود شماید. خود کاپیتان هنگام مستی بمن گفت:

- این ... این سوء تفاهمی رفت بارت. اشتباه می کنید ... این مطلب احمقانه است و از شما قبیح است!

- چون دختر جوان بسیار شرافتمندی در این قضیه دخالت دارد و وانگهی با «نیکلایوسو لودویج» نزدیکی و دوستی آشکار دارد من میخواهم باور کنم که این مطالب احمقانه است و با دلسوزی گوش میدهم، اما آیا این مسأله برای آن عالیجناب ارزشی ندارد که دامن دختر جوانی را بیالاید یا دامن شرافت زنشهر داری را لکه دار نماید، همانطور که در مورد من اتفاق افتاد و همگی دیدیم؛ اگر مرد نجیب و بزرگواری بچنگش افتد، برای پوشانیدن «گناهان یکنفر دیگر» او را مجبور می کند تا نام نیکتر را باو عاریه دهد. خودم آنرا تحمل کردم، از خودم حرف میزنم ...

«استپان تروفی موویچ» با رنگ پریده از جا برخاست و گفت:

- «لیبوتین» مواظب خودتان باشید.

مهندس با نگرانی بر اندازه گفت:

- باور نکنید، باور نکنید! يك كدامشان اشتباه می کنند و «لیادکین»

مست بوده است. همه چیز روشن خواهد شد. اما من، دیگر در این خصوص حرفی نمیزنم و این مطالب را از پستی و دنائت میدانم ... وانگهی، کافیت، کافیت؟

او با دو اتاق را ترك کرد.

«لیبوتین» از جای خود حرکت کرد:

- چه شد؟ من با شما می آیم!

از صدلی اش بلند شد و دنبال «آلکسی نیلیچ» دوید.



«استپان تروفی موویچ» يك دقیقه ب فکر فرو رفت، بعد بی اینکه بمن نگاه

کند کلاه و عصایش را برداشت و آرام از اتاق خارج شد. از آستانه در گذشت و

ملفت شد که من بدنباش روانم و گفت ،  
 - آه ! به ! شما می‌توانید گواه این حادثه باشید ... دنبالم خواهید آمد ،  
 نیست ؟  
 - « استیان تروفی موویچ » دوباره با نجا می‌روید ؟ فکر کنید چه اتفاقی  
 خواهد افتاد ...

لبخندی رقت‌انگیز و مبهوتانه بر لب داشت ، لبخندی بود شرمگین و کاملاً  
 مأیوسانه و در عین حال بطرز صعبی سرور انگیز .  
 - با اینوصف نمیتوانم با « گناهان یکنفر دیگر » ازدواج کنم !  
 منتظر این جمله بودم . بالاخره پس از یک هفته انصراف و گریز از مطالب ،  
 این کلمه‌ای را که نمیخواست بگوید بر زبان آورد . من بیخود شدم .  
 - « استیان تروفی موویچ » ، چطور چنین فکر بسیار ننگین و پستی میتواند در  
 ذهن روشن و قلب رئوف شما رخنه کند ... و بدتر ، پیش از اینکه « لیپوتین » با آن  
 اشاره‌ای کند !

بی‌اینکه بجز جواب دهد مرا نگرست و براه خود ادامه داد . نمیخواستم  
 او را ترک کنم . میخواستم برابر « واروارا پتروونا » شهادت دهم . میتوانستم او را  
 ببخشم که بعلمت تزلزل و ناپایداری فکریش حرفهای « لیپوتین » را باور کرده  
 است ، اما روشن بود که پیش از اینکه « لیپوتین » حرفی بزند او بهمه اینها می‌اندیشیده  
 است و « لیپوتین » فقط بدگمانی‌هایش را تأیید نموده و با ریختن نفت آتش را تندتر  
 کرده است . « استیان تروفی موویچ » از عمان روز اول ، بی‌اینکه مدرکی داشته  
 باشد و حتی گفته‌های « لیپوتین » در میان باشد ، بدون تردید بدختر جوان بدگمان  
 بوده است . در نظر او رفتار و حرکات مستبدانه « واروارا پتروونا » بمنزله تمایل  
 مأیوسانه پنهان داشتن گناهان جزئی ، « نیکلای » عالیقدرش بوده تا با ازدواج با  
 مرد محترمی سر بوش روی آن بگذارد ! از صمیم قلب میخواستم که « استیان تروفی  
 موویچ » برای چنین طرز تفکری بجزایش برسد .

« استیان تروفی موویچ » پس از اینکه صد قدم رفت ، فریاد بر آورد ،  
 - ای خدا ! تو که اینقدر بزرگ و مهربانی چرا هیچکس نسکین و  
 آرامم نمیدهد ؟

او را با زور برگردانیدم و گفتم :  
 - بیدرتنگ بخانه برگردیم تا همه چیز را برایتان روشن کنم .  
 در اینهنگام صدای ملایم و فرشته‌مانند زنی جوان ، همچون نوای موسیقی ، کنار  
 گوش ما زمزمه کرد :

- خودش است ! « استیان تروفی موویچ » خودتان هستید ؛ این شما هستید ؛  
 « لیزا و تانیکلایونا » سوار بر اسب که همراه همیشگی اش بدنباش روان بود ،  
 ناگهان کنار ما سبز شد . اسبش را نگه داشت  
 با صدائی بلند و سرور انگیز گفت :



« بیائید، زود بیائید اینجا! دوازده سالست که او را ندیده‌ام... حقیقه‌ها را نمی‌شناسید؟

«استپان تروفی موویچ» دستی را که بطرفش دراز شده بود گرفت و بازهدو-وارستگی آنرا بوسید. با هیجان منتهی او را نگرست و نمیتوانست کلمه‌ای بر زبان آورد.

« او مرا شناخته و خوشحالت! » ماوریکي نیکلایویچ، **Mavriky Nikolaevitch**، او از دیدن من بسیار خوشحالت! چرا در این دو هفته نزد ما نیامدید؟ «واروارا پتروونا» قانع‌ام کرد که شما بیمارید و نباید مزاحمتان شد؛ اما میدانستم که دروغ می‌گوید. با بیصبری منتظر بودم و شمارا همیشه متهم می‌کردم و میخواستم اول شما بدیدم بیائید؟ بهمین دلیل بدنبالتان نفرستادم. خدایا، ابدأ تغییر نکرده‌اید! «لیزاوتا» از روی زمین خم شده بود و او را بر انداز می‌کرد. بطرز مسخره‌ای همانطور مانده‌اید! آه، نه! صورتش پر چین است، اطراف چشم‌وروی گونه‌هایش زیاد چین خورده است و موهایش سفید شده... اما چشمانش همانطور مانده است! و من، تغییر کرده‌ام؟ جواب بدهید! چرا ساکت شده‌اید؟

داستانی که شایع بود، بخاطر آمدن «لیزاوتا» در یازده سالگی، هنگامی که میخواست به «سن پترزبورگ» برود، تقریباً بیمار شده بود. می‌گرست و «استپان تروفی موویچ» را میخواست.

« شما... من... اکنون می‌گفتم، چه کسی تسکین و آرامش خواهد داد؟ و صدای شما را شنیدم. این تصادف، را معجزه میدانم و دارم ایمان می‌آورم.

« قسم بخدا! بخدائی که در آن سلامت و بسیار بزرگ و مهربانست؟ می‌بینید، تمام درسهایتان را از برم. «ماوریکي نیکلایویچ»، او در آن هنگام اعتقاد به خدائی را که بسیار بزرگ و مهربانست بمن می‌موخت! یادتان می‌آید که

داستان کشف آمریکا را بوسیله «کلمب» برایم می‌گفتید که چگونه آنها فریاد کشیدند، زمین، زمین؛ و طرزی که داستان شاهزاده «هاملت» را برایم می‌گفتید بیاد دارید؛ و درباره رفتن مهاجران بدبخت اروپائی به آمریکا چه شرح و بسطی میدادید؛ و همه دروغ بود؛ بعداً فهمیدم که آنها چگونه بآمریکا می‌رفتند، اما «استپان تروفی موویچ» در آن هنگام چنان ماهرانه بمن دروغ می‌گفت که از هر راستی شیرین‌تر بود! «ماوریکي نیکلایویچ» چرا اینطور نگاه می‌کنید؟ او بهترین مرد و وفادارترین دوستی است که در روی زمین میتوان یافت و همانطور که مرا دوست دارید، بی هیچ قید و شرطی باید او را دوست بدارید! او هر چه را که بخواهم انجام میدهد. اما، دوست عزیزم «استپان تروفی موویچ»، باید بسیار بدبخت باشید که در وسط خیابان فریاد می‌کشیدید، «چه کسی تسکین و آرامش میدهد؟ آیا بدبخت نیستید؟ بله؛

« حالا، خوشبختم...

«لیزاوتا» بی‌اینکه بسختان او گوش دهد، ادامه داد؛

« خاله‌ام «واروارا پتروونا» شما را اذیت می‌کند. این خاله همچنان ظالم،

موزی و قدر ناخشناس است! یادتان می آید که در باغ چگونگی خود را در آغوش افکندید، و من، تسلای تان می دادم و می گریستم؟ «از ماوریک نیکلایویچ» ترس نداشته باشید. مدهاست که او همه چیز را درباره شما می داند، شما می توانید سر تان را روی شانه هایش بگذارید و تا دل تان می خواهد بگریید و او همچنان بی حرکت خواهد ماند ... کلاه تان را بردارید، یک لحظه سر تان را برهنه کنید و جلو بیایید و روی نوک پا بلند شوید، می خواهم مانند هنگامی که از هم جدا شدیم، پیشانی تان را ببوسم. این دختر خانم را نگاه کنید که از پنجره اتاقش شما را با تحسین می نگرند ... خوب! نزدیکتر! نزدیکتر! خدا یا، چرا! او رنگش پرید!

و «لیز او تا» روی زمین خم شد، و پیشانی «استیان تروفی موویچ» را بوسید. - و حالا، برگردید! میدانم خانه تان کجاست. یک دقیقه دیگر بیایید. آقای لجوی، او من بدتدنتان می آیم و بعد تمام روز از شما در خانه خود پذیرائی می کنم. خوب بروید، خودتان را برای پذیرائی من آماده کنید.

«لیز او تا» با همراهی اش رفت. ما می آید بخانه برگشتیم. «استیان تروفی موویچ» روی نیمکت نشست و نگاهش را بیک نقطه دوخت گفت:

- خدا یا، خدا یا! بالاخره، یک دقیقه خوشبختی روی نمود! ده دقیقه بعد، «لیز او تا»، بنا بقولی که داده بود با همراهی خود «ماوریک نیکلایویچ»، پدیدار شد.

«استیان تروفی موویچ» با استقبالش رفت و گفت:

- شما و خوشبختی، در یک لحظه وارد می شوید.

- اینهم دسته گلی برای شما؛ از برای در کلن خانم «شوالیه» *Chevalier* می-

گذشتیم؛ در این فصل زمستان، او انواع و اقسام دسته گل برای جشنها دارد. اینهم «ماوریک نیکلایویچ»، با او آشنا شوید. بجای دسته گل می خواستم شیرینی بیاورم، اما «ماوریک نیکلایویچ» قانعم کرد که اینکار در روسیه رسم نیست.

این «ماوریک نیکلایویچ» افسر توپخانه بود و سی و سه سال داشت، قدش بلند و وضع ظاهرش زیبا و چنانچه باید برآزنده بود، قیافه اش با وجود ملایمت شگفت آور و آرامی که داشت و در همان وهله اول هر کس آنرا حس می کرد، جدی و در برخورد اول حتی خشن مینمود. او کم حرف بود، خون سرد بنظر می آمد و دوستی خود را بر کسی تحمیل نمی کرد. بعداً در شهر ما شایع شد که او هوشمند و زیرک نیست، این مسأله زیاد درست نبود.

وضع ظاهر «لیز او تا نیکلایونا» را توصیف نمی کنم. تمام شهر زیبائی اش را تحسین می کردند، اما بعضی زنان با تغییر و خشم آنرا انکار مینمودند. در بین این زنان کسانی هم بودند که از «لیز او تا نیکلایونا» تنفر داشتند، علت اولیه اش تکبر و غرور او بود، «دروسدوف» ها تقریباً بدیدن کسی نمی رفتند؛ این موضوع همه را میرنجانید، هر چند که نخستین علتش بیماری «پروسکوویا ایوانونا» بود. علت دومش این بود که بازن فرماندار خویشاوندی داشت؛ و بالاخره، برای این از او

متغیر بودند که هر روز با اسب گردش می کرد. تا کنون مازن اسب سوارنداشتیم؛ طبیعی بود که دیدار «لیزا» تا نیکلایونا» که با اسب گردش می کرد و بملاقات کسی نمی رفت، میبایست اجتماع رامی رنجانید. در عین حال، همه میدانستند که دستور پزشکان اسب سواری می کند؛ علاوه بر آن، سخنان بدخواهانه ای درباره شلامشاش می گفتند. او واقعاً بیمار بود. هیجان های عصبی و دائم از چشمانش پدیدار بود. افسوس! دخترک بیچاره رنج میبرد و بعداً این موضوع آفتاب شد.

اکنون، اگر نظری بمقرب بیفکنم، نمی توانم بگویم که آنچنان که قبلاً دیده بودمش زیبا بود. شاید حتی زشت بود. بلند، باریک، و قوی بود و اعضاء چهره اش با عدم تناسبی که داشت انسان را ناراحت می کرد. چشمانش تنگ و همانند منولها بود؛ صورتی رنگ پریده و لاغر و گونه هائی برجسته داشت، اما از جذابیت چیزی در آن بود که همه را جلب می کرد؛ قدرت و توانائی از نگاه سوزان چشمان تیره و تارش می تراوید؛ بنظر میآمد که «فاتح است و برای غلبه کردن آفریده شده است» و متکبر بنظر میآمد و گاهی حتی جسور و بی ادب؛ نمیدانم که می توانست خوباً و مهربان باشد یا نه، اما میدانم بهر قیمتی که شده میخواست چنین باشد و در اینراه می کوشید. این طبع و خوی، مسلماً دارای الهامات زیبا و ابتکارات بجای بسیاری بود، اما دائم همه این خصائص سعی می کردند توازن را برقرار کنند و هیچگاه دیده نشد که اودچار کابوس و آشفتگی و هیجانان عصبی گردد. شاید اتکاء بنفس داشت؛ اما هرگز در خود آن نیرو را نمی یافت که بتواند توقعات خویش را ارضاء نماید و بر آورد.

او روی نیمکت نشست و اتاق را برانداز کرد.

— مرد دانشمند، بگوئید چرا انسان در اینگونه لحظات غمگین می شود؟  
 در سراسر زندگی، فکر می کردم که از دیدار شما تجدید خاطرها بسیار خوشبخت میشوم، و اکنون با وجود عشقی که دارم ابتدا احساس خوشبختی نمی کنم. آه! خدای من، این عکس منست! آنرا بمن بدهید، بیادم میآید.

تابلو مینیاتور رنگی بود که «لیزا» را در دوازده سالگی نشان میداد و نه سال پیش «دروسدوف» ها آنرا از «سن پترزبورگ» برای «استپان تروفی موویچ» فرستاده بودند. از آن زمان، آنرا پدیدوار آویخته بود.

— آیا ممکنست که این کودک زیبا خود من باشد؟ آیا همان چهره متبست؟  
 «لیزا» برخاست و بآینه نزدیک شد و عکس در دستش بود. گفت:

— زود، آنرا بگیرید! حالا آنرا نیاویزید، نمیخواهم ببینمش. (دوباره روی نیمکت نشست.) زندگانی ما میگذرد و زندگانی دیگر آغاز می شود، آنهم پایان می یابد. و زندگانی سومی شروع میشود و همچنین تا آخر. درس زندگانی را چنان میبردند که گوئی باقیچی بریده اند. می بینید چه مبتذلانی می گویم، اما پر از حقیقت است!  
 «لیزا» لبخند زد و مرا نگرست؛ قیلاهم مرا نگرسته بود، اما «استپان تروفی موویچ» بواسطه هیجانی که داشت، فراموش کرده بود مرا معرفی کند.

- چرا عکس را زیر خنجرها آویخته‌اید؟ و چرا اینقدر خنجر و شمشیر دارید؟

واقعاً نمیدانم بچه علت «استیان تروفی مویج» دوخنجر کج بشکل صلیب بزرگ شمشیر واقعی چرکسی را در بالای آن کوبیده بود. «لینزا» هنگامی که سؤال کرد چنان بمن خیره شد که خواستم جواب دهم. با اینوصف ناراحت بودم. «استیان تروفی مویج» بیادش آمد که من اینجا هستم و با عجله معرفی‌ام کرد. «لینزا» گفت:

- شما را می‌شناسم و از دیدارتان خوشحالم. پیش‌مامان از شما زیاد حرف زده‌اند. خوب، شما هم با «ماوریکی نیکلابویج» آشنا شوید. او مرد برجسته‌ای است. من قبلاً برای خودم عقیده مسخره‌ای درباره شما داشتم، شما، محرم اسرار «استیان تروفی مویج» هستید؟

من سرخ شدم.

- او! خواهش می‌کنم، ببخشید، من نمی‌خواستم کلمه «مسخره» را استعمال کنم، بلکه کلمه دیگری... (اوسرخ شد و آشفته گردید). خوب، در واقع چرا خجالت می‌کشید که مرد برجسته‌ای باشید! «ماوریکی نیکلابویج»، حالانوبت ماست. «استیان تروفی مویج»، خواهش می‌کنم یکساعت و نیم دیگر بخانه ما بیایید. خدایا، چطور صحبت را شروع کنیم! حالا، من در تمام مسائل محرم شما هستم، می‌فهمید؟

ضربه وارد آمد و «استیان تروفی مویج» وحشت کرد.

- آه! «ماوریکی نیکلابویج» همه‌چیز را میداند، از او خجالت نکشید!

- چه میداند؟

«لینزا» بانمجب گفت:

- چقدر حواستان پرت است! آه! درست است که شما آنرا پنهان می‌کنید. نمی‌خواستم این‌مطلب را باور کنم. «دانش» را هم مخفی کرده‌اند. خاله‌ام اجازه نداد نزد نزد «دانش» بروم، باین بهانه که اوسر درد دارد.

- خوب چطور این‌موضوع را فهمیدید؟

- آه خدایا! مثل همه مردم. فهمیدنش دشوار نبود.

- آیا همه مردم میدانند؟

- پس می‌خواستید ندانند! درست است که مامان ابتدا از «آلفارولوونا» **Alena Frolova** پرستارم فهمیده‌است؛ اما «ناستاسیا»ی شما رفته است و با او گفته‌است. در اینخصوص با «ناستاسیا» صحبتی کرده‌اید؟ او ادعای کند که خودتان با او گفته‌اید.

«استیان تروفی مویج» کاملاً سرخ شد و بالکنت زبان گفت:

- من... من یکبار با او در اینخصوص حرف زدم، اما با گوشه و کنایه صحبت کردم... من عصبی و بیمارم و وانگهی....

«لیزا» خنده را سرداد ،

- خوب ، محرم اسرار تان در دسترستان نبود ؛ آنوقت «ناستاسیا» دم دستتان بود . همین‌ویس ؛ «ناستاسیا» در سراسر شهر دوست و همکار دارد ؛ بگنئیم آیا فهمیدن و نفهیدن این موضوع یکسان نیست ؛ بهتر همین بود که همه بدانند . بیدرننگ بیائید ، ما زود شام میخوریم... آه بله ؛ فراموش کردم ... (دوباره روی صندلی نشست) . گوش کنید ، «کاتوف» کیست ؟

- «کاتوف» ؟ برادر «داریا یا لولونا» .

«لیزا» صحبت «استپان تروفی موریچ» را با بیصبری قطع کرد و گفت ،

- خوب میدانم که برادرش است ، چقدر مسخره‌اید . میخواستم بدانم چه

چور مردیست .

- او مرد خیال‌باف است . بهترین و زودخشم‌ترین مردم دنیا است .

- خودم شنیده‌ام که او آدم عجیب و غریبی است . اما ، اینرا نمیخواستم بدانم ، شنیده‌ام که اوسه زبان میدانند ، از جمله انگلیسی و استمداد دارد که کار ادبی انجام دهد . در اینصورت ، کارهای زیادی دارم که باو رجوع کنم ؛ به کمک احتیاج دارم و هرچه زودتر بهتر. آیا او کار قبول می‌کند؟ سفارش‌اورا بمن کرده‌اند . آه ؛ مطمئناً وشما کار نیکی انجام داده‌اید...

- ابدأ نمیخواهم کار نیک انجام دهم ، به کمک احتیاج دارم .

- من گفتم ؛

- «کاتوف» را بسیار خوب می‌شناسم و اگر پیغامی برایش دارید همین حالا

با آنجا میروم .

- باو بگوئید فردا ظهر نزد من بیآید . بسیار خوب ؛ از شما تشکر می‌کنم .

«ماوریکی نیکلابویچ» آماده‌اید ؟

آنها رفتند ، مسلماً ، بیدرننگ بخانه «کاتوف» شتافتم .

«استپان تروفی موریچ» از کنار نرده بمن گفت ؛

- دوستم ؛ ساعت ده یا یازده هنگامی که برگشتم ، پیش من بیائید .

آه ؛ من در مورد شما تمیز کارم ... و در مورد همه ، همه ...



«کاتوف» را در خانه‌اش نیافتم ؛ دو ساعت بعد هم آنجا نبود . بالاخره ، ساعت هفت بجانب خانه‌اش روان شدم تا ببینمش یا یاداشتی آنجا بگذارم . باز هم موفق نشدم . در آپارتمانش بسته بود و او تنها و بی‌مستخدم زندگی می‌کرد . بفکرم رسید که در قسمت پائین‌را ، خانه «کابیتین» «لیادکین» ، بزئم تا از او سراغ

«کاتوف» را بگیرم ، اما آنجا هم بسته بود و همچون بیابانی ساکت و تاریک بود . من تحت تأثیر داستانهایی که چند لحظه پیش شنیده بودم ، با کنجکوی از کنار درآپارتمان «لیبادکین» گذاشتم . بالاخره ، تصمیم گرفتم فردا صبح زود دوباره اینجا بیایم . به یادداشت امید چندانی نداشتم ، ممکن بود «کاتوف» شبدا جای دیگر بسر برد ، او بسیار لجوج و کمرو بود . بر پشت بد خود لعنت میفرستادم و هنگامی که از خانه بیرون می آمدم ناگهان «کیریلوف» را دیدم ، او وارد خانه میشد و فوراً مرا شناخت . سؤال پیچم کرد ، رؤس مطالب را باو گفتم و افزودم که یادداشتی برای «کاتوف» گذاشتم . گفت :

– بیآئید ، ترتیب کار شما را میبهم .

از گفته های «لیپوتین» بیاد آمد که «کیریلوف» در قسمت مجزا و عقب خانه سکونت دارد . در این قسمت مجزا که برای او بزرگ و زیاد بود ، زن بیرکری هم سکونت داشت که باو خدمت می کرد . صاحبخانه ، قهوه خانه ای درخانه نوی که در خیابانی دیگر واقع بود دائر کرده بود و پیرزن که گمان می کنم خوشاوندش بود ، اینجا مانده بود تا این خانه قدیمی را معاضلت کند . اتاق های قسمت مجزا بسیار تمیز بود اما کاغذهای کف اتاق بسیار کثیف مینمود . اتاقی که آن وارد شدیم اثاثه درهم و ناموزونی داشت ، همه اسقاط بودند ، دومیز ، یک خانه چوبی ، یک میز بزرگ تخته ای که از یک «کلبه محقر» یا آشپزخانه آمده بود ، صندلیهای چوبی و یک نیم تخت پشت حصیری که باپشتی های چرمی آراسته شده بود . یک تمثال کهنه مریم در گوشه ای آویزان بود ، و پیرزن چراغی آنجا آویخته بود ؛ روی دیوارها دو عکس تیره رنگ و روغنی دیده میشد ، یکی تصویر امپراتور متوفی «نیکلای پاولوویچ» بود و دیگری تصویر یک اسقف .

آقای «کیریلوف» شمی روشن کرد و از چمدانش که در گوشه ای قرار داشت و هنوز اثاثه آنرا باز نکرده بود ، یک پاکت و لاک و یک مهر شیشه ای بیرون آورد .

– پاکت را ببندید و آدرس بنویسید .

خواستم اعتراض کنم که این کارها زائد است ، اما او اصرار کرد . آدرس را نوشتم و کلام را برداشتم . «کیریلوف» گفت ،

– فکر می کنم جای میل دارید ، آنرا خریده ام میخواهید ؟

رد نکردم . پیرزن بیدرنگ چای را آورد . یعنی یک کتری بزرگ آب گرم ، یک قوری پر از چای پررنگ ، دو قبیجان بزرگ سنگی با نقاشیهای معمولی و یک نان و یک بشقاب قند شکسته .

«کیریلوف» گفت ،

– شب ، چای را دوست دارم ، زیاد راه میروم و تا سپیده دم می نوشم . در

خارجه ، چای نوشیدن هنگام شب دشوار است .

– شما سپیده دم بخواب میروید ؟

– همیشه ؛ مدتهاست . کم میخورم . چای می نوشم . «لیپوتین» موزی است ،

اما بيجوصله .

تجب کردم که او میخواهد حرف بزند، تصمیم گرفتم از این وضع استفاده کنم. گفتم.

— هم اکنون ، سوء تفاهم بيموردی ایجاد کرد .

«کیریلوف» دوباره ابروان درهم کشید .

— این مطالب احمقانه است ؛ بيهوده گویی واقعی است . همه اینها بيهوده است زیرا «لبیادکین» مست است. در اینخصوص با «لیپوتین» حرفی نزده ام . فقط مطالب بيهوده ای باو گفتم ؛ همه را درهم و برهم کرده است . «لیپوتین» قوه تخیلش قویست ؛ از مطالب پوچ کوهی ساخته است . دیروز باو اعتماد داشتم . خندیدم و گفتم ؛

— و امروز بمن ؟

— اما شما از مدتها پیش همه چیز را میدانید . «لیپوتین» یا بسیار ضعیف النفس است یا بسیار بيجوصله ، یا موزی ، یا ... حمود .  
از کلمه آخر تمجب کردم .

— صفات مختلف بيشماری نام بردید که مسلماً باید یکی از آنها را دارا باشد .  
— یا همه را .

— بله ، درست است ، «لیپوتین» معجونی است آیا دیروز دروغ نبی گفت که شما میخواهید موضوعی را بنویسید ؟

«کیریلوف» چشمانش را بزمین دوخت و با گرفتگی گفت ؛

— چرا فکر می کنید که او دروغ گفته است ؟

از او پوزش خواستم و مطمئن اش کردم که خیال ندارم از او چیزی در آورم .

— او راست گفت که من می نویسم . فقط این موضوع اهمیت ندارد .

يك لحظه ساکت شدیم ؛ ناگهان ، لبخند بیجانانه اش بر لبانش نقش بست ؛

— درباره آن تعداد بيشمار افراد از خودش در آورد و از کتابها خوانده بود ؛

در اینخصوص بی اینکه چیزی بفهمد با من صحبت کرده است . اما من ، تنها تحقیق می کنم و میخواهم بدانم که چرا انسانها جرأت ندارند خودکشی کنند ؛ همین و بس .

و این موضوع اهمیت ندارد .

— چطور جرأت ندارند ؟ آیا اینهمه خودکشی کافی نیست ؟

— خیلی کم است .

— اینطور فکر می کنید ؟

اوجواب نداد ، برخاست و در طول و عرض اتاق بقدم زدن پرداخت . پرسیدم ؛

— بمقیده شما ، چه چیز باعث میشود که انسانها خودکشی نکنند ؟

مبهوت بمن نگاه کرد ، مثل این بود که میخواست بداند از چه حرف میزنیم .

— من ... هنوز علت اصلی آنرا نیافتم ... دو فکر موهم از آنها جلو گیری

می کند ، دو چیز ؛ تنها دو تا ، یکی ناچیز است بی اهمیت ، و آن دیگری قابل ملاحظه .

اما آن ناچیز هم بسیار قابل ملاحظه است .

- آن ناچیز و بی اهمیت چیست ؟

- درد و رنج .

- درد و رنج ، درد و رنج اینقدر اهمیت دارد ؟

- همین اصل و اساس است . خودکشی‌ها دو دسته‌اند ، يك دسته بواسطه مالیخولیا یا خشم و آشفتگی یا بهتر بگوئیم بواسطه دیوانگی ، یا مانند اینها خود را می‌کشند . . . این دسته بیدرتنگ آنرا انجام میدهند . درد و رنج را چیزی نمی‌گیرند و فوراً عمل می‌کنند . دسته دیگر که با فکر اینکار را می‌کنند ، در اینخصوص بسیار می‌اندیشند .

- آیا کسانی هستند که با فکر و اندیشه خودکشی کنند .

- بسیار . اگر افکار موهوم گریبانگیر انسان نباشد ، بازهم بیشتر خودکشی

می‌کنند ، بسیار بیشتر ، همه مردم .

- پس ، همه مزدوم ؟

يك لحظه ساکت ماند .

- آیا وسیله‌ای نیست که انسان بی‌درد و رنج بمیرد ؟

« کیریلوف » برابر من ایستاد و گفت :

- تخته سنگی را با اندازه يك خانه بزرگ در نظر بیاورید . این تخته

سنگ معلق است و شما در زیر آن قرار گرفته‌اید ، اگر بر سر شما فرود آید ، دردی

حس می‌کنید ؟

- يك تخته سنگ با اندازه يك خانه ؟ مسلماً وحشت‌آور است .

- از ترس صحبت نمی‌کنم ؟ دردتان می‌آید یا نه ؟

- يك تخته سنگ با اندازه يك خانه ، يك میلیون پوند ؟ مسلماً ، دردم نمی‌آید .

- و اگر حقیقتاً شما در زیر این سنگ معلق قرار بگیرید ، بسیار می‌ترسید

که دردتان بی‌آید . چه دانشمند باشید ، چه پزشک ، همه ، همه می‌ترسند . همه

می‌دانند که دردشان نمی‌آید ، و همه از درد می‌ترسند .

علت دوم که بسیار قابل ملاحظه است ، چیست ؟

- دنیای دیگر .

- یعنی عقوبت ؟

- فرق نمی‌کند ، دنیای دیگر ، تنها دنیای دیگر .

- آیا بیدین و خدا ناشناس وجود ندارد که به دنیای دیگر عقیده نداشته

باشد ؟

او دوباره سکوت کرد .

- شاید خودتان را قیاس می‌کنید ؟

« کیریلوف » سرخ شد و گفت :

- هر کس خود را قیاس می‌کند . آزادی کامل روزی به دست می‌آید که زیستن



یا نازیستن یکسان باشد . این هدف غائی است .

- هدف ؟ اما شاید در آن هنگام هیچکس نخواست باشد دیگر زندگی کند ؟  
او محکم گفت :

.. هیچکس ...

من گفتم !

- انسان از مرگ می‌ترسد ، زیرا زندگی را دوست دارد ، اینست آنچه را  
که من می‌فهمم . طبیعت چنین خواسته است .  
« کیریلوف » چشمانش درخشید و گفت :

- این فکر ، پست است و خدعه و فریب . زندگی درد ورنج است ، زندگی  
ترس است ، و انسان بدبخت . زندگی سراسر درد ورنج است ، اکنون ، انسان  
زندگی را دوست دارد ، زیرا درد ورنج و ترس را دوست دارد . او را چنین آفریده‌اند .  
اکنون زندگی را با درد ورنج و ترس معاوضه می‌کند ، و همین خدعه و فریب است .  
انسان امروز هنوز انسان نیست . انسان تازه‌ای بوجود خواهد آمد ، خوشبخت و  
سرفراز کسی که زندگی کردن و زندگی ناکردن برایش یکسان باشد ، او انسان  
تازه است . کسی که درد ورنج و ترس را مغلوب خواهد کرد و خود او خدا خواهد  
شد . دیگر خدائی نخواهد بود .

- پس ، بعقیده شما ، خدا وجود دارد ؟

- او وجود ندارد ، اما هست . در تخته سنگ درد ورنج وجود ندارد ، اما  
در ترس از تخته سنگ درد ورنج وجود دارد . خدا ، همان درد ورنج ترس از  
مرگ است . کسی که درد ورنج و ترس را مغلوب کند ، خود او خدا خواهد شد .  
آنوقت زندگی تازه ، انسان تازه بوجود می‌آید و همه چیز تازه خواهد شد . . .  
آنوقت تاریخ بدبخشی تقسیم میشود ، از گوریل تا انهدام خدا و از انهدام خدا  
تا . . . .

- گوریل ؟ ...

- تا تغییر شکل « زمین » و « انسان » . انسان خدا خواهد شد و جسماً تغییر  
می‌کند . دنیا تغییر می‌کند و هم‌چنین کردارها و افکار و تمام حواس تغییر می‌یابند .  
درباره اینکه در آن هنگام انسان جسماً تغییر می‌کند چه عقیده دارید ؟  
- اگر زندگی کردن و ناکردن یکسان شد ، همه خود را می‌کشند و همین  
خود « تغییر » است .

- باشد . آنها خدعه و فریب را می‌کشند . هر انسانی که آزادی را بخواهد  
باید جرأت خودکشی داشته باشد . کسی که جرأت خودکشی داشت ، او به کنه و  
راز خدعه و فریب پی‌میرد . غیر از این ، آزادی وجود نخواهد داشت . همین است  
و پس و دیگر چیزی نیست . کسی که جرأت خودکشی داشت ، او خداست . هر کسی  
می‌تواند اینکار را بکند بسمی که خدائی وجود ندارد و وجود هم نخواهد داشت .  
اما هیچکس هنوز اینکار را نکرده است .

- میلیونها نفر خود را کشته اند .
- همه برای مسأله ای دیگر و با ترس نه بغاظر این موضوع، نه برای اینکه ترس را بکشند . کسی که خود را بکشد تنها برای اینکه ترس را بکشد ، او بیدرتنگ خدا خواهد شد .
- گفتم ،
- شاید فرصت نیابد .
- «کیریلوف» با آرامش و غرور و تقریباً با تمسخر جواب داد ،
- مهم نیست .
- پس از نیم دقیقه افزود ،
- تأسف میخورم که شما می خندید .
- عجیب است که چند لحظه پیش بنظر میآمدید که آشفته و منقلبید ، در صورتی که اکنون با آرامش خاطر صحبت می کنید ، با وجود اینکه با ایمان و اعتقاد حرف میزنید .
- بالبخت جواب داد :
- چند لحظه پیش ؟ (و با حزن و اندوه افزود) ، دوست ندارم کسی را محکوم کنم و هرگز نمی خندم .
- بله ، فکر نمی کنم که با جای نوشیدن شهای خوبی را بگذرانید .
- برخاستم و کلاهم را برداشتم .
- «کیریلوف» با تعجب لبخند زد و گفت ،
- اینطور فکر می کنید ؟ برای چه ؟ نه ، من ... من نمیدانم .... (ناگهان منقلب شد) ، نمیدانم دیگران چه می کنند ، اما من حس می کنم که نمی توانم مانند دیگران رفتار کنم . هر کس زمانی به چیزی می اندیشد و زمانی بعد به چیزی دیگر . من ، نمی توانم جز به یک چیز بیندیشم . (با صداقت شگفت آوری نتیجه گرفت) ، خدا سراسر زندگیم را با درد ورنج آمیخته است .
- خواهش می کنم . بمن بگوئید ، چرا درست زبان روسی را حرف نمیزنید؟ آیا در مدت پنجسال اقامت خود در خارجه آنرا فراموش کرده اید ؟
- غلط حرف میزنم ؟ نمیدانم . علتش اقامت در خارجه نیست . در سراسر زندگیم اینطور حرف زده ام ... برایم مهم نیست .
- باز یک سؤال دقیق ، کاملاً چنین می فهمم که شما دوست ندارید با اشخاص رفت و آمد کنید و با آنها گفتگو نمایید ، پس چرا هم اکنون اینطور صاف و صریح با من صحبت کردید ؟
- با شما ؟ شما چند لحظه پیش بسیار خوب بودید و شما .... از همه اینها گذشته مهم نیست . (سرخ شد و ادامه داد) ، شما بسیار با برادرم شباهت دارید ، برادر بزرگم که هفت سال پیش مرد ؛ بله ، بسیار ...
- او با بستی در طرز تفکر شما نفوذ زیادی کرده باشد ؟

نه ، او کم حرف میزد ، او هیچ نمی گفت . من یادداشتان را خواهم داد .  
با فانوس تا دم در همراه من آمد تا در را پشت سر من کلون کند .  
با خود گفتم ، « مسلماً دیوانه است » .  
هنگامی که خارج شدم ، برخورد تازه ای کردم ...

## ۹

لحظه ای که پایم را بلند کردم تا از آستانه در بگذرم ، ناگهان يك دست قوی بچه ام را گرفت . صدائی غریب ،  
- کیستی ؟ دوست یا دشمن ؟ جواب بده !  
صدای نرم « لیبوتین » در آن نزدیکی بلند شد .  
- از ماست . او « م. ژسو. » ، است . جوانیست اهل فضل و با بهترین طبقات اجتماع ارتباط دارد .  
- دوست میدارم که با اجتماع . . . کاپیتان باز نشته « اینیاس لیبادکین » بسیار دانشمند برای خدمت به همه مردم و دوستان آماده است ... اگر آنان وفادار باشند ، این اراذل و فرومایگان !  
کاپیتان « لیبادکین » که چهار انگشت قد داشت ، چاق ، گوشت آلود ، خمیده ، سرخ و کاملاً مست بزحمت سر پا ایستاده بود و بدشواری حرف میزد .  
حالا فرصتی یافته و او را از دور مشاهده کردم .  
کاپیتان ، « کیریلوف » را که هنوز کنار در ایستاده بود و فانوس در دست داشت دید و غریب ،

- او هم اینجا است ! ( مشتش را بلند کرد ، اما بیدرنک پائین آورد ) .  
- بخاطر علم و معرفت می بخشم اش ! « اینیاس لیبادکین » ، بسیار دانشمند ...  
« گلوله عشق سوزان » .  
در سینه « اینیاس » ترکید .  
مرد یکدست از درد ورنج گریست .  
بتلخی بر « سباستوپول » افسوس میخورد .  
کاپیتان صورت سرخ شرا بخواره اش را نزدیک من آورد و گفت ،  
- هر چند که هرگز در « سباستوپول » نبوده و حتی یکدست هم نبوده ام ،  
ببینید چه قافیه ووزنی دارد .  
« لیبوتین » برای اینکه کاپیتان را هوشیار کند گفت ،  
- او وقت ندارد ، میخواهد بخانه بازگردد . فردا آنرا به « لیزا و تانیکلا یوونا » خواهد گفت ،

کاپیتن دوباره غرید :  
 «آه ! «لیز او تا». صبر کن ، بمان ! اینهم شعر دیگر ،  
 «ستاره ای بر اسب جلوه می کند .  
 در میان زنان اسب سوار دیگر .  
 و از بالای آسبیر بمن لبخند میزند .  
 این کودک اشرافی .

« به ستاره اسب سوار.»

- این يك سرود مقدس است ! يك سرود مقدس ! اگر خرنبازی می فهمی !...  
 این بیکاره ها ، آنرا نمی فهمند . صبر کن ! ( و دامن پالتو ام را گرفت ، در صورتی  
 که من با تمام قوا می کوشیدم که خود را بدر برسانم .) باوبگو من سوارکار ماهری  
 هستم و «داشکا...» مانند دوانگشتانم ... اوزر خرید است ، و جرات ندارد ...

او روی زمین در غلتید ، زیرا بازور پالتو ام را از چنگش در آورده بودم .  
 بخوابان رسیدم . «لیپوتین» دنبالم آمده نفس زنان زیر لب گفت :

- «آلکسی نی لیچ» او را جمع و جور می کند . می دانید از او چه فهمیدم .  
 اشعار را شنیدید ؟ بسیار خوب ! این اشعار به «ستاره اسب سوار» تقدیم شده ، او  
 آنها را فردا با امضاء برای «لیز او تانیکلا یونا» می فرستد . چه عقیده دارید .  
 - شرط می بندم که شما او را باینکار تحریک کرده اید .

- اشتباه می کنید . او مانند گربه ای عاشق است ، و می دانید که این عشق از  
 کینه و نفرت آغاز شده است ؟ او از «لیز او تانیکلا یونا» متنفر بود زیرا «لیزا» با  
 اسب گردش می کرد و چنان تنگ داشت که در خیابان با صدای بلند باو دشنام میداد  
 و چه دشنام هائی . پیروز هم ، هنگامی که «لیزا» با اسب می گشت ، دوباره باو دشنام  
 داد ، خوشبختانه «لیزا» آنرا نشنید و ناگهان امروزه این شعر را سرود ! می دانید  
 که او میخواهد خود را بخطر بیندازد و عشقش را ابراز کند ؟ خیلی جالب است .  
 من باخشم گفتم :

- «لیپوتین» ، از شما تعجب می کنم ، همینکه در موردی پستی و دناثی ، منصفانه  
 بروز کند ، سروکله شما در میان محرکن آن پدیدار است .

- آقای «زسو» . از حد خود تجاوز می کنید ؛ از رقیبی که پیدا کرده اید ،  
 قلبتان درهم فشرده شد ، بله ؛  
 ایستادم و فریاد کشیدم :

- چی ؟

- برای اینکه ناراحتتان کرده باشم ، دیگر چیزی نمی گویم ! همین را  
 میخواستید ، اینطور نیست ؛ لاف اول يك چیز را بدانید . این احق يك کاپیتن ساده  
 نیست ، بلکه یکی از ملاکین ایالت ما و بسیار مهم است ، زیرا «نیکلایوس لودوویچ»  
 در این روزهای اخیر تمام املاکش را با و فروخته است ، یعنی دو بیست رعیت خود را ، قسم  
 میخورم که این موضوع راست است ! اینرا از منبع موثق بتازگی فهمیده ام . و حالا ،

خودتان میدانید ؛ دیگر چیزی نمی‌گویم ؛ خدا نگهدار !

۱۰

«استپان تروفی موویچ» با بیصبری تب آلودی منظر من بود . او یکساعت پیش بیضانه بازگشته بود . مست بنظر می‌آمد و لااقل پنج دقیقه گمان کردم که مست است . افسوس ! ملاقاتی که از «درسدوف» ها کرده بود ، کاملاً او را درهم و آشفته نموده بود .

- دوستم ، کاملاً سر رشته را گم کرده ام ... «لیزا» ... این فرشته را مانند سابق دوست دارم و باو احترام می‌گذارم ، درست مانند سابق ؛ بنظرم می‌آید که او فقط برای این منظرم بود که چیزی از من بپهد ، یعنی چیزی از من درآورد و بعد با مان خدا رهایم کند ... اینطور است .

من با بیحوصلگی گفتم ؛

- چرا خجالت نمی‌کشید ؟

- دوستم ، اکنون تنهایم . خیلی مسخره است . تصور کنید که آنجا هم ، همه چیز اسرارآمیز بود . «درسدوف» ها ناگهان مرا در میان گرفتند و از اینجا و آنجا صحبت کردند و رشته سخن را به اسرار «سن پترزبورگ» کشانیدند . از اینجهت با اینموضوع علاقه‌مند بودند که هنگامی که با اینجا وارد شدند ، نخستین بار از حوادث چهارسال پیش «نیکلا» آگاه گردیدند ، «شما که اینجا بودید و او را دیدید ، می‌توانید بگوئید او دیوانه است یا نه ؟» این فکر از کجا سرچشمه گرفته است ، نمی‌توانم بفهمم . چرا «پراسکویا» بهر قیمتی شده می‌خواهد که «نیکلا» دیوانه باشد ؛ این زن چنین می‌خواهد ؛ این «موریس» یا «ماوریکی نیکلایوویچ» در عین حال مرد دلیری است ، آیا ممکنست که نفع او در این باشد ؛ و پس از اینکه «پراسکویا» خود بدوست بدبختاش «ادوارا» از پاریس نامه نوشت ؛ بالاخره ، این «پراسکویا» همانطور که دوست عزیزش عقیده دارد ، یکی از شخصیت هائی است که گوگول توصیف‌اش کرده ، شخصیت جاودانی «کوروبوچکا Korobotchka» ، با این تفاوت که او یک «کوروبوچکای» موزی ، دیسه باز و محافظه کار است .

- او درست مثل یک صندوقچه است ؛ آیا حقیقه عقیده شما درباره او

صحیح است ؟

- مهم نیست ، حرف‌ها قطع نکنید ، همه اینها با طرمنست . «درسدوف» ها هر چه از دهان‌شان درآمد گفتند ؛ تنها ، «لیزا» هنوز می‌گفت «خاله‌ام ، خاله‌ام» ،

۱- بازی با الفاظ است . کوروبوچکا بمعنی صندوقچه است و در همین حال

زنی است که در کتاب ارواح مرده گوگول از او بحث شده است .

اما «لیزا» حيله گراست و چیزی در پس پرده وجود دارد . اسراری است . آنها . با «واروارا» بهم زده اند . این خاله بدبخت بهمه ستم می کند ، کاملاً اینطور است ... و در این میان سروکله زن فرماندار پدیدار است ، علاوه بر آن این مغز آشفته ، «لیبیونین» ، که هرگز از کلر او سردر نمی آورم دخالت دارد ... و ، بنظر می آید که «واروارا» عقل خود را از دست داده و راه را گم کرده است ، مادون فرهم وجود داریم ، من و شما ، باشکوه و زاریها و نامه هایمان ... آه ! چقدر باو رنج داده ام و مخصوصاً در چنین لحظه ای ! من حق ناشناسم ! ملاحظه کنید ، برگشتم و نامه ای از او دیدم ؛ آنرا بخوانید ، بخوانید ! آه ! از من شایسته نبود !

نامه ای را که از «واروایشروونا» چند لحظه پیش دریافت کرده بود ، بمن داد . بنظر می آمد که «واروارا» از یادداشت صبح خود ، «درخانه بمانید» ، پشیمان شده است . نامه مؤدبانه بود ، اما بازم آمرانه و کوتاه . «واروارا پتروونا» از «استیان تروفی موویچ» میخواست که پس فردا ، یکشنبه ، هنگام ظهر بخانه اش برود و باو سفارش می کرد که چند تن از رفقایش را با خود بیاورد (اسم من در پراتنزیفید شده بود) . «واروارا» هم بهم خودش ، قول میداد «کاتوف» را چون برادر «داریا پولونا»ست ، خبر کند . «شما می توانید از «داریا» جواب قطعی را بشنوید راضی شدید ؟ آیا این همان تشریفات نیست که بی اندازه بآن مایل هستید ؟

- باین جمله غضب آلود که از تشریفات صحبت می کند ، دقت کنید . بیچاره ، دوست بیچاره سراسر زندگی ام اقرار می کنم که این سرانجام ناگهانی سرنوشتم ، مرا نابود کرده است ... اقرار می کنم که هنوز امید داشتم و اکنون سرنوشتم تبیین شد ، میدانم که کلر تمام است . وحشتناک است . آه ! کلش یکشنبه هرگز نمی آمد و کلش همه چیز می توانست مانند گذشته ادامه یابد ، شما باینجا می آئید ، و من ...

- این پستی ها و یاده گوئی های «لیبیونین» فکران را منقوش کرده است . دوستم ، شما دوستانه انگشتان را در زخم فرو میبرید . این انگشتان دوستانه عموماً رحم و شفقت ندارند و گاهی هم بی فکر و سنجیده اند ، ببخشید ، اما باور کنید که تقریباً همه این پستیها و یاده گوئیها را فراموش کرده ام ، یعنی آنها را فراموش نکرده ام ، اما ، هنگامی که نزد «لیزا» بودم ، از جهل و حماقت می - کوشیدم خوببخت باشم و خود را قانع می کردم که هستم . اما حالا ... آه ! حالا ، از این زن بزرگوار رثوف که با صبر و حوصله تقصیرات پستم را تحمل می کند حرف میزنم ، شاید هم کاملاً صبر و حوصله بخرج ندهد ، چطور می تواند با این اخلاق بد و بیهوده ام صبور باشد ! من چون طفل ساده ای هستم ، علاوه بر آن خود پرستی هم دارم ، اما بیگناهی و پاکی یک طفل را ندارم . او ، این خاله بدبخت - «لیزا» با لطف و ملاحظه او را چنین مینامند - بیست سال مانند پرستاری از من مواظبت کرده است ... و ناگهان ، بیست سال بعد ، این طفل میخواهد ازدواج کند ، در صورتی که «واروارا» از ناراحتی فکر رنج میبرد و ... اینست نتیجه و ماحصل آن ، یکشنبه ، او متأهل

خواهد شد ، این دروغ و گراف نیست ... و چرا از او جلوگیری می کردم : چرا این نامه‌ها را پاد می نوشتم ؟ بله ، فراموش می کردم ، «لیزا» ، «داریا پاولوونا» را می پرستد ، لاقلاً اینطور بمن گفت ، او گفت : «داریا فرشته است ، اما کمی تودار است .» هر دو سفارش «داریا» را بمن کردند ، حتی «پراسکوویا» ... نه ، «پراسکوویا» سفارشش را نکرد . آه ! چقدر این «کورو بوچکا» زهر آلود است ! اما راستش را بگویم ، «لیزا» هم سفارشش را نکرد ، «چرا ازدواج می کنید ، لنت‌های علمی باید برایتان کافی باشد» . بعد خندید . این خنده را بر او بخشیدم ، زیرا اندوهناک بود . با وجود این ، آنها می گفتند غیرممکنست بتوانید تنها بمانید ، ناتوانی در کمین شماست ، اواز شما مواظبت می کند ، و از این قبیل سخنان ... خود هم عقیده دارم و می‌اندیشم که مشیت الهی در روزهای طوفانی ، او را نزد من میفرستد و او از من مواظبت خواهد کرد ، و از این قبیل ... بالاخره ، وجود او برای خانه لازمست . ببینید چقدر اینجا کثیف است ، چقدر ریخته و پاشیده است ، دستور دادم تمیز کنند و نگاه کنید کتابی روی زمین افتاده است : دوست بدبختم «واروارا» همیشه خشمگین میشود ، زیرا خانه‌ام کثیف است ... آه ! حالا ، صدای اعتراض دیگر بلند نمی شود ! بیست سال ! بنظر می آید ، آنها نامه‌های بی‌امضائی دریافت کرده‌اند ، فکرش را نکنید ، «نیکلا» ملکش را به «لیباد کین» فروخته است . او دیوی است ، بالاخره این «لیباد کین» کیست ؟ «لیزا» ، همچنان گوش می کرد ، چقدر خوب میتواند گوش کند ! خنده اش را بر او می بخشم ، دیدم با چه حالتی گوش می‌گردد ؛ و این «مورس» ... این نقشی را که اکنون دارد ، نمیخواهم داشته باشد ، در عین حال مرد دلیری است کمی هم کمرو است ، خوب ، بکارش کاری نداشته باشیم ...

او خاموش شد ؛ خسته شده بود و نشست و سرش را بر پر انداخت و با چشمان خسته نگاهش را بکف اتاق دوخت . از این سکوت استفاده کردم و داستان خانه «فیلیوف» را برایش حکایت کردم . با بیقیدی و خشکی این عقیده را بیان کردم که خواهر «لیباد کین» (که ندیده‌امش) ممکنست یکی از قربانیان «نیکلا» باشد ، و چنانکه «لیپوتین» گفته بود ، در همان دوره اسرار آمیز زندگی اش این حادثه اتفاق افتاده است . و «لیباد کین» ممکنست از «نیکلا» پول دریافت کند و همین‌و بس . گفتم شایعانی که در مورد «داریا پاولوونا» رواج دارد ، این «لیپوتین» دزد جعل کرده است و «آلکسی نی لیچ» با ایمان این‌مطلب را ثابت می‌کند و دلیلی ندارد که آنرا باور نکنیم . «استپان تروفی موویچ» با خون سردی مطالبم را گوش می‌کرد مانند این بود که ابتدا باور ربطی نداشت . در ضمن صحبت ، گفتگوی خود را با «کیریلوف» برایش گفتم و افزودم که «کیریلوف» بایستی دیوانه باشد .

«استپان تروفی موویچ» آرام و بیجمل زیر لب گفت ،

- او دیوانه نیست ، اما ایقان مردمان کوتاه بین‌اند . این اشخاص طبیعت و اجتماع بشری را غیر از آنچه که خدا آفریده است و حقیقه وجود دارد ، تصور نمی‌کنند . اشخاصی هستند که نقش خود را بازی می‌کنند ، اما «استپان تروفی موویچ» چنین نیست .

اینگونه اشخاص را در «سن پترزبورگ» با این دوست عزیزم «وایروارا» دیده‌ام . (آه ! چقدر او را در آن هنگام آزار می‌دادم !) و نه از دشنامشان پروا داشتم و نه از تحسینشان . و حالاهم از آنان نمی‌ترسم ، خوب از چیز دیگر صحبت کنیم . . . بنظرم می‌آید که کله‌های وحشتناکی کرده‌ام ، فکرش را بکنید دیروز نامه‌ای به «داریا پاولوونا» نوشتم و ... لعنت بر من که اینکار را کرده‌ام !

- چه نوشتید ؟

- آه ! دوستم ، باور کنید ، خوب نوشتم . باو خبر دادم که پنج روز پیش به «نیکلا» نامه نوشته‌ام و آن نامه هم توأم با بزرگ منشی بود .  
باتندی فریاد کشیدم ،

- حالا فهمیدم . چه حقداشتید اینطور آنها را باهم مربوط بدانید ؟  
- اما ، عزیزم ، کله‌لانا بودم نکند ، سر برداشته ، من مانند ... مانند سوسکی خود نابود شده‌ام و از اینها گذشته گمان می‌کنم که اینکارها را با نجات و بزرگواری کرده‌ام . تصور کنید که واقعا در «سوئیس» داستانی بوده است ، یک سر آغاز داستان . من باید از آنچه آنها ، در دل دارند بیرسم تا ... بالاخره مانی در سرراهشان نشوم ... تنها نجات ذاتی مرا با اینکار و ادا کرد .  
بی‌اراده گفتم ،

- خدایا ، چقدر احمقانه رفتار کرده‌اید .

با حرص و ولع تکرار کرد ،

- احمقانه ، احمقانه . هرگز کلمه‌ای عاقلانه‌تر از این نگفته‌اید ، اینکار احمقانه بود ، اما ، چه بکنم ، همه چیز آشکار و فاش شده است . من در عین حال با «گناهان یکنفر دیگر» ازدواج می‌کنم ، آنوقت می‌پرسید چرا نامه می‌نویسم؟ اینطور نیست ؟

- باز شروع کردید !

- آه ! حالا با فریادتان دیگر مرا نمی‌ترسانید ، دیگر برابر شما «استیان و رخنونسکی» همشگی نیست ، او مرده است ، بالاخره ، همه چیز آشکار و فاش شده است . و چرا فریاد می‌کشید ؟ فقط برای اینکه شما ازدواج نمی‌کنید و این زینت عالی و مشهور را بر پیشانی‌تان نصب نمی‌نمائید . دوباره این موضوع بشما بر خورد ؟ دوست بدبختم ، شما زن را نمی‌شناسید و من تنها کارم این بوده که او را بررسی کنم . «اگر می‌خواهی دنیا را منسوب کنی ، خودت را منسوب کن .» این تنها نکتهٔ بجا و زیبایی است که یک خیال‌باف دیگر ، درست مانند شما ، یعنی «کاتوف» برادر زن آینده‌ام ، گفته است . با میل این ضرب‌المثل را از او عاریه گرفته‌ام . اکنون من هم آماده‌ام که خود را منسوب کنم و ازدواج خواهم کرد و آنکاه بجای دنیا چه چیزی را فتح خواهم کرد ؟ آه ! دوستم ، ازدواج ، مرگ اخلاقی هر روح سرافراز و منور و مرگ هر نوع استقلال است . زندگی زناشویی ضایع و فاسدم می‌کند ، قدرت و تواناییم را از بین می‌برد ، جرأت و شهامت جستجوی کمال مطلوب



را از دستم می‌گیرد؛ کودکانی بوجود می‌آیند، شاید کودکان من نباشند، یعنی مطمئناً کودکان من نیستند؛ عاقل نمی‌ترسد که حقیقت را عربان از روبرو ببینند. «لیپوتین» چند لحظه پیش بمن توصیه می‌کرد که کانون خانوادگی‌ام را با استحکامات جنگی حفظ کنم؛ «لیپوتین» احمق است. زن حتی خدارا گول می‌زند. خدای مهربان هنگامی که زن را می‌آفرید، طبیعتاً میدانست چه خلق می‌کند، اما مطمئنم که در این آفرینش زن مزاحم خدا شد و او را مجبور کرد تا این چنان که هست با این خصائص بی‌آفرینش؛ اگر غیر از این بود، آیا چه کسی میخواست بی‌مزد و عوض چنین آشوب و فتنه‌ای را خلق کند؟ میدانم که «ناساتاسیا» از این آزاد اندیشی‌ام خشمگین خواهد شد، اما... بالاخره گفتنی‌را باید گفت!

«استپان تروفی موویچ» اگر اندکی افسار فکرش را رها نمی‌کرد، حالتی بجا نمی‌آمد؛ با این مضمون بافی کمی تسکین مینیافت اما زیاد دوام نداشت.

«استپان تروفی موویچ» که دستخوش نومیدی حقیقی شده بود، ناگهان فریاد کشید:

- آه! چرا ممکن نیست که این پس فردا، این یکشنبه، هرگز نیاید؛ اگر معجزه‌ای وجود دارد، چرا ممکن نیست که این هفته یکشنبه، نداشته باشد؛ برای تقدیر و سرنوشت چه اهمیتی دارد که از صفحه تقویم یک یکشنبه را حذف کند، در اینصورت به بیدینان و خدا ناشناسان قدرتش را ثابت می‌کند، اینست جان کلام! آه! چقدر او را دوست میداشتم! بیست سال، بیست سال تمام و هرگز او درک نکرد!

با تمجب پرسیدم:

- از کی صحبت می‌کنید؟ نمی‌فهم چه می‌گوئید!

- بیست سال! هرگز او افکار مرا درک نکرد، آه! چقدر ظالمانه است! آیا گمان می‌کند که از ترس و اجبار است که ازدواج می‌کنم؟ آه! چه خفت و خواری! خاله، خاله. اینکار را بخاطر تومی‌کنم! این خاله باید بداند که او تنها زنی است که در این مدت بیست سال پرستیده‌ام! او باید اینرا بداند و الا اینکار انجام نخواهد گرفت و بازور باید مرا بقتلگاه ببرند!

نخستین بار بود که این اقرار را می‌شنیدم که با شدت و حرارت بیان می‌شد. اقرار می‌کنم که تمایل شدیدی داشتم که بخدمت، خطا کار بودم.

- تنها او، تنها او اکنون برایم مانده است، او، امیدم! (دست‌ها را بهم کوفت، مانند اینکه ناگهان بخاطرش رسیده است.) حالا، تنها پس‌رم می‌تواند نجاتم دهد؛ چرا هنوز نیامده است؟ آه! فرزندم، «پتروشای» من... هر چند لیاقت نام پدری را ندارم اما... بگذارید آرام باشم، دوستم، کمی دراز می‌کنم تا افکارم را جمع کنم. بسیار خسته‌ام، بسیار، و فکر می‌کنم شام می‌خواهید بخوابید نیمه شب است، می‌بینید...

## فصل چهارم

### زن لنگ

۱

«کاتوف» لجاجت نکرد. پس از اینکه یادداشتیم بدستش رسید، هنگام ظهر بخانه «لیزا» و «تانیلا» بیونا آمد. تقریباً دریک لحظه وارد شدیم. نخستین بار بود که من بیدن او میرفتم. آنان همگی، یعنی «لیزا»، «مامان» و «ماوریکی نیکلابویچ» درسالن بزرگ ایستاده و سرگرم گفتگو بودند. «مامان» از «لیزا» خواهش کرد که برایش والسی بنوازد. اما هنگامی که «لیزا» شروع بنواختن کرد، «مامان» گوشزد کرد که منظورش این آهنگ نبوده است. «ماوریکی نیکلابویچ» از سمیم قلب از «لیزا» جانبداری کرد و تأیید کرد که این همان والسی است که درخواست شده است. پیرزن ازخشم و غضب گریست. او بیمار بود، پاهایش ازچند روزپیش باد کرده بود، کاژی جز این نداشت که با همه جروبحث کند، هرچند که همیشه از «لیزا» می ترسید.

بنظر میآمد که آنها از بیدار ما خوشحال شدند. «لیزا» از شادی سرخشد. پس از اینکه از من تشکر کرد که «کاتوف» را آورده ام، باو نزدیک شد و با دقت براندازش کرد.

«کاتوف» نزدیک در با ناشیگری ایستاده بود. «لیزا» پس از اینکه از آمدنش تشکر کرد، او را نزد مادرش برد.

ایشان آقای «کاتوف» هستند که با شما صحبتشان را کرده ام، و اینهم آقای «زور»، دوست بسیار صمیمی «استیان تروفی موویچ» و من، «ماوریکی نیکلابویچ»

دیروز با او آشنا شد .

- کدامیک پروفورند ؟

- مامان ، پروفوری وجود ندارد .

- خودت بمن گفتی که پروفوری داریم . شاید خودش است ( و با تحقیق «کاتوف» را نشان داد).

- هرگز نگفتم که پروفوری داریم . آقای «ز.و.» کارمند است ، آقای

«کاتوف» سابقاً دانشجو بوده است .

- دانشجو و پروفور یکيست !... از جروبحث خوشت میآید . آن یکی در

سوئیس ریش و سبیل داشت .

«لیزا» ، کاتوف را بطرف نیم تختی که در انتهای سالن قراردادش برد و گفت :

- پسر «استیان تروفی موویچ» را مامان «پروفور» مینامد .

«لیزا» ، «کاتوف» را همچنان با کنجکاوای برانداز می کرد و بنظر میآمد

که دسته موئی که بر سرش صاف ایستاده بود ، مخصوصاً دقتش را جلب کرده است .

زیر لب گفت :

- می بینید . هنگامی که بیمار است و پاهایش باد می کند ، همیشه اینطور

است .

پیروزن که «لیزا» مرا بیرحمانه در چنگالانش رها کرده بود ، پرسید :

- شما نظامی هستید ؟

- خیر ، خانم ، کارمندم .

«لیزا» ملایم گفت :

- آقای «ز.و.» یکی از دوستان صمیمی «استیان تروفی موویچ» است .

- شما نزد «استیان تروفی موویچ» کاری کنید ؟ راستی او هم پروفور است !

- لیزا بالحنی خشمگین گفت :

- آه ! مامان ، در خواب و خیال فقط پروفور می بینید !

- اینقدر پروفور می بینم که لازم نیست در خواب و خیال آنرا بینم . و تو ،

کاری جز این نداری که با مادرت مخالفت کنی . وقتی که چهار سال پیش ، «نیکلای

وسولودویچ» باین شهر آمد ، شما اینجا بودید ؟

جواب مثبت دادم .

- آیا يك انگلیسی هم با او بود ؟

- نه ، کسی را ندیدم .

«لیزا» خندید .

- می بینی ، چنین کسی نبود .

پیروزن ادامه داد :

- دروغ است . «واژوارا پتروونا» ، «استیان تروفی موویچ» ، همه . دروغ

می گویند .

«لیزا» توضیح داد ،

- خاله‌ام و «استپان تروفی موویچ»، دیروز بین «نیکلای و سولودوویچ» و شاهزاده «هاری» «هانری چهارم» شکسیر شباهت‌های بسیاری یافتند . ماما حالا ثابت شده که هرگز يك انگلیسی با «نیکلای و سولودوویچ» نبوده است .  
- اگر «هاری» نبوده‌است، انگلیسی هم نبوده‌است . «نیکلای و سولودوویچ» شوخی‌هایش را تنهایی انجام داده است .

«لیزا» لازم دید که برای «کاتوف» توضیح دهد :

- بشما اطمینان میدهم که ماما عمداً - من می‌گویم، کتاب‌های «شکسیر» را خوب خوانده است و میدانند . حتی برایش نخستین پرده «اتللو» را خوانده‌ام ، اما در این لحظه بسیار رنج میبرد . ماما ، می‌شنوید ؟ زنک ظهر زده شد . باید دوایقان را بنورید .

پیشخدمتی اعلام کرد :

- دکتر اینجاست .

پیرزن برخواست و سگش را صدا کرد: «زمیرکا» Zémirka ، «زمیرکا» ، لافل

تو با من بیا !

«زمیرکای» کوچولو که سگی زشت و پیر بود ، بچرفش گوش نکرد . در زیر نیم تختی که «لیزا» با «کاتوف» روی آن نشسته بود ، خود را مخفی کرد . پیرزن گفت ،

- خوب ! نمی‌آئی ؟ پس تو را هم نمی‌خواهم . آقا ، خدا نگهدار ! هنوز لقبان را یاد نگرفته‌ام .

- «آنتون لاورنتیه‌ویچ» Anton Lovrentiévitsh .

- چه فرق می‌کند . از این گوش می‌شنوم و از گوش دیگر بیرون می‌رود ! «ماوریکی نیکلابویچ» مرا همراهی نکنید ! فقط «زمیرکا» را صدا زدم . خدا را شکر ، هنوز می‌توانم تنها راه بروم و خیال دارم فردا بگردش بروم .  
پیرزن با بدخلقی سالن را ترک کرد .

«لیزا» به «ماوریکی نیکلابویچ» لبخندی دوستانه زد و او بیدرنگ صورتش سرخ شد و آنگاه «لیزا» بمن گفت ،

- «آنتون لاورنتیه‌ویچ» ، «ماوریکی نیکلابویچ» در کنار شما خواهند ماند . شما باید از نزدیک باهم آشنا بشوید .  
جزاینکه در کنار او بمانم، چاره‌ای دیگر نداشتم .

## ۲

با تعجب دیدم مطلبی را که «لیزا» میخواست با «کاتوف» در میان گذارد ، کاملاً با ادبیات پیوستگی دارد . ( چندان بعلتش بی نبرد ، اما بنظرم میآید که «لیزا» او را برای کاری دیگر خواسته بود . ) «ماوریکی نیکلابویچ» و من توانستیم بفهمیم که آنها باهم کاری محرمانه ندارند . با صدای بلند حرف میزدند . ما گوش می کردیم . بالاخره آنها نظر ما را خواستند . صحبت از انتشار يك مجله بود که که بنظر «لیزا» بسیار مفید میآید ؛ اما او تجربه نداشت و بکسی احتیاج داشت که کمکی کند . موضوع را چنان جدی بیان می کرد که تعجب کردم . فکر کردم ؛ «او يك دختر جوان امروزی و متجدد است و بیهوده در «سوئیس» بسر نبرده است .» «کاتوف» چشمانش را بزمین دوخته بود و بادقت با گوش میداد و ابتدا تعجب نمی کرد که يك دختر اشرافی میخواهد يك کار تجاری را شروع کند که چندان با او تناسبی ندارد .

موضوع چنین مطرح شده بود ؛ در روسیه ، در پایتخت و ایالات ، تعداد زیادی روزنامه و مجله منتشر می شود که بنا بمقتضیات روز مسائل و حوادث گوناگونی را مطرح می کند . سال می گذرد ، روزنامهها و مجلهها در قفسهها رویهم انباشته می شود ، یا اینکه آنها را پاره می کنند ، دور می اندازند یا برای بسته بندی بکار می برند . يك قسمت از این مسائل گوناگون که چاپ می شود ، ابتدا در یاد و حافظه خواننده میماند ، بعد کم کم بگوشه های حافظه رانده شده و بالاخره فراموش می گردد . هنگامی که بخواهند به مسأله ای ، به خبری ، دوباره مراجعه کنند ، باید انبوهی کافه را زیرورو کنند ، مخصوصاً وقتی که تاریخ و مکان و گاهی هم سال وقوع آن حادثه مورد نظر را فراموش کرده باشند . در اینصورت اگر کسی طبق نقشه معینی موفق شود تمام حوادثی را که در یکسال اتفاق افتاده در مجموعه ای جمع نماید و راهنما و فهرست بر آن بنویسد و آنها را ماه بماه مرتب نماید ، این مجموعه سند کاملی خواهد بود برای شناسائی واقعی روسیه در آنسال ؛ هر چند که حوادث و وقایع چاپ شده يك قسمت کوچک از مجموعه حوادث را تشکیل بدهند .

«کاتوف» گفت ،

« بسیار خوب ، بجای خروارها اوراق پراکنده ، چند کتاب قطور در دست خواهند داشت ، همین و بس .»

اما «لیزا» ، هر چند برایش دشوار بود فکر و نقشه خود را توضیح دهد ، اما نمیخواست تسلیم گردد . او چنین گفت ، يك جلد کتاب درسال بیشتر نخواهد شد و چندان بزرگ هم نخواهد بود . و حتی اگر قطور شود ، روشن است که عیش و چگونگی روشی است که با آن حوادث و وقایع انتخاب می شود . طبیعتاً نباید

هر آنچه را که در روزنامه‌ها منتشر شده است، جمع‌آوری و چاپ کرد؛ احکام و آئین‌نامه‌های رسمی، قوانین، فرامین محلی از یک نظر بسیار مهم‌اند، اما بضرورت میتوان از آنها صرف نظر کرد، و هم چنین مقداری از مسائل کم‌اهمیت‌را. حوادثی را باید چاپ کرد که بزندگانی اخلاقی و روحی ملت روس بستگی دارد، آنچنانکه در آن هنگام متجلی بوده است. مسلماً تمام حوادث را میتوان ذکر کرد؛ حوادث عجیب، حریق‌ها، اعطاء القاب، هر چه که از خوب یا بد اتفاق می‌افتد، هر آنچه که شایع است، و حتی طغیان آب و بعضی آئین‌نامه‌ها را، اما باید آنها را انتخاب کرد که آئینه آن عصر و زمان باشد؛ همه حوادث طبق نقشه‌ای معین، مرتب و مدون می‌شود و هدفش باید این باشد که از مجموعه آن يك نظریه و دیدی حاصل شود. بالاخره، خواندن این مجله باید آسان باشد، يك تابلو کامل از زندگانی درونی، اخلاقی و روحی ملت روس در یکسال باید تهیه و آماده کرد. «لیزا» تأکید کرد؛ مردم باید آنرا مانند «کتاب سرگرم‌کننده‌ای» بخرند؛ من باین نتیجه رسیده‌ام که نقشه کار، نقش اساسی را بعهده دارد و برای همین است که شما را طلبیده‌ام. «لیزا» بسیار بهیجان آمده بود و، هر چند که توضیحاتش چندان روشن نبود «کاتوف» بالاخره مقصود او را فهمید و بی اینکه سر را تکان دهد، با لکنت زبان گفت:

— خلاصه، با دید معینی باید حوادث را جمع‌آوری کرد.

— نه، نیاید با دید معینی حوادث را جمع‌آوری کرد؛ تنها دید، باید دید بیطرفی باشد!

— در عین حال باید دیدی داشت. («کاتوف» بنظر می‌آمد که بموضوع علاقه‌مند شده است.) لحظه‌ای که حوادث را مرتب می‌کنیم، باید دیدی داشته باشیم. روش تدوین و تنظیم، شامل چگونگی تفسیری است که از حوادث می‌کنیم. این فکر شما عالی است.

— خوب، ممکنست آنرا بصورت عمل در آوریم؟

— باید دید و فکر کرد. کاریست دقیق و سنگین. باید نظر نمیتوان نتیجه گرفت. باید تجربه داشت؛ و حتی هنگامی که این کتاب چاپ شد، شانس کمی موجود است که بتوانیم این تجربه را بدست آوریم. شاید چندین بار لازم است که آزمایش کنیم. اما نقشه خوب و مفید است.

بالاخره «کاتوف» سر را بلند کرد، چشمانش از شادی می‌درخشید. کاملاً علاقه‌مند بنظر می‌آمد. بالحنی آرام و در عین حال شرمگین از «لیزا» پرسید:

— خودتان تنها باین فکر پی بردید؟

— پی بردن بآن مهم نیست؛ نقشه آن مهم است. من در «اینکارها» وارد نیستم، کم‌هوشم و تنها آنچه را که می‌فهمم دنبال می‌کنم.

— شما «دنبال می‌کنید»...؟

«لیزا» با عجله گفت:

- فکر را خوب بیان نکردم .

- نه ، من حرفی نزدم .

درخارجه بودم که فکر کردم کار مفیدی را آغاز کنم . پول دارم ، اما راه را نمیدانم . چرا بکاری که نفع عموم در آن باشد ، اقدام نکنم ؟ این فکر را داشتم بن اینکه دربی آن بوده باشم ، از بی بردن بآن راضی و خوشحال شدم . اما بیدرنک فهمیدم که يك همکار لازم دارم ، من کاملاً بی اطلاع ام . این همکار طبیعتاً شريك و همکار این مجموعه خواهد شد ، سعی و کوشش را قسمت می کنیم ، شما نقشه می کشید و کار می کنید ، من ، فکر می دهم و سرمایه لازم را در اختیاران می گذارم . فکر می کنید درآمد ، مخارج را تأمین می کند ؟

- اگر نقشه خوب طرح شود ، فروش خوب خواهد بود .

- بشما قبلاً می گویم که من در فکر درآمد نیستم . اما اگر فروش خوب باشد

و پولی بدست آید ، راضی و سربلند خواهم بود .

- نقش من در اینکار چیست ؟

- شما بمن کمک کمک می کنید ، شما نقشه کار را طوطی می کنید و منافع را

قسمت می کنیم .

- چطور فهمیدید که من می توانم نقشه این کار را طرح کنم .

- از شما با من صحبت کرده اند و شنیده ام که می گویند بسیار خوش

ذوق آید و کار می کنید و ... بسیار می اندیشید . « پتر استیانویچ و رخنونسکی »

در سوئیس درباره شما با من صحبت کرده است . او آدم زیرک و با هوشی است ،

اینطور نیست ؟

« کاتوف » باو نگاه تندی انداخت و سرخ شد و دوباره سرش را زیر افکند .

- « نیکلای و سولودویچ » از خوبیهای شما بسیار با من حرف زده است .

« کاتوف » سرخ شد .

- بگذریم ، اینهم روزنامه هاست . ( « لیزا » با عجله يك بسته نخ بیج شده

را که روی صندلی بود برداشت .) من قبلاً کوشیده ام حوادث را طبقه بندی کرده

و انتخاب نمایم و نمره گذاری کرده ام . ببینید .

« کاتوف » بسته را گرفت .

- آنرا با خودتان ببرید ، درخانه مطالعه کنید ، کجا زندگی می کنید ؟

- در خیابان « اپیفانی » درخانه « فلیپوف » سکونت دارم .

- بله ، میدانم همانجا که کاپیتن « لیبادکن » نامی هم سکونت دارد ؟

چنان بنظر می آید که « لیزا » در بیان این جملات بسیار عجله دارد . « کاتوف »

همچنانکه بسته را در دست گرفته بود يك دقیقه ساکت ماند و چشمانش را بزیر

افکند . و ناگهان با صدای پست و با لکنت زبان گفت ،

- برای اینکارها ، باید شخص دیگری را پیدا کنید .

« لیزا » سرخ شد .

- منظور تان چه کارهائی است ؟ « ماوریکی نیکلایویچ » ، نامه چند لحظه پیش را بمن بنهید .

بدنیال « ماوریکی نیکلایویچ » که بطرف میز میرفت راه افتادم .  
- این را نگاه کنید . ( « لیزا » در حالیکه با شتاب نامه را می گشود ، بطرف من برگشت ) هرگز چیزی مثل این دیده اید ؟ خواهش می کنم با صدای بلند آنرا بخوانید . میخواهم که آقای « کاتوف » بداند !  
با تعجب نامه فوری را خواندم ،  
« تقدیم به کمال و فضیلت ، مادمازل « توجین » ،  
و مادمازل ،

آه ! چقدر زیباست ،

« الیزاونا توجین » !

هنگامی که برزین زنانه می نشیند و پرواز می کند ،

و خوشاوندش همراه اوست ،

و باد با خلقه گیسوانش بازی می کند ،

یا هنگامی که با مادرش میرود ،

به کلیسا ، و چهره اش را بر زمین می سایند ،

و همه می بینند رنگ صورتش را ،

آمیخته با لطف خدا !

آنگاه ، لذایذ ازدواج مشروع را حس می کنم

و هنگامی که می بینم می گنجد ، اشکم را پاک می کنم .

« در ضمن متاسفانه ای ، نادانی سروده است . »

« دختر خانم ،

« مخصوصاً تأسف میخورم که چرا بازویم را در « سباعتویول » با افتخار

فدا نکرده ام ، هر چند که آنجا نبوده ام و هنگام سربازی در قسمت آذوقه تدارکات

کار می کردم ، و اینکار را پستی و زبونی میدانم . شما ربه النوع ادوار کهن اید و من

هیچ . من بینهایت را درک و پیش بینی می کنم . این نوشته ها را شعر تصور کنید ،

اشعار ، پوچ و بیهوده اند اما آنچه در قالب نثر گستاخی و بی ادبی جلوه می کند ، شعر

میتواند توضیح دهد و بیان کند . در جائی که موجودات بی شمار یافت می شود ،

اگر یک خاکشیر ناچیز برای خورشید شعر بسراید ، ممکنست خورشید ، برنجد .

حتی جمعیت حمایت حیوانات که در میان طبقه اشرافی پایتخت برای حمایت اسب

و سگ تشکیل یافته است ، از این خاکشیر ناچیز بی خبر است ، زیرا که هنوز

بسیار کوچک و حقیر است . من هم ، هنوز بسیار ناچیزم . فکر ازدواج مسخره است ،

اما بزودی ، از لطف کسی که از مردم و اجتماع بیزار است و شما قاعدتاً او را تحقیر

می کنید ، صاحب دوپست رعیت خواهم شد . زیاد می توانم قهقهه پردازی کنم و برای

اثبات نظر خود دلایل بیاورم و آماده ام که حتی در سبیری اینکار را بکنم ! این



هدیه را ناچیز شمارید . به نامه یك خاكشیر ناچیز باید همچون شعر نگرید .  
«(امضاء) کاپیتن «لبیادکن» دوست ناچیز شما ، که مجال یافت این چند  
کلمه را بنویسد»

من با خشم و نفرت زایدالوصف فریاد کشیدم ،

- این نامه را یك آدم مست و بدبخت نوشته است ، او را می‌شناسم !

«لیزا» سرخ شد و با عجله توضیح داد :

- این نامه دیروز بدستم رسید . بیدرتنگ فهمیدم که احمق آنرا نوشته  
است و برای اینکه مامان را ناراحت نکرده باشم ، هنوز آنرا باو نشان نداده‌ام .  
اما اگر ادامه یابد ، میدانم چه بکنم . «ماوریکی نیکلایویچ» میخواهد برود و  
او را از اینکار منع کند . («لیزا» بطرف «کاتوف» برگشت و گفت) ، «چون شما همکار  
من اید ، آیا میتوانم عقیده‌تان را در اینخصوص بدانم ؟ از این شخص دیگر چه  
کارهایی ممکنست سربزند ؟

«کاتوف» خلاف میل خود با ناراحتی گفت :

- او دائم الخمر است ، بیچاره است .

- آیا همیشه چنین کارهای احمقانه‌ای می‌کند ؟

- نه ، وقتی که مست نیست ، حماقت نمی‌کند .

با خنده گفتم :

- ژنرالی را می‌شناسم که اشعاری نظیر این اشعار سروده بود .

«ماوریکی نیکلایویچ» کم حرف و سربزیر ناگهان گفت :

- از این نامه چنین فهمیده می‌شود که او محیل و حقه باز است .

«لیزا» پرسید :

- با خواهرش زندگی می‌کند ؟

- بله ، با خواهرش .

- می‌گویند با او بدرفتاری می‌کند . درست است ؟

«کاتوف» باز به «لیزا» نگرید ، ابروان را درهم کشید ، چیزی شبیه

باین جمله را «این کار بمن مربوط نیست» زیر لب زمزمه کرد و بطرف دررفت .

«لیزا» فریاد کشید ،

- صبر کنید . کجا میرود ؟ ما باید باهم مذاکره کنیم ...

- مذاکره درجه خصوصاً فردا ، شما اطلاع خواهم داد ...

- آن موضوع اصلی چه میشود ، موضوع چاپ ا باور کنید ، این شوخی

نیست! (و با اضطراب زیاد افزود) ، بسیار جدیست . اگر در انتشار این مجله توافق

کردیم ، کجا باید چاپ کنیم ؟ این مسأله مهم است ، زیرا برای اینکار به مسکو

نمی‌توانیم برویم و چاپخانه اینجا نمیتواند چنین نشریه‌ای را چاپ کند . قصد دارم

چاپخانه‌ای بخرم ، مثلاً بنام شما . اگر بنام شما باشد ، مامان بمن اجازه میدهد ،

میدانم .

«کاتوف» با لحنی خشمگین پرسید :

- چطور گمان می‌کنید که من میتوانم يك چاپخانه را اداره کنم ؟

- «پتراشتیانوویچ» در سوئیس راجع به شما با من صحبت کرده است . او بمن گفت شما از چاپخانه اطلاعاتی دارید ، حتی میخواست یادداشتی برای شما بنویسد و بمن بدهد ، اما من فراموش کردم ...

بخاطرم می‌آید که «کاتوف» رنگش تغییر کرد . باز چند ثانیه بیحرکت ماند و ناگهان اتاق را ترک کرد .

«لیزا» خشمگین شد . بطرف من برگشت و گفت :

- آیا همیشه اینطور خارج میشود ؟

من شانه‌هایم را بالا انداختم . اما ناگهان «کاتوف» برگشت ، بطرف میز رفت و بسته روزنامه‌ها را روی آن گذاشت .

- نمیتوانم بشما کمک کنم ... رقتش را ندارم .

«لیزا» با لحنی متأسر و خشمگین پرسید :

- آخر چرا ، چرا ؟ گمان می‌کنم ، عصبانی هستید .

لحن صدای «لیزا» حالتی داشت که در او مؤثر افتاد . «کاتوف» چند لحظه چشمش را باو دوخت ، مثل این بود که میخواست در اعماق روح و فکرش نفوذ کند . «کاتوف» زمزمه کند ،

- برایم اهمیتی ندارد ، نمیخواهم .

او خارج شد . «لیزا» مبهوت و حتی عصبانی بنظر می‌آمد .

«ماوریکی نیکلایوویچ» بلند با خود گفت :

- چه مرد عجیبی !

### ۳

مسلماً ، «کاتوف» مرد عجیبی بود ، اما تمام این وقایع مبهم بود و آمیخته با سوء تفاهم‌ها . من هرگز داستان مجله را باور نکردم . وانگهی این نامه احتمقانه چه بود و بعد شکایت کردن از نویسنده آن و کمک و حمایت خواستن . این موضوع را آنها با سکوت برگزار کردند تا از چیز دیگر صحبت بمیان نیاید . بالاخره موضوع چاپخانه و بارگشت شتابزده «کاتوف» چه بود . تمام این مطلب مرا بفکر انداخت که پیش از ورودم ، قضیه‌ای اتفاق افتاده است . اما چون از کم و کیف آن اطلاع نداشتم و در نتیجه وجودم زائد بود و نمی‌بایست هرگز در اینکار مداخله می‌کردم ، به «لیزا» و تانیکلایونا» نزدیک شدم و اجازه گرفتم که بروم . وانگهی موقع رفتن بود ، برای نخستین دیدار همیشه کافئ بود .

بنظر می‌آمد که «لیزا» حضور مرا فراموش کرده است. هدیجان سرچایش نشسته و سرش را بزیر انداخته و به گل قالی خیره شده بود و گویی که در فکر فرو رفته بود. با لحن ملایم و مهربانی گفت:

« شما هم؟ خدا نگهدار. سلام مرا به «استپان تروفی موویچ» برسانید و باو بگوئید هر چه زودتر بیاید مرا ببیند. «ماوریکی نیکلایوویچ»، «آنتون لاور» - نیه ویچ، میخواهد برود، مامان را ببخشید، اونمیتواند بیاید از شما خدا حافظی کند.

به پائین پله‌ها که رسیدیم، نوکری از کنار نرده‌ها مرا صدا زد:

« خانم از شما خواهش می‌کنند برگردید ...

« کی، خانم یا «لیزا» و تانیکلایونا؟

« بله آقا، خود او.

«لیزا» را در یک سالن کوچک پذیرائی که وصل به سالن بزرگ بود، دیدم؛ در سالن یا دقت بسته شده بود. او بمن لبخند زد، اما کلاما رنگش پریده بود. در وسط سالن نشسته بود و بنظر می‌آمد که در حال بی‌تصمیمی بسر میبرد. ناگهان، دستم را گرفت و بطرف پنجره کشانید؛ نگاه جوشان و خروشان و بیصبر خود را بمن دوخت و زیر لب گفت:

« بیدرتنگه میخواهم آن زن را ببینم. باید آن زن را با چشمان خودم ببینم و از شما خواهش می‌کنم کمک کنید.

« «لیزا» سرگردان و حتی نومید بنظر می‌آمد با وحشت از او پرسیدم،

« که را میخواهید ببینید، «لیزا» و تانیکلایونا؟

« این «لیبادکین»، این زن لنگ را ... آیا درست است که می‌لنگد؟

من مبهوت شدم با شتاب گفتم:

« هرگز او را ندیده‌ام، اما شنیده‌ام که می‌گویند او می‌لنگد ... دیروز هم این مطلب را شنیدم.

« بدون اتلاف وقت باید او را ببینم. می‌توانید همین امروز ترتیب اینکار را بدهید؟

دلم، برای او بسیار سوخت. کوشیدم قانعش کنم:

« غیرممکنست و نمیدانم چگونه میتوانم این کار را انجام دهم. میروم «کاتوف» را می‌بینم ...

« اگر ترتیب اینکار را فردا ندهید، خودم تنها سراغ آن زن میروم، زیرا «ماوریکی نیکلایوویچ» از آمدن امتناع کرده است. تنها امیدم بشماست. دیگر کسی را ندارم. تقصیر بامنست که اینقدر آحمقانه با «کاتوف» صحبت کردم ... مطمئنم که شما مردی شرافتمندید و شاید برایم فداکاری می‌کنید. آیا می‌خواهید ترتیب این ملاقات را بدهید؟

میل شدیدی در من ایجاد شد که در تمام مسائل باو کمک کنم. پس از اینکه

يك لحظه فكر كردم ، گفتم :

- اينكار را ميتوانم بكنم . خودم خواهم رفت و مسلماً آن زن را امروز خواهم ديد . ترتيب ملاقات شما را خواهم داد ، در اينخصوص قول ميدهم ، اما درعوض ، اجازه بنهيد موضوع را با «كاتوف» درميان گذارم .

- به «كاتوف» بگوئيد كه او را هيچ قصد و غرضي ميخواهم . و بيش از اين نمیتوانم صبر كنم و چند لحظه پيش او را دست نينداخته بودم . شايد براي اين رفت كه مرد شرافتمند است و نميخواهد كه فرئيس دهند ... اما من فرئيس نهدام ، هميشه قصد داشتم و دارم كه يك چاپخانه تاسيس كنم و مجله‌اي انتشار دهم ...  
با ايمان و اعتقاد دوباره تأكيد كردم :

- او بسيار شرافتمند است .

- خلاصه ، اگر ترتيب اينكار فردا داده نشود ، خودم خواهم رفت ، هر اتفاقي ميخواهد بيفتد ، حتى اگر همه مردم بفهمند .

كمي آرامش خود را بنست آوردم و گفتم :

- فردا ساعت سه ، زودتر نمیتوانم پيشتان بيايم .

- خوب ، ساعت سه ، پس آنچه كه درباره شما درخانه «استيان تروفی مويچ» فكر مي كردم درست بود ، شما آدمي هستيد كه حاضر يد كمی براي من فداكاري كنيد ؛ دستم را فشرده و ليخند زد و بسراغ «ماوريكی نيكلايوچ» كه تنها مانده بود ، رفت .

خارج شدم و از قولي كه داده بودم ناراحت و مشوش بودم . آنچه را كه اتفاق افتاد نمیتوانستم باور كنم . زن نوميدي را ديدم كه بي ترس و تشويش رازش را بمن كه براي من فاشناسي پيش نبودم ، گفت . ليخند پر از لطف و زيبايش ، گوشه و كتابه‌اي كه با احساسات ام زد كه ديروز بآن بي برده بود ، قلم را جريحه دارمي كرد . اما دلم برحالتش بسيار مي سوخت ؛ اسرار او در برابر ديدگانم چون مقنصات جلوه مي كرد ؛ اگر از من بخواهند كه آنها فاش كنم ، گوشه‌اي را خواهم گرفت كه نشنوم . تنها ، يك چيز را پيش بيني مي كردم . و با وجود اين ، نميدانستم چگونه مي توانم به بهترين وجهي ترتيب اينكار را بندهم ؛ نميدانستم چه چيز را بايد ترتيبش را درست و صحيح بندهم ، يك ملاقات ، خوب چه ملاقاتي ؛ «كاتوف» تنها روزنه اميدم بود ، هر چند كه از پيش ميدانستم ابتدا بمن كمك نخواهد كرد . هر چه با داباد ، اول بايد بخانه او بروم .

## ۴

ساعت هشت شب او را در خانه اش یافتیم . با تعجب بسیار دیدیم که تنها نیست . «آلکسی نی لیچ» و شخصی بنام «شیگالف» Chigulev ، برادر خانم «ویرگینسکی» که درست نمی شناختمش ، نزد او بودند .

«شیگالف» دو ماه بود که در شهر ما بسر میبرد . درست نمیدانستیم که از کجا آمده بود . تنها چیزی را که از او میدانستیم این بود که در یک مجله مترقی پایتخت ، مقاله ای انتشار داده است . «ویرگینسکی» روزی او را در خیابان بمن معرفی کرده بود . هرگز مردی را چنین درهم وغمگین و ترش رو ندیده بودم . همیشه مانند این بود که در انتظار پایان دنیاست ، نه اینکه در یک زمان بسیار دور ، چنانکه پیغمبران از آن خبر داده اند ، بلکه هم اکنون ، بیدرتگ ، مثلا پس فردا ساعت یازده و بیست و پنج دقیقه صبح . وانگهی ، حتی دو کلمه باهم صحبت نکرده بودیم و مانند دو توطئه گر فقط دست یکدیگر را فشرده بودیم . مخصوصاً از بزرگی گوشه پایش تعجب کرده بودم ، گوشه ای داشت دراز و کلفت که هر کدام بسمتی کشیده شده بود . او تنبل و پیخمه بود . اگر «لیبوتین» روزی بفکر می افتاد که بنا بدستور «فوریه» یک اجتماع اشتراکی در یک گوشه ایالت ما تشکیل دهد ، بنظر می آمد که «شیگالف» روز و ساعتی را که این آرزو تحقق مییابد ، از پیش میدانند . او اثری حزن آلود در من گذاشته بود . چون میدانستیم «کاتوف» کسی را نمی پذیرد ، از دیدار او در آنجا بسیار تعجب کردم .

صدای حرف آنان تا پلکان می آمد . هر سه با صدای بلند صحبت می کردند ؛ همینکه مرا دیدند ، مکتشدند ، ایستاده گفتگو می کردند . مرا که دیدند نشستند و منم مجبور شدم بنشینم . سکوت بسیار احمقانه ای ، سه دقیقه تمام ، برقرار شد ، «شیگالف» مرا شناخت . با وجود این بی هیچ علت و دلیل چنان وانمود کرد که مرا نمی شناسد . امن و «آلکسی نی لیچ» ، بی اینکه دست یکدیگر را بفشریم ، در سکوت سلام علیک کردیم . بالاخره ، «شیگالف» باخشونت و رانندازم کرد . پیچوده امیدوار بود که بیدرتگ آنجا را ترک کنم . «کاتوف» برخاست و همه از او تقلید کردند . آنها بی اینکه خدا حافظی کنند ، رفتند . «شیگالف» به «کاتوف» «آنها را تا دم در مشایعت می کرد ، آهسته گفت :

– یادتان باشد که شما باید بما گزارش بدهید ...

«کاتوف» در حالیکه کلون در را می انداخت ، گفت :

– من به گزارشهای شما می خنم و به هیچ کس ، هیچ چیز بدهکار نیستم .

«کاتوف» با لحن موزیانه بمن نگرست و افزود :

- کولیکی<sup>۱</sup>!

«کاتوف» خشمگین بنظر می‌آمد و تعجب کردم که نخست او با من صحبت کرد. سابق، هنگامی که بیدیتش می‌آمدم، در گوشه‌ای با بد خلقی می‌خزید و باتر و شرور می‌بسیار جواب میداد. می‌بایست مدتی می‌گذشت تا حالش بیجا می‌آمد و از گفتگولنت میبرد. هم‌چنین در لحظه‌ای که شماره مشایعت می‌کرد، دوباره اخمو و دردم می‌شد. از حالش چنین هویدا بود که از سر یک دشمن شخصی خلاص شده‌است. باو گفتم:

- دیروز، در خانه «آلکسی نی لیچ» چای نوشیدم. گمان می‌کنم که او به عقاید بیدینی و خداشناسی تمایلی دارد.

«کاتوف» شمع تازه‌ای در شمعدان گذاشت و گفت:

- در روسیه، مکتب بیدینی و خداشناسی از حرف و مضمون پردازی تجاوز نکرده است.

- اینطور نیست، او یک «مضمون پرداز» نیست. حتی درست نمیتواند حرف بزند. آنوقت چطور میخواهید مضمون پردازی کند؟

«کاتوف» در گوشه همیشگی‌اش نشست و دو دستش را روی زانوهایش گذاشت و آرام گفت:

- اینها عروسکهای مقوایی‌اند! همه این مسائل از «ضعف و بردگی فکر» آنان ناشی میشود.

یکدقیقه سکوت کرد و ادامه داد:

- یک قسمت هم کینه و نفرت در اینکار وجود دارد. اگر روسیه حتی بطریقه و روش آنان سرو سامانی بیابد و فنی و ترو تمند گردد، آنان نخستین کسانی خواهند بود که بسیار بدبخت می‌شوند. آنگاه، کسی را ندارند که با کینه بورزند و رسوایش نمایند و چیزی ندارند که ریشخند و مسخره‌اش کنند. آنها نسبت بر روسیه کینه‌ای دائمی و جاودانی از خود نشان میدهند. و هیچ اثر «اشکهای نامرئی» از خلال خنده<sup>۲</sup> شان پدیدار نیست. (و باخشم و غضب افزود)، تاکنون هرگز چیزی معمول‌تر از این «اشکهای نامرئی» در روسیه گفته نشده است.

بالبخت گفتم:

- کمی مهالته می‌کنید.

«کاتوف» هم لبخند زد و گفت:

- و شما، یک «آزادپخواه معتدل» هستید. میدانید؟ چند لحظه پیش که از

«ضعف و بردگی فکر» صحبت کردم، شاید احمقانه بود. و شما شاید میخواستید،

بمن جواب دهید: «توئی که از یک برده بدفیا آمده‌ای نه من...»

- چه بیهوده می‌گوئید؟ هرگز چنین قصدی نداشتم...

۱ - کولیک بمعنی مرغ‌است و این کلمه را نمیتوان ترجمه کرد.

۲ - اشاره به گفتاری از نکر اسوف (۱۸۷۱-۱۸۷۲) است که می‌گوید یک

نویسنده اغلب اشک میریزد که مردم آنرا نمی‌بینند و شما خنده ظاهری‌اش را می‌بینید.

- زحمت نکشید و پوزش ننخواهید ، از شما نمی‌ترسم . من از آغاز فرزند يك برده بودم ، اما خودم ، مانند شما ، يك نوکر شدم . يك آزادبخواه روسی قبل از هر چیزی يك نوکر است و کاری جز این ندارد که کفش هر کس و ناکس را پاک کند .

- کدام کفش؟ کنایه مسخره‌ایست !

- کنایه نیست . گمان می‌کنم ، می‌خواهید بختید . «استیان تروفی موویچ» درست گفته است که من زیر تخته سنگی قرار گرفته‌ام ، خردوله شده‌ام اما هنوز زنده‌ام ، و مشغول دست‌پا زدن بی‌هوده . بسیار خوب گفته است .  
با شوخی گفتم ،

- «استیان تروفی موویچ» می‌گوید که شما به آلمانها تمایلی دارید ، ما خیلی چیزها را از آلمانها گرفته‌ایم و در جیبمان گذاشته‌ایم .

- ما از آنها ۲۰ کپک گرفته‌ایم ، و ۱۰۰ روپل پس داده‌ایم  
يك دقیقه ساکت ماندیم .

- او افکارش را از آمریکا بدست آورده است ...

کی؟ کی بدست آورده ؟

- منظورم «کیریلوف» است . چهار ماه در يك «کلبه محقر» با هم روی زمین خوابیدیم .

- شما آمریکا بودید ؟ هرگز نگفتید ...

- مطلب گفتنی وجود ندارد . دو سال پیش ، سه نفری با کشتی مهاجران بطرف ممالک متحده حرکت کردیم . آخرین یکشاهی پول خود را برای این مسافرت دادیم تا «مزدنگی يك کارگر آمریکائی را بچشم واز زندگانی مردی که در آخرین پله نردبان اجتماعی قرار گرفته است ، تجربه شخصی بدست آوریم.» این بود هدف راه پیمانی ما .  
خندیدیم و گفتم ،

- خدایا ، اگر هنگام برداشت محصول با اطراف این ایالت سفر می‌کردید ، نتیجه بهتری می‌بریدید ، بی‌اینکه مجبور شوید تا آمریکا بروید و «تجربه شخصی» بدست آورید .

- پیش يك «استمارگر» باشغل روزنامه نگاری استخدام شدیم . ماشش روسی بودیم ، دانسجو ، ملاک ، حتی افسر و همگی همین هدف پرشور را داشتیم . ما در آنجا زحمات جانفروسانی تحمل کردیم ، عرق ریختیم ، رنج بردیم ، خستگی ما را از پای در آورد ؛ بالاخره ، من و «کیریلوف» ، بیش از این نتوانستیم تحمل کنیم . بیمار شدیم و «ارباب» را ترک کردیم . ارباب در پرداخت حقوق کلاه سرمان گذاشت . بنا بقرار داد ، بهر يك می‌بایست سی دلار میداد ؛ او هشت دلار بمن و پانزده دلار به «کیریلوف» داد ؛ حتی چندبار ما را کتک زده بود . پس از این واقعه بود که ما چهار ماه در این کشور بیکار ماندیم و در کنار هم روی زمین می‌خوابیدیم . او افکارش را نیشخوار می‌کرد و منهم افکارم را .

- «ارباب، شمارا میزد؛ این امر در آمریکا اتفاق میافتاد؟ شما حتماً خیلی بدخلفی و بدرفتاری می کردید!»

- «ابتدا! برعکس، من «کیریلوف» دریافتیم که روسها در برابر آمریکائیها کودکی خرد بیش نیستند و روسها برای اینکه با آمریکائیها برابر گردند بایستی در آمریکا بدنیا می آمدند یا اقل مدت در آزی در آنجا سکونت می کردند! چیز جا ابتری بگویم؛ هنگامی که آنان برای چیزی که چند کیک بیشتر نمی ارزید، از مایک دلار میخواستند، نه تنها با میل و رغبت می پرداختیم بلکه در اینکار شور و التهاب هم نشان میدادیم. ما فهمیدیم که همه چیز در آنجا بمرحله کمال خویش رسیده است؛ معنویات و رجاله بازی، رولورکشی و ولنگردی. روزی سوار ترن شدیم. مردی که در کناره نشسته بود دستش را در جیبم فرو برد و شانه ام را در آورد و سرش را شانه کرد؛ من و «کیریلوف» یکدیگر را نگاه کردیم و این واقعه را شاهکاری یافتیم!

من گفتم:

- خیلی عجیب است! در مملکت ما، نه تنها فکر را می پذیرند، بلکه آنرا بمرحله عمل هم ذرمیا آورند.  
«کاتوف» تکرار کرد.

- اینان عروسکهای مقوایی اند.

- خوب بالاخره، بایک کشتی مهاجری از او قیانوس گذشتن و بکشور ناشناس رفتن تنها برای «بندست آوردن تجربه ای»، اراده و جرأت و شهامت می خواهد. برای بازگشت چه کردید؟

- نامه ای برای کسی در اروپا نوشتم و او برایم صد روبل فرستاد.

- «کاتوف» همچنانکه حرف میزد، بنا بمدتش چشمانش را بر زمین دوخته بود، حتی در وقت خشم و غضب چشم از زمین برنمیداشت. اما در این لحظه سر را بلند کرد.

- میخواهید اسم این شخص را بدانید.

- کیست؟

- «نیکلای استاوروگین».

او ناگهان برخاست، بطرف میز تحریرش برگشت و در روی آن به جست و جوی چیزی پرداخت. یک شایعه صحیح و بیجا در شهر ما پیچیده بود؛ زنش، درست دو سال پیش، همان وقتی که «کاتوف» در آمریکا اقامت داشت و مدت ها بعد از آنکه در «زنو» او را ترک کرده بود، معشوقه «نیکلای استاوروگین» شده بود. «اگر این موضوع راست است، چه هدفی دارد که این نام را بر زبان می آورد و چرا می خواهد موضوع را بزرگ کند؟»

«کاتوف» بمن گفت:

- هنوز پول را باو برنگردانیده ام.

چند لحظه بمن خیره نگریست و بعد در گوشه همیشه گشتنش نشست. و ناگهان



با لحنی دیگر از من پرسید :

- بی شک برای موضوعی به اینجا آمده‌اید؟ چه میخواهید؟

از ابتدا شروع کردم و بیدرتنگ هدف ملاقاتم را گفتم. پس از شور و التهاب نخستین، فرصت یافته بودم که اندکی فکر کنم؛ فهمیدم که موضوع برای «لیزا» تا نیکلایونا، مهم و وخیم است. میل شدیدی داشتم که با او کمک کنم، اما نمیدانستم چگونه بمهدم و فاکتم و بدتر اینکه آنچه را که درست با او وعده داده بودم، برایم روشن نبود. بالاخره به «کاتوف» تلقین کردم که «لیزا» قصد «فریب دادن» اش را نداشته و سوءتفاهمی پیش نبوده است و از بازگشت ناگهانی او در چند لحظه پیش ناراحت شده است.

«کاتوف» با دقت بسیار بمن گوش میداد.

- شاید مثل همیشه کار احمقانه‌ای کردم... اگر حقیقه «لیزا» نفهمیده است که

چرا او را ترک کردم، برایش خیلی بهتر است.

او برخاست، در را باز کرد و یک لحظه به پلکان گوش داد.

- آیا خودتان هم میخواهید این آدم را ببینید؟

با شادی فریاد کشیدم :

- همین را میخواهم! چه بکنم؟

- خیلی ساده است، تا تنهاست با آنجا بروید. اگر سرهنگ هنگام مراجعت

از ملاقات شما خبردار شود، او را شلاق خواهد زد. من اغلب مخفیانه آنجا میروم.

چند لحظه پیش، هنگامی که سرهنگ میخواست با او بدرفتاری کند، زدمش.

- چطور؟

- اینطور: موهای سرش را گرفتم و موفق شدم تا از آن زن جدایش کنم.

او هم میخواست بنوبه خود مرا بزند، اما ترسید و کار بهمینجا خاتمه یافت. می ترسم

او برگردد. او مست می‌آید، چیزی بیاد ندارد و محکمتر از پیش آن زن را میزند.

در همین لحظه از پلکان پائین آمدیم.

## ۵

در عمارت «لیبادکن» کاملاً بسته نبود و ما با آزادی کامل وارد شدیم. عمارت

از دو اتاق کوچک محقر تشکیل یافته و دیوارهایش از دود سیاه شده بود و با فرش

کتیف کاملاً پاره پاره‌ای مفروش بود. در اینجا سابقاً قهوه‌خانه «فیلیپوف» دائر

بود که اکنون آنرا بنخانه جدیدش منتقل کرده بود. از آن زمان، اتاقها همچنان

بسته مانده بود، باستثنای اتاقهایی که «لیبادکن» اشغال کرده بود. در این اتاقها

بجای مبل، نیمکتها و میزهای چوبی ساده بچشم میخورد؛ علاوه بر آن، یک صندوقی

راحتی بی‌دسته دیده میشد. در اتاق دیگر، در گوشه‌ای تختخوابی که از يك گلیم محلی پوشیده شده بود، وجود داشت. آن به مادموازل «لییادکین» تعلق داشت. اما کاپیتن روی زمین می‌خوابید و اغلب لباسش را بیرون نمی‌آورد. همه چیز کثیف بود. در اتاق اول يك کهنه ضخیم و بزرگ و خیس روی زمین افتاده بود؛ در کنار آن، يك کفش کهنه وسط گودال آبی غوطه‌ور بود. آشکار بود که در اینجا هیچکس بفکر نظافت و جمع و جور نیست؛ آنچنانکه «کاتوف» بمن گفته بود، در این عمارت آتش روشن نمیشد، غذا تهیه نمی‌گردید، حتی سماور وجود نداشت.

هنگامی که کاپیتن با خواهرش در این عمارت استقرار شدند، هیچ چیز نداشتند. بنا بگفته «لیپوتین»، ابتدا کاپیتن بگدائی پرداخت. بولی که ناگهان بمنش آمد، آنرا به مشروب داد. شراب او را خشمگین می‌کرد، بنا بر این فرصتی نداشت که بجان هوزندگی بپردازد.

مادموازل «لییادکین» که من بی‌اندازه مشتاق دیدارش بودم، در گوشه اتاق دوم، روی نیمکتی، برابر میز ناصافی، آرام نشسته بود. هنگامی که در را باز کردیم، او از ما سؤالی نکرد و تکانی نخورد ( «کاتوف» بمن گفته بود که درهای عمارت آنان هرگز بسته نمی‌شود و حتی یکبار، در خروجی سرتاسر شب همچنان بازمانده بود ).

در روشنائی شمع کوچکی که در يك شمعدان آهنی قرار داشت، زن تقریباً سی‌ساله‌ای را دیدم که ظاهراً بیمار مینمود و بسیار لاغر بود و يك جامه تیره فرسوده‌ای بدن داشت، گردن درازش برهنه بود، موها سیاه و کم‌بشت‌اش در پس گردن حلقه کوچکی تشکیل داده بود ( بلندی آن از مشت يك بچه دوساله تجاوز نمی‌کرد). او ما را با حالتی دلنشین روان‌داز کرد. برابر او، کنار يك شمعدان، يك آینه کوچک، يك دسته ورق‌مستعمل، يك جزوه تصنیف پاره پاره و يك تکه کوچک نان را که يك یادوباربان گاززده شده بود، دیدم. بخوبی آشکار بود که مادموازل «لییادکین» عادت داشت بزک کند و لبهایش را قرمز و ابروهایش را سیاه کند، هر چند که ابروهایش کشیده و سیاه و باریک بود. با وجود بزرگی که کرده بود، روی پیشانی‌اش سه چین بزرگ دیده میشد. میدانستم که می‌لنگد، اما این بار او بر نخاست و برابر ما راه نرفت. چهره لاغرش در اوان جوانی می‌بایست دلجسب بوده باشد. چشمان خاکستریش حالت مهربان و آرام داشتند و از نگاهش فکر و اندیشه و صداقت و حتی شادی خوانده میشد. شادی آرامی که همچنان در لبخندش منعکس بود مرا بشگفت انداخت، زیرا از شلاق قزاقی و آزار و شکنجه‌های ناهنجار برادرش اطلاع داشتم. نفرت عمیق و ترسناکی که از دیدن یکی از این موجودات محروم بانسان دست میدهد، در من ابدأ ایجاد نشد. از همان لحظه نخست، حتی از دیدنش لذت بردم؛ بندا يك حس رحم و شفقت، عاری از هر گونه تنفر، در من ایجاد شد. همیشه از آستانه درگذشتم. «کاتوف» او را بمن نشان داد و گفت:

— او روزهایش را تک‌وتنها یاد برابر آینه‌اش یا با فال ورق می‌گذراند.

او از اینجا تکان نمیخورد. برادرش باو غذا نمیدهد و پیرزن موربانی که در حیات خلوت سکونت دارد، گاهی چیزی برایش میآورد. چطور جرأت می کنند او را با يك شمع روشن تنها بگذارند!

تعجب کردم که «کاتوف» بلند صحبت می کرد، مانند اینکه او حضور نداشت. مادموازل «لیبادکین» با لحنی خسته گفت:

سلام، «شاتوشکا» Chatouchka.

«کاتوف» جواب داد:

مهمانی برایت آورده ام، «ماریا تیموفیونا» Timofievna.

خوش آمدید. میدانم چه کسی را آورده ای. او را نمی شناسم!

او از پشت شمع مزاحیانه تکرست، بعد دوباره به «کاتوف» رو کرد و گفت (بی اینکه در سر امر مکالمه بمن توجهی کند، مثل این بود که من در کنارش نایستاده بودم):

تو از بس در اناقت تنها پسر بردی، خسته شدی؟

«ماریا تیموفیونا» لبخندی زد و دوریف دندانهای بسیار زیبایش نمایان شد.

من خسته شدم و مشتاق دیدارت بودم.

«کاتوف» نمیتوانی را بهمین نزدیک کرد، نشست و مرا هم در کنار خود نشانید.

خوشحال می شوم که با کسی حرف بزنم؛ فقط تو، «شاتوشکا»، مضحکی و به يك کشیش شبیهی. کی سرت را شانه کردی؟ صبر کن زلفهایت را درست کنم. (او از جیبش يك شانه کوچک بیرون آورد.) شاید از آن وقتی که سرت را شانه کردم، هنوز بآن دست نزدی؟

«کاتوف» خندید:

من شانه ندارم.

راست میگوئی؟ خوب، یکی بتو میدهم، نه این را، يك شانه دیگر بمن یادآوری کن...

مادموازل «لیبادکین» با حالتی جدی سر «کاتوف» را شانه کرد؛ حتی چنین و شکنی بآن داد، بعد سر خود را عقب برد و کلر خود را تحسین کرد و شانه را در جیبش گذاشت و گفت:

میدانی، «شاتوشکا»، تو مردی عاقلی. چطور شده که اینطور کسلی؟ نمی فهمم که چرا باید کسل بود. ناراحتی و دلواپسی غیر از کسالت است. اما من خود را سرگرم می کنم!

جتنی وقتی که برادرت اینجا است؟

منظورت «لیبادکین» است؟ او نوکر منست! برایم فرق نمی کنند که او باشد یا نباشد. کافیت باو امر کنم، «اوهو»، «لیبادکین»، آب بده! یا، «لیبادکین»، کفشهایم را بیاور، و او میدود... حتی گاهی، میلم می کشد که باو نگاه کنم و بخندم!

«کاتوف» باز بطرف من برگشت و بی هیچ ناراحتی گفت:

- کاملاً راست می گوید. با «لیادکن» مثل نوکر رفتار می کند. بارها شنیده ام که فریاد می کشید، «لیادکن»، «آب بده»، «قهقهه می خندید. باین تفاوت که «لیادکن» بجای فرمان بردن، او را میزد، اما او از «لیادکن» نمی ترسد. او هر روز دچار حملۀ عصبی میشود و حافظه اش را از دست میدهد و آنوقت همه چیز را فراموش می کند! فکر می کنید بیادش مانده است که ما چگونه وارد شدیم؛ و اگر بیادش مانده باشد، در ذهنش درهم و برهم است و هر چند که هنوز اسم مرا بخاطر دارد، ما را بجای دیگران می گیرد. اهمیتی ندارد که من اینطور بر ابر او حرف میزنم. همینکه با او حرف نزنی، دیگر گوش نمیدهد و در خیالاتش غوطه ور می شود. وقتی می گویم «غوطه ور می شود» آساق نگفته ام. او خیالیاف عجیبی است. او می تواند یکروز، هشت ساعت تمام از جایش تکان نخورد. این فان را می بینید؟ از صبح تا کنون یکبار بآن گاز زده است. فردا آنرا تمام می کند. نگاه کنید، فال ورق را شروع کرد!

«ماریا تیموفیونا» که جمله آخر را شنیده بود، گفت:

- بله، با ورق فال می گیرم، اما آنطور که باید درست در نمی آید.

و بی اینکه نگاه کند دستش را بطرف فان دراز کرد، بی شك چون از نان صحبت شد باین فکر افتاده بود، آنرا برداشت. اما پس از اینکه آنرا در دست چپش گرفت، بی اینکه حتی يك گاز بآن بزند در حالیکه حرف میزد، دوباره آنرا روی میز گذاشت.

- باین نتیجه رسیده ام و این اتفاقات را پیش بینی می کنم، يك مسافرت، ورود يك مرد شرور، حيله و تزوير يك ناکس، يك بستر مرگ و يك نامه که که ناگهان می آید. فکر می کنم که همه اینها دروغ و تزویر است. توجه عقیده داری «شاتوشکا»؟ مردان، خوب دروغ می گویند، چرا ورق ها هرگز دروغ نمی گویند؟ (او ورقها را برزد.) یکبار این مطلب را به نه نه «پراسکویا» گفتم، زن محترمی است. او اغلب در این زندان تنگ و تاریک بدیدنم می آید تا بدون اطلاع «مادر متعال» برایش فال بگیرم. وانگهی تنها او نیست. آنان سرشان را تکان میدهند، تحسین می کنند و تفسیر مینمایند. و من میخندم، «نه نه» «پراسکویا»، چطور انتظار دارید نامه ای دریافت کنید؟ دوازده سالست که از او خبری نیست. دخترش بدنبال شوهرش به ترکیه رفته است و دوازده سالست که از او خبر ندارد. فقط، فردا من دعوت شده ام که جای را با «مادر متعال» صرف کنم. (اوزن مشهوریست از يك خانواده شاهزاده.) در آنجا يك زن راهگذر خیالیاف و يك کشیش «آتوس» Athos که مردم مضحک ساده ایست حضور دارند. خوب! چه عقیده داری، «شاتوشکا»؟ این مردك کشیش همان صبح از ترکیه برای نه نه «پراسکویا» نامه ای از دخترش آورده بود، و من درست سر بازخشت را از میان ورق کشیدم که بروقوع يك خبر ناگهانی دلالت می کند. ما بجای خوردن مشغول شدیم. کشیش به «مادر متعال»

۱ - کوهی است در جنوب یونان که صومعه هایش از کتابهای خطی پر است.

گفت: «مادر بسیار محترم» خدا دیرشمارا برکت داده است! گنجی گرانبها نزد شماست. «مادر متعال» از او پرسید: «چه گنجی؟» «همان خانم «لیز او تا»» سعادتمند. «باید بتوبی گویم که این زن سعادتمند در شهر ما در قفسی آهنی بدرازی ۲ متر و به بلندی نیم متر محبوس است. هفتده سالست که زمستان و تابستان در این قفس بسر میبرد و تنها یک پیراهن کتان به تن دارد و نه حرف میزند و نه شست و شو می کند و نه آرایش می کند. او کاری جز این ندارد که بایک پرگاه یا بایک تکه چوب پیراهنش را سوراخ کند. زمستان براو یک پوستین می پوشانند و هر روز یک تکه نان و یک کوزه آب باو میدهند. زائرین او را نگاه می کنند، آه می کشند و پول میدهند. «مادر متعال» جواب داد: (او زیاد «لیز او تا» را دوست نمیداشت)، «واقعا، گنج زیباییست! از شرارت و نخوت است که خود را بزندادان انداخته است و همه اینها ریا و تزویر است.» من حرفش را درک نکردم. قصد دارم مانند «لیز او تا» خودم را زندانی کنم. گفتم: «بعقیده من، خدا همان طبیعت است.» آنان همه گفتند: «مواظب باش!» «مادر متعال» خندید، بعد در گوش آن زن چیزی گفت. آنان مرا نزد خود طلبیدند و نوازش کردند، آن زن یک نوار کوچک صورتی رنگ بمن داد: میخوای نشان بدهم؟ کشیش، تصمیم گرفت موعظه ام کند، با فروتنی مطالب دلچسب بسیاری بمن گفت و فکر می کنم آن مطالب بسیار عاقلانه بود. آنرا گوش کردم. «فهمیدی؟» با جواب دادم: «نه، هیچ نفهمیدم و راحت بگذار.» «شاتوشکا»، از آن زمان، راحت گذاشته اند. روزی، راهبه پیری که در شهر ما دوران ریاضت خود را می گذرانید تا برحله کرامت برسد، در کنار در خروجی یک کلیسا در گوشم گفت: «بعقیده تو، «مریم عنزرا» کیست؟» با جواب دادم: «مادر اعلاء علیین»، امید نوع بشر. «بله، «مریم عنزرا» مادر «اعلاء علیین» است، درست مانند زمین که مادر همه ماست، وانسان تسلای خود را در او می باید. و هر اضطراب، هراسی که در روی زمین، برای ما شادنی است. به عمق سه وجب، زمین را با اشکهایمان آبیاری کنیم، آنگاه شادی عظیمی را درک خواهیم کرد. و دیگر غم و غصه ای را حس نمی کنیم، اینست نبوت و کرامت.» این گفتار را در یاد خود نگاهداشته ام. و از آن زمان، هر بار که نماز میخوانم، زمین را میبوسم و بآن دعا می کنم، و آنرا می بوسم و از اشکهایم آبیاری می کنم. «شاتوشکا»، بتو می گویم که در این اشکها اثری از مرارت و تلخی نیست. و حتی اگر هیچ غموضه ای نداشته باشی، اشکهایت خودبخود جاری میشود، تنها بخاطر شادایی که از اینکار میبری! بله، اشکها خودبخود جاری میشود، این درست است! بارها در کنار دریاچه گردش کرده ام. یکطرف دیرمادیده میشد، طرف دیگر کوه بزرگی نوک تیزی. آنرا کوه نوگ دار می نامیدند. بالای آن هیرفتم، رویم را بمشرق میگردم، صورتم را روی زمین می گذاشتم، بی اینکه بفهمم چه مدت آنجا مانده ام، زمان درازی می گریستم، همه چیز را فراموش می کردم و از همه چیز نادان می شدم. بعد، بر میخاستم، بر می گشتم و خورشید را می دیدم که غروب می کند، بسیار بزرگ.

زیبا و درخشان بود. «شاتوشکا»، دوست داری خورشید را تماشا کنی؟ و من بسیار پاك و نئی آرایش و بسیار اندوهناك می شدم. باز بجانب مشرق بر می گشتم و سایه کوه را میدیدم که مانند چوبه تیر دراز و باریکی در دل دریاچه فرو میرفت و در یکفرسنگی به جزیره «سنگی» که در وسط آب قرار داشت میخورد، و آنرا بندز قسمت می کرد و آنگاه خورشید فروب مینمود و همه چیز خاموش میشد و در تیرگی فرو میرفت. در این لحظه بود که دوباره غمغصه بمن روی مینمود و حافظه ام کار می کرد، «شاتوشکا»، از تاریکی می ترسیدم و بر فرزندم تأسف میخوردم و بز او می گریستم. «کاتوف» که با دقت زیاد در تمام مدت گوش داده بود، آرنجش را بمن زد و پرسید:

- پس تو فرزندی داشتی!...

- بله، یک کودک سرخ و سفید با ناخنهای بسیار کوچک، و مخصوصاً از اینجهت غمگینم که بخاطر نمی آورم که آیا پسریچه بود یا دخترریچه. و هنگامی که بدنیا آمد او را در دریاچه کتان و توری پیچیدم، بانوارهای باریک صورتی رنگ او را بستم و با گل پوشاندم. برایش دعائی خواندم و بی اینکه غسل تعمیدش دهم او را با خود بردم. او را بوسط جنگل بردم و می ترسیدم و مخصوصاً گ... تم چون بی اینکه شوهری داشته باشم او را بوجود آورده بودم.

«کاتوف» با نرمی و مدارا پرسید:

- شاید شوهر داشته ای؟

- «شاتوشکا»، با این استدالات چقدر مضحکی. شاید شوهری داشته ام، اما اگر وجود و عدمش برایم یکسان باشد، بچه دردم میخورد؛ این موضوع برایت مسأله ایست! آنرا حل کن. زیاد دشوار نیست.

- فرزندی را کجا بردی؟

- در یک برکه.

«کاتوف» دوباره آرنجش را بمن زد:

- اگر خواب و خیال نباشد شاید هرگز فرزندی نداشته ای، هان؟

خانم «لبیادکین» که همچنان سرگرم تفکر بود بی اینکه تعجب کند جواب داد:

- سؤال دشوار و ناراحت کننده ای کردی. در این باره بتو هیچ جواب نمیدهم؛ شاید هرگز فرزندی نداشته ام؛ تو آدم کنجکاو ای؛ همچنان بر او تأسف میخورم و می گریم، در عین حال او را در خواب ندیده ام. (قطرات درشت اشک بچشمانش دوید.) «شاتوشکا»، «شاتوشکا»، درست است که زنت از تو جدا شده؛ (خانم «لبیادکین» دو دستش روی شانه های «کاتوف» گذاشت و با دلسوزی و رحم و شفقت با او نگرست.) خشمگین نشو، من هم از این موضوع متأسفم! «شاتوشکا»، میدانی چه خوابی دیدم؟ او نزد من برگشته است و مرا صدا می کند. او بمن گفت: «گر به ملوسم، بیا پیش من». و از اینکه مرا اینطور صدا کرد بسیار شاد شدم. فکر کردم: «او دوستم دارد.»

«کاتوف» آهسته گفت :

- ممکنست واقعاً نزدت برگردد !

- نه ، «شاتوشکا» این خواب و خیالست ... او دیگر برنخواهدگشت. این

تصنیف را میدانی ،

بیک قصر بزرگ نو ، احتیاج ندارم .

در این زندان تنگ و تاریک میمانم .

در اینجا زندگیم را میگذرانم و به نجات خویش می اندیشم .

و بدرگاه خدا برایت دعا می کنم .

- آه ! «شاتوشکا» ، «شاتوشکا»ی عزیزم ، چرا هرگز از من سؤال نمی کنی؟

- تو بمن چیزی نمی گوئی ! در اینصورت ، از تو سؤال نمی کنم !

خانم «لیبادکین» با چایکی گفت ،

- نه ، چیزی نخواهم گفت ، حتی اگر سرم را ببری ! زنده هم بسوزانیم ،

چیزی نخواهم گفت ! برای اینکه مردم بوئی نبرند مصائب را خوب تحمل می کنم

و حرفی نمی زنم !

«کاتوف» بیش از پیش سرش را بزیر انداخت و آهسته گفت :

- میدانی که هر کس برای خود هم و نصه ای دارد .

خانم «لیبادکین» با شور و شوق جواب داد :

- و اگر از هم و نصه من بپرسی بگو خواهم گفت ! بله بگو خواهم گفت.

چرا نمی پرسی ؟ «شاتوشکا» ، بیس ، شاید بگویم ؟ التماس وزاری کن ناراضی

شوم و آنرا برایت فاش کنم .

اما «شاتوشکا» خاموش شده بود . سکوت یکدقیقه برقرار شد . اشک از

گونه های بزرگ کرده اش سرازیر شد ، دستش را روی شانه های «کاتوف» همچنان

گذاشته و آنها را فراموش کرده بود ، اما دیگر باو نگاه نمی کرد .

- آه ! اهمیتی ندارد اگناهی بیش نیست !

«کاتوف» برخاست ، نیمکتی را که روی آن نشسته بودیم ، کشید و بمن فرمان

داد ، «برخیزید !» نیمکت را برد و سر جایش گذاشت ، گفت :

- نباید «لیبادکین» بفهمد . وانگهی ، وقت رفتن است .

ناگهان «ماریا تیموفیونا» خندید و گفت :

- همیشه از نوکر م حرف می زنی ، از او می ترسی ! بسیار خوب ، خدا نگهدار

مهمانان عزیز . یک لحظه گوش کن ! «نیلچ» یا «فیلیپوف» ، مالک ریش قرمز ،

چند لحظه پیش اینجا آمده بود . نوکر من ، در این هنگام گریبانم را گرفته بود .

مالک او را گرفت و کشان کشان از وسط اتاق برد ، «نوکر من» فریاد کشید ، «کاری

نکردم ، من از گناهان یک نفر دیگر رنج میبرم !» باور می کنی ؟ همه ما از خنده

روده بر شدیم !

- آه ! «تیموفیونا» ، من بودم که موهایش را گرفتم نه آن ریش قرمز ! مالک

پریروز بخانه شما آمده بود تا اعتراض کند! همیشه همینطور وقایع را در هم می‌کنی.  
- شاید تو را با او اشتباه کرده‌ام. برای این چیزهای بی‌اهمیت، مشاجره  
نکنیم! (خندید و ادامه داد): خواه شما مویش را گرفته باشید خواه دیگری،  
بی‌شک برایش اهمیتی ندارد.

«کاتوف» ناگهان مرابطرف درکشانید:

- بیائید؛ صدای در ورودی را شنیدم. اگر «لیبادکین» مارا اینجا ببیند،  
باز او را میزند! هنوز از پلکان بالا نرفته بودیم که صدای مست‌آودی را شنیدیم که  
تهدید می‌کرد و دشنام میداد. «کاتوف» مرا با تاقش کشانید و در را کلید کرد.  
- اگر میخواهید جنجالی برپا نشود، باید یک لحظه اینجا بمانید. او مانند  
خوکی می‌پرد، برای اینکه باز در آستانه در روی زمین در غلتیده است. هر بار  
این‌واقعه اتفاق می‌افتد!

با وجود این نتوانستیم از جنجال جلوگیری کنیم.

## ۶

- «کاتوف» بدر تکیه داد و گوش کرد. ناگهان برگشت و با خشم زیر لب  
زمزمه کرد:

- او اینجا می‌آید. اینرا خوب میدانم. تا نیمه شب مارا راحت نمی‌گذارد!  
ضربه‌های محکمی که بدر زده میشد، بگوش رسید. کاپیتن می‌غرید:

- «کاتوف»، دوستم! کاتوف! در را باز کن!

آدمم بتو سلام کنم و بگویمت که خورشید سر بر زده است.

و روشنائی گرمش را بر چنگل، گرس - س - ترا نیده است!

بگویمت که من برخاسته‌ام، لعنت بر تو باد!

دُر زیر ... شاخه‌ها کاملاً بیدار و هوشیارم!

مانند اینست که آنها ... ترکه‌های نازکی هستند! ها! ها!

هر برنده‌ای تشنه است ..

بگویمت چه میخواهم بنوشم.

نوشیدن؟ نمیدانم چه میخواهم بنوشم.

- لعنت بر مردم قصول باد. «کاتوف»، بدان که زندگانی خوش و خوب است!

«کاتوف» زیر لب گفت:

- هیچ جواب نده!

- خوب، در را باز کن! بدان که بین مردان بجای نزاع و زد و خورد مسأله‌ای

۱- ابتدای قطعه شمعی است از ی. س. آکزاکوف Axakov (۱۸۲۳-۱۸۸۶)



برتر و عالی‌تر وجود دارد . دقایق منظمی است ! سرشار از يك زودشوق عالی !  
«کاتوف» ، حال خوبست ! ترا می‌بخشم !... «کاتوف» اعلامیه‌ها بندرک ! هن؟

سکوت .

- کله‌خربدان که من عاشقم . لباس خریدم ، نگاه کن ، يك لباس عاشق‌پیشگی .  
به پانزده روبل . عشق يك کاپیتان ایجاب می‌کند که هفت اطراف و جوانب را بپاید ...  
در را باز کن !

کاپیتان وحشیانه زوزه می‌کشید و ضربه‌ها زیادتر شد .

«کاتوف» بنوبه خویش فرید :

- بروگورت را گم کن !

- ای ، بر ردره ! رذل ! خواهرت برده‌ای بیش نیست ، يك رذل و پست ...

يك دزد !

- و تو ، خواهرات را فروخته‌ای !

- دروغ می‌گویی ! در صورتی که توضیحی کفایت می‌کند که مسأله روشن شود ،

اما من در دورنج را برگزیده‌ام ... میدانی خواهرم کیست ؟

«کاتوف» ناگهان بدر نزدیک شد و دستخوش کنجکامی عجیبی شده بود .

- آیا میدانی ؟

- خواهم دانست . خوب ، بگو .

- جرأت دارم که آنرا بگویم ! جرأت دارم در ملاء عام همه چیز را بگویم .

«کاتوف» بمن اشاره کرد که گوش دهم و با بدجنسی گفت :

- نه همیشه !

- نه همیشه ؟

- بمقتیده من ، نه .

- من جرأت ندارم ؟

- بسیار خوب ، اگر از شلاق «ارباب» نمی‌ترسی ، بگو . با وجود اینکه

کاپیتان هستی ، يك ترسو بیش نیستی .

- من ... او ...

صدای لرزان و متأثر کاپیتان بلکنت افتاد .

«کاتوف» گوشش را بدر چسانید و گفت :

- اه ! خوب ؟

سکوتی برقرار شد و نیم دقیقه دوام یافت . از پشت در صدایی برخاست :

- ای بدبخت !

کاپیتان مانند سماور نفس میزد و از یلکان پائین می‌آمد و در هر پله‌ای می‌لرزید .

«کاتوف» از در دور شد و بمن گفت :

- نه ، او حيله‌گر است ! حتی در حال مستی هم حرف نمی‌زند .

پرسیدم :

- پس چه خبر است؟

«کاتوف» از خستگی حرکتی کرد، در را باز کرد و دوباره گوش داد. مدتی همچنان ایستاد، حتی چند یله پائین رفت، بعد برگشت و گفت:

- هیچ صدائی شنیده نمیشود، چون میخواهد بخوابد، او را دیگر نزده است. و شما؟ وقت آن رسیده است که بروید.

- گوش کن، «کاتوف»، از همه این وقایع چه میتوان نتیجه بگیریم؟

«کاتوف» برابر میز کارش نشست و با صدائی خسته و حقارت آمیز جواب داد:

- او هر چه میخواهی نتیجه بگیر.

من رفتم. يك فكر باور نکردنی بمن دست داد و رفته رفته در ذهنم نقش

بست. پس فردای این روز نتوانستم بی اضطراب و غم‌واندوه باین روز بیندیشم.



پس فردای این روز، یکشنبه بود و سرنوشت «استپان تروفی مویبیچ» تعیین می‌شد؛ این روز، یکی از برجسته‌ترین روزهای ادوار زندگی‌م بود. این روز، راه حل‌های سریع و غیر مترقب و توطئه‌های تازه و توضیحات جالب و ابهامی‌های بی‌پاییده‌تر را بخود دید. چنانکه خواننده میدانند، صبحگاه، چنانکه دوستم تقاضا کرده بود، میبایست همراه او بخانه «واروار ایتروونا» می‌رفتم. بعد، ساعت‌ها، میبایست خودم را بخانه «لیزا و تانیکلا یونا» می‌رسانیدم تا مطلبی را که نمیدانم چه بود با او بگویم و در موردی که نمیدانم چه مورد بود، با او کمک کنم. با این وجود، همه اینها، بطرز ناگهائی اتفاق افتاد. خلاصه، روزی بود، پراز تصادفات و پیش آمدها.

سرساعت ظهر بخانه «واروار ایتروونا» رسیدیم. او را در خانه نیافتیم. هنوز از کلیسا برنگشته بود. دوست بیچاره‌ام چنان وضع روحی اش وخیم بود که این امر بیدرتنگ او را از پای درآورد. او روی یکی از صندلیهای راحت سالن افتاد. يك لیوان آب تعارفش کردم. اما با وجود رنگ پریده و لرزش عصبی دستهایش، با اظهار تشکر رد کرد. وضع لباسش، این بار بسیار با تکلف و مرتب بود؛ پیراهن کتان گلدوزی شده، کراوات سفید، دستکش ظریف زرد رنگ و کلاه نو که آنرا بدست گرفته بود. اندکی هم بخودش عطر زده بود. هنوز نشسته بودیم که «کاتوف» با پیشخدمت وارد شد؛ او هم، مانند ما يك دعوت «رسمی» دریافت کرده بود. «استپان تروفی مویبیچ» از جا برخاست تا با دوست دهد، اما «کاتوف» که ما را با دقت و رانداز می‌کرد، بی اینکه حتی با اشاره سر بما سلام کند، بگوشه‌ای رفت و نشست. «تروفی مویبیچ»، وحش زده بمن نگرست. چند دقیقه، همچنان ساکت ماندیم. «استپان تروفی مویبیچ»، ناگهان،

چیزی را زیر گوش من گفت اما من باو گوش نمیدادم ؛ خیلی دلش میخواست ادامه دهد ، اما خاموش شد . پیشخدمت برگشت تا چیزی را از روی میز بردارد ، یا بهتر بگویم ، تا ما را تماشا کند . «کاتوف» ، با صدای بلند ، ناگهان از او پرسید ، - «آلکسی به گوروییچ ، آیا میدانید ، «داریاپاولوونا» هم با او رفته است یا نه ؟

- خانم ، تنها رفته ، «داریاپاولوونا» خیلی ناراحت است ، او ، آن بالا توی اتاقش است .

دوست بیچاره ام ، دوباره دزدکی و مضطرب بمن تگریست . میخواستم باین نگاههایش ، دیگر جواب ندهم . ناگهان از بیرون صدای کالسه‌های بگوش رسید ؛ صدای پا و هیاهو ، نشان میداد که خانم صاحبخانه برگشته است . از جا پریدیم ؛ منتظر امر خارق‌العاده‌ای بودیم ؛ صدای پای چند نفر برخاست ؛ پس او تنها نبود ، و این مسأله عجیب بود ، زیرا خودش ، در همین ساعت قرار ملاقات را گذاشته بود .

«وارواراپتروونا» ، نمیتوانست با شتاب قدم بردارد ، اما اکنون گویی میدوید . باین وجود ، خودش بود . مضطرب و نفرزان ، ناگهان به سالن وارد شد . «لیزا و تانیکلا یونا» بازویش را به «ماریا تیموفیونا لیپادکین» داده بود و و باهم وارد شدند ؛ خواب میدیدم به چشمان خود ، اعتماد نداشتم .

برای روشن کردن این حادثه عجیب ، باید یکساعت بمقرب برگردیم و تصادف خارق‌العاده‌ای را که در کلیسا برای «وارواراپتروونا» اتفاق افتاده بود ، شرح دهیم .

تمام شهر - مسلم منظور طبقه بالای اجتماع است - در کلیسا بودند ، میدانستند که زن فرماندار برای نخستین بار ، پس از ورودش باین شهر ، میبایست سروکله‌اش آنجا پیدا شود ، باید این نکته را خاطر نشان کنیم که شایع شده بود که او دارای يك «فکر قوی» و «افکار مترقی» است . هم چنین تمام خانها میدانستند که او بی-اندازه ظریف و دریا لباس می‌پوشد ؛ آنها عجله داشتند که آرایش‌های خود را که پس رسایان تراز آرایش او نبود ، بمرض تماشا بگذارند . فقط «وارواراپتروونا» بسلامتی که چهار سال پیش داشت ، همچنان سیاه پوشیده بود . همینکه بکلیسا وارد شد ، سر جای همیشگی‌اش که در ردیف اول سمت چپ بود ، نشست ، نورش يك باس مخمل برای زانوزدن ، برایش گذاشت ؛ خلاصه ، همه چیز مانند همیشه تکرار شد . اما این بار بنظر می‌آمد که بسیار باحرارت دعا می‌کند ؛ حتی بعداً ، وقتی که مردم جزئیات این روز را بخاطر می‌آوردند ، می‌دیدند که در آن لحظه انگشت در چشمانش حلقه شده بود . مراسم دعا پایان یافت . اسقف « پدر ، پول » ، يك وعظ و خطابه رسمی را شروع کرد . مردم شیر چنان از این وعظ و خطابه‌ها لذت می‌بردند که باو گوشزد نموده بودند که از آنها صرف‌نظر کنند ، اما او هنوز تمیم نکرده بود .

ناگهان ، میان وعظ کشیش ، درشکه ای برابر کلیسا ایستاد ، درشکه ای بود قدیمی که خانها می بایست کج توی آن بنشینند و برای اینکه بتوانند تکان های شدید را تحمل کنند ، لازم بود که محکم کمر بند درشکه چی را بچسبند . این نوع درشکه ها ، هنوز در شهر ما بود . درشکه ، در گوشه کلیسا ایستاد ، زیرا میدان جلو کلیسا از دسته های مختلف مردم پر بود ، از قبیل زاندارها و... و... خانمی ، چالاک بزمین جست و چهار کینگ نقره به درشکه چی داد . هنگامی که قیافه افسرده درشکه چی را دید ، گفت :

- کافی نیست؟ (و بالحن رقت بار افزود) : همین را داشتم .

درشکه چی جواب داد :

- سلامت ، قبلا قیمت را باشما طی نکردم . و چنان باو نگاه می کرد گویی می اندیشید : «گناه دارد که بتواضعاف کنم .» بعد ، کیف چرمی پولش را در جیب بفل مخفی کرد و در حالیکه به شوخی های درشکه چی های گرداگرد خود ، جواب میداد ، آنجا را ترک کرد . هنگامی که این خانم از میان صفوف خدمتکاران و نوکرانی که در میدان جلو کلیسا منتظر اربابهایشان بودند ، می گذشت ، در تمام مسیرش ، طمنها و کنایه های شگفت آور بدرقه راهش میشد . وانگهی ، جا داشت که مردم را بشگفت اندازد . این زن که ناگهان در وسط خیابان سبز شده بود و معلوم نبود از کجا آمده ، می لنگید و لاغر بود و علیل بنظر می آمد . بزک کرده بود و باوجود اینکه گردن درازی داشت ، شالی پشانه نینداخته بود و با وجود ، این روز صاف سپتامبر ، فقط يك پیراهن کهنه سیاه بتن نداشت . سرش برهنه بود ؛ موهایش را پشت گردن لاغرش جمع کرده بود و آنرا با يك گل سرخ مصنوعی که معمولا در مراسم مذهبی شاخه های مقدس را با آن مزین می کنند ، آراسته بود .

( درست شب گذشته ، درخانه «ماربا تیموفیونا» ، شاخه های مقدس را دیده بودم که با این گل های سرخ کاغذی مزین شده بود ) . اوسرش را بزیر انداخته بود و راه میرفت ، اما يك لبخند شاد و محیل لبهایش را از هم می گشود ؛ بیش از يك لحظه معطل نشد ، باو راه دادند تا داخل شود ؛ اما موفق شد از لای دست و پای مردم عبور کند و حتی خود را بردیف جلو برساند .

وعظ کشیش به نیمه رسیده بود . جمعیتی که کلیسا را انباشته بود با دقت زیاد و سکوت باو گوش میدادند ؛ با اینوجود چند نگاه کنجکاو و متعجب به ناشناس دوخته شد . اوچهره اش را بر زمین گذاشت و مدت درازی ، همچنان ماند و با صدای بلند گریست . بالاخره سر برداشت و برخواست و بر هیچان خود غالب آمد و می کوشید که خود را منصرف کند . نگاهش بالذت به حضار و دیوارهای کلیسا دوخته شد ؛ اطرافیان خود را با کنجکاوی و رانداز کرد و بزای اینکه آنها را بهتر ببینند ، روی نوک پا بلند شد ؛ دوباره هم ، خنده را سرداد ، خنده ای بود عجیب . وعظ پایان یافت ، اسقف صلیب را به يك يك حضار ارائه داد تا آنرا بیوسند . زن فرماندار نخست پیش رفت . او کنار کشیش ایستاد و ظاهراً قصد داشت

نگذارد « واروارا پتروونا » به کشیش نزدیک شود ، زیرا او هم ، بنوبه خویش ، بی‌اینکه بجلو نگاه‌کند نزدیک میشد . این وقارگستاخانه از جانب زن فرماندار ، بی‌هیچ شك حاوی يك نکتهٔ مسخره‌آمیز بسیار لطیف و معنوی بود ، البته ، مردم آنرا چنین تصور می‌کردند . « واروارا پتروونا » هم آنرا درك كرد ؛ با این وجود ، بی‌اینکه بكسی بنگردد ، نزدیک شد ، صلیب را بوسید و همچنان مناعت تزلزل - ناپذیر خود را حفظ کرد و بیدرنگه بجانب درخروج رفت . نوكرش ، جلو او راه افتاد تا راه را باز کند ، در صورتی که مردم خود باو راه میدادند . فقط جلو در خروج ، يك گروه انبوه مستخدمان يك لحظه راه را براو سد کردند . « واروارا - پتروونا » مجبور شد بایستد . يك موجود عجیب ، يك زن که موهایش با گل کاغذی تزئین یافته بود ، از جمع بیرون آمد و جلو او زانو زد . « واروارا پتروونا » که هیچگاه خونسردی‌اش را ازدست نمیداد ، علی‌الخصوص در برابر مردم ، باوقار و خشونت باو نگرست .

این نکته را هم در اینجا ، تاحدی که امکان دارد بطور اختصار ، گوشزد می‌کنیم و می‌گذریم ، « واروارا پتروونا » هر چند که بسیار و حتی اندکی خسیس بود ، اما هر گاه انجام کار خیری مطرح بود ، آنگاه به‌خروج و مخارج چندان اهمیتی نمیداد . او عضو يك انجمن خیریهٔ پایتخت بود . اخیراً ، هنگام قطعی ، پانصد روبل برای « کمیتهٔ مرکزی تعاون » فرستاده بود و همه از آن حرف میزدند . بالاخره ، درست پیش از ورود فرماندار جدید ، اوسرگرم تاسیس يك « کمیتهٔ محلی زنان » بود تا به مادرانی که در این شهر و ایالت بسیار مستمند بودند ، کمک کند . او را بجای طلبی متهم می‌کردند ؛ اما خوی خشن و سماجت آتش ، او را بر همهٔ موانع پیروز کرد و کمیتهٔ تقریباً تاسیس شد ؛ او داشت منظور ابتدائی خود را گمترش میداد ، فکر سرشار و پرشورش ، امکان ایجاد يك کمیتهٔ مرکزی را در مسکو پیش بینی می‌کرد و بالاخره میتواند دامنهٔ فعالیت را بمراسر ایالت امپراتوری توسعه دهد . باورود فرماندار جدید همهٔ اینها متوقف ماند ؛ زن فرماندار بمناسبت ، این کمیتهٔ پیشنهادی را از بعضی لحاظ در مجامع مسخره کرده بود و اتفاقاً درست و معقول بود ، زیرا که چنین بنظرش می‌آمد که فکراسلی اندکی غیر عملی است و نمیتواند بمرحلهٔ اجزاء درآید . همهٔ اینها را به « واروارا پتروونا » گزارش داده و مسلم اندکی هم مبالغه کرده بودند .

تنها خدامیتواند بیاطن اشخاص پی ببرد . با این وجود فکر می‌کنم ، هنگامی که « واروارا پتروونا » جلو در کلیسا ایستاد ، از این اندیشه که زن فرماندار و دیگران از برایش خواهند گذاشت ، لذت میبرد ، « تا زن فرماندار ببیند که در نحوهٔ قضاوت یا تحقیر او در مورد جاه طلبی‌ام ، ذره‌ای اهمیت قائل نیستم ؛ و آنرا ریشخند می‌کنم ! »

- هر زرم ، چه میخواهید ؟

« واروارا پتروونا » به چشمان زن تقاضامند که در برابر او زانو زده بود

و همچنان او را بانرس و حجب و حیا و در عین حال با احترام و راندازی می کرد، خیره نگریست. زن لنگ، بالاخره لبخند عجیبی بر لبانش نقش بست، همان لبخندی بود که چند لحظه پیش در کایسا بر لبانش پدیدار شده بود. «وارواراپتروونا» با شخصی که دورش را گرفته بودند، نگاهی استفهام آمیز و سلطه آورانداخت و گفت:

- کیست؟ چه میخواهد؟

هیچکس جواب نداد.

- شما درمانده آید؟ صدقه میخواهید؟

«زن درمانده» که هیچان صدایش را می برید، بالکنت گفت:

- من تقاضا دارم... آمده ام، فقط آمده ام که دست شمارا ببوسم.

باز هم نیشخندزد و دستش را دراز کرد تا دست «وارواراپتروونا» را بگیرد. يك حالت كاملاً بچگانه، چهره اش را تغییر داد، حالت دختر بچه ای را داشت که بانوازش و تعلق چیزی را درخواست می کرد. اما ناگهان، دستش را عقب کشید، گوئی ترسیده بود.

- فقط برای همین آمده آید؟

«وارواراپتروونا»، لبخندی ترحم آمیز بر لبانش نقش بست و کیف صدفی پولش را باز کرد؛ يك اسکناس ده روبلی را بیرون آورد و به زن ناشناس داد. او آنرا پذیرفت.

«وارواراپتروونا» کنجگو شده بود و مسلم این زن ناشناس را در ردیف مستمندان خویش که از طبقه پائین اجتماع بودند، بشمار نمی آورد.

یکی از میان جمع گفت:

- نگاه کن! ده روبل باو داد.

«زن درمانده» بالکنت گفت:

- دستتان را بمن بدهید.

او با انگشتان دست چپ، گوشه اسکناس را که باد آنرا درهم می پیچید، می فشرد. «وارواراپتروونا» ابروان را درهم کشید و باخشونت و وقار دستش را دراز کرد. زن با احترام آنرا بوسید. از نگاهش سیاستگرایی زاید الوصفی، خواننده میشد. درست همین لحظه بود که زن فرماندار با آنها نزدیک شد و دسته ای از زنان و شخصیت های برجسته دنبالش بودند. بملت اینکه راه بسته شده بود، آنها می-بایست يك دقیقه توقف می کردند. ناگهان «وارواراپتروونا» گفت:

- می ارزید! سردتان است؟

او شال سیاه اش را از شانه برداشت (خیلی قیمتی بود) و بادسته های خود آنرا به گردن برهنه این زن مستمند که همچنان زانو زده بود، انداخت.

- خواهش می کنم، بر خیزید!

آن زن برخاست.

- کجا سکونت دارید؟ بالاخره، هیچکس نمیداند او کجا سکونت دارد؟

«واروارا پتروونا» دوباره بیصبرانه با طرف خود نگرست. اما گروهی که قبلا گردش را گرفته بودند، دیگر دیده نمیشدند. فقط چهره‌های آشنا بچشم میخورد، مردم سرشناسی بودند که این صحنه را می‌نگریستند، بعضی با تعجب بسیار و برخی با کنجکاو و شرارت‌بار، گویں يك افتتاح ساده‌ای را پیش بینی می‌کردند؛ حتی عده‌ای هم نیشخند میزدند.

بالاخره مرد جسوری پیدا شد و به «واروارا پتروونا» جواب داد:

«اگر اشتباه نکرده باشم، او از خانواده «لیبادکین» است!»

او تاجر سرشناس و محترم، «آندریف» بود؛ ریش خاکستری و عینک داشت. و بسبک روسی لباس پوشیده بود. يك کلاه گرد استوانه‌ای بدست داشت. او ادامه داد:

«این زن در خیابان «ایفانی»، خانه «فیلیوف» سکونت دارد.

«لیبادکین»؟ خانه «فیلیوف»؟ قبلا این نام‌ها بگوتم خورده است.

«نیکلاسمیونوویچ»، از شما متشکرم، خوب، این «لیبادکین» کیست؟

«او خودش را کاپیتن میدانند. مردیست باصلاح خل وضع. و این مسلم خواهرش است.

«نیکلاسمیونوویچ» صدایش را ملایم کرد و با نگاهی پر معنی به «واروارا-

پتروونا» نگرست:

«مسلم او از خانه خودش گریخته است.

«بله، می‌بینم. «نیکلاسمیونوویچ»، هزار بار متشکرم. عزیزم، بگو،

شما، دختر خانم «لیبادکین» هستید؟

«نه، من «لیبادکین» نیستم.

«برادرتان این نام را دارد؟

«بله، او «لیبادکین» است.

«اینکار را میتوانم در حق‌تان بکنم که الآن شما را باخودم ببرم تا بعد،

بخانه‌تان برسانند. ما بلید همراه من بیائید؟

«آه! خیلی دلم میخواهد.

دختر خانم «لیبادکین»، دستهای را از شادی بهم کوفت.

«خاله‌جان، خاله‌جان! من را هم باخود بخانه‌تان ببرید...»

این صدای «لیزا» و «نیکلابونا» بود. باید متذکر شویم که او بدنبال زن

فرماندار بکلیسا آمده بود؛ اما «پراسکوویا ایوانوونا»، بنا بدستور پزشک،

با کالسکه رفته بود تا گشتی بزنند و «ماورینکی نیکولایوویچ» را برای سرگرمی

خود، همراه برده بود. «لیزا» زن فرماندار را ترك کرده بود تا خود را به

«واروارا پتروونا» برساند.

«فرزند عزیزم، میدانی که همیشه از دیدار تو خوشحال میشوم. اما مادرت

چه خواهد گفت؟

«واروارا پتروونا» این جمله را گفت و اما هنگامی که اضطراب و هیجان عجیب «لیزا» را دید ، ناگهان نگران شد . «لیزا» ، «واروارا پتروونا» را در آغوش گرفت و با التماس گفت ،

- خاله عزیز ، حتماً میخواهم همراهتان بیایم .  
خانم «فن لمیک» با تعجب زیاد بزبان فرانسه گفت ،  
- «لیزا» ، چه شده ؟

- آه ! بیخوش ، عزیزم ، دختر عموی عزیزم ، من بخانه خاله‌ام میروم .  
«لیزا» ، آرام بطرف دختر عموی عزیزاش که بطرز ناخوش آیندی متعجب شده بود ، برگشت و او را دوبار بوسید .

- بیزحمت به مامان بگویند که فوراً بخانه خاله‌ام بیاید ، او خودش چند لحظه پیش بمن گفت ، که بدون فوت وقت میخواهد با نجا برود . فراموش کردم آنرا بشما بگویم ، این تفسیر منست ، دلگیر نشوید . «ژولی» ، دختر عموی عزیزم ... خاله‌جان ، من آماده‌ام ...

«لیزا» ، با لحنی مایوس ، آهسته به «واروارا پتروونا» زیرلب گفت ،  
- اگر مرا باخود نبرید ، دنبال کالسه‌تان میدوم و فریاد می‌کشم .  
خوشبختانه ، هیچکس این جمله را نشنید . «واروارا پتروونا» يك قدم عقب رفت و نگاهی نافذ بدختر جوان انداخت . با این نگاه تکلیف همه چیز تعیین شد . او آماده بود که «لیزا» را باخود ببرد و از زبانش دررفت ،  
- خوب ، تمام شد . با میل ، تو را باخود میبرم ، «لیزا» ...  
و با صدای بلند افزود :

- مسلم ، اگر «یولیا میخائیلوونا» اجازه بدهد که بامن بیایی !  
و با تبختر و آزادمنشی بجانب زن فرماندار رو کرد .  
ناگهان «یولیا میخائیلوونا» با مهربانی ، آهسته گفت ،

- آه ! بدون شك نمی‌خواهم او را مانند خودم از این سعادت بازدارم . خودم میدانم که چه کله کوچک خیالیافولجوجی را بر روی شانهای زیبایمان حمل می‌کنیم ( و لیخند سعاری بر لبانش نقش بست ) .

«واروارا پتروونا» با لطف و وفار گفت ،  
- از لطف شما بینهایت متشکرم .

«یولیا میخائیلوونا» که گویی دچار جذبه و شوق گردیده و از هیجان ولنت سرخ شده بود ، ادامه داد ،

- از آمدن بخانه شما بسیار خوشوقت می‌بم . اما «لیزا» از این منظره رقت‌انگیز ( او به «زن درمانده» نگریست ) ، در این میدان جلوکلیسا ، دوچار يك احساس قابل تمجید یا بهتر بگویم ، دوچار يك احساس عالی شده است ...  
«واروارا پتروونا» با تبختر تأیید کرد ،

- از این نقطه نظر ، درك شما قابل ستایش است .



«یولیامیخائیلوونا» دست خود را با شتاب دراز کرد و «وارواراپتروونا» با نوك انگشتانش ، موقرانه آنرا لمس کرد . هیجان عمومی، بی اندازه بود ، بعضی چهره‌ها از لذت درهم شد ؛ چند لبخند دردناک ناخوش بر لبها پدیدار شد . خلاصه ، تمام شهر ناگهان فهمیدند که هرگز « یولیامیخائیلوونا » نبوده که نا این حد «وارواراپتروونا» را فراموش کرده و بنا برسم و عادت بدیدار او نرفته بوده است؛ بلکه این خود «وارواراپتروونا» بوده، که «روی خوش» به «یولیا-میخائیلوونا» نشان نداده و اگر زن فرماندار اطمینان می‌یافت که او را از در نمیرانند ، شاید با سر بخانه «وارواراپتروونا» رفته بود . « شخصیت « واروارا-پتروونا» بعد غیرقابل تصور بالا رفت !

«وارواراپتروونا»، کالسکه را که درست جلو آنها توقف کرده بود به دختر خانم «لییادکین» نشان داد و گفت :

— فرزندم ، سوار شویند .

«زن درمانده» بطرف درکالسکه دوید و پیشخدمت باو کمک نمود تا سوار شود .

«وارواراپتروونا» ناگهان وحشت کرد و رنگش تغییر نمود و گفت :

— چطور شما می‌لنگید؟ (همه مردم تغییر حالات او را دیدند، اما هیچکس چیزی نفهمید ... ) کالسکه از نظر دور شد . «وارواراپتروونا» نزدیک کلیسا سکونت داشت . «لیزا» بعداً برایم نقل کرد که تمام خط سیر را که بیش از سه دقیقه طول نکشیده بود ، «لییادکین» همچون يك آدم عصبی ، خندیده بود ؛ و «وارواراپتروونا» گوئی که دوچار «يك خواب مغناطیسی» شده بود ؛ این اصطلاح را «لیزا» بکار برد .

## فصل پنجم

زیرك ، همچون مار

۱

«واروارا پتروونا» زنگ زد و روی يك صندلی راحت، کنار پنجره نشست. و به «ماریا تیموفیونا» يك صندلی را در وسط اتاق ، نزدیک میز گرد بزرگ ، نشان داد و گفت :

— عزیزم، آنجا بنشینید. «استیان تروفی مویچ» شما را چه میشود ؟ این زن را نگاه کنید ، چرا ناراحتید ؟  
«استیان تروفی مویچ» بالکنت گفت :  
— من ... من ...

در این اثنا ، پیشخدمت وارد شد .  
— همین الآن ، فوراً يك فنجان قهوه بیاورید! اسبان کالسکه را باز نکنید.  
«استیان تروفی مویچ» بالحنی ترسان و بزبان فرانسه گفت ؟  
— آها . دوست عزیز و عالیقدرم ، چقدر مضطرب و نگرانید !  
«ماریا تیموفیونا» دستها را بهم کوفت و از اینکه توانسته بود مکالمه ای بزبان فرانسه بشنود خوشحال بود و گفت :

— آه ! زبان فرانسه ، زبان فرانسه! پس ، اینجا يك اجتماع مترقی است.  
«واروارا پتروونا» تقریباً با نگاهی وحشتزده باو نگریست .  
ما مهرسکوت بر لب زده و منتظر روشن شدن وقایع بودیم. «کاتوف» همچنان

سرش را بزیر افکنده بود. اما «استپان تروفی موریچ» ، منقلب بود ، گوئی او مقصر است ؛ دانه‌های عرق بر گونه هایش جاری بود . من زیر چشمی به «لیزا» نگرستم (اوززدیک «کاتوف» ، در گوشه‌ای نشسته بود). نگاه‌های کنجکاو و متناوب به «واروارا پتروونا» و زن لنگ دوخته میشد؛ یک لبخند ناخوش آیند لبهايش را درهم میفشرد. «واروارا پتروونا» بآن بی‌برد. در تمام این احوال ، «ماریا تیموفیونا» همچون فرشته‌ای بنظر می‌آمد ، او سالن مجلل «واروارا پتروونا» ، مبلها ، قالیها ، تابلوهای بد بو ، سقف کهن پر نقش و نگار ، صایب بزرگ برنزی گوشه سالن ، چراغ چینی ، آلبومها و زینت های روی میزها را با لذت و بی‌دودریاستی تماشا می کرد . ناگهان گفت :

– «شاتوشکا» ، توهم اینجائی ؟ میتوانی تصورش را بکنی که خیلی وقتست تورا ندیده‌ام ، اما فکر می‌کردم ؛ او ، خودش نیست ، چطور توانسته است تا اینجا بیاید ؟

و با شادی و سرور خندید .

«واروارا پتروونا» بیدرتنگ به «کاتوف» رو کرد و پرسید :

– این زن را می‌شناسید ؟

«کاتوف» روی صندوقش جابجا شد ، اما همچنان نشسته بود و زیر لب گفت :  
– او را می‌شناسم ...

– راجع باو چه میدانید ، خواهش می‌کنم زود بگوئید !

– چه بگویم ... (لبخندی ناراحت بر لبانش نقش بست و مردد ماند) خودتان

می‌بینید ...

– چه می‌بینم ؟ یا الله زود باشید ، چیزی بگوئید !

– او در همان خانه‌ای که من سکونت دارم بسر میبرد ... با برادرش ...

او یک افسر است .

– خوب ، بعد ؟

«کاتوف» ، باز مردد ماند . تعجب می‌کرد و گفت :

– ارزش ندارد راجع باو حرف بزنیم ...

بعد سرخ شد و مصمم سکوت کرد . «واروارا پتروونا» کلامش را قطع کرد

و باخشم گفت ،

– مسلم بود که از شما نمیتوان انتظاری داشت .

«واروارا پتروونا» آشکار می‌دید که همه ، موضوعی را میدانند و از آن می‌ترسند و از برابر سؤالات او می‌گریزند و میخواهند آنرا از او پنهان کنند .

پیشخدمتی وارد شد و قهوه‌ای را که دستور داده بود ، توی یک سینی نقره ، آورد ، اما او با اشاره دستور داد تا آنرا پیش «ماریا تیموفیونا» ببرد .

– عزیزم ، چند لحظه پیش سردتان بود ، این را بنوشید تا گرم شوید .

«ماریا تیموفیونا» فنجان را برداشت و گفت ،

- متشکرم .

ونا گهان خنده را سرداد . زیرا به يك پیشخدمت گفته بود : متشکرم . اما ، هنگامی که نگاه خشن «وارواراپتروونا» را دید ، ترسید و فنجان را روی میز گذاشت و با یاشتی خفیف ولکننت زبان گفت :

- خاله ، پس خشمگین شدید ؟

«وارواراپتروونا» از روی صندلی راحتش نیم خیز شد و گفت :

- چطور ؟ من خاله شما هستم ؟ مقصودتان چیست ؟

«ماریاتیموفیونا» که انتظار نداشت «وارواراپتروونا» اینطور از خشم منفجر گردد ، بلرزه درآمد ، گوئی دوچار حمله عصبی شده بود ، وتوی صندلیش فرو رفت . خیره به «واروارا پتروونا» نگریست و بالکننت گفت :

- فکر می کردم که ... اینطور باید بگویم . «لیزا» اینطور شما را صدا

می کرد .

- بازهم ! کدام «لیزا» ؟

- این دختر خانم . (وبا اتکننت «لیزا» را نشان داد .)

- پس اوهم دیگر برای شما «لیزا» شده ؟

«ماریاتیموفیونا» باجسارت گفت :

- چند لحظه پیش ، شما او را اینطور صدا کردید . او را درست با همین

زیبایی تصور کرده بودم .

وبی اراده لبخند زد .

«وارواراپتروونا» به موضوع بی بردواندگی آرام گرفت ، حتی با آخرین کلمه «ماریاتیموفیونا» ، لبخندی برلبانش نقش بست . «ماریا» ، لبخندش را دید ولنگان وترسان باو نزدیک شد . ناگهان شال سیاه را که چند لحظه پیش «وارواراپتروونا» آنرا باو پوشانده بود ، ازشانه برداشت و گفت :

- اینرا بگیریید ، فراموش کردم آنرا بشما برگردانم ؛ این بی ادبی مرا

خواهید بخشید .

- بیدرتک آنرا بشانه بیندازید وهمیشه آنرا نگهدارید . بروید ، بشینید ،

قهوه تان را بخورید و ، خواهش می کنم ، عزیزم ، از من نترسید ، آرام بگیریید . کم کم مطالب شمارا می فهمم .

«استیان تروفی مویچ» بخود اجازه داد وبفرانه گفت :

- دوست عزیز ...

- آه ! «استیان تروفی مویچ» ، خیلی دیوانگی کردیم ، ما را خواهید

بخشید . خواهش می کنم زنگک را بزنید ، زنگک درکنار شماست .

سکوت برقرار شد . نگاه ظنن وخشمگین اش ، به چهره «استیان تروفی -

مویچ» دوخته شده بود . «آگافا» ندیمه سوگلی اش وارد شد .

- شال شطرنجی را که درز نوخریده ام بیاورید . «داریا یا لولوونا» چه می کند؟

- اندکی ناراحتست .  
 - برو واز او خواهش کن اینجا بیآید. مخصوصاً بگو که خیلی دلم میخواهد که بیآید. حتی اگر ناراحت باشد .  
 در همین لحظه ، از اتاق مجاور مانند چند لحظه پیش ، صدای پاهای غیر عادی و حرف بگوش رسید و ناگهان « پراسکویا ایوانوونا » نفس زنان و « آشفته » در آستانه در پدیدار شد . « ماوریکی نیکلایویچ » زیر بازویش را گرفته بود . با صدایی گوشخراش فریاد کشید و در این فریاد ( مانند تمام اشخاص رنجور و خشمگین ) هر چه خشم و غضب در دل داشت ، گنجانیده بود ،  
 - آه ! خدای من ، چقدر رنج بردم تا خود را اینجا کشانم ! « لیزا » ، دیوانه ، اینجور با مادرت رفتار می کنی !  
 - « واروارا پتروونا » عزیز . سراغ دخترم آمده ام !  
 واروارا پتروونا ، بی اعتنا باو نگرست و نیم خیز شد و بزحمت خشم و غیظش را پنهان داشت و گفت ،  
 - سلام ، « پراسکویا ایوانوونا » ، بیزحمت بنشین . خوب میدانستم که تو خواهی آمد .

## ۲

« پراسکویا ایوانوونا » ، نمیبایست از این طرز پذیرائی متمجب میشد . « واروارا پتروونا » از زمان کودکی بنام دوستی و محبت ، با دوست قدیمی دوران مدرسه شبانه روزی اش با استبداد رفتار می کرد . اما در این مورد ، وضع طوری دیگر بود . این روزهای اخیر ، خانه هر دوی آنها همانطور که فرصت یافتم و تذکر دادم ، دچار آشفتگی عظمی و آشکار شده بود . علل این آشفتگی روز افزون بر « واروارا پتروونا » هنوز مجهول و مرموز بود و او را بسیار خشمگین می کرد ؛ این رفتار بی اندازه تکبر آمیز « پراسکویا ایوانوونا » هم مزید بر علت شده بود . « واروارا پتروونا » حق داشت که بر نرشد و بعضی شایعات عجیب هم که بگوشش میرسید ، نگاه از اخلاق بوخوی ابهام آمیز آنان ، بی اندازه خشمگین میشد . « واروارا پتروونا » زنی رگ و صادق و مفرور بود و شاید بتوان گفت که تمام این حالات او با هیجان همراه بود . از همه اینها گذشته ، او تاب تحمل اتهامات پنهانی نداشت و همیشه يك کشمکش آشکار را ترجیح میداد که با وجود همه این حوادث ، پنج روز می گذشت که این دو زن ، یکدیگر را ندیده بودند . « واروارا پتروونا » ، آخرین بار ، بدیدن « دروسدوف » ها رفته و رنجیده و مبهوت آنها را ترك کرده بود . بدون ترس از اشتباه و خطا ، میتوانم ثابت کنم که « پراسکویا ایوانوونا » با اینوضعی که وارد

شد ، بسادگی یقین داشت که «واروارا پتروونا» میبایست از او واهمه داشته باشد و علتش هم معلوم نبود ؛ این نکته از چهره اش خواننده میشد . اما «واروارا پتروونا» از همان لحظه که پی برد که با او چون تحقیر شده ای مینگرند ، دیو عظیم تکبر و غرور وجودش را تصرف کرد . ولی «پراسکویا ایوانوونا» چون اشخاص ضعیف - النفس ، مدت زمانی دراز بدون عکس العمل و اعتراض ، اهانت را تحمل می کرد ، اما وقتی که میدید جای پایش سفت و محکم است ، میدانست چگونگی لگام گسیخته حمله کند . باید در نظر داشت که او اکنون بیمار بود و این بیماری او را بدخو کرده بود . بالاخره باید این نکته را بیفزایم که اگر اکنون بین این دو دوست دوران کودکی مشاجره ای در می گرفت ، حضور همگی ما در این سالن ، علی الخصوص نمیتوانست باعث ناراحتی آن دو گردد؛ آنها ما را چون خویشاوند خود تلقی می کردند . به تمام این مطالب با یکتووع تشویش و نگرانی اندیشیدیم . «استپان تروفی مویچ» که از هنگام ورود «واروارا پتروونا» ننشسته بود ، همیشه فریاد «پراسکویا ایوانوونا» را شنید ، خودش را خسته روی صندلی انداخت و چشمانش با نومیدهی مرا جستجو می کرد . «کاتوف» ناگهان برگشت و از لای دندانهای کلید شده اش فریاد . بنظم رسید که او اراده کرد تا برخیزد ، برود . «لیزا» آرام برخاست ، بعد بیدرنگ دوباره نشست و به فریاد مادرش تریب نکرد ، نه برای اینکه «خوی متمرد و سرکش» داشت ، بلکه بدینجهت که آشکارا تحت تأثیر حالتی نیرومند فرار گرفته بود . او اکنون بیخیال نگاه می کرد و حتی مانند چند لحظه پیش به «ماریا تیموفیونا» هم نمی نگریست .

## ۳

«پراسکویا ایوانوونا» به «ماوریکی نیکلابویچ» یک صندلی راحت کنار میز را نشان داد و گفت ،  
 - آنجا ، آنجا !  
 و با کمک همراهش ، سنگین و باوقار بجانب آن راه افتاد و باخشم افزود :  
 - «مانوشکا»<sup>۱</sup> ، اگر پاهایم درد نمی کرد ، در خانه شما نمی نشستم .  
 «واروارا پتروونا» آرام سر را بلند کرد ، دست راستش را دردناک زوی شقیقه اش گذاشت ، گویی در آنجا دردی شدید را حس می کرد .  
 - «پراسکویا ایوانوونا» ، چه خبر شده ، چرا نمیخواهی در خانه من بنشینی ؟ شوهر مرحومات همیشه بمن محبت داشت و هنگامی که هر دو دختر بچه بودیم ، باهم در شبانه روزی عروسک بازی می کردیم .  
 ۱- بزبان روسی یعنی مادر کوچکولو .

«پراسکویا ایوانوونا» دستهایش را تکان میداد .  
 - خوب آنرا میدانم ! وقتی که میخواهید سرزنش کنید سر کوفت بزنید ،  
 همیشه از شبانه روزی شروع می کنید ، این حیلۀ شماس ، حرفی بهتر ندارید که  
 بزنید . این موضوع شبانه روزی را نمیتوانم تحمل کنم .  
 - خیلی ناراحت بنظر می آید ؛ پاهایت چطور است ؟ خوب ، برایت قهوه  
 آوردند ، خواهش می کنم آنرا بنوشی و خشمگین نشوی .  
 - «ماتوشکا واروارا پتروونا» ، با من چون دختر بچه ای رفتار می کنید .  
 قهوه شمارا نمیخواهم ، همین بس !

و به پیشخدمتی که برایش قهوه آورده بود ، اشاره ای تند آو کرد . ( در  
 نتیجه ، همه قهوه را رد کردند ، بجز «ماریا تیموفیونا» و من . ) «استیان تروفی -  
 مورویچ» يك فنان برداشته بود و آنرا روی میز گذاشت . «ماریا تیموفیونا»  
 میخواست يك فنان دیگر بردارد ، حتی دستش را هم دراز کرده بود ، بمد منصرف  
 شد و با ادب آنرا رد کرد ، و بنظر می رسید که از این حرکت خود راضی و  
 خوشنود است .  
 «واروارا پتروونا» ، لبخند زد .

- میدانی ، «پراسکویا» ی عزیزم ، تو بایکی از آن انکارهایی که همیشه  
 درس میبزرگانی ، میبایست با پنجاه آمده باشی . سراسرنده گیت را در عالم خواب  
 و خیال بر برده ای . هر وقت از مدرسه شبانه روزی صحبت می کنم ، خشمگین می-  
 شوی ، بخاطر داری که چگونه يك روز سراسیمه بکلاس آمدی و بهمه اطمینان دادی  
 که سرباز سوار ، «شابلیکین» Chablykine ، از تو خواستگاری کرده و  
 چگونه خانم «لوفور» Lefebvre پیدرتنگ برایت ثابت کرد که دروغ می گوئی ؟  
 با این وجود ، دروغ نگفته بودی و فقط همه اینها را ساده دلانه تصور کرده بودی .  
 خوب . حالا ، چه خیالی یافته ای ؟ چه چیز درس داری و چرا ناخوشنودی ؟  
 - تو دلباخته کشیش شدی که درس دینی میداد . حالا که تا این اندازه

کینه توی ، پس نوش جان کن ! ها ، ها ، ها !  
 و خندهای مسخره آمیز سرداد و بسر فغاناد . «واروارا پتروونا» نگاهی  
 کینه توز باو افکند و گفت :

- آه ! پس تو کشیش را فراموش نکرده ای ...  
 «پراسکویا ایوانوونا» رنگش را باخت و ناگهان حالت وقار بخود  
 گرفت .

- «ماتوشکا» دیگر خنده بس است ؛ آمده ام از شما بیرسم که چرا دختر مرا  
 در افتضاح علنی خود دخالت می دهید ؟

«واروارا پتروونا» ، تهدید آمیز برخاست ؛  
 - در افتضاح من ؟  
 ناگهان «لیزا و تانیکلا یونا» گفت :

- مامان ، عاجزانه خواهش می‌کنم ، آرام بگیرید .  
مادرش خواست فریاد بکشد ، اما نگاه نافذ دخترش او را ساکت کرد و  
قطع گفت :

- چه گفتی ؟

«لیزا» باخشم گفت :

- مامان ، چطور می‌توانید کلمهٔ افتضاح را بر زبان آورید ؟ من با اجازه  
«یولیا میخائیلوونا» خودم باینجا آمدم ، چون می‌خواستم از داستان این زن  
بدبخت آگاه شوم تا بتوانم با او کمک کنم .  
«پراسکوویا ایوانوونا» بانیشخند گفت :

- داستان این زن بدبخت ا آبادرخورشان تو است که در این نوع «داستانها»  
دخالت کنی ؟ (وخشمگین بجانب «اروارا پتروونا» رو کرد و ادامه داد) ، آه  
«ماتوشکا» ، بقدر کافی از استبداد و قلدری شما رنج برده‌ایم . می‌گویند - خواه‌راست  
خواه دروغ - که شما با تمام مردم شهر باستم و جور رفتار می‌کنید ، اما فکر می-  
کنم که دوران مطلق‌العنانی شما بیابان رسیده باشد .

«اروارا پتروونا» ، همچون چوبهٔ تیر ، راست ایستاده بود و آماده بود که  
از کمان بگذرد . مدت ده ثانیه «پراسکوویا ایوانوونا» را باخسونت و رانداز کرد  
و از جای خود تکان نخورد . بالاخره با آرامشی تهدیدآمیز گفت :  
- «پراسکوویا» خدا را شکر می‌کنم که بیگانه‌ای میان ما نیست . خیلی‌ها  
از گلیم خودت فراتر گذاشتی .

- دوست عزیز ، توجه کنید که من هم ، مانند اکثر مردم ، از افکار عمومی رنج  
نمی‌برم ؛ این شمائید که در زیر نقاب خودخواهی و غرور ، از افکار مردم واهمه  
دارید . و اگر اینجا بیگانه‌ای نیست و همه خودمانی‌اند ، باید خدا را شکر کنید ؛  
بدین ترتیب ، بیگانگان بویی نمی‌برند ...  
- در این هفته توهن‌ها شده‌ای ؟

- بله هتیار شده‌ام ، اما فکر می‌کنم که در این هفته پرده از روی حقیقت  
برداشته و آشکار شد .

- چه حقیقتی ؟ گوش کن ، «پراسکوویا ایوانوونا» ، مرا تحریک مکن ؛  
خواهش می‌کنم ، بیدرتنگ توضیح بده . این حقیقتی که آشکار شده کدامست و منظورت  
چیست ؟

- خوب ، آن حقیقت آنجاست ، آن گوشه نشسته است ؛  
و «پراسکوویا ایوانوونا» با اراده‌ای نومیدانه که فقط میخواست حمله  
کند و به نتیجهٔ آن توجهی نداشت ، با انگشت «ماریا تیموفیونا» را نشان داد .  
«ماریا تیموفیونا» که تمام مدت با کنجکاری بیگانه ، «پراسکوویا ایوانوونا»  
را می‌نگریست ، همینکه مشاهده کرد که او را خشمگین با انگشت نشان می‌دهد ،  
خنده‌ای سرورآمیز سرداد و شادان درصندلیش جا بچاشد .



«واروارا پتروونا» رنگش پرید و در صندوقی راحتش مجاله شد و گفت:

- حضرت مسیح ، آیا همه دیوانه شده‌اند ؟

چنان رنگش پریده بود که بیم سانه‌ای گرفت . «استیان تروفی موویچ» نخست بجانب او شناخت ؛ من هم نزدیک شدم ؛ حتی «لیزا» هم برخاست . اما نزدیک صندوقی راحتش ایستاد ؛ «پراسکوویا ایوانوونا» از همه بیشتر وحشت کرده بود ؛ فریادی کشید ، باز حمت برخاست و بالحنی ترحم آمیز گفت ؛

- «ماتوشکا واروارا پتروونا» ، شرارت و موزیگری مرا ببخشید ! زود یکی باو آب برساند .

«واروارا پتروونا» بالحنی محکم اما خسته گفت ؛

- «پراسکوویا ایوانوونا» ، خواهش می‌کنم ، خودت را بموش‌مردگی نزن ؛

آقایان ، کنار روید ، آب نمی‌خواهم !

لبهایش می‌لرزیدند .

«پراسکوویا ایوانوونا» اندکی آسوده شد و ادامه داد ؛

- «ماتوشکا» ؛ «واروارای» عزیزم ، من مقصرم که جسارت کردم و سخنان

تند بر زبان راندم ، اما باندازه‌ای از این نامه‌های بی‌نام و نشانی که بعضی اشخاص مرتب برایم می‌فرستند ، کلافه و ناراحتم که نتوانستم خودداری کنم ؛ می‌بایست آنها را بخانه شما من فرستادند ، چون راجع بشماست . «ماتوشکا» ، در صورتی که من یک دختر دارم !

«واروارا پتروونا» ، بی‌اینکه کلمه‌ای بگوید یا چشمان از حده در آمده

اورا می‌نگریست و با بهت و حیرت باو گوش میداد . در این لحظه ، در کناری آهسته باز شد و سر و کله «داریا پاولوونا» پدیدار گشت . او ایستاد و با طراف نگر بست ؛ آشفته‌گی ما اورا مبهوت کرد . از حضور «ماریا تیموفیونا» در خانه اطلاع نداشت و نمی‌بایست اورا شناخته باشد . «استیان تروفی موویچ» ، نخست اورا دید ، حرکت ناگهانی کرد و سرخ شد و معلوم نشد که چرا با صدای بلند اعلام کرد ؛ «داریا پاولوونا» و در نتیجه همه نگاهها به «داریا» دوخته شد .

«ماریا تیموفیونا» گفت ؛

- «چطور ، این ، همان «داریا پاولوونای» شماست ؟ خوب ! «ماتوشکا» ،

خواهرت بتوشبه نیست ! چطور برادرم بخودش اجازه میدهد و چنین زیبایی را «داشکای کنیز» مینامد ؟

در این اثنا ، «داریا پاولوونا» داشت به «واروارا پتروونا» نزدیک میشد اما از تعجب «ماریا تیموفیونا» مبهوت شد و برگشت و بیحرکت جلوسندوقی اش ایستاد و به زن دیوانه خیره شد و نگاه از او برداشت . «واروارا پتروونا» با آرامشی ترسناک گفت ؛

- «دانش» ، بنشین . از سر جای خودت می‌توانی این زن را ببینی . او را

می‌شناسی ؟

«دانش» با ملامت گفت :

« هرگز او را ندیده‌ام ، اما - پس از يك لحظه سکوت افزود :- قاعده باید  
خواهر بیمار «لبیادکین» نامی باشد .  
«ماریا تیموویونا» با هیجان و نشاط گفت :

« عزیزم ، من هم ، نخستین بار است که شما را الآن می‌بینم . مدت زمان  
درازیست که مشتاق دیدار شمایم ، زیرا در هر يك از اعمال و کردار شما برجستگی  
خاصی را مشاهده می‌کنم . و این نوکر من که بشما توهین کرده و گفته است که شما  
پولش را برداشته‌اید ، چطور ممکنست چنین حرکتی از شما که دارای تربیت عالی  
و نجابت بی‌اندازه‌اید . سر بزنند ؟ من می‌گویم که شما نجیب‌اید ، نجیب ، نجیب !  
دستش را در برابر «داریا» تکان میداد و این کلمه را تکرار می‌کرد .  
«واروارا پتروونا» با وقار و تبختر پرسید :

« چیزی دستگیرت شد .

« همه چیز دستگیرم شد ...

« از این پول ، چیزی شنیده‌ای ؟

« قاعده باید همان پولی باشد که بخواهش « نیکلای و سولدوویچ » در  
« سوئیس » آنرا گرفتیم تا به آقای « لیبیادکین » تحویل دهم ؟  
سکوتی برقرار شد .

« خود « نیکلای و سولدوویچ » از تو خواهش کرده بود ؟

« او میخواست به رفیقتی که شده سیصد روبل فقط ، به آقای « لیبیادکین »  
بپردازد . محل او را نمیدانست ، تنها اطلاع داشت که او بشهر ما آمده‌است ، آنوقت  
مرا مأمور کرد که اگر آقای « لیبیادکین » در اینجا بیدایش شد ، این پول را با او  
تحویل دهم .

« خوب ... چه پولی کم شده ؟ مقصود این زن چیست ؟

« مقصودش را نمیدانم ، فقط شنیده‌ام که می‌گویند ، آقای « لیبیادکین »  
شایع کرده که من همه پول را باو نداده‌ام ، اما من سر در نمی‌آورم ؛ فقط سیصد روبل  
بود و من سیصد روبل را باو تحویل دادم .

« داریا باولونوا » تقریباً آرام شده بود . باید بگویم که غافلگیر کردن و  
گیج نمودن این دختر جوان دشوار بود ، باطن و احساسات درونش کاری نداریم .  
او ، بی‌شتابزدگی ، با صحت و دقت ، آرام ، موقر ، بی‌اینکه هیچ نشانه‌ای از آشفتگی  
ناگهانی چند لحظه پیش ، در او پدیدار باشد و بدون آن دستپاچگی که از يك وجدان  
ممنب سرچشمه می‌گیرد ، جواب داده بود . در تمام مدتی که « داریا » حرف می‌زد ،  
نگاه « واروارا پتروونا » به او دوخته شده بود . « واروارا پتروونا » يك دقیقه بفکر  
فرورفت . بالاخره به حاضران رو کرد ، اما فقط به « دانش » می‌نگریست و مصمم  
و محکم گفت :

« چون « نیکلای و سولدوویچ » مرا در جریان این مأمریت نگذاشته و به

تو اعتماد کرده است ، باید دلیلی برای اینکار خود داشته باشد . چون آنرا از من پنهان داشته ، حق ندارم کنجگاو باشم . اما تنها این مسأله که تو در این کار مداخله داشته‌ای مرا تسکین میدهد و آرامش می‌بخشد : «داربایا» یکبار برای همیشه این مطلب را بدان . فقط ، عزیزم ، بعلمت اینکه مردم را خوب نمی‌شناسی ، ممکنست با کمال حس‌رئیت و شرافت ، مرتکب بی‌احتیاطی گردی و چون پذیرفته‌ای که بایک جانی ارتباط برقرار کنی . اکنون مرتکب این بی‌احتیاطی شده‌ای . شایعاتی که این مرد هرزه بر سر زبانها انداخته ، خطای تو را ثابت می‌کند . اما من از دست او شکایت خواهم کرد و ، چون حامی توأم ، میدانم چگونه از تو دفاع کنم . و حالاً ، دیگر باید باین موضوع پایان داد .

«ماربایا تیموفیونا» توی صندوقش جا بجا شد و ناگهان گفت :

- بهتر اینست ، هنگامی که بخانه شما می‌آید ، او را بدفتر کارنان بفرستید تا وقتی که ما اینجا مشغول قهوه نوشیدن ایم او در آنجا با نوکرها ورق بازی کند . میشود برایش یک فنجان قهوه فرستاد ، اما من بسیار از او متنفرم .  
و با تکان سر حرکتی پرمعنی کرد .

«واروارا پتروونا» بعد از آنکه با دقت به سخنان «ماربایا تیموفیونا» گوش داد ، تکرار کرد :

- دیگر بس است . «استپان تروفی مویویچ» ، خواهش می‌کنم زنگ را بزنیید .

«استپان تروفی مویویچ» زنگ را بصدا درآورد ، بعد با هیجان و اضطراب بسیار پیش رفت . آشفته و سرخ ، بالکنت زبان گفت :

- هرگز ... هرگز من ، چنین داستان یاوه فطرت‌انگیز را نشنیده‌ام . . .  
بهتر است بگوئیم ، یک افترای محض است ... (آنگاه کاملاً خشمگین شده و فرانسوا ادامه داد) : بالاخره او یک آدم مجنون و یا چیزی شبیه به یک جانی زنجیر گسسته است .

او کلامش را قطع کرد و جمله را تمام نکرد : «واروارا پتروونا» سراپای او را ورنه انداز کرد و چشمک زد . «آلکسی یگورویویچ» وارد شد . «واروارا» پتروونا دستور داد :

- کالسه را آماده کنید ، «آلکسی یگورویویچ» ، بین حمت دختر خانم «لبیادکین» را بخانه‌اش برسانید ، او خودش رادرا بشما نشان میدهد .

- آقای «لبیادکین» مدتیست که پائین منتظر است . و میخواهد بحضورتان برسد .

«ماوریکسی نیکلایه‌ویویچ» که تاکنون حرف نزده بود ، ناگهان گفت :

- «واروارا پتروونا» ، غیرممکنست . معذرت میخواهم ، او مردی نیست که بتوان با او معاشرت کرد در این جمع پذیرفتاش ... «واروارا پتروونا» ، او غیر قابل تحمل است .

«واروارا پتروونا» به «آلکسی یگورویویچ» گفت :

- بگوئید منتظر باشد .

دیواره «استیان تروفی موویچ» سرخ شد و بزبان فرانسه گفت :

- او يك مرد رذل است و گمان می‌کنم حتی جانی زنجیر گسته است یا چیزی شبیه باین ...

«پراسکویا ایوانوونا» با تنفر اظهار داشت .

- «لیزا» ، وقت رفتن است .

و برخاست . بنظر می‌آمد که پشیمان است که چرا چند لحظه پیش ، در آن

هیجان و دهشت ، چون ابلهی رفتار کرده بوده است .

هنگامی که بسخنان «داریا پاولوونا» گوش میداد ، حالت تفرعن و تکبر

بخود گرفته بود . اما از زمانی که «داریا پاولوونا» وارد شده بود ، رفتار و حالت

«لینا و تانیکلا یوونا» ، کاملاً او را تحت تأثیر قرار داده بود ، کینه و نفرت و

تحقیر آشکار ، در چشمانش می‌درخشید . «اروارا پتروونا» با همان آرامش

بی اندازه گفت :

- «پراسکویا ایوانوونا» ، يك لحظه صبر کن . خواهش می‌کنم ، بشن

همه چیز را میخواهم بگویم و تو یادت درد می‌کند . خوب ، از تو متشکرم . چند

لحظه پیش ، ببخود شده بودم و چند کلمه گستاخانه بتو گفتم . خواهش می‌کنم ، مرا

ببخش ، کار احمقانه‌ای کردم و از آن پشیمانم ، چون در هر کاری عدالت را دوست

میدارم . توهم در آن لحظه خشم و غضب خود از يك نامه بی نام و نشان اسم بردی .

تمام نامه های بی نام و نشان پیشیزی ارزش ندارند ، فقط چونکه امضاء ندارند .

اگر غیر از این فکر کنی ، تقصیر خودت است و بکسی ارتباط ندارد . در هر صورت

اگر من بجای تو بودم این گندآب را بهم نمیزدم ، تا خودم آلوده نشوم و گندش

آزارم ندهد . تو ، خود ترا با دست خودت آلودی . اما ، چون تو شروع کردی ،

بتو می‌گویم که شش روز پیش من هم يك نامه بی امضاء مسخره دریافت کردم . يك

جانی بمن خبر میداد که «نیکلای و سولودوویچ» دیوانه شده و من باید از يك زن

لنگ بترسم که «يك نقش خارق العاده در سرنوشت من بعهده دارد» ، چنین

اصطلاحی را بکار برده بود . پس از اینکه فکر کردم ، فهمیدم که «نیکلای و سولودوویچ»

دشمنان زیاد دارد و بیدرتنگ بی مردی فرستادم که یکی از دشمنان نهانی او بود و

دیوانه وار میخواست از او انتقام بگیرد و از همه تنفر آورتری بود و پس از اینکه با

او صحبت کردم ، به علت و اساس نفرت انگیز نامه بی امضاء بی بردم ، و اگر ،

«پراسکویا ایوانوونا» می بیچاره ام ، باعث ناراحتی توهم شده اند و بخاطر من با

این نامه های نفرت انگیز ، چنانکه گفتمی نامه پیچات کرده اند ، من باید متأسف

باشم ، چونکه علت غیر مستقیم و بلا اراده آنها من بوده ام . می بینم که چقدر خسته

و از خود ببخود شده‌ای . یا این وجود ، تصمیم قاطع دارم که همین الآن این مرد

مظنون و مشکوک را بحضور بطلبم ، هر چند که «ماوریکسی نیکلایویچ» تذکر داد

که پذیرفتن اش غیر ممکنست . «لیزا» مخصوصاً نباید اینجا بماند . عزیزم ، «لیزا»

بیا پیش من ، بگذار یکبار دیگر نورا بیوسم .  
 «لیزا» برخاست و برابر «وارواراپتروونا» ، ساکت ایستاد . «واروارا» ،  
 او را بوسید ، دستهایش را گرفت . اندکی او را از خود دور کرد ، با میل و معیت  
 باو تگریست و دعای خیرش کرد و یکبار دیگر بوسیدش .  
 - خدانگهدار ، «لیزا» ( «وارواراپتروونا» چنان بهیجان آمده بود که  
 گویی میخواست اشکش سرازیر شود) ، باور کن ، سرنوشت هر چه باشد ، تو را  
 همچنان دوست خواهم داشت . . . خدا بهمراحت . کمک و یاری او را همیشه  
 برایت خواسته ام .  
 او میخواست باز هم چند کلمه ای بگوید ، اما بر خود مسلط شد و خاموش  
 ماند . «لیزا» ، ساکت ، بجانب صندوقش رفت ، گویی فکری او را بخود مشغول  
 داشته است ، بعد ناگهان برابر مادرش ایستاد و گفت :  
 - ماما ، دلم نمیخواهد حالا بروم ، چند لحظه دیگر هم پیش خاله ام  
 می مانم .  
 چنان با ملایمت این جمله را ادا کرد که تصمیم قاطع او را میسرانید .  
 «پراسکویا ایوانوونا» دستهایش را با بیزاری و خستگی بر هم کوفت و گفت ،  
 - خدای من ! چه خبر است !  
 اما «لیزا» جواب نداد ، بنظر میرسد که چیزی نشنیده است ؛ همان گوشه  
 نشست و نگاهش را دوباره به سقف دوخت . چهره «وارواراپتروونا» رایگ حالت  
 نقرعن و نفوق فرا گرفت .  
 - «ماوریکی نیکلابویچ» ، از شما مصرأ خواهش می کنم ، زحمت بکشید و  
 به پائین بروید نگاهی باین مرد بیفکنید و به بینید که اگر امکان دارد که او را  
 بپذیریم ، او را باینجا بیاورید .  
 «ماوریکی نیکلابویچ» تعظیم کرد و خارج شد . يك دقیقه بعد ، آقای  
 «لبیادکین» را با خود همراه آورد .

## ۴

من قبلا از خصائص ظاهری این مرد صحبت داشته ام ، او يك مرد نیرومند و  
 سرخوش و کوتاه و چهل ساله بود ، چهره ای متورم و وارفته داشت و با هر حرکت  
 سرگونیهایش می لرزید ، چشمهای کوچکش را خون گرفته بود و محیل بنظر می آمد  
 و دو طرف صورتش ریش داشت و برآمدگی حلقومش برجسته بود ، او جاقی بود و قیافه ای  
 نفرت آور داشت . از همه تعجب آورتر این بود که لباس پوشیده و لباس زیرش پاك و  
 تمیز بود .

یکروز ، هنگامی که «استیان تروفی مویچ» ، بشوخی ، کثافت و پاشیدگی «لیویتین» را سرزنش می کرد ، او گفته بود ، «اشخاصی هستند که لباس تمیز بپوشانند ، کاپیتان» دستکشهای سیاه داشت ، دستکش راست را در دست گرفته بود و دستکش چپ را بزحمت دست کرده و دکمه اش را نینداخته بود ، و دستهای گوشه آلودش را بدشواری مخفی می کرد و یک کلاه گرد و براق که بنظر می آمد نخستین بار است که مورد استعمال پیدا کرده ، در دست داشت . همانطور که دیروز به «کاتوف» گفته بود ، واقماً «لباس عشقبازی» بتن داشت . تمام این ساز و برگ ، لباس زیر و رو (چنانکه بعد فهمیدم) ، برای مقاصد مرموزی ، بنا بدستور «لیویتین» ، تهیه شده بود . هیچ شکی وجود داشت که او الآن (با یک کالسکه کرایه ای) به تهریک و که کسی باینجا آمده بود ، خودش پنهانی ، آتقدر فهم و شعور نداشت که تصمیم بگیرد و سه ربع ساعت لباس بپوشد و عازم گردد ، حتی اگر فرض کنیم که صحنه جلوس کلیسا را بیدرتک با اطلاع داده باشند . او مست نبود ، اما مانند مردی که پس از چند روز میخوارگی ، بهوش بیاید ، حال گرفته و سنگین و منمومی داشت . گویی کافی بود ، اندکی او را تحریک کنند تا دوباره مست شود . او با شتاب بسالن وارد شد ، اما ناگهان پایش به قالی نزدیک درگیر کرد . «ماریا تیموفیونا» داشت از خنده غش می کرد . «لبیادکین» و حشیانه باو تکریمت و با قدمهای تند بطرف «واروارا» پتروونا» رفت و بعد آما گفت ،

— خانم ، من آمدم ...

«واروارا پتروونا» برخاست و گفت ،

— خواهش می کنم ، آقا ، روی آن سندلی به نشینید . از آنجا حرف شمارا

می شنوم و بهتر می توانم شمارا ببینیم .

کاپیتان اینستاد ، با گیجی برابرش را تگریست ، اما برگشت و در همان جای معین ، نزدیک در نشست . حالت چهره اش بر فقدان اعتماد بنفس و در عین حال برگستاخی و بر غیظ و خشم دائم دلالت داشت . آشکار بود که بطرز وحشت آوری می ترسد ، اما عزت نفس اش حریجه دار شده بود و میشد حدس زد که با وجود ترس اش ، آماده است به مهنوع و قاحت و جسارتی دست زند . او از حرکت جسم بی اراده خود ، وحشت داشت . محقق شده که علت اصلی ناراحتی و درد ورنج این قبیل اشخاص که ناگاه معجزه آما به جمع سرشناسی راه می یابند ، دستهای آنانست که نمی دانند آنها را با طرزی شایسته کجا قرار دهند . کاپیتان روی سندلی اش میخکوب شده بود و کلاه و دستکشهایش را در دست داشت و نگاه گیج او به چهره خشن وجدی «واروارا پتروونا» دوخته شده بود . شاید میخواست باطراف خود بنگرد ، اما هنوز جرأت آنرا نداشت . «ماریا تیموفیونا» ، محتملاً وضع او را که بطرز وحشتناکی خنده آور بود ، درک کرده بود و باز یکبار دیگر خنده را سرداد ، اما از جایش تکان نخورد . «واروارا پتروونا» یک دقیقه تمام ، او را بیرحمانه در این وضع نگاهداشت و بی ترحم و راندازش می کرد . بالحنی شمرده و واضح گفت ،

- اجازه بدهید ، اول، استان را ببرم .  
 کاپیتن فرید ؛  
 - کاپیتن «لبیادکین» ، خانم ، آمده‌ام ... (دوباره جا بجا شد) .  
 «وارواراپتروونا» کلامش را برید ؛  
 - اجازه بدهید ؛ این موجود بدبخت که اینقدر باو علاقه‌مند شده‌ام ، واقماً  
 خواهر شماست .

- خانم ، این خواهر منست که از چنگ من گریخته و الآن با اینوضع در  
 اینجاست ... ( او کلامش را قطع کرد و سرخ شد ؛ ) خانم ، گفته‌هایم را سوء تعبیر  
 نکنید ؛ ( بنظر می‌آمد که دستپاچه شده ) . يك برادر ، در چنین وضعی ... نمی‌خواهد  
 که دامن شرافتش آلوده شود ، یعنی نه دريك چنین وضعی ... بلکه در این سال و  
 زمانه نمی‌خواهد که شهرتش لکه‌دار شود ...  
 ناگهان حرف خود را قطع کرد . «وارواراپتروونا» سرش را راست گرفت  
 و گفت ؛

- آقا !

کاپیتن به پیشانی خود کوفت و نتیجه گرفت .  
 - می‌فهمید چه وضعی را می‌گویم و چه مقصودی دارم !  
 سکوت برقرار شد . «وارواراپتروونا» بادلسوزی گفت ؛  
 - خیلی وقتست که این زن رنج می‌کشد ؛  
 - خانم ، آمده‌ام تا از بلندهمتی شما که در میدان جلو کایسا نشان دادید و  
 مختص ملت روس است ، برادرانه تشکر کنم ..  
 - برادرانه ؟

- یعنی من برادر خواهرم هستم و باور کنید خانم ، (دوباره سرخ شد و با  
 شتاب افزود) من ، آنطور هم که در این سالن شما با نگاه اول بنظر میرسم ، چندان  
 بی‌ادب نیستم . خواهرم و من در مقام مقایسه با تجملاتی که در اینجا می‌بینیم ، بسیار  
 ناچیز و حقیریم . وانگهی ، من دشمنان مفتن دارم . «لبیادکین» در مسائلی که به  
 حسن شهرت‌اش بستگی دارد ، سر بلند است و ... و ... آمده‌ام از شما تشکر کنم ..  
 خانم ، ایشم پول !

يك بسته اسکناس از يك کیف بغلی بیرون آورد و با انگشتان لرزان و بی-  
 حوصلگی زایدالوصف آنرا بدست گرفت . آشکار بود که هرچه زودتر می‌خواهد  
 چیزی را توضیح دهد . این‌برایش بسیار ضروری بود ؛ اما هنگامی که فهمید که  
 این دمیسه بازی اسکناس ، بیش‌از پیش حماقت او را آشکار کرده ، کاسه صبرش لبریز  
 شد ؛ اسکناس‌ها خیال‌ناداشتند از دست او رها شوند و بشماره درآیند ، انگشتانش  
 بی‌اختیار شدند و بواسطه شمساری بسیار ، يك اسکناس سبز از کیف رها شد و مارپیچ  
 روی قرش افتاد . «لبیادکین» برخاست ، اسکناسها در دستش و عرق بر چهره‌اش  
 نشسته بود .

- بیست روبل ، خانم .

اسکناسی را که بزمین افتاده بود ، دید ، خم شد ، اما شرم و خجالت بی اندازه سراپایش را فراگرفت و اسکناس را بر نداشت .

- خانم ، اینهم برای خدمتگزاران شما ، برای پیشخدمتی که آنرا بردارد و بیاد «لبیادکین» باشد !

«اروارا پتروونا» با شتاب و وحشت گفت ،

- شما اجازه اینرا نمیدهیم .

- در اینصورت ...

او خم شد و اسکناس را برداشت ، سرخ شد و ناگهان به «اروارا پتروونا»

نزدیک شد ، و پولی را که شمرده بود بطرف او دراز کرد . «اروارا» وحشت کرد و حتی اندکی خودرا پس کشید و گفت ،

- این چه پولی است !

«ماوربکی نیکلابویچ» ، «استپان تروفی مویویچ» و من یکقدم پیش آمدیم .

کاپیتن بچه راست نگرست و گفت ،

- آرام باشید ، آرام باشید ، قسم میخورم که دیوانه نیستیم !

- نه ، آقا شما دیوانه اید .

- خانم ، شما باین گفته خود اعتقاد ندارید ! مسلم ، من يك ذره بی مقدارم ...

آه ! خانم ، اناهای شما پرازتجمل است ، اما بنظر «مریم بی نام و نشان» یعنی

خواهرم که خون «لبیادکین» در رگ اوست ، بی ارزش است ، ما در حالیکه «مریم

بی نام و نشان» را انتظار می کشیم ، او را باین اسم میخوانیم ، فقط برای اینکه

منتظر او بیم . زیرا خدا خودش اجازه نمیدهد که این انتظار طولانی شود ! خانم ،

شما باو ده روبل داده اید ، او آنرا پذیرفته است ، فقط برای اینکه از دست شما

بوده ! خانم ، می فهمید ! «مریم بی نام و نشان» از هیچکس توی دنیا پول قبول

نمی کند ، مگر از پدر بزرگش ، همان افسر ارشدی که در قفقاز در برابر چشمان

«یرمولوف»<sup>۱</sup> Yermolov ، همان خود «یرمولوف» ، کشته شد ، در صورتی که زنده

شود و از گور برخیزد ، آنکاه آنچه را که از دست شما بیرون میآید ، می پذیرد .

او دوستی آنرا می گیرد ، اما اکنون بیست روبل اعانه میدهد تا بیکس از

کمیتهای خیریه پایتخت که شما عضو آن اید ، بفرستید ... بهمان ترتیبی که در

روزنامه اخبار مسکو آنرا منتشر می کنید . شما در شهر ما يك دفتر دارید که ،

هر نیکو کاری می تواند مبلغی را که باینکار اختصاص داده است ، در آن ذکر

کند ...

کاپیتن ناگهان کلامش را برید ، او بزحمت نفس می کشید ، گویی وظیفه ای

دشوار را انجام داده است . هر چه درباره کمیته خیریه گفته بود ، آنهم محتملا

۱ - آلکسی پتروویچ یرمولوف (۱۸۵۵ - ۱۷۷۷) ، ژنرال روسی که در

زمان سلطنت الکساندر اول نیکلا اول سراسر قفقاز را مسخر کرد .



باکمک «لیپوتین» تهیه شده بود . سراپا عرق کرده بود ، گونه‌هایش خیس بود .  
«ارواراپترونا» باو خیره شده بود و رواندازش می‌کرد . باخسوت گفت :

- این دفتر ، یائین ، پیش دربانست ، اگر میخواهید ، می‌توانید اعانه خود را در آن ذکر کنید . وحالا ، خواهش می‌کنم پولتان را توی جیب بگذارید و آنرا اینطور برخ همه نکشید ! همینطور ، خواهش می‌کنم ، سرجایتان بنشینید . درست شد ؟ خیلی متأسفم ، آقا که در مورد خواهر شما اشتباه کردم و باو که اینقدر ثروتمند است ، صدقه دادم . فقط ، نمی‌فهمم که چرا تنها از من چیزی می‌پذیرد و از دیگران نه . شما باندازه‌ای در این باره پافشاری کردید که من از شما می‌خواهم آنرا کلاما روشن و آشکار توضیح دهید .

کاپیش جواب داد :

- خانم ، این راز است که فقط دم مرگ می‌توان فاش کرد .

ارواراپترونا « اندکی ملایمت پرسید :

- خوب ، چرا ؟

- خانم ، خانم ...

او ساکت شد ، گرفته و منموم سر را بزیر انداخت ، دستش را روی قلب گذاشت . «ارواراپترونا» منتظر بود و چشم از او برنمیداشت . «لبیادکین» ناگهان گفت :

- خانم ! اجازه بدهید سؤالی از شما بکنم ، فقط يك سؤال ، اماروسی‌وار ،

آیا صادق و صمیمی جوابم را می‌دهید ؟

- خواهش می‌کنم .

- خانم ، تاکنون در زندگی رنج کشیده‌اید ؟

- میخواهید بگوئید که شمارنج می‌کشید یا از گناهان دیگری رنج برده‌اید ؟

- خانم ، خانم ! (دوباره بی‌اختیار برخاست و مشت‌اش را بسینه کوبید) :

اینجا ، در این قلب ، اینقدر رازها نهفته است که خدا خودش در روز قیامت وقتی که بآنها می‌ببرد متعجب خواهد شد .

- هوم ! چقدر با اطمینان حرف می‌زنید !

- خانم ، شاید بالحنی خشمگین می‌گویم ...

- آرام باشید ، میدانم چه وقت جلوتان را بگیرم .

- خانم ، می‌توانیم يك سؤال دیگر از شما بکنم ؟

- سؤال کنید .

- آیا فقط بطاخر نجات ذاتی می‌توان مرد و نا بود شد ؟

- نمیدانم ، هرگز چنین سؤالی از خود نکرده‌ام .

«لبیادکین» بالحنی مسخره و برهیجان گفت :

- شما نمی‌دانید ! هرگز چنین سؤالی از خودتان نکرده‌اید ! بسیار خوب ،

حالا که اینطور است ،

« قلب نومید ، خاموش باش ! »

ویك ضربه محکم به سینه اش نواخت .

او در طول وعرض اتاق بقدم زدن پرداخت . مانند اشخاصی بود که به عدم توانایی خودشان در منکوب کردن امیالشان ، پی می برند . و برعکس می کوشند ، این ناشایستگی خود را بیدرتنگ نشان دهند .

چنین مردی که به جمعی که وصله ناجور است ناگهان قدم می گذارد ؛ ابتدا می ترسد و اگر شما کوچکترین اشاره ای باو بکنید ، بیدرتنگ متفرعن و گنده دماغ می شود . حالا ، کاپیتن گرم شده به راه میرفت ، بازوهایش را تکان میداد ، سؤالات را نمی فهمید ، آنقدر باشتاب باخودش حرف میزد که گاهی زبانش می گرفت ؛ هنوز جمله ای را تمام نکرده بود ، جمله ای دیگر را آغاز می کرد . حق داشت که کاملاً خونسرد نباشد ؛ « لینا و تانیکلا یونا » آنجا حضور داشت ؛ « لیبیادکین » حتی یکبار باو نگاه نکرده بود ، اما بنظر می آمد که حضورش او را سخت بهیجان آورده است . با این وجود ، این امر گمان و فرضیه ای بیش نیست . « واروارا پتروونا » می بایست دلیلی داشته باشد تا نفرت و انزجار خود را زبریا گذاشته و حرفهای چنین مردی را گوش کند . « پراسکویا ایوانونا » از وحشت می لرزید و نمی فهمید موضوع از چه قرار است . « استپان تروفی موویچ » هم ، می لرزید ، او برعکس ، همیشه خوب می فهمید . « ماوریکی نیکلایویچ » حالت يك قراول گوش بزنگ را بخود گرفته بود .

« لینا » رنگش پریده بود و کاپیتن وحشی را با چشمان از حدقه درآمده ، می نگریست . « کاتوف » وضع چند لحظه پیش خود را همچنان حفظ کرده بود ؛ اما نکته ای که از همه چیز عجیبتر بود ؛ « ماریا تیموفیونا » نه تنها دیگر نمی خندید ، بلکه بطرز مخوفی غمگین شده بود . دست راستش را روی میز تکیه داده بود و چشمان مالمیخولیائی او ، برادرش را که مشغول نطق بود ، دنبال می کرد . تنها « داروایا ولونا » بود که بنظم آرام می آمد . بالاخره « واروارا پتروونا » خشمگین شد و گفت ،

« همه اینها ، ثنایه و رموز احمقانه است . شما بسؤال من جواب ندادید که چرا » من مصراً منتظر جواب شمایم .

کاپیتن چشمکی زد و جواب داد ،

« من به « چرا » جواب ندادم ؟ شما منتظر جواب من اید . این کلمه کوچک « چرا » از زمان خلقت جهان ، در سراسر گیتی انتشار یافته و تمام طبیعت در هر لحظه از « خالق » خود می پرسد ، « چرا » و هفت هزار سال می گذرد که جوابی نیافته است . چرا فقط کاپیتن « لیبیادکین » باید جواب دهد و آنوقت اینکار صوابست ، خانم ؛ « واروارا پتروونا » کلمه « سیرش لبریز شد و باختم فریاد کشید ،

« همه اینها یاوه و بوج است ؛ همه کنایه و رمز است ؛ آقای من ، شما بفن فصاحت و بلاغت دست زده اید و این گستاخی است .

کاپیتن ، بی اینکه سخن او را گوش کند ، گفت ،

- خانم ، شاید بیشتر دوست داشتم که نامم «ارنست» باشد ، با این وجود ناچار شده‌ام اسم خشن «اینیاس» را بپذیرم ، چطور این امر ممکنست ؟ دلم میخواست مرا شاهزاده «مونتبار Montbar» بنامند ، باوجود این من فقط «لبیادکین» ام که از «لید» مشتق شده ، چرا باید اینطور باشد ؟ خانم ، من شاعرم ، من قریحه شمر دارم ، و میتوانم هزار روبل از یک ناشر بگیرم و با این وجود ناچار شده‌ام با بدبختی و فلاکت زندگی کنم ، چرا ؟ چرا ؟ خانم ! بمقیده من ، روسیه نتیجه هوی و هوس طبیعت است و لاغیر !

- واقعا نمی‌توانید روشن‌تر از این حرف بزنید ؟

- خانم ، اجازه دارم که قطعه شمر خودم را بنام «سوسک» ، برایتان بخوانم .  
- چی ؟

- خانم : هنوز دیوانه نشده‌ام ! مسلم خواهم شد ، دیوانه خواهم شد ، اما هنوز نشده‌ام ! خانم ، یکی از دوستانم که شخص شریفی است ، یکی از قصبه‌های «کریلوف» را بنام «سوسک» بشمر در آورده است ، اجازه دارم آنرا بخوانم ؟  
- میخواهید ، قصه «کریلوف» را بخوانید ؟

- نه ، قصه «کریلوف» را ؛ بلکه مال خودم را ، قصه خودم را ، شاهکارم را ! باور کنید ، خانم ، بشما بر نخورد ، من آنقدر بیسواد و هرزه نیستم که نفهم روسیه قصه پر دازم شهری چون «کریلوف» دارد و وزیر فرهنگ در «باغ تباستانی» (در سن پترزبورگ) که بچه‌ها در آن بازی می‌کنند ، بنایی بیاد او ساخته است . خانم ، شما می‌رسید ؛ «چرا ؟» جواب را در پایان این داستان با کلماتی آتشین خواهید یافت !

- داستان را بخوانید .

او آغاز کرد ،

سوسکی ، در این دنیا زندگی می‌کرد .

از آغاز سوسک بد دنیا آمده بود .

بیدرتنگ در جامی افتاد .

پراز مگس . . .

«واروار ایترونا» فریاد کشید ،

- خدایا ، چه میخواهد بگوید ؟

کاپیتن دستهایش را همچون گوینده‌ای که نمی‌گذارند اثرش را بخواند ، با بیصبری بسیار تکان داد و با شتاب جواب داد ،

- یعنی ، وقتی که هنگام تباستان فنجانی را در گوشه‌ای بگذارید ، از معکس

پرمیشود ، هر احمقی که میخواهد بفهمد ، بفهمد ، برایم فرق نمی‌کند ، حرفم را قطع نکنید ، خواهید فهمید . . . (همچنان دستهایش را تکان میداد) .

سوسک سرچایش نشست .  
 مگسها باو ایراد کردند ،  
 «فنجان ما انباشته است»  
 به «ژوپیتزر» فریاد شکایت برداشتند ،  
 هنگامی که آنان فریاد می کردند ،  
 «فی کیفور» فزدنك آمد .  
 او پیرمردی بود ، محترم . . .

هنوز آنرا تمام نکرده ام ، اما مهم نیست . بقیه را توضیح میدهم . «نیکیفور» فنجان را بر میدارد و علیرغم فریادها ، آنرا در چاهک خالی می کند ، مگسها و سوسکها ، همان کاری که خیلی پیش میبایست می کرد ! اما ، خانم ، توجه کنید ، توجه کنید که سوسک اعتراض نکرد ! اینست جواب سؤال شما که «چرا» - و باقیافه ای جدی فریاد کشید . «سوسک اعتراض نکرد» . - و باشتاب افزود ، اما درباره «نیکیفور» باید بگویم که او به سرشت خود عمل کرد . - آنگاه راضی و خشنود ، طول و عرض اتاق را پیمود .  
 «واروارا پتروونا» بسیار خشمگین شد ،

- اجازه بدهید ، درباره آن پولی که می گویند از «نیکلای و سولودوویچ» رسیده و شما تمام آنرا دریافت نکرده اید از شما بپرسم که چگونه جرأت کرده اید ، به کسی که باین خانه بستگی دارد ، توهین کنید و تهمت بزنید ؟  
 «لبیادکین» ، دست راستش را باوضعی تأثر آور بلند کرد و گفت ،  
 - این يك افتراء است !  
 - نه ، این افتراء نیست .

- خانم ، مواردی وجود دارد که بهتر است انسان يك تنگ خانوادگی را تحمل کند و حقیقت را چار نکند . خانم ، «لبیادکین» حرف نخواهد زد . بنظر میآید که او بیخود و ملهم شده ، بقدر قیمت خود پی برده است ! میبایست بازهم چیزی می گفت . هنوز میخواست برنجاند و ردالت کند و قدرت خود را نشان دهد .  
 «واروارا پتروونا» گفت ،

- «استیان تروفی موویچ» ، خواهش می کنم زنگه بزنید .  
 «لبیادکین» چشمک زد و بالینش ناخوشی گفت ،  
 - «لبیادکین» محیل است ، اما او هم نقطه ضعف خودش را دارد یعنی همان دهلین سراسری هجیانا تشر را او این دهلین ، همان بطری ارجمند است که «دنیس داویدو کس»<sup>۱</sup> آنرا ستوده است . خانم ، هنگامی که او خود را در این دهلین می یابد ، برایش اتفاق می افتد که برای زیبایی منظومه ای بسراید و بیدرنگه می خواهد که با اشک فراوان آنرا

جبران کند ، زیرا که احساس زیبا پرستی را نابود کرده است . اما کار از کار گذشته و پرنده پرنده است ... در این دهلیز است که «لیادکین» درباره آن دختر جوان شریف ، بی اراده چندکلمه‌ای می‌سراید و محرک او یک غیظ و نفرت بجائی است که از اهانتها و آزارها سرچشمه گرفته است ، مفتربان از آن سوءاستفاده می‌کنند . اما ، خانم ، «لیادکین» محیل است ؛ در حالیکه شراب میریزد یک گرگ سیع ، بیهوده در کمین اوست و انتظار سقوط او را می‌کشد ؛ «لیادکین» حرف نخواهد زد و هر بار افسوسگر «لیادکین» است که بجای «لیادکین» ، درته بطریعی افتد ؛ دیگر بس است ، بس است ؛ خانم ، قصر مجلل شما مختص شریف‌ترین مردمان است ، اما سوسک اعتراض نمی‌کند ؛ در پایان باین موضوع توجه کنید ، توجه کنید ، او اعتراض نمی‌کند ، به بلندحمتی او بی‌بیرد !

در این لحظه صدای زنگی در راهرو برخاست و تقریباً بیدرنک «آلکسی یگورویچ» که چند لحظه پیش «استیان تروفی موویچ» که با زنگ او را صدا زده بود ، وارد شد . بنظر می‌آمد که پیرمرد محترم بسیار آشفته است . در جواب نگاه استفهام‌آمیز «وارواراپتروونا» گفت ،

- «نیکلایوسولودویچ» آمده و اینجا وارد میشود .

در این لحظه چهره «وارواراپتروونا» را بیاد دارم ، ابتدا ، رنگش پرید ، بعد چشمانش درخشید . مصمم از سندی راحتی برخاست . همه متعجب بودند . بنظر می‌آمد که ورود کاملاً غیرمنتظره «نیکلایوسولودویچ» که یک ماه دیگر انتظارش را داشتند ، شوم است و با این لحظه مخصوص ، کاملاً جور شده و تطابق دارد . حتی کاپیتین در وسط اتاق عین‌خکوب شد و بادها باز وحالتی ؛ بلهانه در رانگامی کرد . از اتاق مجاور که بزرگ و دراز بود صدای پاهایی که باشتاب نزدیک‌میشد ، برخاست ، قدمهای کوتاه‌شتابزده بود ، گویی کسی می‌غلتید و ناگاه ، بجای «نیکلایوسولودویچ» ، سروکله مرد جوانی که هیچکس او را نمی‌شناخت ، پدیدار شد .

## ۵

اجازه میخواهم شرح داستان را در اینجا قطع کنم ، و این شخص را که ناگهان پدیدار شده بود ، با چند کلمه معرفی کنم .

او جوانی بود ، تقریباً بیست و هفت ساله ، قد نسبتاً بلندی داشت ، موهایش بور و تنک بود و سیبیل و ریش‌اش را خوب مرتب نکرده بود . او تمیز و مناسب روزلباس بتن داشت ، اما ظرافت بکار نبرده بود ؛ بانضحتین نگاه بنظر می‌آمد که خمیده و چلمن است ، اما در واقع نه این بود و نه آن ، اندکی بیخیال بود . چنین می‌نمود که آدمی یکدنده است ، اما هنگامی که رفتار و حرکات بسیار شایسته و بجا

وزبان چرب و نرمش را مشاهده می کردند، بی می بردند که این خصیصه برازنده اوست. هیچکس او را زشت نمی یافت، اما از چهره او هم کسی خوشش نمی آمد. سرش بیجا نب گردن باریک و از دو طرف پهن میشد، قسمی که پوزه اش دراز نظر می آمد. پیشانی بلند و باریک با خطوط ریز داشت. چشمانش نافذ و بینی اش نوک تیز و لبهایش باریک و بلند بود. صورتش، ناخوش و علیل بنظر می آمد، اما فقط ظاهرش اینطور بود. چروکی بر روی گونه ها و نزدیک فکها داشت و او را بیمارگونه جلوه میداد. با این وجود، او بسیار تندرست بود و هرگز بیمار نشده بود. با دستیاجکی راه میرفت و قدم بر میداشت، اما هرگز شتاب نداشت. چنین مینمود که هیچ چیز نمیتواند او را متوش و مبهور کند؛ به اوضاع و احوال اجتماعی که گردش را گرفته بود، توجه نداشت، و همیشه بیک حال میماند. از خودش راضی بود، اما ظاهرش نشان نمیداد.

او تند حرف میزد اما با اطمینان خاطر و بی کلمات نمی گشت. افکارش معتدل و با وجود ظاهر شتاب آمیزشان، روشن و کامل بودند. این نکته مخصوصاً بچشم می آمد. تلفظش بسیار روشن بود؛ کلمات همچون دانه های کوچک پیوسته ای، همیشه مناسب و جور و حاضر و آماده از دهانش خارج میشدند. ابتدا این امر خوش آیند شما بود و بعد، این تلفظ بسیار روشن و این کلمات چون درنگ همیشه آماده بود، باعث تنفر شما میشد. بنظر میرسید که زبانش، شکل خاصی دارد، بی اندازه دراز و باریک و بسیار قرمز بود و نوک بسیار تیز داشت و پیوسته بی اراده در دهان می چرخید.

خوب! این مرد جوان بود که با شتاب به سالن وارد شده بود و چنین مینمود که حرف زدن را از اتاق مجاور آغاز کرده است. او حرف میزد و قدم به سالن گذاشت. بیک چشم بهمزدن در برابر «واروار ایتروونا» رسید. شروع کرد به درسفتن، - «واروار ایتروونا» تصورش را بکنید، باینجا آمدم و فکر می کردم که او یک ربع ساعت پیش از من باینجا آمده است؛ یک ساعت و نیم می گذرد که او رسیده است؛ ما یکدیگر را در خانه «گیریلوف» دیدیم، و نیم ساعت پیش آنجا را ترک کرد تا یکراست باینجا بیاید. سفارش کرد که من هم یک ربع بعد بیایم ... «واروار ایتروونا» پرسید:

کی؟ کی؟ بشما سفارش کرد که اینجا بیایید؟

- همان «نیکلای و سولودوویچ»! مگر الان از آمدنش آگاه نشدید؟

باروبنه اش، مدتی پیش میبایست باینجا رسیده باشد؛ چطور اطلاع ندارید؟ پس من، نخستین کسی که بشما اطلاع دادم؛ باید یکی را پیشش فرستاد، اما فکر می کنم که بیدرتنگ بیاید، مخصوصاً در این لحظه که تصور می کنم با بعضی امیدها و آرزوهایش جور و مناسب است و تا آنجا که میتوانم قضاوت کنم، با بعضی حسابگریهایش هم مطابق دارد.

آنگاه، گرداگرد خود را ورنه انداز کرد و مخصوصاً به کاپیتان خیره شد.

- آه! «لیزا» تا بیکلابونا، چقدر خوشحالم که بمحض رسیدن شمارا می بینم و میتوانم دستهای شمارا بفشارم و اظهار ارادت کنم. - او آرام به «لیزا» نزدیک شد و «لیزا» با تبسمی شاد دستش را دراز کرد - و فکر می کنم که حضرت علیه «پراسکورا ایوانونا»، «پروفور» اش را فراموش نکرده و مانند «سوئیس» براو خشم نگرفته باشد. «پراسکورا ایوانونا»، پاهایتان چطور است و پزشکان سوئیس که آب و هوای وطن را برای شما تجویز کردند، آیا درست تشخیص داده بودند؟ میبایست، تأثیری خوب داشته باشد. اما، چقدر متأسفم، «واروارا پتروونا» (با شتاب بسوی او برگشت)، که شما را در خارچه ملاقات نکردم تا ارادت خود را بشما ثابت کنم، چقدر مطلب داشتم که میخواستم برایتان نقل کنم ... اینجا، برای پیرمرد نوشتم، اما، بنا بعهادتش، بنظر میآید ...

«استیان تروفی مورویچ» گویی از خواب بیدار شده بود، دستهایش را برهم کوفت و بسوی فرزندش شتافت و با صدای بلند گفت:

- «پتروشا! پیر»، فرزندم، تو را نشناختم!

او را در آغوش فشرد و اشک از چشمانش سرازیر شد.

- همیشه در حق تو کوتاهی کرده ام!

- حالا بس است؛ راجع باین موضوع بعد صحبت می کنیم. میدانستم که بچه گی

خواهی کرد، خوب، خواهش می کنم حواسات را جمع کنی.

- اما ده سالست که تو را ندیده ام!

- برای ابراز اینگونه احساسات، بسیار دلیل ناچیز است ...

- فرزندم.

- خوب، بس است. محبتات را باور کردم، دستات را بردار. دیگران را

ناراحت می کنی ... آه! اینهم «نیکلای سولودورویچ»، خوب، دست از حرکات

بجگانه ات بردار، خوب، تمام شد!

«نیکلای سولودورویچ»، واقعاتی اتفاق بود؛ او بیدار داخل شده و در آستانه

در ایستاده بود و با نگاهی خاموش به حاضران می نگریست.

همینکه اظهار دیدم، یکه خوردم، درست مانند چهار سال پیش، هنگامی که

نخستین بار او را دیده بودم. فراموش نکرده بودم؛ قیافه ای وجود دارند که

هر بار که می بینیم، چیز تازه ای در آنها می بینیم، حتی اگر صد بار هم دیده باشیمشان.

او درست مانند چهار سال پیش بنظر میآید، همچنان با لطف و موقر، همچنان با

تبخیر وارد شد و همچنان جوان مینمود. لبخند خفیفش، همیشه پر ایت و لطف آمیز

بود؛ نگاهش همیشه جدی، متفکر و گویی بیخیال بود. خلاصه، بنظرم میآید که

دیروز از هم جدا شده بودیم، تنها یک چیز مرا متعجب کرد: سابق مردم او را زیبا

می پنداشتند. اما چهره اش با اصطلاح بعضی وراجهای اجتماع ما، «چون ماسکی»

بود. و حالا، با نخستین نگاه، او را بی پروبر گرد زیبا میافتم و دیگر نمیشد

گفت که چهره اش به ماسکی شبیه است، و علت این امر را نمی فهمیدم. آیا باین علت بود

که اندکی رنگ پریده تر و لافز تر شده بود؟ یا شاید افکار نوی در نگاه اش می درخشید؟ «واروارا پتروونا» از صندلی راحت اش برخاست و او را با حرکتی آمرانه نگاهداشت و گفت:

- «نیکلای و سولودویچ»، يك لحظه از جایب تکان نخور!

برای توضیح سؤال وحشتناکی که بدنبال این حرکت مطرح شد، همان سؤال که در روح «واروارا پتروونا» ریشه دوانیده بود، از خوانندگان اجازه می طلبیم تا خلق و خوی «واروارا پتروونا» و خیرسری او را در بعضی موارد، خاطر نشان کنیم. باید دانست که علیرغم ثبات عقیده و يك مقدار قابل ملاحظه فهم و شعور زندگی که در وجود «واروارا پتروونا» بود، در سراسر عمرش لحظاتی بیخشم میخورد که کاملاً زمام اختیار خود را از دست میداد و اگر بشود گفت، از خود بیخود میشد. بالاخره، باید توجه داشت که برای او این لحظه مورد بحث ما، از لحظاتی بود که تمام هستی و وجود او را در بر می گرفت و ناگهان، گذشته و حال و شاید آینده را در خود متمرکز می کرد. بنامه ای مضامینی که «واروارا پتروونا» دریافت کرده و چند لحظه پیش با خشم و غضب بی اندازه با «پراسکویا پوانونا» از آن صحبت کرده بود، بطور خلاصه اشاره ای کردم. اما بنظر می آید که: «بنامه داستان این نامه را با سکوت برگذار کرده است، باری، این مسأله، به نور مسلم کلید رمز بود و میتوانست سؤال وحشتناکی را که از پرسش کرد، توضیح دهد. او بالحنی روشن و محکم که ستیزه جو و تهدید آمیز بود، گفت:

- «نیکلای و سولودویچ»، خواهش می کنم، از جایب تکان نخورید و بیدرتنگ بگوئید که آیا درست است که این زن لنگ بدبخت که آنجا نشسته - نگاهش کنید! - زن شرعی شماست ...؟

این لحظه را بسیار خوب بیاد دارم، «نیکلای و سولودویچ»، مژه برهم نزد و همچنان خیره به مادرش می نگرست، حالت چهره اش تغییر نکرده بود. بالاخره، يك لیخند ملایم تمکین آمیز بر لبانش نقش بست و بی اینکه کله ای بر زبان آورد، به مادرش نزدیک شد و دستش را گرفت و با احترام بر آن بوسه زد. همیشه با اندازه ای در مادرش نفوذ فوق العاده داشت که «واروارا پتروونا» حتی در این لحظه جرأت نیافت دستش را پس بکشد. «واروارا پتروونا» او را با وضی استهفام آمیز می نگرست و از حالت چهره اش پدیدار بود که اگر این لحظه ادامه یابد، او نمی تواند این ابهام و تردید را تحمل کند.

اما «نیکلای و سولودویچ» همچنان بهر سکوت بر لب زده بود. دست مادرش را بوسید دوباره گرداگرد خود را نگرست و همچنان آرام بطرف «ماریا تیموفیونا» رفت.

در بعضی موارد، تشریح و توصیف قیافه ها بسیار دشوار است. مثلاً، بیاد دارم که «ماریا تیموفیونا» که از ترس نیمه جان شده بود، جلوی پای او از جا برخاست و دستهایش را بهم پیوست، گوئی آزاو استفکار می کرد، همچنان بیاد دارم که يك



حالت جذبه و شوق در چشمانش پدیدار شد ، جذبه و شوقی بود دیوانه‌وار که خطوط چهره‌اش را تغییر داده بود ، همان جذبه و شوقی که مردان با دشواری آنرا تحمل می‌کنند . شاید این هر دو حالت از چشمانش خوانده میشد ، ترس و جذبه و شوق ، اما بی‌خاطر دارم که من آرام به «ماریاتیموفیونا» نزدیک شدم (تقریباً در کنارش ایستادم) چون می‌ترسیدم از پهای درآید و بیهوش شود .

«نیکلای و سولودوویچ» بالحنی ملایم و خوش‌آهنگ باو گفت :

- شما نمی‌توانید در این وضع بمانید .

و در چشمانش يك مهر بانی غیر عادی درخشید . او در برابر «ماریاتیموفیونا» با وضعی احترام‌آمیز ایستاده بود و در يك يك حس کاش احترامی صادقانه ، پدیدار بود . زنگ بیچاره ، نفس‌زنان بالکنت زبان ، آهسته زیر گوش او گفت :

- اجازه میدهید ... بیدرتنگ ... جلو شما بزانو درآیم ؟

«نیکلای و سولودوویچ» ، باشکوه و تانناک لبخند زد و گفت :

- نه ، غیرممکنست .

«ماریاتیموفیونا» ، شادان لبخند زد .

«نیکلای و سولودوویچ» با همان لحن زنگ‌دار ، با مهر بانی ، همچون کودکی

باو دلگرمی داد و گفت :

- توجه کنید که شما يك دختر خانم اید و من يك دوست بسیار صمیمی شما ،

و در عین حال که نسبت بشما بیگانه نیستم ، اما نه شوهر شمایم و نه پدیر و نه نامزد شما . بازویتان را بمن بدهید و از اینجا برویم ، شما را تا درشکه میرسانم و اگر اجازه بدهید تا خانه هدرا هتان می‌آیم .

«ماریاتیموفیونا» ، گوش کرد ، بعد ، متفکر ، سر را زیر انداخت . آهی کشید

و بازویش را باو داد و گفت :

- برویم !

اما برای او حادثه کوچکی رخ داد . محتمل است که باین احتیاطی حرکتی کرد و به پای بیمار و کوناهش تکیه داد ، چون که بپهلوی روی صندلی افتاد و اگر «نیکلای و سولودوویچ» نبود ، روی کف اتاق در غلغله بود .

او بیدرتنگ نگاهش داشت ، محکم زیر بنفش را گرفت و با دلسوزی و مهر او را بسوی دبر برد . «ماریاتیموفیونا» از افتادنش میبایست بسیار غمگین بوده باشد ، زیرا آشفته بود و از شرم سرخ شده بود . خاموش ، سر را زیر انداخته بود و محکم می‌لنگید و تقریباً خود را بیازوی «نیکلای و سولودوویچ» آویخته بود و بدنانش کشیده میشد . باین ترتیب آنها رفتند .

هنگامی که خارج میشدند ، «لینا» را دیدم که از صندلی برخاست و با نگاهی بی‌حرکت آنرا تا دم در بدرقه کرد . بعد ، بیدرتنگ دوباره نشست ، اما چهره‌اش چنان درهم شده که گویی ماری را لمس کرده است .

هنگامی که میان «نیکلای و سولودوویچ» و «ماریاتیموفیونا» ، این صحنه

می گشتند ، همه مبهوت و متعجب سکوت کرده بودند ؛ حتی صدای بال مگس شنیده میشد ؛ اما بمحض اینکه خارج شدند ، همه ناگهان بحرف افتادند .

## ۶

حاضران کم حرف زدند ، اما با تعجب بسیار آمیخته بود . به ملت آشفتگی عمومی ، جزئیات وقایع را که اتفاق افتاد ، اکنون فراموش کرده ام . « استیان - تروفی موویچ » جمله ای بزبان فرانسه گفت دستهایش را بهم کوفت ، اما « واروارا پتروونا » ابدأ با توجه نکرد . حتی « ماوریکی نیکلابویچ » چیزی راتند و جویده زیر لب زمزمه کرد . اما « پتر استیانوویچ » بیش از همه بهیجان آمده بود ؛ باحرکاتی نمایان ، مطلبی را برای « واروارا پتروونا » مایوسانه توضیح میداد و من نتوانستم در وهله اول آنرا درک کنم . همچنین به « پراسکوویا ایوانوونا » و « لیزاوتا - نیکلابوونا » ، چیزی گفت و در ضمن سریدرش فریاد کشید و جمله ای ادا کرد ، خلاصه او مثل فرقه بهر طرف می چرخید . « واروارا پتروونا » که کاملاً سرخ شده بود ، از جای پدید و با صدای بلند به « پراسکوویا ایوانوونا » گفت ؛ « شنیدی ، شنیدی که حتی در اینجا باو چه گفت ؟ » اما « پراسکوویا ایوانوونا » نتوانست جواب دهد و فقط باین اکتفا کرد که باحرکتی خسته ، چیزی را زیر لب جویده بگوید . او کاملاً بخود مشغول بود ؛ هر لحظه ، رویش را به « لیزا » می کرد و با ترسی مبهم او را و رانده زمی کرد ، پیش از اینکه دخترش بر خیزد ، جرأت نداشت سالن را ترک کند . در این گیرودار ، کاپیتن بطور حتم خیلی دلش میخواست که فرار را برقرارتر جیح دهد . من باین موضوع پی بردم . همان لحظه ای که « نیکلای وسلودوویچ » سر و کله اش پیدا شد ، او واقماً ترسیده بود ؛ اما « پتر استیانوویچ » بازویش را گرفته و تیرش بسنگ خورده بود .

« پتر استیانوویچ » با صدای زنگدار خود تکرار می کرد ؛

- جز این چاره نبود ، جز این چاره نبود .

و میخواست « واروارا پتروونا » را قانع کند .

« واروارا پتروونا » دوباره روی صندلی راحتش نشسته بود و با اشتیاق

به « پتر استیانوویچ » که برایش ایستاده بود ، گوش میداد ؛ « پتر استیانوویچ » همین را میخواست ؛ دقت او را بخود جلب کرده بود ؛

- جز این چاره نبود . « واروارا پتروونا » ، با چشم خود دیدید که یک سوء

نقاهم بود و مقدار زیادی دیوانگی ، باین وجود ، مطلب بسیار صاف و روشن است همچون آب چشمه . هیچکس بمن دستور نداده که موضوع را شرح دهم و اگر بخوام اینکار را بکنم شاید مسخره بنظر آید . اولاً « نیکلای وسلودوویچ » ، خودش ، بآن

هیچ اهمیت نمیدهد و ثانیاً مواردیست که برای شخص ذینفع دشوار است که از خودش حرف بزند، در صورتی که يك شخص ثالث، بعضی نکات باریک‌را، بسیار سلهتر بزبان می‌آورد. «واروار اپتروونا» باور کنید که «نیکلای وسولودوویچ» هیچ تقصیر ندارد که بلافاصله بشئوال چند لحظه پیش شما باریک توضیح قاطع، جواب‌نداد، و حال آنکه موضوع هیچ اهمیت نداشته است؛ من از شهر «سن پترزبورگ» با این ماجرا آشنا شده‌ام. این ماجرا، برعکس آنچه فکر می‌کنند، حیثیت «نیکلای وسولودوویچ» را بالا میبرد، مطلقاً باید این کلمه مجرد «حیثیت» را در این مورد بکاربرد ...

«واروار اپتروونا» پرسید:

- میخواهید بگوئید که شما شاهد حادثه‌ای بوده‌اید که مولود این یاره -

سرائیهای بی‌سروته بوده است؟

«پتر استپان نوویچ» با شتاب تأیید کرد:

- هم شاهد بودم و هم بازیگر.

- بشرطی که قسم یاد کنید که با افشای آن، احساسات رقیبی را که من در «نیکلای وسولودوویچ» سراغ دارم و هیچگاه، هیچ چیز را از من پنهان نداشته است، جریحه دار نکنید ... و بشرط اینکه کاملاً اطمینان داشته باشید که در حق او خدمتی انجام میدهد ...

- مسلم با افشای آن در حق او خدمتی انجام میدهم. اطمینان دارم که خودش آنرا از من خواسته است.

میل سرسخت این آقا که از آسمان افتاده بود تا ماجراهای دیگران را نقل کند، بنظر عجیب و غیر عادی می‌آمد. اما «واروار اپتروونا» غافلگیر شده و باین نقطه حساس دلسته بود. هنوز باخلاق این مرد کاملاً بی‌نبرده بودم و دلایل اینکار و مقاصدش را نمیدانستم. «واروار اپتروونا» که گویی از تمکین خویش اندکی رنج میبرد با ملایمت و احتیاط گفت:

- بشما گوش میدهم!

- این، ماجرائی است کوتاه؛ حتی واقفاً نمیتوان نام ماجرا بآن‌داد، هر نویسنده بیکار میتواند از آن رمانی بسازد. «پراسکویا ایوانوونا» این ماجرا بسیار جالب است و اطمینان دارم که «لینا و تانیکلا یونا» با کنجکاری بآن گوش خواهد داد، زیرا مسائل بیشماری در آن نهفته است که اگر عجیب نباشد، دست کم غریبست.

«پنجسال پیش، «نیکلای وسولودوویچ» با آقای «لیباد کین» که اکنون برای شما مبهوت و حیران نشسته و چند لحظه پیش میخواست جا خالی کند و بگریزد، در «سن پترزبورگ» آشنا شد.

«واروار اپتروونا»، معذرت میخواهم. جناب کارمند سابق اداره خواربار (می‌بینید که کاملاً شما را بجا می‌آورد)، صلاح میدانم که از اینجا بگریزد. «نیکلای وسولودوویچ» و من، بعضی شاهکارهای شما در اینجا آشنائیم و فراموش

نکنید که بعداً باید جواب پس بدهید. «وارواراپتروونا»، باز پوزش می‌طلبم. «نیکلای و سولودوویچ»، این آقا را همیشه «فالسٹاف» عزیز می‌نامید، یعنی (ناگهان توضیح داد) یک شخصیت قدیمی مضحک که همه او را مسخره می‌کنند و او اینوضع را تحمل می‌کند، بشرط اینکه با و پول بدهند. در آن هنگام، «نیکلای و سولودوویچ» در «سن پترزبورگ» زندگانشی داشت که در نتیجه آن اسم او را گذاشته بودم، مردم آزار (کلمه دیگری نیافته بودم)، او مردی بود که نمیخواست خود را با واقفیت آشنا کند و در زندگی سر بخورد و هر نوع مشغله جدی را تحقیر می‌کرد. «وارواراپتروونا»، من فقط از آن زمان حرف می‌زنم. این «لیادکین»، خواهری داشت، همان که چند لحظه پیش، اینجا بود. برادر و خواهر مسکنی نداشتند و سرگردان بودند. برادر در زیرطاق گوستینی دور<sup>۲</sup> Gostiny Dvor پرسه می‌زد و بالباس او نیغورم قدیمی خود، جلو راهگذاران پولدار را می‌گرفت، او پولش را صرف میخوارگی می‌کرد. خواهرش چون پرندۀ خدا، آزاد زندگی می‌کرد. در خانه‌های کثیف و پست خدمت می‌کرد. او یک «سدوم»<sup>۳</sup> واقعی بود، من با سکوت این زندگی پست و کثیف را تماشا می‌کردم و بالاخره طبعاً غرابت این زندگی توجه «نیکلای و سولودوویچ» را جلب کرد و بآن علاقه‌مند شد. «وارواراپتروونا»، من از آن زمان حرف می‌زنم و این کلمه «غرابت»، اصطلاح خاص خودش است. او چیزی را از من پنهان نمی‌داشت. دختر خانم «لیادکین»، که اغلب «نیکلای و سولودوویچ» را میدید، دلباخته زیبایی او شد. شاید بتوان گفت که این زن که در ظاهر زندگی کثیف و بی‌بندوباری داشت، در باطن چون الماسی درخشان بود. من احساسات را خوب نمیتوانم توصیف و تشریح کنم، بدین سبب از این شاخه بآن شاخه می‌برم؛ باری، بدبخت‌هایی بودند که این زن را مسخره می‌کردند و او ضحکین می‌شد. اغلب مسخره‌اش می‌کردند، اما او ابتدا نمی‌فهمید. فکر و حواس‌اش بجا نبود اما نه مثل حالا. چنین تصور میشود که یک زن نیکوکار، در سنین جوانی‌اش تربیت او را بمهده گرفته بوده است. «نیکلای و سولودوویچ» هیچگاه با او اندک توجه نداشت، و با ورق‌های کهنه و چرب، با کارمندان سرگرم قمار کردن و برد و باخت یک چهارم کوپک بود. اما یکبار که برابر او باین زن بدبخت توهین کردند، او یقه یک کارمند را گرفت (بی‌اینکه علت توهین را بیرسد) او را از طبقه دوم پائین انداخت. او بفتح این زن بیگناه مظلوم، هیچ نوع خشم و غیظ قهرمانانه‌ای از خود نشان نداد. این کار توأم با خنده‌های «نیکلای و سولودوویچ» که از همه بلندتر می‌خندید، اجراء شد، هنگامی که آنها از آسیا افتاد، آرامش برقرار شد و آنها بنوشیدن عرق پرداختند. اما این زن «بیگناه

- ۱ - کاپیتن و سیاستمدار انگلیسی که شکسپیر در کتاب هانری چهارم او را مردی عیاش و بی‌بندوبار و هرزه معرفی می‌کند.
- ۲ - بازار بزرگ.
- ۳ - شهر قدیمی فلسطین در کنار بحرالمیت که بواسطه فساد نابود شد.

مظلوم، آنرا فراموش نکرد. مسلم، بالاخره هوش و حواس خود را از دست داد. من تکرار می‌کنم که نمیتوانم احساسات را تشریح و توصیف کنم، اما در این داستان، خیالی‌بافی نقش اساسی را بازی می‌کند. «نیکلای و سولودویچ»، چنانکه آشکار بود، فقط تخیل این زن خیالی‌باف را تحریک می‌کرد، بجای اینکه باو بخندند، ناگهان به دختر خانم «لییادکین»، توجه غیرمنتظره‌ای از خود نشان داد. «کیریلوف» هم در این جمع بود. ( «واروارا پتروونا» او نویسنده‌ایست که در بگر نقش تمام‌شده، سخنانش بریده بریده است؛ شاید او را ببینید، او اکنون در این شهر زندگی می‌کند). بازی همین آقای «کیریلوف» که معمولاً ساکت بود، ناگهان بهیجان و جنب و جوش آمد و «نیکلای و سولودویچ» را متوجه کرد که با این دختر خانم، چون یک «مارکیز» رفتار می‌کرده است و بدین ترتیب بقیه عقل او را زایل می‌کند. این نکته را باید اضافه کنم که «نیکلای و سولودویچ» همیشه برای «کیریلوف» یکتو نوع احترام خاصی قائل بود. فکر می‌کنید که باو چه جواب داد؟ «آقای «کیریلوف»، فکر می‌کنید که من این زن را مسخره می‌کنم؛ از اشتباه بیرون آئید، واقعاً او را محترم می‌شمرم، زیرا ارزشش از همه بیشتر است.» و این نکته را بالحن بسیار جدی گفت. در صورتی که در واقع با این زن جز «سلام» و «خدا حافظ» حرف دیگری نمی‌زد. من حاضر بودم و بیاد دارم که دختر خانم «لییادکین» چنان بیخود شده بود که او را نامزد خود میدانست، و نامزدش فقط برای این او را «صرف» نمی‌کرد که دشمن بسیار داشت یا بالاخره مواعظ خانوادگی و یا چیزی مانند اینها صد راهش بود. کلهی را کوهی کرد و بالاخره داستان چنین پایان یافت؛ هنگامی که «نیکلای و سولودویچ» میبایست با اینجا بیاید، وقت عزیمت دستور داده بود که ما بحتاج این زن را تأمین کنند و فکر می‌کنم او را در یک پانسیون بسیار مناسب گذاشته بودند؛ با سیمد روبل، نه زیادتر. فرض کنیم که این یک هوس «نیکلای و سولودویچ» بود یا یک تفتن مردی که پیش از وقت سرخورده یا چنانکه «کیریلوف» می‌گفت، حتی یک تجربه تازه یک آدم بیزار و گریزان بود که میخواست ببیند یک زن بدبخت دیوانه تا کجا میتواند کشانده شود. «کیریلوف» گفت: «شما مخصوصاً بیکرترین موجودات، یک زن ناقص الخلقه مصیبت کشیده‌ی تنگین را انتخاب کرده‌اید و در حالیکه می‌دانید که این موجود با خاطر یک عشق مسخره برای شما میبرد، او را فریب میدهید، فقط برای اینکه ببینید، نتیجه چه خواهد شد؟» اما بالاخره، آیا میتوان مردی را که با این زن هیچگاه بیش از دو جمله سخن نگفته است، مسئول خیالی‌بافی دیوانه‌وار او دانست؟ «واروارا پتروونا»، مسأله وجود دارد که نمیتوان با دلایل و منطق بیان کرد و سکوت کردن عاقلانه‌تر است. می‌توانیم برای این داستان کلمه غربت را ذکر کنیم و نه چیز دیگر؛ و با این وجود، آنرا با این شکل در آورده‌اند... «واروارا پتروونا»، یک قسمت از شایعاتی که در این شهر پیچیده است، شنیده‌ام.

داستانگو، ناگهان کلامش را برید و بسوی «لییادکین» رو کرد، اما

«وارواراپتروونا» جلوش را گرفت ، از بهیار بهیجان آمده بود و پرسید ،  
 ... تمام شد ؟

- نه هنوز ؛ برای تکمیل آن ، اگر اجازه بدهید ، لازمست از این آقاچند  
 سؤال بکنم ... « وارواراپتروونا » ، آنگاه خواهید دانست که موضوع از چه  
 قرار است .

- پس است ، بعد اینکار را بکنید ، يك لحظه دست نگه دارید ، خواهش  
 می کنم . آه ! چه کار خوبی کردم که گذاشتم حرف بزنید !  
 « پتراستیانوویچ » باشتاب افزود ،

- « وارواراپتروونا » ، حالا ملاحظه می کنید که « نیکلای و سولودویچ »  
 در جواب سؤال شما که شاید بسیار قاطع و صریح بوده ، خودش نمیتوانسته است  
 همه این ماجرا را توضیح دهد .

- آه ! بله ، بسیار قاطع و صریح بود !  
 - و آیا حق نداشتیم که بگویم که در بعضی موارد شخص ثالث سهلتر و بهتر  
 میتواند توضیح دهد تا شخص ذینفع ؟

- بله ، بله ... اما يك نکته است که شما در اشتباه اید و بدبختانه همچنان  
 با اشتباه خود ادامه میدهید .  
 ... واقعا ؟ کدام نکته ؟

- گوش کنید ... خواهش می کنم بنشینید ، « پتراستیانوویچ » !  
 - آه ! خسته شده بودم ، اگر اجازه بدهید تشکر می کنم .  
 او يك سندلی راحت برداشت و بین « وارواراپتروونا » و « پراسکویا » -

ابوانوونا « وربروی «لسبادکین» که چشم از او برنمیداشت ، نشست .  
 - شما ، وقتی که این داستان را يك « غرابت » می نامید ، اشتباه میکنید ...  
 - آه ! این که چندان اشیئی ندارد ...

« وارواراپتروونا » سخن او را قطع کرد و خودش را آماده نمود که بسیار  
 حرف بزند و با شور و حرارت . همینکه « پتراستیانوویچ » این مطلب را درک کرد ،  
 سراپا گوش شد .

- نه ، نه ، نه ، صبر کنید ... نه ، این ماجرا بسیار برتر از غرابت است ،  
 بشما اطمینان میدهم که يك چیز مقدس است ! داستان مردیست مغرور و پیش از وقت  
 فرسوده ورنج دیده و سرخورده و چنانکه تذکر دادید بمرحله « دست انداختن و مردم  
 آزاری » قدم گذاشته ؛ خلاصه ، « استیان تروفی موویچ » تشبیه زیبایی کرده و کاملا  
 بجاست ، او همان شاهزاده « هاری » است و بعقیده من دلیل ندارد که هنوز به « هاملت »  
 شباهت داشته باشد .

« استیان تروفی موویچ » باوقار و طمأنینه گفت ،

- کاملا حق دارید .

- « استیان تروفی موویچ » ، از شما تشکر می کنم ، از شما تشکر می کنم ،

مخصوصاً بخاطر اینکه ، اعتمادی تزلزل ناپذیر به «نیکلا» و عظمت روح و سر نوشت او دارید . هنگامی که بکلی خود را نومید می‌یافتم ، شما این اعتماد را در من بیدار کردید .

- عزیزم ، عزیزم ...

«استیان تروفی موویچ» یکقدم بجلو برداشت ، اما توقف کرد ، می‌اندیشید که اگر کلام او را قطع کند ، خطرناکست . «واروژا پترووتا» با لحنی دل‌انگیز ادامه داد :

- «اگر در وجود «نیکلا» ، همیشه يك «هوراشیو Horatio»ی فروتن و آرام - بناییکی دیگر از اصطلاحات زیبای شما - دیدم ، میشد ، شاید مدت زمانی پیش از چنگال این «دیوریشخند و استهزاء»ی ظلمانی که همیشه او را آزار و شکنجه داده‌است ، خلاص شده بود . (این «دیو ریشخند و استهزاء» باز هم یکی دیگر از اصطلاحات شگفت شماست ، آقای «استیان تروفی موویچ» .) اما «نیکلا» هرگز نه «هوراشیو» بوده و نه «افلی» .

«او جز مادرش کسی را ندارد و يك مادر ، يکه و تنها ، در برابر این حوادث چه می‌تواند بکند ؟ «پتراستیانوویچ» میدانید که من میتوانم درك کنم که مردی چون «نیکلا» چگونه میتواند به مکانهای کیف و متمفنی که شما از آن سخن گفتید ، رفت و آمد کند . اکنون این «دستانداختن و مردم‌آزاری» او را (اصطلاح شمارا درست بکار می‌برم) ، این عطش سیراب نشدنی تناقضات را ، این زمینۀ تیرهٔ تابلو را که او همچون الماسی بر روی آن می‌درخشد (با اصطلاح شما «پتراستیانوویچ») بسیار خوب می‌توانم تجسم کنم . و در این اثناء ، او به موجودی که همه توهین‌اش می‌کنند ، به يك ناقص الخلقه و يك خل که در عین حال ، روحی بسیار شریف و نجیب دارد برخورد میکند ! ...

- هوم .. بله ، درست است .

- و باهمهٔ آنها ، شما نمی‌فهمید که چرا او مانند دیگران این زن را تمسخر نمی‌کند و دست نمی‌اندازد ! چه انسانهای شگفتی ! شما نمی‌فهمید که او از این زن در برابر توهین و ناسزا دفاع میکند و او را مورد عنایت خود قرار میدهد «همچون يك مارکیز» ، (این «کیر بلوف» هیبایست دربارهٔ مردان دید عمیقی داشته باشد ، هر چند که «نیکلا» را نشناخته است) . تمام بدبختیها از این تناقضات سرچشمه می‌گیرد ، اگر این دختر بیچاره ، در يك محیط دیگر بسر میبرد ، شاید چنین گوشه و کتابیۀ دیوانه‌واری را بمخیلهٔ خویش راه نمیداد . «پتراستیانوویچ» ، فقط ، يك زن ، يك زن ، می‌تواند این مطلب را درك کند و باعث تأسف است ، نه اینکه شما يك زن نیستید ، بلکه چرا نتوانستید این نکته را دریابید .

- منظورتان اینست ، که این زن بسیار تنگ و بداست اما او زنی به از این

۱ - یکی از قهرمانان کتاب هاملت . او هاملت را دوست می‌داشت و هاملت پدر او را که پادشاه بود ، کشت و افلی دیوانه شد و خود را در رودخانه غرق کرد .

دارد ، بله ، آنرا می فهمم . درست چنانکه در منهب دیده میشود ، هرچقدر يك انسان بدبخت تر باشد یا هرچقدر يك طلب فقیرتر و توسری خورتر ، بهمان اندازه امیدوارتر است که در بهشت جزا و پاداش بیابد و اگر باین نکته یکسره زار کشیش را بیفزائیم که وقت خود را بر این مصروف میدارند تا این امید را در دلها زنده کنند ، آنگاه « نیکلای وسلودویچ » راهم میتوان در ردیف آنان شمرد . . .  
« واروارا پتروونا » ، حرف شمارا می فهمم ، آسوده باشید .

— کاملاً چنین نیست ، اما بمن بگوئید ، که آیا « نیکلای » میتواند او را تمسخر کند و دست بیندازد و مانند کارمندان با او بد رفتاری کند تا قوه تخیل و خیالیاتی را در ارگانسیم این زن بدبخت نابود کند ( نتوانستم بفهمم که « واروارا پتروونا » چرا کلمه « ارگانسیم » را بکاربرد ) ؟ آیا می توانید آن شفقت عالی و هیجان و آن تأثیر شریف که تمام وجود « نیکلای » را در بر گرفته و باعث شده بود آن جواب خشن را به « کیریلوف » بدهد ، انکار کنید ؟ « من باو نمی خندم » ، چه جواب بلند پایه و مقننی است !

« استپان تروفی موویچ » بزبان فرانسه زیر لب گفت :

— و بسیار رفیع .

— و توجه داشته باشید ، آنقدر هم که تصویری کنید او ابدأ ثروتمند نیست

من ، ثروتمندم و او تقریباً از من پول نمیخواست .

« پتر استپان نوویچ » با بیحوصلگی حرکتی کرد و گفت :

— می فهمم ، همه اینها را می فهمم ، « واروارا پتروونا » .

— این همان طبیعت منست ! من خود را در « نیکلای » می رابم و باز می شناسم .

من با این دوران جوانی ، آشنا و مانوسم ، با این نیروی هیجانات شدید و خطرناک ..

و اگر روزی ، « پتر استپان نوویچ » ، باشما بکرتنگ و صمیمی شدم ، و این را از ته دل

آرزو می کنم ، و مورد لطف شما قرار گرفته ام ، آنگاه ، شاید این مطالب را

درک کنید . . .

« پتر استپان نوویچ » با کلماتی بریده ، زیر لب گفت :

— من هم آرزو مندم ، یقین داشته باشید .

— آنگاه به این جذبه کور بلند همتی و جوانمردی می میرید که چگونه ما

را وادار می کند تا ناشناسی را جهت خود برگزینیم که از هر حیث آزمایش تر است

و بهیچوجه قادر نیست که افکار ما را درک کند و آماده است که در نخستین فرصت آزار

و شکنجه مان دهد . با تمام این اوصاف ، آماده ایم که کمال مطلوب و رویاهای خود

را در او بیابیم و باو دل ببندیم ، او را به پرستیم و در سراسر زندگی دوست بداریم ،

بی اینکه هلش را بفهمیم ، شاید برای اینکه شایستگی و سزاواری ندارد ... آه !

« پتر استپان نوویچ » ، چقدر در سراسر زندگی خود رنج بردم !

« استپان تروفی موویچ » ، آشفته و نگران ، نگاه مرا جستجو میکرد و من

توانستم بموقع ، نگاه خود را بندم .



- آه ... همین چند وقت پیش ، در حق «نیکلا» ظلم کردم... شما نمیتوانید باور کنید که چقدر مرا آزار دادند ، همه ، همه ، دشمنان ، اطرافیان و دوستان ، دوستان شاید بیش از دشمنان. «پتراستیا نوویچ» ، هنگامی که نخستین نامه بی امضاء را بمن نوشتند ، در خود آن اندازه کینه نمی یافتم تا بتوانم به همه این جنایت ها جواب دهم ... هرگز ، هرگز این سست عنصری خود را نمی بخشم .

«پتراستیا نوویچ» ، ناگهان بهیجان آمد و گفت ،

- راجع باین نامه های بی امضاء چیزهایی شنیده ام ، نویسنده آنها را برایتان پیدا می کنم ، آسوده باشید .

- شما نمی توانید تصور کنید که این داستان چه دیسه هایی را در اینجا بوجود آورد ؛ حتی به «پراسکوویا ایوانوونا» ی بیچاره ما آزار و رنج دادند و او چگونه میتواندست حقیقت را بفهمد ؟

«واروارا پتروونا» با دلموزی بسیار که اندکی آمیخته با تمسخر پیروزمندانانه بود ، افزود ،

- «پراسکوویا ایوانو» ی عزیز ، شاید نسبت بقوم امروز بسیار کوتاهی کردم و خطا کارم .

«پراسکوویا ایوانوونا» جویده و زیر لب با کراهت گفت ،

- «مانوشکا» ، بس است ، تماشا کنیم ، بسیار حرف زده شد .

و او نگاهش ترسان به «لیزا» افکند ، اما او «پتراستیا نوویچ» را می نگرست .

ناگهان «واروارا پتروونا» با صدای بلند گفت ،

- من حالا میخواهم این موجود بیچاره و بدبخت را ، این دیوانه ، که همه چیز خود را با استثنای قلبش از دست داده ، تحت سرپرستی خود بگیرم . این وظیفه ایست که تصمیم گرفته ام با دقت و ملاحظه ، انجام دهم . از همین امروز ، از او پشتیبانی می کنم !

«پتراستیا نوویچ» که کاملاً بهیجان آمده بود ، گفت ،

- با شرایطی ، حتی اینکار بسیار خوب و بیجاست . معذرت میخواهم ، مطلب امر را

تمام نکرده بودم ! مسلم میخواستم از پشتیبانی صحبت کنم . تصورش را بکنید ، همینکه «نیکلای وسولودوویچ» ، سفر رفت ( «واروارا پتروونا» ، از آنجا که سخنان را بریدم ، دوباره شروع می کنم) ، این آقا ، همین آقای «لیادکین» ، تصور کرد که حق دارد دست روی پول مخارج خواهرش بگذارد و اینکار را کرده و چیزی باقی نگذاشته است . نمیدانم «نیکلای وسولودوویچ» ترتیب اینکار را چگونه داده بود ، اما یکسال بعد ، هنگامی که در خارجه بود ، از ماجرا آگاه شد و مجبور گردید ، ترتیبی دیگر اتخاذ کند . یکبار دیگر می گویم که از جزئیات پیخیرم ، شاید خودش شما بگوید ، فقط می دانم که این زن را دردبری گذاشتند که نسبه وسایل راحت و آسایشش فراهم بود ، و مخفیانه او را مراقبت می کردند ، می فهمید ؟ فکر می کنید آقای «لیادکین» تصمیم گرفت چه کند ؟ او با تمام قوا

کوشید ، جائی که منبع عایدیش را پنهان کرده بودند ، یعنی خواهرش را ، بیابد ، او موفق شد ، خواهرش را از دیر بیرون کشید و حقوق نامشخصی برای خود قائل شد و او را یکراست باینجا آورد . باو غذا نمیدهند ، کتکش میزند ، شکنجه اش می کنند . ویک پول قابل ملاحظه ای هم ، مزد جنگ خود می گیرد و صرف میخوارگی می کند . بجای اینکه از « نیکلای سولودوویچ » سپاسگذاری کند ، او را به ستیزه جویی علنی می کشاند ، از او خواهرهای دیوانه وار می کند ، او را به دادگاه تهدید می کند تا پول مغایر خواهرش را بدست او بپارند . تصورش را هم نمیشود کرد که او بخشندگی « نیکلای سولودوویچ » را که با میل و رضا انجام میدهد ، چگونه تلقی می کند ؟ آقای « لیبادکین » ، همه آنها را که گفتم درست است ؟

کاپتین که تا کنون خاموش بود و سر را زیر انداخته بود ، دو قدم بجلو برداشت و سرخ شد و با کلماتی بریده گفت :

- « پتراستیانوویچ » ، رفتار شما با من بسیار خشن و ظالمانه بود .

- خشن و ظالمانه ، چرا ؟ اما ، اگر اجازه بدهید ، ببدأ راجع به خشونت و ظلم و رحمت و گذشت صحبت می کنیم ، حالا فقط از شما میخواهم که به نخستین سؤال من جواب بدهید ، همه اینها را که گفتم درست است ؟ اگر آنها را درست نمی یابید ، بیدرتک می توانید توضیح دهید .

- من ... خودتان ، میدانید ، « پتراستیانوویچ » ...

کلامش را برید و خاموش شد .

باید بگویم که « پتراستیانوویچ » درصندلی راحت نشسته و پاهاش را رویه انداخته بود ، در صورتی که کاپتین با وضع بسیار احترام آمیز ، در برابرش ایستاده بود . بنظر می آمد که تردید و دودلی « لیبادکین » ، « پتراستیانوویچ » را ناراحت کرد و از کینه و نفرت ، صورتش درهم شد . با ستیزه جویی به کاپتین تکریمتو گفت :  
- آیا واقعاً چیزی می خواهید بگوئید ؟ در اینصورت ، خواهرش می کنم ما منتظریم .

- « پتراستیانوویچ » ، بسیار خوب می دانید که نمی توانم چیزی بگویم .

- نه ، هیچ نمیدانم ، نخستین بار است که می شنوم ، چرا نمی توانید ؟

کاپتین ، سکوت کرد و سر را زیر انداخت . و مصمم گفت :

- « پتراستیانوویچ » ، اجازه بدهید بروم .

- پیش از اینکه به نخستین سؤال من جواب نداده اید ، نمی توانید بروید ،

آنچه را که گفتم درست است ؟

« لیبادکین » ، نگاهی به میرضوب خود افکند و با لحنی گوشخراش گفت :

- درست است !

عرق بر گونه هایش نشسته بود .

- همه اینها درست است ؟

- همه اینها درست است ، آقا .

- هیچ چیز ندارید که بر آن بیفزائید؟ اگر حس می کنید که دروغ می گویم، بگوئید؛ اعتراض کنید، ناراضی خود را با صدای بلند اعلام کنید.
- نه، هیچ چیز ندارم که بگویم.
- چندی پیش، آیا «نیکلایوسولودویچ» را تهدید نکردید؟
- «پتراستیانویچ»، آن ... آن مخصوصاً بعلت شراب بود. (ناگهان سر برداشت). «پتراستیانویچ»! اگر شرافت خانوادگی و تنگ ظالمانه، خودش با صدای بلند داد بزند، آیا باز هم انسان خطاکار است؟
- «پتراستیانویچ» نگاه نافذی باو انداخت و پرسید:
- آقای «لیبادکین»، امروز نوشیده اید؟
- من ... ننوشیده ام.
- بنابراین، منظورتان از شرافت خانوادگی و تنگ ظالمانه چیست؟
- کاپتین، آشفته گفت:
- منظورم کسی نیست، به کسی حمله نمی کنم. راجع بخودم است ... شاید از سخنان من درباره طرز رفتارشان رنجیده اید؟ آقای «لیبادکین»، شما بسیار نازک نارنجی هستید. اما، اجازه بدهید، هنوز درباره طرز رفتارشان، آنچنان که واقعیت دارد، سخن نگفتم. الان می گویم. الان می گویم، باید بگویم، اما هنوز نگفتم.
- «لیبادکین» لرزید و با چشمان وحشتزده به «پتراستیانویچ» نگریست.
- «پتراستیانویچ»، عظم دارد سر جایش می آید!
- هوم! و این منم که خقلان را سر جایش آوردم.
- بله، شما، «پتراستیانویچ». چهار سال در زیر آسمان طوفانی خوابیده ام.
- آیا بالاخره می توانم بروم و آمده شوم. «پتراستیانویچ»؟
- حالا، می توانید بروید، بشرط اینکه «واروازایترورنا»، اعتراضی نداشته باشد.
- اما «واروازایترورنا» دستش را بعلامت نفی تکان داد. کاپتین خدا حافظ کرد، دو قدم بسوی در برداشت، ناگهان ایستاد و دستش را روی قلب خود گذاشت، میخواست چیزی بگوید، اما نتگفت و باشتاب خارج شد. اما در آستانه در به «نیکلایوسولودویچ» برخورد و راه را برای او باز کرد؛ کاپتین در برابر او بسیار کوچک شد و بی حرکت ایستاد، و مانند خرگوشی که مسحور مار بو آگردد، چشمانش را باو دوخت. پس از يك لحظه «نیکلایوسولودویچ» او را آرام کنار زد و بیاد آورد شد.

## ۷

«نیکلای سولودوویچ» شاد و آرام بود. شاید برایش اتفاق خوبی افتاده بود که مایبخر بودیم، اما بنظر میامد که چیزی دلخوش‌اش داشته است. «واروارا پتروونا» نتوانست خودداری کند و جلو پای او ازجا برخاست و گفت:

«نیکلای، مرا خواهی بخشید؟

اما «نیکلای» از ته دل خنده‌ای سرداد. بالحنی شاد و تسلیم گفت:

«خوب. می‌بینم که همه چیز را می‌دانید. همینکه از اینجا بیرون رفتیم، توی درشکه بفکر افتادم، دست کم، سیبایست قه‌ای برایشان گفته باشم، اینجور بیرون آمدن درست نبود». اما بمحض اینکه بیادم آمد که «پترامتیانوویچ» پیش شاست، دیگر نگرانی نداشتم.

هنگامی که سخن می‌گفت، گرداگرد خود را می‌نگریست. «واروارا پتروونا» یا شور و شرف گفت:

«پترامتیانوویچ» یک داستان کهن زندگی بورژوازی «پتر زبورگ» را که از یک زندگی اصیل اقتباس شده بود، بر ایمان نقل کرد، داستان مردی بود بوالهوس و دیوانه که همیشه احساسات بلندبایه و شریف و جوانمردانه دارد...

«نیکلای» خندید:

«جوانمردانه؟ تا اینجند؟ خوب، از «پترامتیانوویچ» بسیار ممنونم که در این مورد تیزهوشی و فهم بسیار بکار برده است (باشتاب نگاهی باو انداخت). ما مان، باید این نکته را بشنا بگویم که «پترامتیانوویچ» یک مصلح جهانی است، این نقش او، بیماری او و سرگرمی مسخره اوست، با این صفت او را بشنا معرفی می‌کنم. آنچه را که توانسته است از افکار شما درک کند، حدس می‌زند. منزاش یک بایگانگی و اقیبست. اینهم بدانید که چون واقع بین است، نمیتواند دروغ بگوید و برای حقیقت پیش از موقیت، ارزش قائلست ... با استثنای موارد مخصوصی که موقیت برایش پیش از حقیقت ارزش داشته باشد. (این جمله را گفت و اطراف خود را نگریت). ما مان، حالا خوب درک می‌کنید که شما نباید از من پوزش بخواهید و در این ماجرا آتقدر دیوانگی وجود دارد که همه آنها گناه منست و ثابت می‌کنند که من دیوانه‌ام تا با شهرتی که در اینجا دارم، تباینی نداشته باشد.

و با مهربانی مادرش را در آغوش کشید. و با لحنی که اندکی خشک و خشن مینمود، افزود:

«در هر صورت، مسأله ایست پایان یافته، همه چیز گفته شده و ما می‌توانیم آنرا مرتب و طبقه بندی کنیم.

«واروارا پتروونا» مقصودش را فهمید ، اما شور و شغف‌اش باندازه‌ای بود که بروی خود نیآورد .

- «نیکلای» ، زودتر از يك‌ماه دیگر منتظرت نبودم !

- درست است ، همه‌چیز را برایتان توضیح میدهم ، ماما ، همین الآن ... و بطرف «پراسکویا ایوانونا» رفت . او بادشواری سرش را بطرف «نیکلای» چرخانید ، هرچند که لحظه‌ای پیش ، همینکه سروکله «نیکلای» وسولودویچ» پیدا شده بود ، او همچون صاعقه زده‌ای بنظر می‌آمد . «پراسکویا ایوانونا» ، اکنون نگرانی‌هایی دیگر داشت ، از همان لحظه‌ای که کاپیتان هنگام خارج شدن سینه‌سینه «نیکلای» وسولودویچ» بر خورده بود و «لیزا» ابتدا آرام بود و اندک اندک با صدای بلند ، خنده را سرداده بود . «لیزا» کاملاً سرخ شده بود . این نکته با حالت تیره و گرفته او در چند لحظه پیش ، تباين آشکار داشت . هنگامی که «نیکلای» وسولودویچ» با «واروارا پتروونا» حرف می‌زد ، او به «ماوریکی نیکلایویچ» اشاره‌ای کرد تا پیش او برود ، میخواست زیر گوش او چیزی بگوید ؛ بعضی اینکه «ماوریکی نیکلایویچ» سرش را پائین آورد ، «لیزا» خنده را سرداد ، گویی به «ماوریکی نیکلایویچ» بدبخت می‌خندد . بنظر می‌آمد که «لیزا» خود را جمع و جور کرده است و دستمالش را به لب‌هایش برد . «نیکلای» وسولودویچ» با حالتی بیگناه و ساده‌دلانه با سلام کرد . او با لحنی شتابزده جواب داد :

- خواهش می‌کنم مرا ببخشید . شما ... شما ... مسلم «ماوریکی نیکلایویچ» را دیده‌اید . . . خدای من ، «ماوریکی نیکلایویچ» چه قد بلندی دارید ! و باز خندید . «ماوریکی نیکلایویچ» قد بلند بود ، اما به‌جوجوه توی ذوق نمی‌زد . «لیزا» خودش را چنان جمع و جور کرد که خجیل شد ؛ اما چشمانش می‌درخشید و زیر لب گفت :

- خیلی وقتست ... که از راه رسیده‌اید ؟

«نیکلای» ، چشمانش را باو دوخت و جواب داد :

- دوساعت بیشتر است .

من متوجه شدم که «نیکلای» وسولودویچ» بی اندازه مؤدب و ملاحظه‌کار شده است . ادبش بجای خود ، بی‌تقید و حتی شل و ول هم بنظر می‌آمد .  
- کجا زندگی می‌کنید .  
- اینجا ...

«واروارا پتروونا» که گفتگوی آنها را دنبال می‌کرد ، ناگهانی فکری بخاطرش رسید و باو نزدیک شد و گفت :

- «نیکلای» ، در این دوساعت کجا بودی ؟ ترن ساعت‌دهه میرسد .

- ابتدا «پتر استیانوویچ» را بخانه «کیریلوف» بردم . «پتر استیانوویچ» را در «ماتویو» Matveievo (به ایستگاه پیش از شهر ما) دیده بودم و ما در يك‌واگون سفر کردیم .

«پتراستیا نوویچ» گفت :

– من در «ماتویو» از سپیده دم منتظر بودم . واگون های آخری از خط خارج شد و نزدیک بود پاهای ما بشکند .

«لیزا» فریاد کشید ،

– پا بشکند ! مامان ، مامان ، و ما که میخواستیم هفتۀ پیش به «ماتویو»

برویم ، ماهم پاهایمان می شکست !

«پراسکوویا ایوانوونا» صلیب کشید و گفت :

– پروردگارا ، بر ما رحم کن !

– مامان ، مامان ، مامان عزیز ، اگر پاهایم شکست ، بهبوده وحشت نکنید ؛

ممکنست چنین اتفاقی بیفتد ، خودتان بمن گفتید که هر روز ، مثل ولگردی ، بر سه میز نم . «ماوریکی نیکلایویچ» ، اگر لنگ شدم ، زیر بغلم را می گیرید ؟ (دوباره خندید) . اگر یایم شکست ، بهیچکس دیگر ، جز شما اجازه نمیدهم که زیر بغلم را بگیرد ، مطمئن باشید . اما ، بشرط اینکه یک پایم بشکند ... خوب ، فداکار باشید ، بگوئید هنگامی که زیر بغلم را می گیرید ، خوشبخت می شوید ...

«ماوریکی نیکلایویچ» ابروان را درهم کشید و گفت :

– با یک پا ، بگوئید چگونه میتوان خوشبخت بود ؟

– اما شما تنها کسی هستید که زیر بغلم را می گیرید ، نه کس دیگر !

«ماوریکی نیکلایویچ» که بیش از پیش آشفته شده بود ، گفت :

– «لیزا» تا نیکلایوونا ، در اینصورت غایت آرزوی منست !

«لیزا» تقریباً ، وحشزده گفت :

– خدایا ، خواست جناسی بگویند . «ماوریکی نیکلایویچ» ، هرگز در این

راه قدم نگذارید ! تا این اندازه نباید خودخواه بود ! خوشبختانه ، اطمینان دارم که شما دارید بخود تهمت می زنید ؛ برعکس ، شما از صبح تا شام ، تکرار می کنید که من بدون پا ، همچنان زیبایم ! تنها یک مسأله را نمیتوان حل کرد و آن اینست که شما بسیار بلندتر از من اید و اگر من باهم نداشته باشم خیلی ریز و کوچک می شوم ؛ آنوقت ، چطور بازوئتان را بمن دهید ، تناسبی باهم نخواهیم داشت . او با خشم و هیجان خندید . کلمات و کنایاتش بیمزه بود اما بان توجه نداشت .

«پتراستیا نوویچ» زیر گوش من گفت ، دچار حمله هیستری شده ! یک فنجان

آب باید باو داد .

او درست تشخیص داده بود ؛ یک دقیقه بعد ، همه بمنجرب و جوش افتادند

۱- جمله ای که در اینجا بکار رفته اصطلاح است و معنی تحت اللفظی آن

چنین است ، مرا با نوک دماغم براه میبرند . این جمله ابهام دارد و تکیه کلام « پتریا ولوویچ گاگانوف » بود و باعث شد که « نیکلای و سولودویچ » افتضاحی ببار آورد .

و برایش آب آوردند. «لیزا» مادرش را در آغوش گرفته و او را می‌بوسید و روی شانه‌اش می‌گریست، بعد، خود را بقلب انداخت و بسامجت به مادرش خیره شد و خنده را سرداد. بالاخره، مادرش به‌گرمی افتاد. «واروارا پتروونا» از همان دری که «داریاپاولونا» وارد شده بود، هردو را با ناتی خود برد. اما آنها بیش از چهار دقیقه آنجا نماندند...

اکنون می‌گویم، هر يك از نکات باریک‌آین با هم‌داد تاریخی را بیاد آورم. بخاطر دارم که مدتی بدون وجود خانم‌ها، سپری شد (باستثنای «داریاپاولونا» که از جایش تکان نخورده بود). «نیکلای‌وسولودوویچ» دور سالن گشت‌ویک‌ما سلام کرد جز به «کاتوف» که همچنان در آن گوشه نشسته و بیشتر در خود فرو رفته بود. «استپان تروفی‌مورویچ» با «نیکلای‌وسولودوویچ» يك بحث بسیار عقلانی‌را پیش کشید و شروع صحبت کرد، اما «نیکلای» با شتاب نزد «داریاپاولونا» رفت. «پتر استپان‌وویچ»، تقریباً با زور جلوش را گرفت و او را بکنار پنجره کشید، و زیر گوش او مطالبی را گفت که میبایست بسیار مهم بوده باشد، از حالات چهره و حرکاتش، این نکته پدیدار بود. «نیکلای‌وسولودوویچ» با خستگی و بیخیالی باو گوش میداد، همان لب‌خند موقر خود را بر لب داشت، بعد با بیحوصلگی حرکتی کرد و خواست برود. هنگامی که خانم‌های ما بازگشتند، او پنجره را ترك کرد. «واروارا پتروونا»، «لیزا» را سر جای سابقش نشانید، و باو اطمینان داد که باید به‌رنحو شده دقیقه تأمل کند تا حالش بجا آید و ممکنست هوای خنک برای اعصاب بیمار مضر باشد. او چون عاشقی برای «لیزا» دلسوزی می‌کرد و در کنارش ایستاده بود. «پتر استپان‌وویچ»، آزادانه، ناگهان نزد آنان شتافت و يك گفتگوی شیرین و دلنشین را شروع کرد. در این هنگام بود که بالاخره «نیکلای‌وسولودوویچ»، با قدمهای آرام، به «داریاپاولونا» نزدیک شد؛ «داشا»، وقتی که دید او نزدیک میشود کلمات ناراحت و سرخ‌شد و آشفته از جایش برید. چهره «نیکلای‌وسولودوویچ» حالتی مخصوص یافت و آنگاه او پرسید،

— فکر می‌کنم که میتوان بشما تبریک گفت... یا نه هنوز؟

«داشا»، مبهم، چیزی باو جواب داد. «نیکلای» شانه‌ها را بالا انداخت و با صدای بلند گفت،

— مزاحمت مرا ببخشید، اما میدانید که بمن مخصوصاً آنرا اطلاع داده‌اند.

این موضوع را میدانید؟

— بله، میدانم که بشما مخصوصاً اطلاع داده‌اند.

— امیدوارم در عین حال که بشما تبریک می‌گویم، مزاحم احدی نباشم.

او خندید. و اگر «استپان تروفی‌مورویچ»....

ناگهان «پتر استپان‌وویچ» با تعجب گفت،

— چه تبریکی؟ چه چیز را میتوان به «داریاپاولونا» تبریک گفت؟ آهان!

فهمیدم، آیا چنین چیزی ممکنست؟ شما سرخ شدید. این ثابت می‌کند که درست

حس زدم . وانگهی ، چه چیز را میتوان بدختر زیبا و پاکدامن جوان خودمان تبریک بگوئیم و چه تبریکی است که او را بیش از همه شرمزده و سرخ می کند ؟ بسیار خوب ! اگر درست حس زدم ، تبریکات مرا هم بپذیرید ، و شرطی را که باخته اید بپردازید ، در «سوئیس» شرط کرده بودید که هرگز ازدواج نکنید ... آه ! اسم «سوئیس» را بردم ، حواسم کجاست ؟ تصورش را بکنید که من بخاطر این مطلب باینجا آمده ام و حالا داشتم آنرا فراموش می کردم ؛ بگو ببینم ، و به «استیان تروفی موویچ» رو کرد ، - پس کی به «سوئیس» میروی ؟  
«استیان تروفی موویچ» ، مبهوت ، با تعجب گفت :

- من ... «سوئیس» ؟

- چطور ؟ تو به «سوئیس» نمیروی ؟ اما ازدواج که می کنی ... خودت بمن

نوشتی !

- «پیر» !

- خوب ! «پیر» که چه ... می بینی - اگر از این نکته خوشحال میشوی - که من سراسیمه باینجا آمده ام تا بتو بگویم که من هرگز با ازدواج مخالف نیستم ، خودت بودی که میخواستی بهر قیمتی که شده و هرچه زودتر ، عقیده ام را بدانی ؛ و اگر احتیاج داری که خودت را «نجات» دهی ، همانطور که برایم نوشته بودی ، باز هم در اختیار تو ام ... ناگهان بسوی «واروارا پتروونا» روگردو پرسید ، حقیقت دارد که میخواهد ازدواج کند «واروارا پتروونا» ؛ امیدوارم فضولی نکرده باشم ؛ او خودش برایم نوشت که همه شهر ماجرا را میدانند و همه باو تبریک می گویند ، بقسمی که برای رهایی از مزاحمت تبریک گویندگان ، فقط شبها از خانه بیرون می آید . نامه اش را در جیب دارم . اما ، «واروارا پتروونا» ، باور کنید که سر در نمی آورم . «استیان تروفی موویچ» ، این نکته را روشن کن ، باید بتو تبریک گفت با «نجات» ات داد ؛ «واروارا پتروونا» ، باور نمی کنی که نامه اش حاکی از خوشبختی بسیار بود و در عین حال حاکی از نومیدی . ابتدا ، از من پوزش می طلبید ، بالاخره ، مطلب اش را می گوید ... اما باید حقیقت را گفت ، تصورش را با بکنید ، این مرد دوبار در سراسر زندگی اش مرا دیده است و آنهم بر حسب تصادف ، و ناگهان ، در آستانه سومین ازدواجش ، تصور می کند که محبت پدری خود را از من دریغ داشته است و با تضرع و زاری از من میخواهد که از هزاران و دست فاصله کینه او را بدل بگیرم موافقت خود را اعلام نمایم ؛ «استیان تروفی موویچ» ، خواهش می کنم ، ناراحت نشو ، و بر فرض که قضاوت ام باعث سرفرازی تو بشود ، من افکار بلند و وسیع در سردارم و فرصت ندارم درباره ات قضاوت کنم ، و ... اما آنچه که برایم اهمیت دارد ، اینست که مقصودت را نفهمیدم . تو در نامه ات از «گناهانی که در سوئیس رخ داده» برایم صحبت کرده ای . نوشته ای ، بملت «گناهان یک نفر دیگر» ازدواج می کنی . او می نویسد ، «این دختر جوان یک مروارید ، یک العاس است . من مسلم لیاقتش را ندارم .» سبک نوشته هایش چنین است ؛



اما درباره گناهان آن ناشناس و اوضاع و احوال چنین می‌گوید که «من باید به پرستشگاه بروم و آنگاه به «سوئیس» عزیمت کنم». با این دلیل است «همه چیز را ترك می‌کنم و بسویت پرواز می‌کنم». از همه اینها چیزی دستگیرتان شد؟ اما... از حالت چهره‌های شما چنین می‌فهمم (به‌گزداگرد خود روی کرد، کلاهش در دستش بود و با لبخندی صادقانه همه حاضران را ورنانداز کرد) که بنا به‌مدت خویش، و به‌مدت صداقت ابلهانه‌ام و یا چنانکه «نیکلای و سولودویچ» می‌گوید به‌مدت شتاب و حمله‌ام، اشتباه بزرگی را مرتکب شده‌ام. «استیان تروفی مویچ»، فکر می‌کردم که ما در جریان رازهای نهانی یکدیگر بودیم، منظورم رازهای نهانی تو است، اما من يك بیگانه بودم و می‌بینم که همگی، چیزهایی می‌دانند که من نمی‌دانم.

او همچنان باطراف خود می‌نگریست. «واروارا پتروونا» ناگهان گفت: «استیان تروفی مویچ» بشما نوشته است که او با «گناهانی که دیگری در «سوئیس» مرتکب شده» ازدواج می‌کند و از شما خواسته است که برای «نجاتش» بشتابید. آیا اینها اصطلاحات خاص خودش هستند؟ «واروارا پتروونا» با رنگ پریده و چهره درهم و لبهای لرزان، نزدیک شد. «پتر استیانویچ» وحشزده باز باشتاب گفت:

— یعنی، توجه کنید، اگر من چیزی نفهمیدم، تفسیر «استیان تروفی مویچ» است که اینطور نوشته. اینهم نامه‌اش. «واروارا پتروونا»، میدانید که دو یا سه ماه است که او بی‌دری نامه‌های طولانی برایم می‌نویسد و مضمون همه آنها یکی است و اقرار می‌کنم، گاهی بعضی از آنها را تا پایان ننخوانده‌ام. «استیان تروفی» مویچ، این اقرار ابلهانه‌ام را ببخش، اما تو باید بفهمی که این نامه‌ها را که بمن می‌نوشتی، مخصوصاً برای تنبیه آیندگان می‌نوشتی، پس همه اینها باید برایت بی‌تفاوت باشد... خوب، خوب، ناراحت نشو، در هر صورت پدر و فرزندیم! اما، «واروارا پتروونا»، من این نامه را تا پایان خواندم. این «گناهان»، این «گناهان یک نفر دیگر»، میبایست گناهان کوچک خودش بوده باشد و شرط می‌بندم که بی‌آزارترین گناهان بوده است، اما با يك لعن شریف خواسته است يك داستان خارق‌العاده از آنها بسازد، مسلم هدفش این بوده که این لعن شریف را درخلال آن بشمایاند. شاید يك مشکل کوچک پولی هم وجود داشته که میبایست درپایان اقرار می‌کرد. خوب میدانید که او بازی ورق را بسیار دوست دارد... بهرجهت، از همه اینها چشم ببوشیم، کاملاً زائد و بی‌بوده است، مغفرت میخواهم که پر حرفی کردم، اما، «واروارا پتروونا»، دربرابر خدا قسم یاد می‌کنم که او مرا ترمایند و خودم را آماده کردم که بیدرنگ به «نجات» اش بشتابم. خودم از این موضوع شرمزده‌ام. آیا من يك طلبکار بی‌اضافه؟ در این نامه درباره موهد دین خود صحبت می‌کند... بگذریم، «استیان تروفی مویچ»، واقفاً ازدواج می‌کنی؟ تو قدرت آنرا داری که همه اینها را بنویسی و اکنون با تکبر و تفرعن

سکوت می‌کنی . آه ! «وارواراپتروونا» ، حالا که از تکبر و تفرعن سخن گفته‌ام ، اطمینان دارم که دارید درباره من بد قضاوت می‌کنید ...

«وارواراپتروونا» با خشم گفت :

— برعکس ، برعکس ، می‌بینم که رنجیده‌اید و اطمینان دارم که حق با شماست .

«وارواراپتروونا» با يك لذت شیطنت بار نطق غرای «سقیقی» «پتراستیا» نوویچ» را گوش داده بود ، مسلم اونقشی را بازی می‌کرد (نقش او را نمیدانستم که چیست ، اما کاملاً آشکار بود و ناشیانه بازی می‌کرد) . «وارواراپتروونا» ادامه داد :

— برعکس ، از شما بسیار متشکرم که حرف زدید ، اگر شما نبودید ، من چیزی نمیدانستم . پس از بیست سال ، نخستین بار است که چشمهایم باز میشود و حقیقت را می‌فهمم . «نیکلایوسو لودوویچ» ، الان گفتید که مخصوصاً بشمام اطلاع داده شده است ؛ آیا «استپان تروفی مووویچ» هم چیزی شبیه باین مطالب ، برای شما نوشته است ؟

— نامه‌ای از زو بدستم رسید که بسیار حق بجانب ... و شرافتمندانه نوشته شده بود .

— شما ناراحت شدید ، بی‌کلمات می‌گردید ، کافیت !

«وارواراپتروونا» با چشمان درخشان به «استپان تروفی مووویچ» رو کرد و گفت :

— «استپان تروفی مووویچ» ، بی اندازه از شما ممنون میشوم که در حق من لطف کرده و بیدرتنگ ما را ترك کنید و دیگری قدم بخانه من نگذارید .

من میخواهم که شما «شوروشوق» چند لحظه پیش «استپان تروفی مووویچ» که هنوز او را رها نکرده بود ، دوباره بخاطر بیاورید . باید گفت که «استپان» تروفی مووویچ» بسیار خطاکار بود اما موضوعی که حقیقتاً مرا متعجب کرد ، این بود که او «اتهامات» «پتروشا» و هم چنین «لمن و نفرین» «وارواراپتروونا» را با سکوت و وقار هر چه تمامتر گوش داد . اینهمه ثبات را از کجا آورده بود ؟ من فقط با وضعی که چند لحظه پیش «پتروشا» را در آغوش کشیده بود ، فهمیدم که از برخورد با «پتروشا» ، از ته دل ناراحت و آزرده شده است . دیدار پسرش ، برای او يك درد ورنج عمیق و واقعی بود . در این لحظه ، باز هم يك درد ورنج دیگر داشت ، او با تلخی به پستی و زیبونی خویش پی برده بود ؛ زمانی بعد ، او این نکته را با صداقت و صفا برایم اقرار کرد . يك درد ورنج واقعی و حتمی امکان دارد که يك آدم ترسو و سطحی را گاهی بیک آدم مصمم و ثابت قدم بدل کند ، البته مدتش کوتاه است ؛ وانگهی ، دیده شده است که ابلهان ، بر اثر يك درد ورنج واقعی و حقیقی ، فرزانه شده‌اند ، مسلم بازهم برای مدتی کوتاه ؛ این خاصیت درد ورنج است . اکنون میتوان تصور کرد که يك درد ورنج واقعی چه اثراتی میتواند

درمردی چون «استپان تروفی موویچ» بوجود آورد. این درد رنج برای او بمنزله یک انقلاب واقعی بود و مسلم آنهم برای مدتی کوتاه.

او باوقار و بی‌اینکه کلمه‌ای بر زبان آورد از «ارواراپتروونا» خداحافظی کرد (درست است که او دیگر چیزی نداشت که بگوید). میخواست با این ترتیب از در خارج شود اما یارای آنرا نداشت و به «داریاپاولونا» نزدیک شد. بنظر میرسید که «داریاپاولونا» منتظر او بود، زیرا، با هیجان لب‌سخن گشود، گوئی میخواست بر «استپان تروفی موویچ» سبقت گیرد. دستش را بجانب «استپان تروفی موویچ» دراز کرد و با آشفتنگی تب‌آلود و باشتاب گفت:

«استپان تروفی موویچ»، خواهش می‌کنم، تقاضا می‌کنم، چیزی نگوئید. اطمینان داشته باشید که مثل سابق بشما احترام می‌گذارم... و برایتان ارزش قائم و... از جانب من فکر ناشایستی بخود راه ندهید، «استپان تروفی موویچ»، من قدر شما را میدانم، بسیار میدانم.

«استپان تروفی موویچ»، در برابر او بسیار خم شد. «ارواراپتروونا» با لحنی محکم گفت،

«داریاپاولونا»، هر کار دلت خواست، انجام بده، میدانی که در هر کاری کاملاً آزادی آزاد بودی، هستی و همیشه خواهی بود.

«پتراستیانوویچ» به پیشانی کوفت و گفت:

«باه! حالا همه چیز را می‌فهمم. اما... بعد از همه اینها، خود را در چه تنگنایی گرفتار کردم!» «داریاپاولونا»، خواهش می‌کنم مرا ببخشید...» به پدرش گفت، می‌بینی چه بلایی بر سر من آوردی!

«استپان تروفی موویچ» بالحنی تقریباً خفه گفت،

«پیر»، وقتی با من سخن می‌گویی، بهتر از این میتوانی حرف بزنی،

دوست عزیزم.

«پیر» گفت،

«داد نکش، خواهش می‌کنم، توجه کن که اعصاب پیر و فرسوده تست که بیمار است و داد کشیدن بنفع تو نیست. بگو ببینم، می‌توانستی حدس بزنی که من ممکنست حرف بزوم، چرا بموقع مرا آگاه نکردی؟» «استپان تروفی موویچ» بار خیره شد.

«پیر»، تو که همه وقایعی را که در اینجا اتفاق افتاده است میدانی، چگونه ممکنست که واقعاً از این موضوع بی‌خبر باشی و چیزی بگوشت نرسیده باشد!

«چه گفتی؟ ما را می‌گویند مردانه، فقط ما کودکی‌ایم، بلکه کودکهای شرورایم!» «ارواراپتروونا» شنیدید بمن چه گفت؟

این جمله هياهو برای انداخت، اما در این هنگام ناگهان واقعه‌ای رخ داد که هیچکس نمیتوانست آنرا پیش‌بینی کند.



قبل از هر چیز ، باید تذکر دهم که دویا سه دقیقه می گذشت که « لیزا و - تانیکلایونا » کاملاً مضطرب بنظر می آمد ؛ اوزیر گوش مادرش و « ماوریکی نیکلایویچ » که بجانب او خم شده بود ، چیزی می گفت . چهره اش نگران و در عین حال مصمم بود . بالاخره ، برخاست ، بنظر می آمد که در رفتن شتاب دارد و مادرش که « ماوریکی نیکلایویچ » باو کمک می کرد تا از صندلی راحتش برخیزد ، او هم عجله داشت . اما چنین مقدر شده بود که تمام صحنه ها را ببینند و آنگاه عزیمت کنند .

« کاتوف » که همه او را در آن گوشه فراموش کرده بودند ( او چندان از « لیزا و تانیکلایونا » دور نبود ) و خودش هم نمیدانست که چرا هنوز آنجا نشسته است ، ناگهان برخاست و سراسر سالن را پیمود و با قدمهای محکم بطرف « نیکلای - و سولودوویچ » رفت و به چشمان او خیره شد . « نیکلای » نزدیک شدن او را دید و لبخند خفیفی بر لبانش نقش بست ، اما هنگامی که « کاتوف » باو رسید ، دیگر لبخند نزد .

وقتی که « کاتوف » برابر او ایستاد و بی اینکه کلمه ای بگوید در چشمانش خیره شد ، همه بی بردند و خاموش شدند ، « پتر استپانویچ » بعد از همه ؛ « لیزا » و مادرش ، وسط اتاق ایستادند . پنج ثانیه گذشت ، حالت تعجب فرور آمیزی که بر چهره « نیکلای و سولودوویچ » نقش بسته بود ، جای خود را به وحشت و ترس سیرد وا و ابروان را درهم کشید و ناگهان ...

ناگهان ، « کاتوف » دست دراز و سنگی خود را بالا برد و با تمام قدرت و قوت خویش بصورت او کوفت . « نیکلای و سولودوویچ » سر جای خویش تلوتلو خورد .

« کاتوف » با روشی مخصوص ضربه را وارد آورد ، نه چنانکه معمولاً سیلی بگوش کسی میزنند ( اگر بتوان آنرا سیلی نامید ) یعنی با کف دست ، بلکه ضربه را با مشت نواخت و این مشت ، بزرگ ، سنگین ، استخوانی ، پوشیده از موی نرم حنایی رنگ و لکه های سرخ بود . اگر ضربه به بینی فرود آمده بود ، آنرا شکسته بود . ضربه به گونه و گوشه چپ لب بالا و دندانها فرود آمد و خون سرازیر شد .

گمان می کنم ، فریادی برخاست ، شاید « واروارا پتروونا » بود ، بخاطر ندارم ، زیرا دوباره سکوت برقرار شد . سراسر این صحنه بیش از ده ، بیست ثانیه طول نکشید .

با این وجود این ده بیست ثانیه ، بسیار طولانی بود .

بنخوانندگان یاد آور میشوم که « نیکلای وسولودویچ » از زمره اشخاصی بود که معنی ترس را نمی فهمند . دردوئل ، قدرت داشت که با خونسردی در برابر تیراندازی حریفاش ، ایستادگی کند ، بعد بنوبه خویش نشانه گیری نماید و او را با آسودگی وحشتزا بکشد . اگر کسی بصورت اومینواخت ، فکر می کنم که بدون دوئل ، جابجا او را می کشت ؛ فطرت او چنین بود که بدون آشفتگی و هیجان با خونسردی ، ضارب را بکشد . فکر می کنم که حتی باین درجه از خشم و غیظ کور کننده که انسان را از تفکر باز میدارد ، هرگز نرسیده بود . هنگامی که گاهی بدون علت ، خشم و غیظ وجودش را فرا می گرفت ، با این وجود توانائی داشت که تسلط بر خویشش را حفظ کند و در نتیجه درک نماید که يك قتل نفسی بدون دوئل ، مجازاتش زندان با اعمال شاقه است ؛ مهمانها ، بی هیچ شك و تردید ، ضارب را جابجا می کشت .

در این مدت اخیر ، در موارد مخصوص در وجود « نیکلای وسولودویچ » بسیار دقیق شده ام و در لحظه ای که اینرا می نویسم نکات بسیاری درباره او میدانم . شاید بتوانم او را از زمره آن گروه گذشتگانی بدانم که اجتماع ما ، تقریباً خاطرات افسانه آمیز آنها را حفظ کرده است . مثلاً ، دل ، که از گروه دکابریست ها بود ، در سراسر زندگی اش ، بی خطر می گشت و هنگامی که آنها می یافت لغت بسیار میبرد و این يك احتیاج طبیعی او بود . هنگام جوانی ، بخاطر هیچ و بوج کسی را دردوئل کشته بود ؛ در سیبری ، پاتنها کارد بزرگ خود ، بشکار خرس میرفت ، دوست می داشت که در جنگلهای سیبری با جانیان فراری روبرو شود ، بعنوان جمله ممتزعه باید بگویم که اینکار از شکار خرس ، بسیار خطرناکتر بود . بی هیچ شك ، این گروه افسانه ای دستخوش ترس و شاید ترسی بسیار شدید میشده اند ، و اگر چنین نبود ، آنها طبیعی آرام و ملایم داشتند و حس مخاطره جوئی جزء ضروریات زندگی آنها نمی گردید . مسأله ای که آنها را فریفته و مجذوب می کرد ، همان غلبه کردن بر ترس خویش بود . هیجان مداوم غلبه کردن و یقین باینکه آمر و حاکمی بالای سر خود ندارند ، آنها را فریفته و مجذوب می کرد . همین دل ، پیش از این که تبعید شود ، مدت زمانی گرسنگی کشیده بود و نان خود را با زحمت و کار طاقت فرسا بدست می آورد ، فقط بخاطر این که با او امر و فرامین پدرش و نمندانش که آنها را غیر عادلانه میدانست ، تسکین نکند . پس ، طعم مبارزه را چشیده بود ؛ او به ارزش ثبات روحی خویش پی برده بود ، چون آنها تنها در مبارزه با خرس ها یا در دوئل ها حس نکرده بود .

اما از آن زمان تا کنون سالیان دراز گذشته است و طبع رنج دیده و دوگانه معاصران ما ، باین احساسات طبیعی و خود بخود واصلی که مردمان اعصار قدیم را

۱- عضو تولده ای بود که در سامبر ۱۸۲۵ ، هنگام مرگ الکساندر اول و جانشینی نیکلای اول ، به يك قیام نظامی بدل شد ( دکابریوسی همان دسامبر است و کلمه « دکابریست » از آن مشتق شده ) .

بیهجان می‌آورد ، هیچگونه گرایش‌ندارد . «نیکلای وسولودویچ» ، اگر رفتار «ل» را باوسمت نظر و بطور کلی در نظر می‌آورد ، او را ترسویی میدانست که می‌خواست بخود جرأت و جسارت را تلقین کند ؛ هر چند که این خوی خود را با صدای بلند آشکار نمی‌کرده است . او هم میتواند ، حریف خود را در دوئل بکشد و بکه و تنها بشکار خرس برود و اگر با میداد ، درست مانند «ل» ، با یک جانی در یک جنگل روبرو شود ، اما بی‌اینکه لذتی درک کند ، فقط بخاطر یک احتیاج بوده که با بیخیالی و سستی و حتی با کسالت و اندوه آنها را انجام میداد . برعکس ، خشم و غیظش بیش از «ل» و حتی بیش از «لرمانتوف»<sup>۱</sup> بود . «نیکلای وسولودویچ» شاید از هر دوی آنها مجموعاً ، بیشتر خشم و غیظ راست ، اما این ، یک خشم و غیظ سرد و آرام بود و اگر بتوان گفت توأم با هوش و ذکاوت و در عین حال نفرت‌آورترین و وحشتناکترین خشم و غیظها بود . تکرار می‌کنم ، همیشه در وجود او کنج‌کاو شده‌ام و هنوز هم کنج‌کاوام (حالا که همه چیز پایان یافته) و می‌بینم که او مردیست که توانایی دارد ، کسی را که بصورت اوسیلی میزند ، بکشد و با معادل آن با توهمین کند . و اینکار را بیدرتنگ و جابجا و بدون اعلام دوئل انجام دهد .

معهدنا ، در این مورد ، طوردیگر اتفاق افتاد و بایک وضع شگفت آور . «نیکلای وسولودویچ» پس از آنکه باوضعی شرم‌آور تعادل خود را از دست داد و تقریباً بزمین افتاد ، هنگامی که دوباره از جا برخاست و همه منتظر بودند که دوباره صدای تنگین ضربه مشت بر روی صورت برخیزد ، او بیدرتنگ شانه‌های «کاتوف» را با دودست گرفت ؛ اما تقریباً بلافاصله ، دستهایش را پس کشید و آنها را به پشت زد . او خاموش بود ، «کاتوف» را می‌نگریست و مثل گنج سفید شده بود . فروغ نگاهش که بخاموشی می‌گرائید ، شگفت بود . ده ثانیه بعد ، چشمهایش سرد بودند ، اطمینان دارم که اشتباه نمی‌کنم ، حتی چشمهایش آرام بودند . فقط ، بطرزی وحشتناک رنگش پریده بود . مسلم ، آزدرون او با خبیث‌نمودم که در آن چه می‌گردد ، فقط برونش را میدیدم . گمان می‌کنم که اگر بتوان مردی را تصور کرد که یک میله آهنی گداخته را برای آزمایش قدرت تحمل خود بدست گیرد و یک درد ورنج فوق طاقت بشر را مدت ده ثانیه تمام بر خود هموار کند تا آنرا مغلوب خود سازد ، در اینصورت این مرد آنچه را که در این ده بیست ثانیه بر «نیکلای وسولودویچ» گذشت ، تحمل کرده است .

«کاتوف» ، ابتدا سرش را زیر افکند ، گویی مجبور شده بود . بعد ، آرام ، برگشت و رفت ، اما قدمهایش ، چون قدمهای چند لحظه پیش نبود . با ناراحتی آشکار ، آهسته قدم برمیداشت ، شانه‌هایش فرو افتاده و سر را زیر انداخته بود ، گویی باخودش حرف میزد . گمان می‌کنم که چیزی را زمزمه می‌کرد . بر اینکه

۱- لرمانتوف یکی از شعرای بزرگ روس (۱۸۴۱-۱۸۱۴) بود . او را با برون روسیه میدانند . بیست و هفت سال بیشتر زندگی نکرد و در یک دوئل کشته شد .

در راه گنبر خود بهیزی تکیه کند یا تنه بزند ، با احتیاط بعد نزدیکشد و آنرا بدشواری نیمه باز کرد و کج و معوج بیرون خزید . هنگامی که داشت بیرون می-خزید موهای راست و سیخ اش ، مخصوصاً نگاهها را بشود جلب کرد .

بعد ، پیش از اینکه هیاهویی شکفت آمیز بر پا خیزد ، فریاد وحشتناکی بگوش رسید . من « لیزا و تانیکلا یونا » را دیده بودم که شانه های مادر خود را گرفته بود و « ماوریکی نیکلابویچ » بازویش را ، و او را بخارج هدایت می کردند ، اما ناگهان او فریادی کشید و تمام قد ، روی زمین ، بیهوش پهن شد . گمان می کنم صدای بر خورد سرش را با قالی ، شنیدم .





قسمت دوم



## فصل اول

شب

۱

هشت روز گذشت . اکنون که همه چیز پایان یافته است و من داستانم را برشته تحریر می‌کنم ، به کم و کیف ماجرا پی می‌بریم . اما در آن هنگام ، هنوز مطلقاً چیزی نمیدانستیم و چند موضوع بنظر ما شگفت می‌آمد . آنچه که به ما ارتباط دارد یعنی به من و «استپان تروفی موویچ» ، این بود که ما گوشه گرفته بودیم ؛ از دور با وحشت به وقایع می‌نگریستیم . من ، گاهی بیرون می‌آمدم تا مانند سابق او را از وقایعی که نمیتوانست از آن چشم‌پوشد ، آگاه کنم .

بیهوده است که بگویم ، شایمانی بسیار اغراق آمیز درباره آن سیلی و بیهوش شدن «لینا اوتانیکلایونا» و بقیه حوادث آن یکشنبه تاریخی در شهر پیچیده بود . از اینکه می‌دیدیم ، جزئیات حوادث با این سرعت و دقت همه جا منتشر شده است ، با شگفتی در فکر فرو می‌رفتیم . کی ممکنست آنها را منتشر کرده باشد ؟ چنین بنظر می‌آمد که تمام کسانی که در آن جمع حاضر بودند ، هیچکدام منظوری نداشتند که تمهیداً جریانات آن روز را فاش کنند . خدمتگزاران هم که در آن جلسه حضور نداشتند. تنها «لیبادکین» امکان داشت که وراجی کند؛ آنهم نه از خبث طینت خویش ، زیرا که با ترس و وحشت بسیار خارج شده بود (و محقق است که ترس از دشمن ممکنست انسان را تا مرز حله‌ای غیر انسانی به سکوت و ادا کردن ، بلکه فقط بملت طبع هرزه-گویش . اما «لیبادکین» و خواهرش ، همان فردا ناپدید شده بودند ؛ آنها دیگر در خانه «فیلیپوف» دیده نمیشدند ؛ معلوم نبود که بکجا اسباب‌کشی کرده بودند .

«کاتوف» که هیخواستم درباره «ماریاتیموفیونا» از او حیرت بگیم ، خود را زندانی کرده بود ؛ این هشت روز را از خانه بیرون نیآمده بود و حتی کار و مشغله خود را در شهرها کرده بود . او از پذیرفتن من خودداری کرد ؛ سه شب در خانه او را زدم . جوابی نیامد و مانند همیشه بنا بقرائن مسلم میدانستم که در خانه است ، بازم در را زدم . آنکاه ، محتملاً او از رختخواب بیرون آمد و با قدمهای بلند به در نزدیک شد و فریاد کشید ؛ «کاتوف» خانه نیست . «میبایست راهی را که آند، بودم ، برمی گشتم .

«استیان تروفی مویچ» و من بالاخره دل بدربا زدیم و بیک فرضیه نائل آمدیم ، هر دو مقابل یکدیگر را دلدادیم و با هم جرم زین نتیجه رسیدیم که عامل این شایعات ، کسی غیر از «پتر استیان مویچ» نیست ، هر چند که زمانی بعد ، او برای پدرش ثابت کرده بود که خود او ماجرا را از سر هر کوی و بازاری شنیده بوده است ، مخصوصاً از اعضا باشگاه ، فرماندار و زنش از جزئیات ماجرا خبر داشتند و موضوع عجیبتر این بود که فردای آنروز یعنی دوشنبه شب ، به «لیپوتین» برخوردم ؛ او حتی کوچکترین جزئیات را میدانست . پس او یکی از نخستین کسانی بود که از ماجرا باخبر شده بود .

بسیاری از خانهای ما (و از طبقات بالای اجتماع) به این «زن لنگسرموزه» علاقه مند شده بودند ، گویی «ماریاتیموفیونا» را غسل تمعید داده بودند و دختر خوانده شان شده بود . حتی کسانی بودند که میخواستند ، شخصاً او را بشناسند ؛ اشخاصی که با شتاب «لیپادکین» ها را پنهان کرده بودند ، بسیار بموقع و بیجا دست بکار شده بودند . اما مردم مخصوصاً برای بیهوش شدن «لیز او تانیکلا یونا» بسیار اهمیت قائل میشدند . «اجتماع» تنها بغاطر اینکه یکی از بستگان «لیزا» - «یولیا میخائیلوونا» که حامی او بود - پایش در میان بود ، باین نکته بیشتر علاقه نشان میداد . چه چیزها که در این مورد نگفتند ؛ اوضاع و احوال چنان مرموز بود که دامنه دل گوئیها توسعه یافت ؛ در هر دو خانه محکم بسته شده بود . می گفتند که «لیز او تانیکلا یونا» و هم چنین «نیکلای سولودوویچ» دچار حمله شدید عصبی شده بودند ؛ شاخ و برگ های نفرت آوری باین ماجرا میدادند و درباره دندان شکسته و گونه متورم «نیکلای» سخن می گفتند . حتی در گوشه و کنار زیر گوش یکدیگر می گفتند که ممکنست قتلی اتفاق بیفتد ، زیرا «استاوروگین» مردی نیست که چنین توهینی را تحمل کند و بالاخره «کاتوف» را «نا بود» می کند ، اما مخفیانه و بسیار کینه توزانه که حتی ممکنست بخا تواده اش هم صدمه بزند . این فرضیه ، موفقیت بست آورد ؛ با این وجود اکثر «جوانان مرقی» ما ، با حقارت و خونسردی نفرت آور ، به تمام این اراجیف می نگریستند که مسلم اینحالت آنان جز ظاهر سازی و فریبکاری ، چیزی دیگر نبود .

بطور کلی ، بنفش و کینه ای که مردم از پیش به «نیکلای سولودوویچ» داشتند موضوع روز شد . حتی افراد موقر و خوش داشتند که او را متهم کنند ، بی اینکه علتش را بفهمند ، از توطئه ای سخن می گفتند که در «سوئیس» با «لیز او تانیکلا یونا»

«چیده» بود. افراد بسیار محتاط از حرف زدن خود داری می کردند، اما با لنت گوش میدادند. می گفتند، «نیکلای سولودوویچ» در آنجا حتی مجامع توطئه سری بمعنی اخص کلمه داشته، که اهمیت آن چندان عم، کم نبوده است. اگر در این خصوص سخن می گویم، باین علق است که حوادثی را که بعداً اتفاق می افتد، بهتر بتوانم بنخوانندگان خویش بفهمانم. برای اطلاع خوانندگان می گویم، مردم ابرواندا در هم می کشیدند و خدا میدانند که با اتکای به کدام دلیل و مدرکی می گفتند که «نیکلای سولودوویچ» در این شهر مأموریتی دارد و «کنتک» که تمیدانم کدام مقام «عالیرتبه» ای بود، این مأموریت را باومحول کرده بود، محتلا او کارمندی بود که مأمور شده بود و «دستورات خاصی» را دریافت کرده بود. افراد بسیار جدی و محافظه کار این شایعات را باینک لیخنند شك و تردید گوش میدادند و بادلیل خاطر نشان می کردند که مردی که تمام عمر خود را به چار و جنجال گذرانیده و با کتک خوردن کارش را آغاز کرده، نمیبایست يك مأمور بوده باشد. در این مورد، دیگران بالحنی ملایم و پست اعتراض می کردند و می گفتند که این يك مأموریت کاملاً محرمانه است و وظیفه اش چنین اقتضا می کند که نامیتواند قیافه يك شخصیت رسمی وجدی را بخود نگیرد. این فرضیه يك نتیجه هم حاصل می کرد، وانگهی مردم می دانستند که دولت خود را مجبور می بیند که حکومت ابالت ما را تحت نظر بگیرد.

باید تذکر دهیم که این شایعات يك لحظه بیش، دوام نیافت. همیشه دوباره سروکلهی «نیکلای سولودوویچ» پیدا شد، تمام گفتگوها پایان یافت. با این وجود، برخی شایعات از سخنان کوتاه و موزیانه و در عین حال مبهم کابین مستعفی گارد «آرتمی پاولوویچ گاگانوف» Artémy Pavlovitch Gaganov که تازه از پایتخت آمده بود، سرچشمه می گرفت، اواز بهترین طبقات اجتماع و مالک ثروتمند ناحیه ما، فرزند مرحوم «پاول پاولوویچ گاگانوف» رئیس افتخاری باشگاه ما بود که «نیکلای سولودوویچ» چهار سال پیش، آن اقتضاح گستاخانه و زشتراکه همه میدادند، بر سرش آورده بود.

هم چنین تمام مردم آگاه شدند که «یولیامیخائیلونا» از «واروارا پتروونا» يك «دینار غیر عادی» کرده بوده است و دم در باطلاح اورسانیده بودند که «واروارا پتروونا» بعلت «کالت» نمیتواند او را بیدپرد و «یولیامیخائیلونا» در روز بد باشتاب قاصدی فرستاده بوده، تا از سلامت «واروارا پتروونا» باخبر گردد. بالاخره او در هر جا بدفاع از «واروارا پتروونا» پرداخته بوده، آنهم «در يك جهت کاملاً رفیع و بلند پایه». یا بهتر بگوئیم، بطرزی بسیار مبهم. وانگهی «یولیامیخائیلونا» در برابر برخی شایعاتی که از ماجرای روز یکشنبه سرچشمه می گرفت، بسیار خونسردی از خود نشان میداد، در نتیجه در حضور او دیگر هیچکس آن ماجرا را بر زبان نمیآورد و تکرار نمی کرد. این روش باعث شد که این فرضیه که «یولیا میخائیلونا» با سراری آشنا است، مورد قبول واقع گردد و چنین معتقد گردند که نه

تنها نقش او در جریان این حادثه، مرموز بوده است، بلکه معنی و مفهوم کوچکترین جزئیات این حادثه زاهم می‌داند. این نکته را هم بگوئیم و بگردیم، که او تسلط رفیع‌تری را که با شوق و حرارت بسیار آنرا طالب بود و جستجو می‌کرد، داشت در شهر ما بدست می‌آورد؛ «دوروبر»ش را زیاد گرفته بودند. یک قسمت از اجتماع، او را صاحب یک هوش عملی و موقع‌شناسی میدانستند... اما ما باز در این باره سخن خواهیم گفت. او «پتراستیا نوویچ» را تحت حمایت و لطف خود گرفته بود، این نکته نشان می‌داد که او از بعضی جهات، در اجتماع پیشرفت‌هایی حاصل کرده است، پیشرفت‌هایی که «استیان تروفی موویچ» را بشکفت و امید داشت.

شاید ما راه اغراق و مبالغه را می‌پیمائیم؛ ابتدا، «پتراستیا نوویچ» در همان چهار روز اول با شتاب با تمام مردم شهر آشنا شده بود. او روزی که شبه بشهر مارسیده بود و روز سه‌شنبه گذشته او را در یک کالسه کنار «آرتمی پاولوویچ» گاکانوف» دیدم، در صورتی که «گاکانوف» شخصیتی بسیار متکبر و زودخشم بود و با وجود شهرت عیاشی‌اش، بدشواری امکان داشت با او تفاهمی یافت. اما راجع بفرماندار باید بگوئیم که او چنان با «پتراستیا نوویچ» گرم گرفته بود که گویی یکی از خویشان یا یک دوست صمیمی و فداکار اوست؛ «پتراستیا نوویچ» تقریباً هر روز در خانه «یولیا میخائیلوونا» شام می‌خورد؛ او پیش از اینکه باینجا بیاید در «سوئیس» با «یولیا میخائیلوونا» آشنا شده بود. این نکته را ناگفته نباید گذاشت که موفقیت‌هایی را که «پتراستیا نوویچ» در کنار «حضرت اجل» بدست آورده بود، موضوع بسیار عجیبی بود، زیرا اوسا بقا شهرت انقلابی داشت، خواه راست و خواه دروغ، شایع بود که در انتشار یک جزوه مخفی شرکت داشته و در کنگره‌هایی عضویت داشته‌است. «اثبات این مطالب با مراجعه بروزنامه‌ها بی‌هیچ اشکالی، امکان داشت، زیرا یک مفسر موزی بنام «آلوشا تلیاتنیکوف» Alocha Teliatnikov، کارمند بازنشسته دولت، که افسوس دیگر در میان ما نیست، و او هم عضو «مجمع‌سری» بود، در زمان فرماندار سابق در این باره مقاله‌ای نوشته بود. یک مسأله روشن و آشکار بود، انقلابی سابق به میهن عزیزش بازگشته بود، نه تنها هیچ نگرانی نداشت، بلکه شور و شوق هم در او دیده میشد؛ پس هیچ حقیقتی در تمام این سخنان پدیدار نبود. روزی «لیوین» برای ما فاش کرده بود که «پتراستیا نوویچ» بنا به برخی شایعات، در «جائی» استفار کرده و با لو دادن چند نفر مؤثر، بخشیده شده‌است؛ شاید این مطلب حقیقت داشت؛ هم چنین رسماً قول داده است که از این پس برای وطنش «بسیار مفید» باشد و در نتیجه عفو خویش را بدست آورده است. من کوتاهی نکردم و این سخنان موزیانه و پر از گوشه و کنایه را برای «استیان تروفی موویچ» تکرار کردم؛ او با وجود ناراحتی‌هایی که اکنون داشت، بفکر فرود رفت. زمانی بعد، دانسته شد که «پتراستیا نوویچ» حامل توصیه نامه‌بی‌است از دست اول؛ او به خانم «فن‌لمبک» نامه‌یی تسلیم کرده بود که یک خانم پیر بسیار مشخص آنرا نوشته بود، شوهر این زن یکی از بانفوذترین «پیرمردان» پایتخت بود. این خانم بی، مادر خوانده «یولیا-

میخائیلونا» بشمار میرفت و نوشته بود که «کنت.ک.»، «پتراستیانوویچ» را خوب می‌شناسد و «نیکلای بوسلودورویچ» معرفش بوده و او از «نیکلای رسولودورویچ» خوب پذیرائی کرده بوده است و او را «با وجود خلبازیهای سابقش، یک مرد جوان بسیار مستعد و لایق یافته است». «یولیامیخائیلونا» برای روابط خویش که با طبقه بالای اجتماع داشت، بسیار ارزش قائل بود، هر چند که بسیار کم‌اهمیت بودند و در هیچ فراوان می‌کشید تا آن روابط را حفظ کند، بسیار خوشنود بود که از این خانم جلیل‌القدر، نامه‌ای فوری دریافت داشته است.

با اینهمه تفصیل، لطف زیاده از حدی که به «پتراستیانوویچ» نشان میداد در عین حال یک نکته خارق‌العاده، در برداشت، «یولیامیخائیلونا» بالاخره او را دوست و آشنای شوهرش معرفی کرده بود و «فن لمبک» حتی موقعیتی بجهت آورد بود و از این موضوع شکوه و شکایت سرداده بود. ما دوباره باین موضوع خواهیم پرداخت! همچنین این نکته را یاد آور می‌شویم که نویسنده بزرگ، نسبت باین تازه وارد یک لطف و مرحمت خاص ابراز داشته و او را بخانه خویش دعوت کرده بود. این شتابزدگی از جانب مرد متکبری که از دماغ قیل افتاده بود، «استیان تروفی موویچ» را اندکی ناراحت کرد. اما من دلیل اثر را یافته‌ام؛ «کارمازینوف» با دعوت یک نیهیلیست سابق بخانه خویش، مسلم بیاد روابطی افتاده بود که با طبقه جوان مترقی در پایتخت برقرار کرده و توانسته بود آنرا حفظ کند. «نویسنده شهیر» در برابر این طبقه جوان انقلابی دست‌و‌پای خود را گم می‌کرد، با وجود جهالتی که داشت، این نکته را فهمیده بود که میبایست «کلیدهای آینده روسیه» را در دست داشته باشد و اگر طبقه جوان انقلابی باو هیچ توجه نمی‌کرد، آنرا بزرگترین توهین و خفت تلقی می‌کرد.

## ۲

«پتراستیانوویچ» دوبار بدیدن پدرش آمده بود و بدبختانه هر دو بار در غیاب من بود. نخستین بار، چهارشنبه بود، یعنی چهار روز پس از اولین ملاقات آنان، و برای کار خصوصی خود آمده بود. بجاست که بگویم که اختلاف حساب آنها در مورد زمین بدون حادثه حل شده بود. «واروار پتروونا» زمین را با اختیار گرفته بود و در عوض همه پول را پرداخته بود. پس از اینکه معامله پایان یافته بود، استیان تروفی موویچ، را آنگاه کرده بود. «مرد مورد اعتماد» و پیشخدمت خصوصی «واروارا پتروونا»، «آلکسی بگورویچ» کاغذی را نزد «استیان تروفی موویچ» آورده بود تا امضاء کند و او هم با سکوت و وقار تمام، آنرا انجام داده بود. صحبت از وقار شد باید خاطر نشان کنم که در این روزها «پیرمرد» همیشگی خودمان را باز نمی‌شناختم.

رفتارش با سابق کاملاً فرق کرده بود، از روز یکشنبه تا کنون حتی يك نامه هم به «واروارا پتروونا» ننوشته بود و این امر را يك معجزه تلقی میکردم و علاوه بر آن او خاموش و مخصوصاً آرام شده بود. چنین استنباط میشد که يك فکر «قاطع» نامشخص را پذیرفته بود باو این آرامش را بخشیده بود. با این وجود، چیزی را انتظار می کشید، دوشنبه او با حملهٔ مرض قی و اسهال شروع شد. از طرف دیگر، نمیتوانست از اخبار چشم ببوشد، اما هر بار که می کوشیدم موضوع را حلاجی کنم و حقایقی بدست آورم و چند فرضیه استنتاج کنم، بمن اشاره می کرد تا سکوت کنم. دودیدار با فرزندش، یکنوع دلواپسی و آشفتگی را در او بوجود آورد، هر بار میبایست روی نیم تخت دراز می کشید و پارچهٔ آغشته بر که را روی پیشانی اش می گذاشت، اما با وضعی شگفت، همچنان آرامش خود را حفظ می کرد.

با این وجود گاهی، دیگر نمیتوانست سخن مرا قطع نکنند، در این صورت بنظر می آمد که میخواهد حالت مرموز خود را ترك کند و با امواج افکار تازه و فریبنده وارد میدان مبارزه شود. این حالت بتناوب اتفاق می افتاد، اما من میگویم که بر حسب تصادف بود. من در او این میل را بر می انگیزتم که بارزش خود برده و از انزوا و سکوت خویش دست برداشته و آخرین مبارزه را آماده گردد و «ارک ببیند. پس از دیدار دوم با «پتراستیا نوریچ» پنجشنبه شب از دهانش چنین پدید آمد - عزیزم، من همراه با بخت سیاه خواهم نشانید.

او روی نیم تخت دراز کشیده و حوله ای گرد سرش پیچیده بود.  
در این روز، تا این لحظه هنوز با من سخن نگفته بود.

- فرزند، فرزند عزیز... قبول دارم که تمام این اصطلاحات، پوچ و بیبوده اند و به خاله خانجانی ها اختصاص دارد و بهتر است که چنین باشد! الآن می فهمم! «او را بزرگ نکردم، هنگامی که بسیار کوچک بود او را از برلن بایست به ایالت «...» فرستادم» باز هم قبول دارم، اینرا خودش بمن گفت و افزود، «وانگهی تو مرا در اینجا لخت کردی و چای پیدی».

«من سرش داد کشیدم،» بدبخت! درس اسر زندگی، برای خاطر تو از قلبم خون می چکیدا حتی اگر بوسیله یست هم بود،» او خندید. بعد گویی هدیان می گوید چنین نتیجه گرفت، «بله، قبول دارم، بلکه قبول دارم، هر چند که بوسیله یست باشد!»

پنج دقیقه بعد چنین گفت:

- بگنیدم، من از داستان تورگنیف چیزی نمی فهمم. بازاروف! او یک موجود خیالیست که هرگز وجود نداشته است. این جوانان نخستین کسی اند که وجود او را منکر شده اند، و او را چون موجودی که بهیچ چیز شباهت ندارد تلقی کرده اند.

۱- قهرمان داستان مشهور تورگنیف است بنام پدران و فرزندان که در آن نویسنده، دونسل را در برابر هم قرار میدهد.



این «بازاروف» موجودیست که به «نوزدرنی» که با «بایرون» آمیخته شده باشد، شباهت دارد، این جان کلام است. خوب باین جوانان بنگرید! آنها چون توله سگ‌هایی که گرمای آفتاب بیجنب و جوششان درآورده، معلق میزنند و از شادی زوزه می‌کشند. آنان خوشبخت‌اند، آنان فاتح‌اند! آه! بله، درست مانند «بایرون» وانگهی، اینجا صحبت از نتراست! چه عزت نفس حساس و پستی‌را دارا هستند! چه تشنگی مبتدلی دارند تا در اطراف و جوانب اسم خود هیاهو راه بیندازند و چیزی را در اینجهان بنظر نیآورند، مگر اسم خود را... آه! چه مسخره‌های! من فریاد کشیدم، «رحم داشته باش، واقفاً قصد داری که وجودت را وقف بشریت کنی و خود را برای جانشینی مسیح آماده کنی؟» او خندید، او بسیار خندید، او زیاد خندید! لیخند مسخره‌ای داشت. مادرش چنین لیخندی را نداشت. او همچنان خندید!

سکوت برقرار شد. ناگهان ازدهانش پرید،

«آنها فریبکارند. صحنه روزیکشنبه را جور کرده بودند

من گوشه‌هایم را تیز کردم و گفتم:

«آه! بدون شك. توطئه‌ای است که مقدماتش درست چیده شده است. آنان

کمدی خود را ناشیانه بازی کردند.

منظورم این نبود. می‌دانید که مخصوصاً مقدماتش درست چیده نشده بود،

تا کسانی که میبایست بفهمند، بی اینکه خودشان پی برند، آنرا بفهمند. ملتفت

می‌شوید؟

«نه، نمی‌فهمم.

«چه بهتر. بگذریم. امروز بسیار خشمگین‌ام.

با لحنی سرزنش‌آمیز باو گفتم:

«استپان تروفی مویویچ» چرا با او بحث و مشاجره کردید!

«میخواستم هدایت‌اش کنم... هان! مسخره می‌کنید. آه! دوست عزیز، باور

کنید که چند لحظه پیش حس می‌کردم که وطن پرست شده‌ام! وانگهی، همیشه خود

را یک روس واقفی می‌یافتم... یک روس واقفی نمیتواند نسبت به من و شما بی‌عید و

بیطرف بماند. در این ماجرا چیزی مبهم و مشکوک و تاریک وجود دارد.

«بی‌هیچ شك!

«دوست عزیز، حقیقت واقع همیشه باور نکردنی و عجیب بنظر می‌آید. این

نکته را میدانید؟ برای اینکه مردم حقیقت را باوردارند و صجیب نیابند، باید

اندکی چاشنی دروغ و افسانه بآن درآمیخت. مردان بزرگ همیشه چنین کرده‌اند

شاید در این ماجرا چیزی نهفته باشد که ما درک نمی‌کنیم. عقیده تو چیست؟ آیا در

این زوزه‌های فاتحانه چیزی نهفته است که ما بی نمی‌بریم! بسیار آرزو مند ام که

چیزی را در آن بیابم! بسیار آرزو مند ام.

من خاموش ماندم و او هم مدت درازی ساکت ماند. «استپان تروفی مویویچ»

۱- نوزدرنی Nozdrev یکی از قهرمانان کتاب «ارواح مرده» گوگن

است. او مردی لافزن و بی‌آزم بوده است.

گویی هنر بیان می گوید بالکنت زبان ادامه داد،

— می گویند که این ، يك طرز تفکر فرانسوی است ... این يك دروغ و کذبست! همیشه چنین بوده! چرا به طرز تفکر فرانسوی بهتان می زنیم؟ فقط مسأله تبیلی روسی مطرح است، مسأله هجرت شرم آور ماست که نمیتوانیم تفکری ایجاد کنیم، مسأله «مفت خوری و طفیلی گری» ماست که در میان صفوف ملت رخنه کرده ایم. آنها، تیبلان و تن پروراتی بیش نیستند؛ پس موضوع طرز تفکر فرانسوی مطرح نیست! اومی گفت درسها را همچون مفتخواران وانگلها، نانفر آخر، باید از دم تیغ گذرانید و ایننگارا بفتح بشریت باید انجام داد. باید تمام سعی و کوشش خود را فقط در این راه بکار ببریم! چیزی غیر از این نمیدانم! قوه فهم و درک من دیگر کار نمیکند. آنگاه فریاد کشیدم :

« اما توجه کن که در فکر تو گویوتین جانشین شرف و افتخار شده است، زیرا سر بریدن بسیار آسانتر است تا وجود آوردن يك طرز تفکر . شماها فقط تیبل و تن پرورایید، زیرا پرچم مسخره ای جمع شده اید، زیرا پرچم «نا توانی» . آنگاه این ارا بهما ... یا چطور بگوییم؟ «صدای ارا بهایی که نان را برای بشریت حمل می کنند» بسیار مفیدتر است تا تمثال حریم ... یا چیزهایی شبیه باین» باو گفتم: «آیا می فهمی که علاوه بر خوشبختی، انسان بهمین اندازه به بدبختی هم احتیاج دارد! او خندید. گفت: « تورو نیم تخت مخمل لم داده ای و خوشی زیر دلت زده و کلماتی زیبا را ردیف می کنی (با طرز زشت و مهوع آنها بیان کرد). « و باین رسم تو خطاب کردن پدر و پسر، خوب توجه کن! این رسم خوبست، هنگامی که پدر و پسر باهم توافق داشته باشند! اما اگر بخواهند باهم کتک کاری کنند چطور؟

باز هم يك لحظه خاموش شدیم . « استپان تروفی موویچ » ناگهان با چابکی برخاست و چنین نتیجه گرفت :

— عزیزم، میدانم که همه این مسائل روزی، بطریقی باید حل گردد!

جواب دادم:

— مسلم!

— شما نمی فهمید، بگذریم. معمولاً در این دنیا، همه چیز بخاطر هیچ و پوچ پایان می یابد ... این مسأله هم، مسلم پایانی دارد. او بر خاست، با التهاب شدید سراسر اتاق را پیچید، بمدبطرف نیم تخت برگشت و با تمام قدرت خود را روی آن انداخت.

صبح چهارشنبه ، «هتر استپان نوویچ» بیک نقطه نامعلومی سفر کرد و تا دو شبه آنجا بود . عزیمت اش را «لیبوتین» بمن خبر داد . در انثای گفتگو ، هم چنین فهمیدم که «لبیادکن» ها ، برادر و خواهر ، در حومه «پوتیه Potiers» در آن طرف رودخانه پسر میبرند . او افزود ، «من آنها را آنجا فرستادم.» بمد سخنش را قطع کرد و بمن اطلاع داد که «لیزواتا نیکلایونا» با «ماوریکی نیکلایوویچ» ازدواج می کند. هر چند که هیچگونه تشریفاتنی ننجیده بودند ، مراسم نامزدی انجام یافته و بنحو

بسیار مطلوب برگزار شده بود. فردای آنروز، «لیزاوتانیکلا یونا» را همراه با «ماوریکی نیکلاویچ» ملاقات کردم؛ او نخستین بار بود که پس از بیماری اسب سواری می کرد. همینکه مرا دید، چشمانش برق زد و حندید و با اشاره سر، لطف خود را بمن ابراز کرد.

تمام این اخبار را به «امتیان تروفی موویچ» رسانیدم؛ او تنها به خبرهایی توجه کرد که به «لیادکین» ها ارتباط داشت.

اکنون که اوضاع و احوال شگفتی را که در این هشت روز ما را احاطه کرده بود و من در آن هنگام هنوز بکیفیت آنها هیچگونه آگاهی نداشتم، شرح میدهم؛ دنباله داستان و وقایع روزانه را با علم و اطلاعاتی کامل که بعداً بآن پی بردم، ادامه میدهم.

اکنون وقایع هشتمین روز پس از آن یکشنبه تاریخی، یعنی وقایع دوشنبه شب را، آغاز می کنم؛ حالایک «داستان فرمی» از این حماسه ما شروع می گردد.

## ۳

ساعت هفت شب بود. «نیکلای سولودوویچ» تنها در دفتر کارش نشسته بود، این اطاق سوگلی او بسیار مرتفع بود و باقالی و مبل های قدیمی سنگین مزین شده بود. او در یک گوشه نیم تخت نشسته و لباسش را پوشیده بود گویی میخواست از خانه خارج شود اما بنظر میرسد که قصد ندارد. باین زودی خانه را ترک کند. یک چراغ با آباژور برابر او روی یک میز قرار داشت؛ دیوارها و گوشه های اتاق در نیمه تاریکی فرورفته بود.

او بفکر فرو رفته بود و حتی آشفته بنظر می آمد. از چهره لاغر او حالت سستی و رخوت پدیدار بود. او بیچار بود، و هنوز دمل اش بهبود نیافته بود؛ با این وجود، شایه شکستن دندانش اغراق آمیز بود. این دندان لق شده بود، اما بند دیواره بحال اولش برگشته بود. لب بالایش شکافته بود؛ آن هم قاعدتاً بهبود یافته بود. اما درباره دمل اش؛ تمام هفته گرفتار آن بود، فقط برای اینکه بیمار اجازه نمیداد پزشک بیاید و آنرا جراحی کند. او منتظر بود تا دمل خودش سر باز کند. به هیچکس اجازه نمیداد که با تافش وارد شود؛ حتی به مادرش. او فقط یک لحظه پیش از غروب آفتاب در روشن شدن چراغ، پرسش را میدید. «نیکلای سولودوویچ» نمیخواست «پتراستیا نوویچ» را ببیند؛ او، هنگامی که هنوز بسفر نرفته بود، هر روز دریا سه بار بدیدار «واروارا پتروونا» می آمد. بالاخره، «پتراستیا نوویچ» صبح دوشنبه بشهر بازگشته بود و تمام شهر را زیر پا گذاشته و ناهار را در خانه «پولیا میخائیلونا» خورده بود و دوباره نزد «واروارا پتروونا» که با بیحوصلگی

انتظارش را می کشید ، برگشته بود . منع و مانع برداشته شده بود . « نیکلای -  
 و سولودوویچ ، اشخاص را می پذیرفت » . « و او را را پتروونا ، خودش ملاقات کننده را  
 را به دفتر کار راهنمایی کرد ، او مدت ها این ملاقات را آرزو می کرد . « پتر استپانوویچ »  
 به « و او را را پتروونا » قول داده بود که پس از گفتگوی با « نیکلای » بدیدارش بشتابد  
 و او را در جریان کارها بگذارد . « و او را را پتروونا » باترس ولرز در را کوید و  
 جواب نیامد ، دل بندری زد و با اندازه دویا سه انگشت در را باز کرد . کوشید  
 خطوط چهره فرزندش را از پشت چراغ تشخیص دهد و با صدای پست گفت ،  
 - « نیکلای ، اجازه هست « پتر استپانوویچ » نزدت بیاید .  
 « پتر استپانوویچ ، شاد و خندان ، خودش در را باز کرد و باتاق قدم گذاشت  
 و گفت ،

- میتوان را خلشد ا او اجازه میدهد .

« نیکلای و سولودوویچ ، صدای کویدن در را نشنیده بود . صدای ترسان  
 ولرزان مادرش را شنید ، اما مهلت جواب دادن را نیافت . نگاهش را به نامه ای  
 دوخته بود که برایش باز بود و داشت آنرا میخواند ، از صدای ناگهانی و گستاخ  
 « پتر استپانوویچ » ، تگانی خورد و با شتاب کاغذ نگهداری که در دسترسش بود ، روی  
 آن گذاشت . نتوانست تمام کاغذ را ببوشاند و یک گوشه کاغذ و پاکت آن کاملاً دیده  
 میشد . « پتر استپانوویچ » به میز نزدیکش و از گوشه چشم به کاغذ نگهدار و گوشه  
 نامه ای که از زیر آن پدیدار بود ، نگرست و با شتاب و بی پیرایه آهسته گفت ،

- من مخصوصاً داد کشیدم تا شما بتوانید خودتان را جمع و جور کنید .

« نیکلای و سولودوویچ ، بی اینکه از جایش تکان بخورد ، با آرامش خاطر

گفت ،

- و شما مسلم فرصت آنرا یافتید که حرکات مرا مراقبت کنید و ببینید چگونه

نامه ای را که الآن دریافت کرده ام پنهان می کنم .

- نامه ؟ خدا پدرت را بیامرزد با نامه ات ا دلم بندش نیست ا اما موضوع

اساسی ..

باز هم صدایش را پست تر کرد و بجانب دری که اکنون بسته شده بود ،

اشاره کرد .

« نیکلای و سولودوویچ ، با خونسردی گفت ،

- او عادت ندارد ، پشت در گوشه بایستد .

« پتر استپانوویچ ، توی یک صندلی راحت قزو رفت و با شادی صدایش را

بلند کرد و جواب داد ،

- یعنی ، حتی اگر گوش هم بایستد ، من ابدأ حق اعتراض ندارم ا با شتاب

خودم را باینجا رسانیده ام تا دو بدو گفتگو کنیم . بالاخره ، برای خاطر شما

آمده ام ، اولاً ، حالتان چطور است ؛ می بینم که سر حال اید ا آیا فردا ، ممکنست که

آفتابی شوید ؟

- شاید .

«پتراستپانویج» با هیجان و شادان و مهربان گفت ،  
 - بالاخره مطالبی را که گفتم ببخشید ، مرا ببخشید . کثرت میدانستید که  
 چه چیزها گفتم ؟ وانگهی ، خودتان میدانید !  
 - هیچ چیز نمیدانم از مادرم شنیدم که شما ... شما خیلی از این شاخه  
 بآن شاخه پریده‌اید .

«پتراستپانویج» بهیجان آمد ، گویی میخواست خود را از یک ضربت  
 هولناک حفظ کند ،

- یعنی ، هنوز چیز مشخصی بآنها نگفتم . میدانید که دربار فرزندان «کاتوف»  
 شایعه‌ای بر زبانها انداخته‌ام . منظورم شایعه‌ی روابط شما در پاریس است ... بخواهر  
 اینکه بتوانم حوادث یکشنبه را توجیه کنم ... از این موضوع که خشمگین نیستید ؟  
 - باین نتیجه رسیده‌ام که زحمت بسیار کشیده‌اید ...

- از همین می‌ترسیدم . وانگهی ، «زحمت بسیار» یعنی چه ؟ بمن طعنه می‌زنید ؟  
 بالاخره مطلب خود را رک و راست مطرح کنید . هنگامی که باینجا می‌آمدم ،  
 مخصوصاً می‌ترسیدم که شما با گوشه‌و‌کنایه با من سخن بگوئید !  
 «نیکولای و سولودویچ» که از لحن کلامش خشم و غضب پدیدار بود .  
 جواب داد :

- هیچ چیز را نمی‌خواهم رک و راست مطرح کنم . ( او لبخند زد . )

- منظورم ، این نبود ؛ اشتباه نکنید .

«پتراستپانویج» دستهایش را تکان داد و خوشحال بود که میزبانانش را بهیجان  
 آورده است و با شتاب افزود :

- من هنگامی که از کارهای خودمان صحبت می‌کنم ، قصد ندارم که شما را  
 خشمگین کنم ، مخصوصاً در این لحظه با این وضع روحی که شما دارید . من با شتاب  
 باینجا آمده‌ام تا از موضوع روز یکشنبه با شما صحبت کنم و تا حدی که امکان دارد  
 در آن باره سخن می‌گویم ! من آمده‌ام تا این توضیح صادقانه را بدست آورم ؛  
 مخصوصاً من بآن احتیاج دارم نه شما ؛ میبایست این موضوع گفته میشد تا عزت نفس  
 شما را براهی دیگر منحرف گردد ، هر چند که حقیقت محض هم بود . من آمده‌ام  
 تا ازین پس کاملاً با شما صادق و صمیمی باشم .

- پس ، پیش از این صادق و صمیمی نبوده‌اید ؟

- خودتان بهتر میدانید . من بسیار مکار و دغلام ... لبخند می‌زنید ؟  
 خوشحال‌ام ، هر چند که این دست‌آویز است تا بتوانم توضیحی بدهم . من بخودم  
 بالیدم که مکار و دغلام فقط برای اینکه خشم شما را برانگیزم . والا چه طور جرأت  
 می‌کنم که با شما مکر و حیله بکار برم ؟ نه ، فقط برای ادای یک توضیح آنرا  
 گفتم . می‌بینید ، حالا می‌بینید که من چقدر صادق و صمیمی‌ام . خوب ، آماده‌اید که  
 سخنانم را گوش کنید ؟

هر چند که ملاقات کننده با سخنان بی پروایش که از پیش آنرا آماده کرده بود و در همین حال که میخواست خشن جلوه دهد، بسیار ساده و بی پیرایه بود، آشکارا میخواست «نیکلای و سولودویچ» را خشمگین نماید؛ با این وجود چهره «نیکلای و سولودویچ» تا این لحظه آرامش حقاقت بار و مسخره آمیز خود را حفظ کرده بود؛ اما بالاخره حالت کنجکاوی اضطراب آوری بخود گرفت.

«پتراستیا نوویچ» بیش از پیش بهیجان آمد. گفت:

«پس گوش کنید. هنگامی که باین شهر قدم گذاشتم، یعنی ده روز پیش، تصمیم گرفتم نقشی را بازی کنم. بهتر آن میبود که از آن چشم می پوشیدم و شخصیت واقعی خود را حفظ می کردم، اینطور نیست؟ در دنیا هیچ چیز موزیانه تر از این موضوع وجود ندارد که انسان شخصیت واقعی خود را حفظ کند، هیچکس این نکته را باور ندارد. اقرار می کنم که ترجیح دادم که نقش يك احمق را بازی کنم، اما چون حماقت در انتهای يك قطب قرار گرفته و چون همیشه حس کنجکاوی را برمی انگیزد، در نتیجه موفق شدم قیافه حقیقی خود را حفظ کنم. و شخصیت من کدام است؟ من يك آدم مبتدلی هستم. نه زیاد احمق و نه زیاد عاقل، و چنانکه مردمان هوشمند اینجا می گویند: «عاری از استعداد» و از دماغ فیل افتاده.

«نیکلای و سولودویچ»، لبخندی خفینزد و گفت:

«چه بگویم؟ شاید.

«آه شما تصدیق می کنید! خوشحال ام کردید! قبلا میدانستم که عقیده شما چنین است. ناراحت نشوید! من دلگیر نیستم و در حالیکه خود را می شناسانم ابتدا مایل نیستم که با بدگویی از خویشتن، دیگران را بتشایخ خویش وادار کنم. نه، شما بی استعداد نیستید، شما باهوش اید، بسیار خوب، همه اینها فرضیه ای بیش نیست! بکنزیم (بنا با اصطلاح پدرم) و، بعنوان جمله معترضه، بر حرف مرا بدل نگیرید و ببخشید. توجه کنید، مثلا همیشه زیاد حرف میزنم. یعنی زیاد سخن می گویم، شتابزده ام و چنانکه باید نمیتوانم مطالب ام را بفهمانم. خوب، چرا؟ برای اینکه سخن گفتن را نمیتوانم؛ کسانی هستند که میدانند و می توانند، مطالب خود را با کلمات اندک بیان کنند. خوب، این يك استعداد است. آنرا ندارم، چنین نیست؟ چون این موهبت «بی استعدادی» را طبیعت بمن داده است، چرا از آن استفاده نبرم؟ و من از آن استفاده نمیبرم. درست است که پیش از اینکه با اینجا بیایم، ابتدا قصد داشتم سکوت کنم، اما برای سکوت کردن، استعداد زیاد لازمست. اینکار از من ساخته نیست! سکوت کردن ممکنست خطرات ناگهانی باشد. آنوقت تصمیم گرفتم با بی استعدادی حرف بزنم، یعنی زیاد بگویم و در بیان و اثبات معطال بشتاب کنم و بالاخره در برابر دلایل خویش دچار آشفتگی دبی نظمی شوم، قسمی که شنونده، بی اینکه منتظر نتیجه بماند مرا ترک گوید، و چنین بیندیشد؛ شما ساده دلی خود را ثابت کردید، و بالاخره خسته شدید و مطلقا هیچچیز سخن گفتید، در آن واحتمه صفت و امتیاز برجسته بر ایم قائل شود. و آنگاه بگوئید

بینم کی باور می کند که شما مقاصدی پنهانی داشته اید؟ و اگر کسی هم، چنین مقاصدی را بمن نسبت دهد، آنگاه همگی تصور می کنند که بیک آنها اهانت کرده ام! و من گاهی آنها را می خندانم، و این مسئله ارزش بسیار دارد! اکنون، همه چیز را بر من می بخشایند، فقط بخاطر حماقت ام، دانشمندی که در خارجه جزوه های سیاسی می نوشت، در اینجا خودش را احق تر از همه آنها می باید! درست است؟ لبخند شما ثابت می کند که سخنانم را تصدیق می کنید.

«نیکلایوسولودوویچ» لبخند نمی زد. برعکس با بیحوصلگی گوش میداد و ابروان را درهم کشیده بود. «پتر استیانوویچ» ادامه داد،

– چطور! بنظرم آمد که گفتید «برایم فرق نمی کند». (نیکلایوسولودوویچ) ابدأ چیزی نگفته بود. اما منم، بشما اطمینان میدهم که در لباس رفاقت نمیخواهم شما را بدر دسر دچار کنم و بخاطر بیندازم! ... ملتفت می شوید که امروز بسیار حساس و نازکند شده اید. و مرا بگو که شادان و با صداقت و صمیمیت با اینجا شتافتیم! شما بخاطر هر کلمه با من دعوا دارید. اما قسم میخورم که امشب بمطالب حساس نپردازم، قول میدهم! و آماده ام تمام شرایط شما را بپذیرم.

«نیکلایوسولودوویچ» همچنان خاموش بود.

– چطور! چیزی گفتید؟ بله، بله، فهمیدم! باز حرفی احمقانه زدم! شما هیچ شرطی را بمن پیشنهاد نکرده اید و نخواهید کرد. بله، بله، می فهمم، آسوده باشید: خودم کاملاً میدانم که من ارزش آنرا ندارم که چنین مطلبی را عنوان کنم؛ اینطور نیست؟ من بجای شما، جوانب را قبلاً میدهم، همه اینها بعلمت فقدان استمداد است؟ می خندید! هان!

بالاخره «نیکلایوسولودوویچ» لبخند زد و گفت،

– هرگز! بخاطر دارم که روزی گفتم که شما استمداد ندارید. چون خودتان حضور نداشتید، آنرا بگوش شمار ما نیده اید ... از شما خواهش می کنم خلاصه کنید و باصل مطلب بپردازید.

– خوب، باصل مطلب می پردازم! درباره یکشنبه سخن می گویم! چه نقشی را یکشنبه بازی کردم؟ چه عقیده دارید؟ بسیار خوب! درست نقش یک آدم معمولی بدون استمداد را؛ و برای اینکه رشته کلام را بدست گیرم، زیاد هم بخود زحمت ندادم. اما آنها همه چیز را بر من بخشودند، اولاً برای اینکه از دماغ قبیل افتاده بودم – فکر می کنم، همه مردم بیدرتنگه باین نکته پی میبرند و ثانیاً برای اینکه داستان کوچکی برایشان نقل کردم که شما را کاملاً از مخممه نجات داده، درست است؟ – یعنی آنرا بطریقی بیان کردید که جای شک و تردید در آن باقی گذاشتید و نشان دادید که ما باهم تباہی کرده بودیم، در صورتی که هیچ قرار قبلی با شما نگذاشته بودم و هرگز تقاضایی از شما نکرده بودم.

«پتر استیانوویچ» با عیجان گفت،

– درست است، درست است، من کوشیدم بشما فرصت بدهم تا داستان را

بپایان برسانید . اگر خودم را مضحکه کردم ، مخصوصاً بخاطر شما بود . و قصد داشتم شما را خافکتر کنم و بنله بیندازم ، مخصوصاً هدف من این بود که بفهمم تا چه اندازه ترس و واژه دارید .

- از خودم می پرسم که چرا اکنون تا این حد صادق و صمیمی شده اید ؟  
- ناراحت نشوید ، ناراحت نشوید ! چشمان شما برق میزند ! اما نه ، برق نمیزند . شما از خودتان می پرسید که چرا من تا این حد صادق و صمیمی شده ام ؟ فقط بخاطر اینکه از روز یکشنبه همه چیز تغییر کرده ، همه چیز ! من بفتح شما تغییر عقیده داده ام . روش سابق ، پایان یافته است . من بدست و پای شما نمی پیجم ، مگر با روش تازه .

- روش خود را تغییر داده اید ؟

- مسأله روش مطرح نیست ! شما آزادید که هر طور دلتان خواست ، رفتار کنید ؛ شما آزادید که بگوئید بله یا نه . این همان روش تازه منست . اما در مورد گرفتاری شما ، لب از لب بر نمی دارم مگر اینکه خودتان دستور بدهید . می خندید ؟ خوش باشید ! خودم هم می خندم ! اما اکنون خیلی جدی ام ، بسیار جدی . کسی که مانند من شتاب داشته باشد ، مسلم استمداد ندارد ، بما من بسیار جدی ام .

او این سخنان را واقعاً جدی بیان می کرد و لحن کلامش تغییر کرده بود و حتی با هیجان سخن می گفت . « نیکلای وسولودویچ » با کنجکاو و رانداش می کرد . پرسید ،

- شما ادعا می کنید که بفتح من تغییر عقیده داده اید ؟

- از همان لحظه ای که در حادثه « کاتوف » دهستان را بلند نکردید و پشت سر مخفی نمودید ، من تغییر عقیده دادم . سؤال جواب پس است . دیگر چیزی بشما نمی گویم ! او از جا پرید و چنان دستهایش را تکان داد که گویی نمیخواست بسؤالهای بعد جواب گوید ، اما چون دلیلی وجود نداشت که عزیمت کند و دیگر سؤالی مطرح نبود ، دوباره توی صندلی راحت فرو رفت و تا اندازه ای آرامش خود را بدست آورد . در همین لحظه گفت ،

- بعنوان جمله معترضه باید بگویم که بعضی در اینجا تصور می کنند که شما او را خواهید کشت ، حتی شرط بندی هم می کنند ، بحدی که « امیک » داد داشت پلیس را آگاه کند ، اما « بولیا میخائیلوونا » او را از این کار بازداشت ... حالا پس است ، پس است . اینرا گفتم که فقط شما را در جریان بگذارم . راستی ، « لیبادکین » هارا همانروز جا بجا کردم . یادداشت من با نشانی آنها بدست شما رسید ؟  
- همانروز بدستم رسید .

- اینکار را دیگر بملت « فقدان استمداد » انجام ندادم ، فقط برای اینکه بشما خدمت کرده باشم . اگر بملت « فقدان استمداد » هم باشد ، در عوض با صداقت بسیار انجام داده ام .

« نیکلای وسولودویچ » بفکر فرو رفت و جواب داد ،



- این مطلب اهمیت ندارد! شاید اینطور بهتر می‌بود! فقط، خواهش می‌کنم، دیگر برایم یادداشت نفرستید.

- امکان نداشت که بتوانم کار دیگری انجام دهم... فقط يك یادداشت فرستادم.  
- پس «لیوتین» اطلاع دارد؟

- نمیشد که او را در جریان نگذارم... شما این نکته را خوب می‌دانید که «لیوتین» هرگز دل و جرات آنرا ندارد که مطلبی را بروز دهد. راستی، باید «افراد خودمان» را ملاقات کنیم، یعنی «افراد آنها» را ملاقات کنیم نه «افراد خودمان» را، والا باز هم از من دلگیری می‌شوید. اما حالا اینکار را نکنید! موقع اثر را باید تشخیص داد. حالا، هوا پس است. من بهمه آنها خبر دادم؛ آنها دو روز جمع می‌شوند و يك شب بملاقاتشان می‌رویم. آنها در آنجا منتظراند مانند بچه‌های کلاغزاقی توی لانه‌اش، منقارهایشان را باز کرده‌اند تا ببینند برایشان چه تحفه آورده‌ایم. اینها کلمه‌هایشان بوی فورم‌سیزی میدهد! درشان را روان کرده‌اند و آماده‌بخت وجدل‌اند. «ویرگینسکی» عقیده دنیاوطنی دارد و «لیوتین» مرید «فوریه» است؛ او تمایل زیادی بانجام کارهای پلیسی دارد؛ از بعضی لحاظ، مرد باارزشی است؛ اما از لحاظ دیگر خیلی باید مراقب او بود. بالاخره، آن دیگر هم با گوشه‌های بزرگش، با روش خاص خود بما خدمت خواهد کرد. و میدانید که همه آنها خشمگین‌اند، چون با آنها اعتنا نمی‌کنم و کوچکشان می‌شمارم، هه. هه. اما بی‌بروبرگرد باید با آنها برویم.

«نیکلای سودوویچ» با بیخیالی گفت:

- نمیدانم شما مرا آنجا چه رئیس و مسئولی معرفی کرده‌اید؟

«پتر استیانوویچ» نگاه تندی باو انداخت. بنظر می‌آمد که چیزی ننشیده است و با تردستی موضوع را عوض کرد:

- راستی، من دو یا سه بار نزد حضرت علیه «واروارا پتروونا» آمدم و مجبور شدم با ایشان سخن بگویم و بسیار هم بگویم...

- میدانستم!

- مطلب مهمی نبود که بدانید! فقط مسائل کم‌اهمیت و بی‌ضرر را مطرح کردم؛ مثلاً که شما هرگز کسی را نمی‌کشید و، و... می‌توانید تصورش را بکنید که فردای آنروز که «ماریا تیموفیونا» را جابجا کردم، او قضیه را فهمید... شما باو گفتید؟

- هرگز!

- میدانستم که شما نگفتید! پس کی می‌تواند گفته باشد؟ موضوع جالبی است!

- بیشک، لیوتین؟

- نه، لیوتین نگفته (ابروان را درهم کشید). نمیدانم که گفته! باید کار «کاتوف» باشد... بهر جهت، احق‌قانه است، بگذریم... هر چند که بسیار اهمیت دارد. راستی، منتظر ماندم تا مادر شما سؤال مهم خود را مطرح کند... آه!

در این روزهای اخیر او واقعا عیوس و درهم بود! امروز، آمدم و او را دیدم که کاملا تغییر حالت داده است. از این نکته چه فهمیده می‌شود؟

«نیکلای و سولودوویچ» با صداقت غیرمنتظره، ناگهان جواب داد: «چون که امروز باو قول دادم که تا پنج روز دیگر از لیزا و تانیکلایونا خواستگاری کنم.»

«پتراستیا نوویچ» گویی خون‌سردی خود را از دست داده بود و بالکنش زبان گفت: «آه! بله... فهمیدم. نامزدی شما را همه‌جا شایع می‌کنند... اما درست است! شما حق دارید، فقط به «لیزا و تانیکلایونا» اشاره‌ای می‌کنید و او حتی با سر در مجلس عروسی حاضر می‌شود و بشما می‌پیوندد. از این سخنان من خشمگین نشوید... هرگز!»

«باین نتیجه رسیدم که امروز محالست بتوان شما را خشمگین کرد. دارم از شما می‌ترسم. خیلی دلم می‌خواهد بدانم شما فردا چطور آفتابی می‌شوید. باید حیل‌های بسیار توی چنته داشته باشید... از این گفته‌ها هم که خشمگین نمی‌شوید؟ «نیکلای و سولودوویچ» جواب نداد. «پتراستیا نوویچ» بنظر می‌آمد که ناراحت شده‌است و پرسید:

«راستی، این قولی را که به مامان درباره «لیزا و تانیکلایونا» داده‌اید جدی است؟

«نیکلای و سولودوویچ» بانگاهی سرد باو نگرست.

«آه! فهمیدم، فقط می‌خواستید او را آرام کنید!»

«نیکلای و سولودوویچ» محکم گفت:

«خوب، اگر جدی باشد، چطور؟»

«اها! خدا حفظتان کند! در چنین مواردی می‌گویند که این موضوع نمی‌تواند باصل مطلب خسته‌ای وارد آورد (می‌بینید که نمی‌گویم اصل مطلب «ما»، چون شما کلمه «ما» را دوست نمی‌دارید) و من... خوب! من، همچنان او امر شما را اطاعت می‌کنم. اینرا خوب میدانید...»

«اینطور فکر می‌کنید؟»

«پتراستیا نوویچ» خندید و باشتاب گفت:

«به هیچ چیز فکر نمی‌کنم. میدانم که کارهای خود را تدارک دیده‌اید و شما همه چیز را پیش‌بینی می‌کنید. فقط گفتم که این موضوع جدی بود، من همیشه و همه‌جا و در همه موارد مطیع شمایم، فهمیدید، گفتم در همه موارد؟»

«نیکلای و سولودوویچ» دهن دره کرد. «پتراستیا نوویچ» ناگهان برخاست و کلاه‌گرد و نوش‌زا برداشت و قیافه رفتن را بخود گرفت و گفت:

«شمارا کسل می‌کنم!»

با این وجود نفرت و همچنان اینستاده بی‌دری حرف می‌زد و گاهی طول و

عرض اتاق را می‌پیمود و در جاهای حساس گفتگو ، کلاهش را بز انومی کوبید .  
 - باز هم قصد داشتم که شمارا با «لمبک» ها سرگرم کنم ...  
 - نه ، باشد برای وقت دیگر ... و «یولیامینخائیلوونا» حالش چطوراست ؟  
 - این عادتی که درههه شماریده میشود ، بسیار مسخره است ، مانند اینکه  
 حال گربه‌ای را می‌پرسید ، از او هم احوالپرسی می‌کنید ! و با این وجود خودتان  
 آگاهید ، من برایتان ثابت می‌کنم ! احوالش خوبست و تاحد وسواس بشما احترام  
 می‌گذارد . از شما توقع دارد ! اما درباره حادته پککشبه ، چیزی نمی‌گوید ، او  
 تصور می‌کند همینکه آفتابی شدید ، تمام موانع نابود می‌شوند . بشما اطمینان  
 میدهد که شما را آدم خارق‌العاده‌ای تصور می‌کند ! وانگهی اکنون شما بیش از  
 پیش يك شخصیت مرموز و قهرمان و جالب جلوه می‌کنید ! اکنون وضع شما بسیار  
 مساعد است ! همه بای صبری چشم پراه شما بند . هنگامی که از اینجا میرفتم تا  
 باطراف سفر کنم ، همه چنین حالی را داشتند و حال شدت یافته است ! راستی ، راجع  
 بان نامه ، باز از شما تشکر می‌کنم . همه از «کنتک ...» می‌ترسند ، گمان می‌کنم  
 که شمارا جاسوس او تصور می‌کنند ؟ من هم ، آنها را از اشتباه بیرون نیاوردم .  
 خشمگین که نیستید ؟

- نه ، اهمیت ندارد .

- بله ، اهمیت ندارد ، حتی برای آینده ممکنست مفید واقع شود . مردم  
 اینجا اخلاق و عادات مخصوص دارند . «یولیامینخائیلوونا» و «گاکانوف» سر کرده  
 آنهایند . من هم ، آنها را تشویق می‌کنم . باین مطلب می‌خندید ؟ اما من هم برای  
 خودم روشی دارم ! در این حال که سخنانم احمقانه است گاهی نکته‌ای عاقلانه بر  
 زبان می‌آورم ، درست در همان لحظه که انتظار دارند سخنی احمقانه از من بشنوند .  
 گردهما می‌گیرند و من همچنان به سخنان احمقانه‌ام ادامه میدهم . خسته می‌شوند  
 و رهایم می‌کنند و می‌گویند ، «او ما هر دو اناست اما از دماغ قیل افتاده !» «لمبک»  
 بمن فرصت میدهد تا عاقل شوم . میدانید که من با او «بدرفتاری» می‌کنم ، یعنی  
 که بطرزی وحشتناک او را مفتضح می‌کنم ! فقط چشمانش از حدقه در می‌آید اما  
 «یولیامینخائیلوونا» تشویق‌ام می‌کند ، راستی ، «گاکانوف» از شما متنفر است و می-  
 خواهد سربتن شما نباشد . دیروز در «دوخوو» Doukhovo ، با طرزی نفرت -  
 انگیز از شما صحبت می‌کرد ! من ، تمام حقایق را با او گفتم ، یعنی که مسلماً نه  
 تمام حقایق را ! در «دوخوو» تمام روز پیش او بودم ! چه املاکن ! چه قسری !  
 «نیکلای و سولودوویچ» ناگهان تقریباً آنجا پدید و یک قدم بجلو برداشت  
 و ناگهان گفت ،

- پس حالا ، او در «دوخوو» است ؟

« پتر استپانوویچ » چنان وانمود کرد که هیچان زودگذر میزبانش را  
 ملتفت نشده است و جواب داد ،

- نه ، حالا آنجا نیست . او مرا با خودش امروز صبح باینجا آورد . چه

شد؟ کتابی را انداختم! ( او خم شد تا کتابی را که انداخته بود، بردارد. )  
چطور! زنان بالزاک با تصویر. ( کتاب را باز کرد. ) آنرا نخواندم!  
«لمبک» هم همان می نویسد.

«نیکلای وسولودویچ» چنان وانمود کرد که علاقمند شده است.

- چطور؟

- مسلم بزبان روسی ودرخفا. «بولیامیخائیلونا» این موضوع را میدانند  
و باو اجازه داده است. خوب. بامید دیدار. رفکتان خیلی هریده است.

- تب دارم!

- پیداست! استراحت کنید. راستی، درگوشه و کنار کشور ما، هنوز  
خواجه هایی وجود دارند! آنها طایفه مسخره و مضحک اند! وقت دیگر راجع  
با آنها سخن خواهیم گفت! بازم یکداستان تازه، یک تنگ پیاده، قرارگاهش  
را در این ناحیه مستقر کرده است. جمعه شب، در «بتزی» با افسران آنها پیاله  
زدم. ما آنجا سه «رفیق» داریم. می فهمید؟ ما از کفر سخن گفتیم و مسلم خدا را  
پایمال کردیم. همه آنها بسیار خوشنود شدند! از شادی سرازها نمی شناختند. راستی،  
«کاتوف» عقیده دارد که اگر باید روزی، در روسیه «دست بکار شویم»، لازمست که  
ابتدا بیدینی را بمردم تزریق کنیم. شاید حق داشته باشد؟ یک سروان که همچون  
شاهزاده جا افتاده ای بنظر می آمد و درگوشه ای آرام و ساکت نشسته بود، ناگهان  
بوسط اتاق جستی زد و با صدای بلند که گویی با خودش حرف میزد، گفت: «بعد از  
همه این سخنان، اگر خدا وجود نداشته باشد، آیامن بازم سروان خواهیم بود؟»  
بیدرتنگ کسکت اش را برداشت و با شک و تردید از آنها خارج شد.

«نیکلای وسولودویچ»، با رسوم ذهن دره کرد و گفت:

- مطلب عمیق و عاقلانه ای را بیان کرده است.

- اینطور فکر می کنید؟ منظور شما درک نکردم، خواستم باشما درمیان  
بگذارم و از شما بپرسم. دیگر چه چیز را باید برای شما نقل کنم؟ موضوع کارخانه  
«شیپکولین» هنوز مانده است، آنجا، تقریباً پنجاه کارگر دارد. آنجا مرکز  
میکرب طاعون است! پانزده سال می گذرد که آنجا را پاک و پاکیزه نکرده اند.  
اینجا بازرگانانند، میلیونراند، که باحسابگرهایشان خود را فریب می دهند.  
قسم میخورم که درین کارگران، افرادی وجود دارند که با افکار «انترناسیونال»  
آشنایند. باین موضوع می خندید! بعد می فهمید. فقط بمن فرست بدهید، یک  
مهلت کوتاه! قبلا این فرست را از شما خواسته بودم و حالام دوباره آنرا میخواهم  
و آنوقت... اما نه، ببخشید، دیگر در این باره حرف نخواهم زد! در این خصوص  
حرف نمی زنم. آسوده باشید. فکرتان راحت باشد! خوب، بامید دیدار! چرا  
حواصم پرت است - دوباره برگشت - داشتم یک موضوع مهم را فراموش می کردم!  
بمن گفتند که جامه دانه ای شما از «سن پترزبورگ» بازگشته است.

«نیکلای وسولودویچ»، مقصودش را فهمید و او را نکریست و گفت:

- منظور ؟

- منظورم این بود ، بار و بنه شما بالباسها و شلوارها و لباسهای زیرتان .. آیا صحت دارد ؟

- بله ، بمن اشاره ای کرده اند .

- خوب ، نتوانستند قضیه را بیدرنگک سروصورت دهند ...

- از «آلکسی» بپرسید .

- بسیار خوب ، بسیار خوب ، فردا ، در این چمدان با لباسهای شما يك نیمه ، يك دست لباس و چهار شلوار من که از «شارخور» برایم رسیده است ، وجود داشت ... یادتان می آید ؟ میبایست بمن اشاره ای می کردید ...

«نیکلایوسولودوویچ» نیشخند زد و گفت :

- شنیده ام که شما در اینجا نقش يك نجیب زاده را بازی می کنید . آیا درست است که اسب سواری یاد می گیرید ؟

«پتر استپانوویچ» ، زورکی لبخند زد و با صدایی لرزان و بریده آهسته جواب داد :

- «نیکلایوسولودوویچ» ، یکبار برای همیشه با این نکته توجه کنید و مردم را آسوده ، بحال خود واگذارید . اگر این موضوع باعث تفریح خاطر شما می شود ، حق دارید مرا تحقیر و سرزنش کنید ... اما بهتر است که مدتی بکار من کار نداشته باشید ... می پذیرید ؟

- خوب ، دیگر چنین کاری نمی کنم !

«پتر استپانوویچ» نیشخند زد و کلاهش را بزانو کوبید . پایاشد و حالت چند لحظه پیش را بخود گرفت .

- بعضی ها در اینجا مرا رقیب شما می دانند که با «لینا و تانیکلا یونا» سرو

سری دارم ؛ پس چطور میخواهید که سرووضع خود نرسم ؟ ( او خندید . ) با این

وجود ، کی راجع بمن باشما صحبت کرده است ؟ هوم ؟ ساعت هشت است ، من میروم .

به «واروارا پتروونا» قول داده ام که بروم او را ببینم ، اما نخواهم رفت ... اما شما ،

به بستر بروید و فردا سرحال و بانشا خواهید بود ... هوا تاریک شد ، بیرون باران

میبارد ، اما من يك درشکه دارم ، چون اینجا شبهای امن و آمانی ندارد . راستی

اینجا در شهر و حومه ، ناشناسی را بنام «فدکا Fedka» دیده اند ، او يك تمبیدیست

که از سیبری به گریخته است و تصورش را بکنید ، او همان است که هفت زده سال پیش

پدرم او را بعنوان يك سر یاز فروخته است . حتی پولی هم دریافت کرده بوده است !

او يك آدم گمنام قابل ملاحظه و دقت است !

«نیکلایوسولودوویچ» سر برداشت و گفت :

- شما ... با او صحبت هم کرده اید ؟

- بله ، او مرا نمی شناسد . آدمی است که آماده است هر کاری را انجام

دهد . مسلم در برابر پول ، اما دردنیای خودش ، بی ایمان و عقیده هم نیست . آما

بله ، بازهم مطلبی بیادم آمد ! اگر درباره «لیزاو تانیکلا یونا» ، تصمیمات جدی دارید ، بازهم تکرار می‌کنم ، من آدمی هستم که برای هر چیز آماده‌ام و باختر شمام. چه منظوری دارید که او را دستاویز کرده‌اید ؟ امانه ، شما احتیاج بدستاویز ندارید . فکرش را بکنید ، بنظرم آمد که شما در جستجوی دستاویزی برای خودتان هستید .

«نیکلایوسولودوویچ» در جستجوی چیزی نبود و حرفی نمیزد . امانا گهان برخاست و قیافه‌اش بطرز عجیبی درهم شد . « پتراستیا نوویچ » ، مستقیم به کاغذ نگاهدار اشاره‌ای کرد و ناگهان گفت ،

- اگر درباره آقای «گاگانوف» به چیزی احتیاج دارید ، مسلم میتوانم همه چیز سر و صورت بدم و اطمینان دارم که از کمک من چشم نخواهید پوشید .  
بی‌اینکه منتظر جواب بماند ناگهان خارج شد ، بعد ، سرش را از لای در بیرون آورد و باشتاب فریاد کشید ،

- اینرا باید بگویم ، هنگامی که «کاتوف» یکشنبه گذشته بشما نزدیک شد ، اوحق نداشت که با دست خودش ، زندگی‌اش را بخطر بیندازد ، اینطور نیست ؟ میخواستیم این نکته را بخاطر داشته باشید ...  
بی‌اینکه منتظر جواب بماند ، دوباره ناپدید شد .

## ۴

«پتراستیا نوویچ» در حالیکه از آنجا دور میشد ، شاید فکرمی کرد ، اکنون که «نیکلایوسولودوویچ» تنها مانده است ، بادومشت خود محکم بدیوار می‌کوبد ؛ اگر امکان داشت ، خیلی دلش میخواست در کمین «نیکلای» بنشیند . اما او زود از اشتباه خویش بیرون آمد . «نیکلایوسولودوویچ» آرام و آسوده بود . او تقریباً دو دقیقه کنار میز ایستاد و بفکر فرو رفت ، لبخندی بیحال و سرد بر لبانش پدیدار شد . خسته سر جای خویش در گوشه نیم تخت نشست و چشم‌ها را بست . گوشه کاغذ همچنان از زیر کاغذ نگاهدار پدیدار بود ، اما او ابدأ از جای خویش تکان نخورد ، تا آنرا مرتب کند .

بالاخره چرتش برد . «واروارا پتروونا» که هم وانده روزهای اخیر از پای درش آورده بود و از طرف دیگر «پتراستیا نوویچ» بمهد خود وفان کرده بود و بی‌اینکه او را ببیند رفته بود ، دیگر نتوانست خودداری کند و با وجود اینکه دیر وقت بود ، دل بدربرا زد و بهلاقات «نیکلا» رفت .

همیشه امید داشت که جوابی قاطع از پرسش بشنود . مانند چند لحظه پیش دررا کوبید اما جوابی نشنید ، دررا نیمه باز کرد . هنگامی که دید «نیکلا» بسیار

بیحرکت و آرام است به نیم تخت نزدیکند و ضربان قلب او را حس کرد . وقتی که دید او باین زودی بخوابرفته است ، از تعجب برجای خود میخکوب شد که چگونه توانسته است راست و بیحرکت ، نشسته بخواب رود ، قسمی که حتی تنفسش بچشم نیاید . چهره اش رنگ پریده و عبوس بود و بیحرکت همچون سنگ . ابروایش درهم کشیده بود ؛ او حالت يك مجسمه مومی را داشت .

«واروارا پتروونا» سه دقیقه تمام برابر او ایستاد و با دشواری جلوفنس کشیدنش را گرفته بود . بالاخره ترسید و بانوگ پاتاقرا ترک کرد . جلودراستاد و برای «نیکلای» صلیب کشید و بی اینکه کسی بیببرد از آنجا دور شد و يك دلهره طاقتفرسا که برایش تازگی داشت ، سراسر وجود او را فرا گرفت .  
«نیکلای» ، بیش از یکساعت ، همچنان بیحرکت و با همان وضع خوابید . حتی هیچیک از عضلات چهره اش تکان نخورد ، بدنش همچنان بیحرکت و ابروایش درهم بود .

«واروارا پتروونا» اگر بیش از سه دقیقه مانده بود ، مسلم نمیتوانست تاب بیاورد و این بیحرکتی بیقیدانه او را تحمل کند و بالاخره بیدارش می کرد .  
«نیکلای» ناگهان چشم باز کرد و باز ده دقیقه دیگر بیحرکت ماند ، گویی چیزی در گوشه اتاق توجه اش را بخود جلب کرده بود ، هر چند که در آنجا هیچ چیز تازه و بخصوصی دیده نمیشد .

بالاخره صدای بم و خفه ساعت بزرگ دیواری را که يك ضربه نواخت ، شنید . با اضطراب سرش را برگردانید ، اما در همین لحظه ، درته اتاق که به راهرو راه داشت ، باز شد و سروکله «آلکسی یگورویچ» پیشخدمت پدیدار شد . او در يك دست يك پالتوزمستانی و يك شال گردن بویك کلاه داشت و در دست دیگر يك یادداشت که توی سینی نقره بود . با صدای ملایم گفت :  
- ساعت نه و نیم است .

لباسها را گوشه اتاق روی يك صندلی گذاشت ، یادداشت را پیش او برد ؛ تکه کاغذی بود باز که با ممداد دوخط روی آن نوشته شده بود .  
«نیکلای سولودوویچ» آنرا خواند ، مدادی را از روی میز برداشت و دو کلمه روی همان تکه کاغذ نوشت و آنرا دوباره توی سینی گذاشت . از روی نیم تخت برخاست و گفت :

- پس از اینکه من رفتم ، بلافاصله یادداشت را میرسانی ؛ این لباسها که مناسب نیست ؛

هنگامی که مشاهده کرد فقط يك کت مخمل نازک بتن دارد ، فکر کرد و به پیشخدمت دستور داد يك کت ماهوت دیگر که مخصوص ملاقاتهای شبانه اش بود ، برایش بیاورد . بالاخره هنگامی که پالتورا پوشید ، دری را که «واروارا پتروونا» از آن داخل شده بود ، بست و نامه را که در زیر کاغذ نگهبان پنهان کرده بود ، بر- داشت . بی اینکه کلمه ای بگوید ، از اتاق بیرون رفت و به راهرو قدم گذاشت و

«آلکسی یگورویچ» هم دنبالش بود، در راه پلکان سنگی را که از پشت عمارت بندری که باغ بازمی شد، منتهی می گردید، درپیش گرفت. درهشتی يك چتر و يك فانوس آماده بود.

«آلکسی یگورویچ» گفت :

«کوچه‌ها گل‌وشل است! رگبار شدیدی باریده!

او بیهوده کوشش می کرد تا اربایش را از این گردش شبانه منصرف کند. اما اربایش چتر را باز کرد و بی اینکه کلمه‌ای بگوید، قدم در باغ گذاشت. باغ چون فاری تیره و تار بود و خیس باران. باد در شاخه‌های نیمه هریان درختان می پیچید و نوک آنها را بحرکت در می آورد. خیابانهای شنی تنگ و لغزنده بود. «آلکسی یگورویچ» همانطور او را دنبال می کرد، بالباس و بی کلاه. جاده را با فانوس کوچک خویش روشن می کرد. «نیکلای سولودوویچ» ناگهان با اضطراب گفت:

«مارا نیشند؟

پیشخدمت با صدایی ملایم و شمرده جواب داد:

«از پنجره‌ها چیزی دیده نمی‌شود، وانگویی، همه چیز پیش‌بینی شده است!

«خانم، خوابیده؟

«خانم، مانند این روزهای اخیر، ساعت نه دیگر از اتاقش بیرون نمی‌آید!

او اکنون به هیچ چیز نمی‌تواند می‌برد. (دل بندریا زد و پرسید) چه ساعتی باید منتظر بازگشت جناب عالی باشیم.

«ساعت يك، ساعت يكونیم و اگر خیلی دیر شد، ساعت دو.

«اطاعت می‌شود.

آنها از خیابانهای پرپیچ و خم باغ که هر دو بان آشنائی کامل داشتند، گذشتند و بدیوار باغ رسیدند و در کوچکی را یافتند که به کوچه‌ای تنگ و تاریک بازمی‌شد. این در همیشه بسته بود، اما کلیدش در دست «آلکسی یگورویچ» بود. دوباره «نیکلای سولودوویچ» پرسید:

«مبادا در صدا کند؟

اما «آلکسی یگورویچ» خیال او را آسوده کرد، در را در روز و همچنین امروز، روغکاری کرده بودند. و در این فرصت روشن توانسته بود تا مغز در فرورود. «آلکسی یگورویچ» در را باز کرد و کلید را به «نیکلای سولودوویچ» داد.

اگر عالیجناب قصد دارند مدت درازی گردش کنند، جسارت می‌ورزم و به عالیجناب تذکر می‌دهم که مواظب باشند و دقت کنند! به مردم این ناحیه نمی‌شود اطمینان کرد، مخصوصاً در کوچه‌ها و گذرهای تنگ و علی‌الخصوص آنطرف رودخانه. لئو سابق «نیکلای سولودوویچ» که او را در آغوش خویش بزرگ کرده کرده بود، این سخنان را بر زبان راند. او يك مرد جدی و خشن بود و بقرائت متون مذهبی بسیار علاقه داشت.

«آلکسی یگورویچ»، نگران نباش!



- عالیجناب ، خداوند شما را حفظ کند و برای اقدامهای مهم نگهدارد .  
 « نیکلای و سولودوویچ » که تازه قدم از آستانه در بیرون گذاشته بود ،  
 برگشت و گفت ،  
 - چطور ؟

« آلكسى نيكورويچ » دعای خود را با قوت قلب و ثبات رأی تکرار کرد ،  
 پیش از این هرگز جرأت نداشت در برابر ارباب خویش اینگونه کلمات را بر  
 زبان راند .

« نیکلای و سولودوویچ » در راست ، کلیه را توی جیب گذاشت و از کوچه تنگ  
 گذشت و هر قدم که برمی داشت ، سه انگشت توی گل فرو میرفت .  
 بالاخره به کوچه ای سنگفرش و طولانی و خلوت رسید . او مانند انگشتهای  
 دستش ، شهر را می شناخت ، هنوز از کوچه « ایپانی » خیلی فاصله داشت ، هنگامی  
 که جلو در بسته خانه قدیمی و تاریک « فیلیپوف » رسید ، ساعت ده گذشته بود .  
 طبقه اول پس از عزیمت « لیبادکین » ها خالی بود ، تمام پنجره ها محکم بسته شده بود .  
 فقط توی اطاق « کاتوف » ، طبقه بالا ، چراغ می سوخت . زنگ را صدا در نیآورد  
 و در را کوبید . پنجره ای از طبقه بالا باز شد . « کاتوف » به کوچه نگاه انداخت ،  
 اما تاریکی باندازه ای بود که هیچ چیز تشخیص داده نمیشد . یک دقیقه تمام بکوجه  
 نگریست و ناگهان پرسید ،

- شمائید ؟

همان ناخواننده جواب داد ،

- منم .

« کاتوف » پنجره را بست ، بعد پائین آمد و در را باز کرد . « نیکلای و سولودوویچ »  
 از آستانه بلند در گذشت و بر اینکه کلمه ای بگوید ، یگراست بطرف حیاط خلوت  
 « کیریلوف » رهپار شد .



همه جا گشوده بود ، درها نیمه باز بودند . هشتی و دو اطاق اول روشن  
 نبودند . فقط از اتاق آخری روشنایی می تابید ، همان اتاقی که « کیریلوف » در آن  
 ساکن بود و جای می نوشید . صدای خنده بگوش میرسید ، همان فریادهای ضادی  
 شکستی را شنید . « نیکلای و سولودوویچ » بجانب روشنایی رفت ، اما در آستانه  
 در ایستاد ، جای نوشیده شده بود . پیرزن خویش صاحبخانه وسط اتاق ایستاده بود  
 سرش برهنه بود ، فقط يك شل کوتاه از پوست خرگوش و يك دامن پوشیده بود  
 و کفش بدون جوراب بپا داشت . يك کودک تقریباً یکسال و نیمه را که فقط لباس

خواب بتن داشت بیغل گرفته بود . پاهای کودک برهنه بود . گونه های سرخ و موهای ژولیده داشت ، از گهواره ، او را بیرون کشیده بودند و شاید گریه هم کرده بود ، قطرات اشک هنوز روی گونه هایش دیده میشد ، اما در این لحظه دستهایش را دراز می کرد و بهم می کوفت و چنانکه کودک آن خردسال می خندند ، بریده بریده می خندید . « کیریلوف » يك گوی بزرگه فرمز را جلو او بزمین می کوفت ، گوی تا سقف می جهید و دوباره بزمین مینخورد ، طفل با زبان کودکانه می گفت ، « با ، با » . « کیریلوف » این « با » را می قاپید و دوباره به کودک برمی گردانید . کودک هم بنوبه خویش با دستهای کارنا آزمونده اش آنرا می انداخت . « کیریلوف » می جهید تا آنرا بگیرد . « بالاخره » « با » زیر قفسه ناپدید شد . کودک فریادمی کشید ، « با ، با » . « کیریلوف » بزمین نشست و کوشید بادست توپ را گیر بیاورد . در این لحظه « نیکلای وسولودویچ » با تاق قدم گذاشت . کودک از دیدار مرد بیگانه به پیرزن چسبید و گریه را سرداد . پیرزن بیدرنگ او را با خویش برد .

« کیریلوف » که گوی در دستش بود و نیم خیز شده بود ، بی اینکه از این مهمان ناخوانده تمسج کند ، پرسید

- « استازر روگین » ؟ چای میل دارید ؟

او کاملاً ازجا برخاست .

« نیکلای وسولودویچ » گفت ،

- با کمال میل ، مخصوصاً اگر داغ باشد . من خیس شده ام .

« کیریلوف » با شادی تأیید کرد ،

- داغ داغ ، حتی جوشان . بنشینید ... خیلی کثیف شده اید ... مهم نیست ...

کف اتاق را با يك تکه کهنه خیس خواهم شست .

« نیکلای وسولودویچ » نشست و چای خود را تقریباً بيك جرعه نوشید .

« کیریلوف » پرسید ،

- باز هم ؟

- متشکرم .

« کیریلوف » که هنوز ننشسته بود ، روبروی او قرار گرفت و پرسید ،

- چرا با اینجا آمده اید ؟

- کلر دارم . این نامه « گاگانوف » را بخوانید . یادتان می آید ؟ در « سن -

پترزبورگ » درباره آن با شما سخن گفته ام .

« کیریلوف » نامه را گرفت ، آنرا خواند و روی میز گذاشت و با انتظار توضیح

نشست . « نیکلای وسولودویچ » آغاز سخن کرد ،

- چنانکه میدانید ، من این « گاگانوف » را نخستین بار در زندگي ، یکماه

پیش در « سن پترزبورگ » ملاقات کردم . ما در مجسمی با هم برخورد کردیم .

بيکدیگر معرفی نشدیم ، اما او بی اینکه با من هم صحبت شود ، می کوشید خودش

را خشن جلوه دهد . در آن هنگام ، در این باره با شما سخن گفتم ؟ اما این مطلب

را شما نمی‌دانید، چونکه پیش از من پایتخت را ترک کردید، او ناگهان نامه‌ای برایم فرستاد، از این نامه معتدل‌تر بود، اما بی‌اندازه خالی از ادب و نزاکت بود؛ چنان نامه‌ی شگفتی بود که نتوانسته بود علت نوشتن آنرا ذکر کند. بیدرتک با نامه باوجواب دادم؛ این فرضیه خود را باو گوشزد کردم که شاید خشو و غضبش از خاطر ما جرایمی سرچشمه می‌گیرد که در باشگاه برای پدرش بوجود آورده بودم باو گفتم که کاملاً آماده‌ام تا پوزش بطلبم. باین حقیقت تکیه کردم که رفتار ناگهانی و بیشعورانه من از وضع عدم سلامت جسمام ناشی می‌گردد و از او خواهش کردم که پوزش مرا بپذیرد. او بی‌اینکه جواب دهد، از آنجا رفت. و حالا او را در اینجا می‌بینم که بی‌اندازه خشمگین است؛ او بگمان خویش چند خطای سرا برخام کشیده است که کاملاً توهین‌آمیز و سراپا حاوی اتهامات شگفت‌آور است. بالاخره، این نامه را دریافت کردم؛ شاید تاکنون کسی چنین نامه‌ای را دریافت نکرده باشد؛ سراپا متضمن دشنام و اصطلاحاتی از این قبیل است، «مخات را داغون می‌کنم». باین امید اینجا آمده‌ام که شما لطفاً شاهد من باشید...

شما گفتید که تاکنون کسی چنین نامه‌ای را دریافت نکرده است. اما اگر انسان خشمگین باشد، بعید نیست که چنین نامه‌ای را بنویسد... چنین نامه‌ها بی‌قبلا هم نوشته شده است... مثلاً، پوشکین یکی از این نامه‌ها را به هیکرن (Hekkeren) نوشته است. خوب، من قبول می‌کنم که شاهد شما باشم... بگوئید چگونه؟

«نیکلای و سولودویچ» توضیح داد که از همین فردا بوسیله یک نامه دوم پوزش خواهی مکرر و طلب بخشش خواهد کرد، اما باین شرط قاطع که «کاگانوف» هم بتوبه خویش دیگر اینگونه پیام‌ها را نفرستد. و نامه‌ای را که اکنون دریافت کرده است، کان‌لم‌یکن فرض می‌کند. «کیریلوف» گفت:

- درایتکار شما بسیار تسلیم‌ورضا دیده‌میشود. او نخواهد پذیرفت.  
- پیش از هرامری آمده‌ام تا بدانم که شما می‌پذیرید، شرایط مرا باو ابلاغ کنید؟

- خواهم رفت؛ مصلحت خودتان را بهتر میدانید؛ اما او نخواهد پذیرفت.  
- میدانم.

- او میخواهد دوئل کند. بگوئید چگونه میخواهید دوئل کنید؟  
- اصل موضوع اینجاست؛ میخواهم که فردا تمام قضایا پایان یابد. شما ساعت ۹ بسراغ او میروید. او بحرهای شما گوش میدهد و نخواهد پذیرفت. او شاهدش را معرفی می‌کند و ساعت یازده فرار می‌گذارد. می‌پذیرید و بعد بفاصله یک یا دو ساعت همه درمحل موعود حاضر می‌شوند. خواهش می‌کنم، سعی کنید مسائل باین ترتیب حل شود. اسلحه، تیانچه خواهد بود و در اینخصوص

۱ - بارون فن هیکرن سفیر هلند در سن پترزبرگ که پوشکین بزنش توهین کرده بود و دانه پسر خوانده سفیر، شاعر بزرگ روس را در دوئل کشت.

پافشاری می‌کنم که ترتیب کار را طوری بدهید که فاصله ده قدم باشد. شما هر يك از ما را در دو قدمی خط شلیک قرار میدهید و با اشاره شما بیکدیگر نزدیک می‌شویم. هر يك از ما باید مطلقاً سعی کند به خط شلیک برسد، اما میتواند در حال راه رفتن شلیک کند. فکر می‌کنم، همین و بس.

«کیریلوف، متذکر شد.

– ده قدمی خط شلیک بسیار نزدیکست.

– خوب، دوازده قدمی، نه بیشتر. میدانید که میخواهد جدی دوئل کند.

می‌توانید يك تیانچه را پر کنید.

– میتوانم! من يك جفت تیانچه دارم؛ بآنها قول خواهم داد که شما آنها را بکار نبرده‌اید. شاهد او هم، بنوبه خویش همین کار را خواهد کرد.

دو جفت تیانچه، قرعه می‌اندازیم؛ برای انتخاب يك جفت تیانچه، طاق و جفت می‌کنیم؟

– موفق باشید!

– میخواهید که تیانچه‌ها را ببینید؟

– باشد.

«کیریلوف» جلو چمدانی که در گوشه‌ای قرار داشت و هنوز اثاث آن را بیرون نیاورده و بتدریج لوازم مختلفی را که مورد احتیاج بود، از آن برداشته بودند، چمباتمه زد. و از توی آن يك جعبه چوب نخل که روپوش مخمل قرمز داشت و محتوی يك جفت تیانچه بسیار ظریف و گرانقیمت بود، بیرون آورد.

– کاملاً آماده و پر است؛ باروت، گلوله و چاشنی دارد. من يك ششلول دارم. صبر کنید!

او دوباره روی چمدان‌اش خم شد و يك جعبه دیگر از آن بیرون آورد؛ این یکی محتوی يك ششلول زیبای آمریکایی بود.

– شما نسبتاً اسلحه‌های زیاد و گرانقیمت دارید!

– زیاد! اما هنوز کافی نیست!

«کیریلوف»، که تنگنست و تقریباً مفلوک بود – او هرگز بی نبرده بود که تنگنست است – از اینکه گنجینه‌های جنگی‌اش را که بقیمت فداکاری‌های بیماندن بلست آورده بود، برخ دیگران می‌کشید، بنظر مغرور می‌آمد. «استاوروگین» پس از يك دقیقه سکوت، با ملاحظه و متانت پرسید:

– شما همیشه اینطور مجهزاید؟

«کیریلوف» از لحن کلامش، منعی سخن او را فهمید و باختصار جوابداد:

– همیشه.

دوباره اسلحه‌هایش را جمع و جور کرد.

«نیکلای و سولودوویچ» دوباره سکوت کرد و این بار با ملاحظه کاری بیشتر

- کی ۱

«کیریلوف» دو جیمه را در ته چمدان جا داد و سر جای چند لحظه پیش خود نشست و گویی این سؤال ناراحت‌اش کرده بود با لکنت گفت ،  
- شما میدانید ، که این موضوع بمن ارتباط ندارد . وقت‌اش را بمن خواهند گفت ،

با این وجود بنظر می‌آمد که آماده است تا سؤالات دیگر هم پاسخ دهد ، بی‌اینکه چشمان‌سپاه و بیفروغ خود را از «استاوروگین» برگیرد ، باحالتی آسوده اما مهربان و مؤدب با او می‌تگرست . « نیکلای وسلودویچ » ابروان را درهم کشید و پس از سه دقیقه تمام که بفکر فرو رفته بود ، گفت ،

- می‌فهمم ، مسلم برای خود کشتی است . من هم گاهی بفکر خود کشتی افتاده‌ام ؛ اما عقیده‌ای دارم که از خود کشتی تازه‌تر و مترقی‌تر است ، جنایتی را ، یا بهتر بگویم ، یک عمل زشت بسیار شرم‌آور و مخصوصاً مضحکی را مرتکب شدن ، تادر یاد مردم باقی بماند و هزار سال بعد باز هم به‌گور شما نف بیندازند و شما را بزشتی یاد کنند ؛ در صورتی که با خود کشتی یک گلوله به شقیقه خود خالی می‌کنید و دیگر هیچ چیز برای شما وجود ندارد ؛ از من می‌پرسید که آنگاه برای شما چه نفی در بر دارد که مردم هزار سال شما لعنت بفرستند و دشنام دهند ؟ هان ؟

«کیریلوف» پس از تفکر گفت ،

- اینرا «یک فکر مترقی و نو» می‌نامید ؟

- من نمی‌نامم ... هنگامی که به تفکر پرداخته بودم ، یک فکر و اندیشهٔ کاملاً نوی را احساس کردم ...

«کیریلوف» سخن او را برید ،

- شما «فکر و اندیشه» امرا احساس کردید ؟ بسیار خوب . از روز ازل افکار و اندیشه‌هایی وجود دارند که ناگهان کاملاً نو و تازه جلوه می‌کنند . این درست است ؛ من اکنون چیزهای بسیاری می‌بینم و می‌فهمم گویی که نخستین بار است که آنها را می‌دیدم و می‌فهمیدم .

«استاوروگین» بی‌اینکه به سخنان او گوش دهد ، همچنان فکر خود را دنبال می‌کرد و به‌نوبهٔ خود حرف او را برید و گفت ،

- تصور کنید که در کرهٔ ماه سکونت دارید . فرض کنیم همهٔ این رذالت‌ها و پستی‌های مسخره را در آنجا مرتکب شده‌اید . کاملاً میدانید که مدت هزار سال در سراسر کرهٔ ماه شمارا ریشخند خواهند کرد و لعنت خواهند فرستاد . اما اکنون شما در کرهٔ زمین بسر می‌برید و کرهٔ ماه را از اینجا تماشا می‌کنید . در اینصورت ، دسیسه‌ها و نیرنگ‌هایی را که در آنجا بکار برده‌اید و ساکنانش مدت هزار سال لمن و نفرینتان کردند ، برای شما چه اهمیت دارد ؟ هان ؟

- نمیدانم . - فقط برای اینکه قضیه را تصدیق کرده باشد ، بدون تمسخر افزود ، - هرگز در کرهٔ ماه نبوده‌ام .

- این کودکی که چند لحظه پیش اینجا بود ، بچه کیست !  
 - سه روز است که زن برادر پیرزن ... نه ، میخوام بگویم ، عروس اش ...  
 اهمیتی ندارد... با اینجا آمده است ، بیمار است و با وجود این بچه ، در بستر افتاده است  
 و از درد معده رنج میبرد و هنگام شب زیاد فریاد می کشد . وقتی که مادر میخوابد  
 پیرزن کودک را پیش من میآورد ، آنوقت من با این گوی با او بازی می کنم .  
 آنرا در «هامبورگ» خریده ام ، برای اینکه با آن ورزش کنم ، آنرا پرتاب کنم  
 و دوباره بگیرم . این کار ، ستون فقرات را محکم می کند . او دختر بچه ایست ..

- شما بچه ها را دوست دارید ؟

« کیریلوف » ، خونسرد جواب داد :

- آنها را دوست دارم .

- پس ، زندگی را دوست دارید .

- زندگی را دوست دارم ، خوب ، مقصودتان چیست ؟ ...

- اما اگر قصد داشته باشید ، خودکشی کنید ؟

- خوب ، بعد ؟ چرا این دو مسأله را درهم می آمیزید ؟ زندگی يك چیز  
 است و آنچه که شما می گوئید ، چیزی دیگر . زندگی وجود دارد ، مرگ وجود  
 ندارد !

- شما اکنون به يك زندگی آتی و ابدی اعتقاد دارید ؟

- نه ، نه به يك زندگی آتی بلکه به يك زندگی زمینی و ابدی . زندگی  
 از لحظات تشکیل یافته ... شما به یکی از این لحظات واصل می شوید و ناگهان  
 زمان می ایستد ، همین ابدیت است .

- امید دارید که به یکی از این لحظات واصل شوید ؟

- بله .

« نیکلای سولودوویچ » ، بالحنی متفکر و آرام که هیچ نشانه تمسخر در آن  
 پدیدار نبود ، گفت :

- در عصر ما اینکار بسیار دشوار است . در انجیل یوحنا ، فرشته قسم یاد  
 کرده است که دیگر زمان وجود نخواهد داشت .

- میدانم ، این مطلب بجای خودش بسیار درست است . روشن و درست .  
 هنگامی که انسان به سعادت کامل رسید ، دیگر زمان وجود نخواهد داشت ، دیگر  
 بزمان احتیاج نیست ، اندیشه بسیار خوبیست .

- آنگاه ، زمان را در کجا نهان خواهند کرد ؟

- هیچجا ! زمان يك شئی نیست ؛ آن يك اندیشه است . این اندیشه بتهنهای  
 در روح بخاموشی می گراید .

« استاوروگین » ، با تأسف آمیخته با حقارت گفت :

- باز هم فلسفه ! همان مطالب همیشگی ! از ابتدای تاریخ همیشه یکنوع  
 مسائل و موضوعات مطرح میشود .

« کیریلوف » با چشمان درخشان ، گویی به پیروزی دست یافته است ،  
جواب داد ،

« همیشه همان مسائل و موضوعات ، بله از ابتدای تاریخ همین مسائل مطرح  
است و بس .

« کیریلوف » ، بنظرم می آید که شما خوشبخت اید ؟

« بله ، بسیار خوشبخت .

لحن کلامش بسیار آرام بود ، گویی جوابی پیش پا افتاده را ادا کرده است .

« اما چندی پیش بود که شما ناراضی بودید ! از دست « لیونین » خشمگین

بودید .

« هوم ... حالا ، دیگر خشمگین نیستم . آنوقت ، نمیدانستم که خوشبخت

بودم . يك برگ را دیده اید . برگ که از درختی افتاده باشد ... ؟

« بله ، دیده ام ...

« من برگ زردی را دیده ام که اندکی سبزی داشت و کنارهایش یوسیده

بود . آن برگ دستخوش هر بادی بود . هنگامی که بیش از ده سال نداشتم ،

دوست داشتم که هنگام زمستان چشمهایم را ببندم ، باین امید که برگی سبز و ناداب

و تروتازه و خورشیدی را که می درخشد ، بچنگ آورم ... دوباره چشمها را می-

گشودم و چنان این تجسم زیبا بود که نمیخواستم باور کنم که برگ زرد وجود دارد

دوباره چشمها را می بستم ...

« چه می گوئید ؟ با رمز و کنایه حرف میزنید ؟

« نه ... برای چه ؟ این يك رمز و کنایه نبود ... فقط داستان يك برگ بود

يك برگ تنها ... آن برگ بسیار خوب بود ! همه چیز خوبست !

« همه چیز ؟

« همه چیز ! انسان بدبخت است ، چون که نمیداند که خوشبخت است ،

تنها باین علت و بس . اساس مطلب همین است ، همین ! کسی که باین نکته می برد

بیدرنک ، خوشبخت خواهد شد ! این عروس پیرزن خواهد مرد و کودک خواهد

زیست ! همه چیز خیر و صلاح است . این نکته را بر حسب تصادف فهمیده ام .

« و آن کسی که از گرسنگی می میرد ؟ و آن گس که دامن دختر بچه ای را لکه دار

می کند ؟ اینها همه خیر و خوبی است ؟

« بسیار خوب ! و آن کس که سرهاجم و متجاوز را می کوبد ، خوبست ! و

آن کس که سرش را نمی کوبد ، او هم خوبست ! همه چیز خیر و خوبی است ، همه چیز .

آنان که این نکته را می دانند ، خوشبخت اند . اگر انسان می دانست که خوشبخت

است ، خوشبخت می شد . تا زمانی که به خوشبختی خود می نبرده ، خوشبخت نیست !

همه چیز در این اندیشه نهفته است ، هیچ چیز بیرون از آن نیست .

« کی می بردید که تا اینقدر خوشبخت اید ؟

« سه شنبه هفته گذشته ... نه ، چهار شنبه ! هنگام شب بود ...

- درجه موردی بود ؟
- بیاد ندارم ! موردی نداشت ! توی اتاقم قدم میزدم ... در اینحال بود .
- ساعت را از کجا انداختم . ساعت ، دو وسی وهفت دقیقه بود .
- برای اینکه بهتر نشان دهید و اثبات کنید که زمان میبایست بایستد ؟
- «کیریلوف» جواب نداد . ناگهان بسخن ادامه داد ،
- اسانها شروع و موزی اند ، زیرا نمیدانند که خوباند . هنگامی که باین نکته می پیرند ، دیگر به دختر بچه تجاوز نمی شود . باید این نکته را بفهمند و آنگاه همگی خوب می شوند . همه ، تانفر آخر !
- شما باین نکته می بردید . پس خوباید ؟
- من خوبام !
- «استاوروگین» آندوهناک ، گفت ،
- خوب ، بگنندیم ، قبول دارم .
- آنکس که به انسان بیآموزد که همگی خوباند ، آفرینش را تمام و کامل خواهد کرد .
- آنکس که این نکته را می خواست با انسان بفهماند ، او را به سلیب کشیدند !
- او برمی گردد ! او را «خدایی که انسان شده» می نامند !
- یا «انسانی که خدا شده» ؟
- «خدایی که انسان شده» ، اختلاف در همین است !
- شما آن شمیرا روشن کرده اید ؟
- بله ، خود آنرا روشن کرده ام .
- پس ایمان دارید ؟
- پیرزن دوست دارد که آن روشن باشد ... امروز فرصت نیافت روشنش کند .
- وشما ! هنوز هم دعا و نماز نمی خوانید ؟
- من همه چیز را ستایش می کنم . آنجا را نگاه کنید ، عنکبوت ، بدبووار میدود ، او را می نگریم و چون می دود ستایشش می کنم .
- دو باره چشمانش درخشید . همچنان با نگاهی جدی و سخت به چشمان «استاوروگین» خیره شده بود . «استاوروگین» با حالتی درهم و تحقیر آمیز مراقبش بود ، اما در نگاهش هیچگونه آثار و علائم تمسخر دیده نمیشد . کلاهش را برداشت و برخاست و گفت ،
- شرط می بندم ، هنگامی که بار دیگر با شما بیایم ، شما بخدا ایمان آورده باشید . «کیریلوف» هم برخاست ،
- بچه دلیل ؟
- اگر می برده بودید که بخدا ایمان دارید ، باو ایمان داشتید ؛ اما چون هنوز این نکته را نفهمیده اید باو ایمان ندارید .



- این ، همان نیست که من گفتم ، اندیشه مرا درهم ریختید ، اینهمیکنوع شوخی مردم این‌دنیاست . «استاوروگین» ، نقشی‌را که در زندگی من بازی کرده‌اید ، بیاد بیاورید .

- بامید دیدار ، «کیریلوف» .

- یک شب باینجا بیایید ، کی باز می‌گردید ؟

- کارهایی‌را که باید فردا انجام دهیم ، فراموش نکنید .

- آه ، بله ! داشتم فراموش می‌کردم . آمده باشید ، بموقع بیدار میشوم ، ساعت نه ! هر وقت دلم بخواهد ، میتوانم بیدار شوم ، میخواهم و بخودم می‌گویم ! ساعت هفت و درست سر ساعت هفت بیدار میشوم ! می‌گویم : ساعت ده ، سر ساعت ده بیدار می‌شوم .

- عادات جالبی دارید !

«نیکلای وسولودوویچ» ، چهره رنگه‌پریده‌ او را نگرست .

- میروم در را باز کنم .

- زحمت نکشید . «کاتوف» در را باز می‌کند .

- آه ! «کاتوف» ! بسیار خوب ! بامید دیدار .

۶

قسمت خالی‌خانه که «کاتوف» در آن زندگی می‌کرد ، درش بسته نشده بود . «استاوروگین» همینکه قدم بر اهر و گذاشت ، باناریکی مطلق رو برو شد . بادهست پلکان را می‌جست . ناگهان دری در طبقه بالا باز شد و روشنایی تابید . «کاتوف» بیرون نیامد . بهمین اکتفا کرد که در را نیمه باز کند . هنگامی که «نیکلای» - وسولودوویچ» در آستانه‌ در ایستاد ، او را دید که جلومیزش در گوشه اتاق ، منتظر او ایستاده است . پیش‌ازاینکه داخلشود ، پرسید :

- اجازه می‌دهید داخل شوم ، کار دارم ؟

- داخل شوید و بنشینید ، در را به بندید . صبر کنید ، خودم میروم .

در را کاید کرد ، به کنار میز برگشت و رو بروی «نیکلای وسولودوویچ» نشست . در این هفته اخیر ، بسیار لاغر شده بود و بنظر می‌آمد که تب دارد . سرش را زیر انداخت و گفت ،

- مرا بیچاره کردید . چرا زودتر نیامدید ؟

- تا این حد اطمینان داشتید که بخانه شما می‌آیم ؟

- بله ، صبر کنید ... دچار تب و هذیان شدم ... شاید هنوز هم تب دارم ...

صبر کنید !

اونیم خیزشد و دستش را بجانب تخته طبقه سوم که از همه بلندتر بود و کتابهایش را روی آن چیده بود، دراز کرد. از آنجا چیزی را برداشت، يك ششلول بود.

- يكشب، خواب دیدم که شما برای کشتن من باینجا آمده بودید؛ صبح فردا، يك ششلول از این «لیامشین» لایالی خریدم و آخرین دینار پولم را دادم. نمیخواستم بدون مقاومت شما مرا بکشید. بعد، بخود آمدم. نه باروت داشتم و نه گلوله... از آن زمان، ششلولها آنجا روی تخته رها کردم... صبر کنید...

او برخاست و درپچه را گشود. «نیکو، نوسولودویچ» گفت:

- چرا میخواهید آنرا دور بیندازید. پول برایش داده‌اید. وانگهی، فردانخواستند گفت که درزیر و پنجره شما ششلول ریخته و پاشیده‌است؟ آنرا بجایش بگذارید!

«خوب! بنشینید... چرا این خوابتان را برایم نقل کردید که میخواستم شما را بکشم؟ باینجا نیا آمده‌ام که خیال شما را آسوده کنم! درباره‌ی مطلب مهمی باید باشما حرف بزنم. اولایمن بگوئید که بعلمت اینکه بازنتان ارتباط داشته‌ام، مرا نزدید؟

- خوب می‌دانید که باین علت نبود.

«کاتوف» دوباره سرش را زیر انداخت.

- این شایعه‌ی محققانه‌ای را هم که درباره‌ی «داریا پاولونا» بر سر زبانها افتاده است، باور نکرده‌اید؟

«کاتوف» بالحنی قاطع و شتاب‌آلود، یایش را بزمین کوفت و گفت:

- نه، نه، مسلم‌نه! چه مزخرفاتی! خواه‌م قبلاً از ابتدا تا انتهای داستان را برایم نقل کرده است.

«استاوروگین» بالحنی آرام ادامه داد:

- پس، من درست حدس زدم و شما هم درست حدس زده بودید. حق دارید.

«ماریا تیموفیونا لبیادکین» زن شرعی منست؛ چهار سال ونیم پیش، در سن - پترزبورگ، باهم ازدواج کردیم. بخاطر او مرا نزدید؟

«کاتوف» مبهوت و حیران گوش میداد. خاموش بود. نگاهی عجیب به «استاوروگین» انداخت و بالاخره گفت:

- آنرا حدس زده بودم، اما باور نمی‌کردم.

- و شما مرا نزدید؟

«کاتوف» سرخ شد و بی‌اینکه بارتباط سخناش بیندیشد گفت:

- شما را زدم بعلمت اینکه سقوط کرده بودید... بعلمت اینکه دروغ می‌

گفتید... بشما نزدیک نشدم تا شمارا تنبیه کنم... هنگامی که بشما نزدیک میشدم، هنوز نمی‌دانستم که میخواهم شمارا بزنم. دستم را بروی شما بلند کردم، برای

اینکه چنین نقشی را در زندگی من بازی کرده‌اید... من...

- می فهمم ، می فهمم ! روده درازی نکنید . افسوس میخورم که تب دارید؛  
يك وينام ضروری برای شما دارم ...

«کاتوف» برخود لرزید و نیم خیز شد ...

- دیرست که انتظار شما را می کشم ... کارتان را بگوئید ... بعد از آن،  
من هم باید باشما صحبت کنم !

او دو باره نشست . « نیکلای و سولودویچ » ، کنجکاوانه باو نگرست  
و گفت :

- این کار، کاری تازه است ! بنا بمللی ، ناگزیر بودم که چنین ساعتی را  
انتخاب کنم و بشما اطلاع دهم که شاید شمارا بقتل برسانند !

«کاتوف» ، نگاهی مضطرب باو انداخت و باوقار گفت ،

- میدانم که خطری تهدیدام می کند . اما شما چطور توانستید بفهمید ؟

- زیرا که منم درست مانند شما ، عضو «جمعیت» شان هستم .

- شما ... شما عضو جمعیت آنهائید ؟

«نیکلای و سولودویچ» لبخند زد و گفت :

- در چشمان شما میخوانم که از من همه چیز را انتظار داشتید ، جز این یکی

را ! اما اجازه دهید ، پس قبلا می دانستید که میخواهند بشما سوء قصد کنند؟

«کاتوف» مشتی روی میز کوبید و باخشم گفت :

- هیچ چیز نیدانستم ! و با این وجود که بمن گفتید ، آنرا باور ندارم ...

هرچند که ... کسی می تواند اعمال این احمقها را تضمین کند ؟ از آنها ترس ندارم !

از آنها بترسیدم . آن یک نفر هم ، چهار بار بیدار من آمد و بمن گفت که آنها ممکنست ...

اما از این قضیه چه می توان بفهمید .

« نیکلای و سولودویچ » حالت کسی را بخود گرفت که فقط وظیفه ای را  
میخواهد انجام دهد و با خونسردی گفت :

- ناراحت نشوید ! قصد اغفال شمارا ندارم . میخواهید آنچه را که میدانم

از من بپرسید ؟ میدانم که دو سال پیش در خارج از کشور عضو این جمعیت شده اید

و هم چنین میدانم که این واقعه پیش از تجدید سازمان این جمعیت بوده است یعنی درست

مقارن عزیمت شما بآمریکا و بلافاصله پس از آخرین گفتگوی ما که در نامه آمریکای

خود راجع بآن بسیار سخن گفته بودید . راستی، خواهش میکنم مرا ببخشید که

جواب آنرا ندادم و فقط باین اکتفا کردم که ... «کاتوف» جمله را تمام کرد :

- پول برایم بفرستید ! پس تأمل کنید !

او کشو میز شدراگشود و يك اسکناس هزار روبلی از آن بیرون کشید .

- پولی را که برایم فرستاده بودید ، بگیریید . اگر کمک شما نبود ، نابود

شده بودم . تصویر مادر شما بود که تاکنون این پول را بشما برنگردانیده بودم !

این پولها را نه ماه پیش، پس از بیماری ام ، بمن داده بود . او بر قروفلانت من

دلش سوخته بود ! اما ، خواهش می کنم ، ادامه دهید .

بخش گلوش را گرفته بود.

- در آمریکا، شما تغییر عقیده دادید. هنگامی که به «سوئیس» بازگشتید، خواستید از «جمعیت» کناره کنید. جواب قطعی شما ندادند، چون که شمارا مأمور انجام کاری کرده بودند. شما میبایست در روسیه، بلکه در استکا «چاپها» از شخصی تحویل می گرفتید و آنرا نزد خود نگه می داشتید تا کسی از جانب آنها بیاید و دوباره آنرا از شما تحویل بگیرد. جزئیات را نمیدانم، اما روس مطالب، همین بود. اینطور نیست؟ شما پذیرفتید، با امیدی که این آخرین مأموریت شما خواهد بود و پس از آن آزاد خواهید شد. خواه راست، خواه دروغ، بر حسب تصادف باین قضیه پی بردم، نه بوسیله آن افراد! اما بنظر میآید که نمی دانید که این آقایان هیچوجه میل ندارند که شما از آنان جدا شوید.

«کاتوف» فریاد کشید.

- بیهوده است، با کمال صداقت اعلام کرده بودم که ما عقاید مان کلاماً با یکدیگر متناقض است و منابریت دلرد! آزادی عقیده، حق من است، یک حق وجدانی و اخلاقی. آنرا تحمل نخواهم کرد! قدرتی وجود ندارد که بتواند ...  
«نیکلای سولودوویچ» بسیار جدی پاو گفت:

- که چه! اینقدر بلند فریاد نکشید! این «ورخونسکی» چنان زیرک است که میتواند در هلنگان خانه خودتان حرفهای شما را گوش کند، خواه با گوشهای خودش، خواه توسط دیگری. حتی این «لیبادکین» شراپنخواه مأمور مراقبت شماست. شاید خودتان پی برده باشید؟ خوب، بگوئید به بینم، بالاخره «ورخونسکی»، دلایل شمارا پذیرفت یا نه؟

- او آنها را پذیرفت. گفت که چنین چیزی امکان دارد و حق با منست ...  
- او شمارا فریب می دهد. حتی میدانم که «کیریلوف»، که تقریباً عضو دارو دسته آنها نیست، مأمور بود اطلاعاتی درباره شما گرد آورد. آنها مأموران پیشماری دارند، حتی در بین اشخاصی که خودشان هم نمی دانند برای چه کسی کار می کنند. بالاخره، «پتر ورخونسکی» باینجا آمده، تا در سلطه همین شمارا سربه نیست کند، زیرا زیاد میدانید و امکان دارد فاش کنید ... این موضوع جدی است، بازمه تأیید می کنم. و اجازه بدهید این نکته را هم بیفزایم که نمیدانم بجه علت آنها یقین کرده اند که شما یک جاسوس اید و اگر تاکنون سری را فاش نکرده اید، بالاخره خواهید کرد. درست است؟

«کاتوف» با شنیدن این سؤال، روی درهم کشید و با لحن کلاماً عادی، بی اینکه مستقیم جواب بگوید بازیر کی گفت:

- اگر من جاسوس باشم، آنها را بچه کسی لوخواهم داد؟ نه، ولم کنید، بگذارید به درد و من گه خود بمیرم.

او دوباره به فکر اولی خود که بیشتر آشفته اش کرده بود تا خطری که جانش را تهدید می کرد، برگشت:

— شما ، شما «استاروگین» ، چگونه توانستید باین لانه فرومایگان و اراذل ، مردمی که نه استعداد دارند و نه شرف ، قدم بگذارید ؟ .. شما ، عضو این جمعیت آید !

با نهایت نومیدی فریاد کشید :

— این است ، عمل برجسته و پیروزی نمایان «نیکلای استاروگین» ؟ .. دستهایش را چنان با آسمان بلند کرد ، گویی که برای او هیچ چیز دردناکتر و غم‌انگیزتر از این اکتشاف وجود نداشت . «نیکلای و سولودوویچ» با تعجب گفت : — هزار بار پوزش می‌خواهم ! اما بنظرم می‌رسد که شما مرا همچون ستاره‌ای تصور می‌کنید و خودتان را در کنار من چون پشه‌ای ! این نکته را از پیش فهمیده بودم ، هنگامی که از آمریکا برایم نامه نوشته بودید .

«کاتوف» سخن او را قطع کرد و ناگهان گفت :

— شما ... شما نمی‌دانید ... این موضوع را رها کنید و دیگر از من سخن نگوئید . اگر می‌توانید درباره خودتان چیزی بمن بگوئید . — با حرارت ادامه داد : — بشوئال من جواب دهید .

— با کمال میل . از من می‌پرسید که چگونه توانستم خود را در این منجلاب داخل کنم ؟ پس از اینکه شما را در جریان واقعه گذاشتم ، باید کمی با صداقت و صمیمیت با شما سخن گویم . توجه کنید ، رگ و راست بگویم که من هرگز عضو «جمعیت» آنها نیستم و نبوده‌ام . من این مزیت را بر شما دارم که حق دارم آنرا ترک کنم ، زیرا هرگز عضو آن نبوده‌ام . برعکس ، از همان آغاز با آنها تذکر دادم که من جزو افرادشان نیستم . اگر با آنها کمک کرده‌ام ، فقط باین علت بوده است که آدمی بی‌کار و سرگردان و در عین حال آزاد بوده‌ام . من در تهیه و تدوین اساسنامه تازه «جمعیت» شرکت کرده‌ام ، همین و بس . اما آنها تغییر عقیده داده‌اند ، باین نتیجه رسیده‌اند که اگر ما همچنان سر خود رها کنند خطرناکست و گمان می‌کنم که من هم ، محکوم شده‌ام .

— آه ! آنها فقط به مجازات مرگ می‌اندیشند ! حکم محکومیت را کتاباً ابلاغ می‌کنند و این حکم قطعی است و با مضای به نفر «نصفی» می‌رسانند ! شما فکر می‌کنید که آنها حق دارند ، چنین کاری بکنند ؟ ..

«استاروگین» با همان لحن خونسرد و حتی بی‌عید گفت :

— بطور کلی حق باشماست . شك نیست که مانند همیشه در اینگونه موارد مردم يك كلاغ را چهل كلاغ می‌کنند . يك مشت مردم درباره اهمیت‌اش غلومیکند ! و اگر راستش را بخواهید ، فقط یک نفر دست اندر کار است و او «پترو و خونسکی» است و او مردم منصفی است و خود را برتر از يك مأمور و عامل «جمعیت» بشمار می‌آورد . از طرف دیگر ، عقیده اصلی آنها ، احفان‌تر از عقاید دیگر ، از همین سخن و نوع نیست . آنها توانسته‌اند با «انترناسیونال» ارتباط برقرار کنند . آنها توانسته‌اند مأموران و عاملانی در روسیه دست و پا کنند و حتی يك روش کلاماً محلی و امیل اتخاذ

نمایند ... اما مسلم این روش کاملاً نظری است . اما درباره مقاصدی که در این ایالت وارند ، می دانید که هر توطئه و وسیله روسی ، يك امر چنان آشفته و اتفاقی و تصادفی است که برای آنان امکان دارد تا در سراسر روسیه آنرا گسترش دهند . توجه داشته باشید که «ورخوونسکی» يك آدم سرسخت و لجوج است !

«کاتوف» باخشم و غضب فریاد کشید :

- این حشره ! این نادان ! این احمق ! او نمی تواند بفهمد که در روسیه چه می گذرد .

- شما او را نمی شناسید ! درست است که بطور کلی آنها از روسیه بسیار کم مطلب می دانند ، اما فقط از من و شما اندکی کمتر می دانند ...

- «ورخوونسکی» ؟ این آدم متعصب و متحجر ؟

- آوه ، بله ! از يك نظر ، او دیگر يك عروسك خیمه شب بازی نیست ، بلکه يك مجنون است . خواهش می کنم آن گفته مخصوص خودتان را بیاد آورید ، می - دانید که يك مرد تنها ، چه نیرو و قدرتی را میتواند بدست آورد ؟ خواهش میکنم ، نخندید ! او می تواند يك تیانه را خالی کند . آنها را هم يك جاسوس تصور می کنند . کردار خودشان را نمی بینند و دوست دارند جاسوس ها ، دیگر را محکوم کنند .

- خوب ، شما که ترسی ندارید ؟

- ن ، نه ! نه چندان ... اما وضع شما با من فرق دارد . شما آگاه کردم تا مواظب خودتان باشید ، بعقیده من ، اگر انسان در برابر خطری که از جانب مردم احمق او را تهدید می کند ، مواظب خودش باشد و احتیاط کند ، هیچ عمل پست و ناشایستی انجام نداده است ، عقل آنرا محکوم نمی کند ؛ آنها ، پیش از این بنیر از ما ، دست خود را بروی دیگران هم دراز کرده اند . خوب ، ساعت یازده و ربع است . - ساعت اش را نگاه کرد و برخاست . - میخواستم از شما موضوعی بپرسم که کاملاً فرعی است و باصل مطلب ارتباط ندارد .

«کاتوف» آرام جایش را ترك کرد و گفت :

- خواهش می کنم !

- یعنی ؟

«نیکلای و سولودویچ» با تعجب نگاهی باو انداخت .

«کاتوف» که دستخوش هیجان غیر قابل توصیفی شده بود ، تکرار کرد :

- بپرسید ، شما را بخدا ، بپرسید ! اما باین شرط که من هم حق داشته باشم ، چیزی از شما سؤال کنم . خواهش می کنم ... اجازه بدهید ... من نمی توانم ... سؤال شما چیست ؟

«استاوروگین» يك لحظه صبر کرد .

- شنیده ام که شما در «ماریا تیموفیونا» نفوذ کرده اید و او خیلی دوست دارد شما را ببیند و بسخنانتان گوش دهد . درست است ؟

«کاتوف» با لکنت‌زبان گفت ،

- بله . گاهی او پسخنانم گوش میدهد .

- قصد دارم ، بزودی ازدواجم را علنی کنم ...

«کاتوف» با وحشت زمزمه کرد :

- چطور ممکنست ؟

- یعنی ، چرا امکان نداشته باشد ؟ هیچ اشکالی وجود ندارد . شهرد من

در این شهراند . مراسم ازدواج بطریق کلاماً قانونی در «سن پترزبورگ» برگزار شده و اگر در اینجا کسی آنرا فاش نکرده ، باین علت بوده است که تنها دو شاهد ازدواج «کیریلوف» و «پتروورخونسکی» و بالاخره «لیبادکین» (که افتخار می‌کنم او را در شمار بستگان خود محسوب دارم) در آن هنگام قول دادند که در این خصوص خاموش بمانند و مطلبی را فاش نکنند .

- من از این موضوع حرفی بمیان نی‌آوردم ... شما بسیار آرام و آسوده

بنظر می‌آید ... امیدوارم همیشه چنین باشد ... بگوئید که آیا شما را مجبور نکرده‌اند تا باین شکل ازدواج کنید ؟ نه ؟

- نه ، هیچکس مرا مجبور نکرده است .

«نیکلای وسولودوویچ» از شتاب سرکش «کاتوف» لذت برد و لبخند زد .

- «و ما ریاتی موفیونا» چه چیز بشما گفته است ؟ ... درباره فرزندش ؟

- او درباره فرزندش حرف بزند ؟ به ! نمیدانستم ... نخستین بار است که

می‌شنوم ! او هرگز فرزندی نداشته است و دلیل هم دارد . او دوشیزه است !

- آه ! فکر می‌کردم ... گوش کنید ...

- «کاتوف» ، شما را چه میشود ؟

«کاتوف» ، چهره‌اش را با هر دو دست پوشانید ، برگشت ، بعد ناگهان ،

شانه‌های «استاوروگین» را گرفت و فریاد کشید ،

- آیا میدانید ، یادست کم می‌دانید که چرا اینکارها را ، این دیوانگیها را

انجام داده‌اید ؛ و چرا اکنون تصمیم گرفته‌اید که خود را مجازات کنید .

- سؤال شما منطقی و عاقلانه است . اما من هم مطلبی دارم که شمارا بشکفت

می‌اندازد . بله ، تقریباً میدانم که چرا ازدواج کرده‌ام و چرا تصمیم گرفته‌ام که

بنا با اصطلاح شما «خود را مجازات کنم» .

- این مطلب را رها کنید . ما دوباره درباره آن صحبت خواهیم کرد ...

صبر کنید ، حرف نزنید ... از موضوع اصلی گفتگو کنیم ! دو سال است که انتظار

شما را می‌کشم !

- بله ؟

- مدت دراز است که انتظار شما را می‌کشم ! همیشه بفکر تان بوده‌ام . شما

تنها فردی هستید که توانسته‌اید این چنین در من نفوذ کنید ... در این باره وقتی که

در امریکا بودید ، برایتان نوشتم .

این نامه مفصل را کاملاً بیاد دارم .

مفصل بود و ارزش خواندن را نداشت ! بسیار خوب ! شش ورق کاغذ بود ! حرف نزنید ، حرف نزنید ! ده دقیقه دیگر می‌توانید بمن وقت بدهید ؟ فوراً حرف‌ها را می‌زنم ... مدتی دراز است که انتظار شما را می‌کنم !

خوب ، اگر احتیاج دارید نیم‌ساعت دیگر بشما وقت می‌دهم ، اما نه بیشتر .  
«کاتوف» با خشم جواب داد :

اینطور نه ، شما باید لحن کلامتان را تغییر دهید ! می‌فهمید ! اینرا از شما می‌خواهم ، در صورتی که می‌بایست تقاضای کرده‌م . فرقیان خواستن و تقاضا کردن را می‌دانید ؟

بله می‌فهمم ، یعنی شما خود را برتر از مناسبات و شایستگی‌ها قرار می‌دهید تا به هدف‌های عالی برسید . با تأسف می‌بینم که شما مثل همیشه تب دارید !

می‌خواهم تقاضای می‌کنم که بمن احترام بگذارند و برایم ارزش قائل شوند . احترام و ارزش نه برای شخص خودم ، مرده‌شور خودم را بپرید ! بلکه احترام و ارزش برای چیز دیگر ، برای این دقایق معدود ، برای این چند کلمه حرف و گفتگو ... ما دو موجود ایم که در بینهایت با یکدیگر برخورد کرده‌ایم ... تکبر و افاده خود را رها کنید ... مانند يك انسان سخن بگوئید ! نه این بار بلکه همیشه يك لحن انسانی را اتخاذ کنید ! اینرا بخاطر خودتان می‌گویم نه بخاطر خودم ! می‌فهمید که شما دست کم تنها باین علت باید آن سیلی را بر من ببخشید که فرصتی برای شما ایجاد کردم تا به عظمت نیرو و قدرت خود پی ببرید ! هنوز لب‌خند تحقیر آمیز و بیخیال خود را بر لب دارید . آه ! کی حرف‌هایم را درک می‌کنید ؛ نجیب‌زادگی را بدور بیندازید ! می‌فهمید که اینرا از شما تقاضا می‌کنم ، وگرنه حرف نخواهم زد ، نمی‌خواهم حرف بزنم !

هیجان‌اش بمرحله هذیان رسیده بود . «نیکلای و سولودویچ» ابروان را درهم کشید و رفتاری موقر اتخاذ کرد و با لحنی جدی و با هیبت گفت :

اگر نیم‌ساعت بیشتر اینجا می‌مانم و حال آنکه وقتم با ارزش است ، باور کنید که دست کم باعلاقه بشما گوش خواهد داد و ... و اطمینان دارم که مسائل بسیار تازه و نوی را خواهم شنید ...

او دوباره نشست . «کاتوف» فریاد کشید ،  
بنشینید !

خودش هم ناگهان دوباره نشست . «استاوروگین» گفت :

اجازه بدهید بیادتان بی‌آورم که درباره «ماریا تیموفیونا» می‌خواستم از شما خواهشی بکنم که برای او بسیار اهمیت دارد ...  
بسیار خوب !

«کاتوف» مانند کسی بود که سخن‌اش را در نقطه‌ای حساس قطع کنند و بی‌اینکه بفهمد موضوع از چه قرار است ، خیره شده بود . او ابروان را درهم کشید . «نیکلای



وسولودویچ، لبخند زد و گفت :

- و شما ، مهلت ندادید ، حرف را تمام کنم .

- آه ! اینها احقانه است بگیریم !

با تنفر حرکتی کرد و حالت پریش بنمود گرفت . بی اینکه مهلت بدهد ،

به بیان موضوعی که در این لحظه فکرش را بنمود مشغولداشته بود ، پرداخت .



« کاتوف » روی صندلی اش بیجلو خم شد ، چشمانش می درخشید و انگشت سبابه دست راستش را بلند کرد ( مسلم خودش بآن آگاہ نبود ) و بالعنی تقریباً تهدید آمیز آغاز سخن کرد :

- آیا میدانید ، میدانید که در روی کره خاک ، اکنون کدام ملت است که بیکه و تنها حامل « کلمه اولی » است ، یعنی تنها ملتی که رسالت دارد که بنام یک خدای تازه ، دنیا را بهبود بخشد و نجات دهد و تنها ملتی که کلید زندگی نو و کلام تازه را در ید قدرت خود دارد ؟ میدانید که این ملت کدام است و چه نام دارد ؟

- بنا بروی که شما می پسندید و می پذیرید ، ناچار باید نتیجه بگیریم و هر چه زودتر هم نتیجه بگیریم که چنین بنظر میرسد که منظورتان ملت روس است .  
- و در همین حال ، ریشخند می کنید ، ای ...

- « کاتوف » تقریباً داشت باو حمله ور می شد .

- خواهش می کنم ، آرام بگیرید... برعکس ، منتظر بودم که چنین مطالبی را

بشنوم !

- شما منتظر مطلبی بودید ؟ پس با چنین مسائل آشنا نبودید ؟

- با آنها آشنایم . خوب پیش بینی می کنم که چه نتیجه ای می خواهید بگیرید .

همه سخنان شما و حتی اصطلاح ملت حامل « کلمه اولی » نتیجه گفتگویی است که باشما در خارج داشته ام ، دو سال پیش بود ، قبل از هزیمت شما با آمریکا . اگر حافظه ام اشقیاء نکرده باشد .

- این عبارت از شما بوده از من ! این سخنان شما بود نه نتیجه یک گفتگو .

« بین ما » گفتگویی وجود نداشت . استادی بود که وعظ می کرد و تعلیم می داد و مرید و شاگردی که میرفت جان تازه بگیرد . این مرید من بودم و آن استاد شما - اگر حافظه ام یاری کند ، درست پس از « وظ و ارشاد » من ، شما به « جمعیت »

آنها وارد شدید و اندک زمانی بعد بجانب آمریکا هزیمت کردید ؟

- بله ، حتی آنرا هم برای شما نوشتم ! همه چیز را برایتان نوشتم . بله ،

نمی توانستم تمام ریشه های گوشته و خونش را که از دوران کودکی کسب کرده

بودم ناگهان دفته از هم بگسرم ، رشته‌هایی را که تمام شادیها و امیدها و اشکهای کینه‌ام را صرف آنها کرده بودم . عرض کردن خدا دشوار است ، بیدرتنگ سخنان شما را باور نکردم ، زیرا نمیخواستم باور کنم و خودم را بکناره این منجلا ب آورختم ... اما دانه سخنان شما بجا ماند و جوانه زد . جداً بگوئید ، نامه‌ام را تا انتها خواندید ؟ شاید آنرا ننخواننده‌اید ؟

- سه صفحه آنرا خواندم ، دوتای اولی و یکی آخری ، وانگهی ، به بقیه آن نگاهی سرسری انداختم ، قصد داشتم ...

«کاتوف» با ملالت حرکتی کرد و گفت :

- باشد ، برایم فرق نمی‌کند ، بجهنم ، اگر اکنون سخنان خود را درباره

ملت انکار می‌کنید ، چگونه می‌توانستید در آن هنگام آنرا بر زبان آورید ؟ همین نکته مرا بیش از هر چیز شکنجه میدهد ...

- با این وجود ، آیا قصد شوخی نداشتم ؟ درحالیکه میخواستم شمارا قانع

کنم ، شاید وضع خودم را بیش از شما در نظر داشتم .

- شما شوخی نکردید ، سمعاه در امریکا با فقر و فلاکت بسر بردم ، درحالیکه

یک موجود بدبخت همیشه در کنار من بود . از سخنان او بی‌بردم که در همان لحظه

که در روح و فکر من خدا و وطن را جاداده بودید ، قلب و احساسات این «کیریلوف»

دیوانه را مسموم کرده بودید . در او دروغ‌گویی و بهتان را تلقین کرده‌ام او را

تا سرحد سرسام کشانیده بودید ، بروید ، اکنون او را ببینید ، این شاهکار

شماست ، هر چند او را دیده‌اید ؟

- ابتدا بشما تذکره دادم که «کیریلوف» همین الآن بمن گفت که او خوب و خوش

است . این جنس شما که این وقایع مقارن هم‌اتفاق افتاده است ، تقریباً درست است .

خوب ، بعد ؟ باز تکرار می‌کنم ، در هیچ مورد شما را گمراه نکرده‌ام ؟

- اکنون شما مشرک‌اید .

- بله .

- و آنوقت چه بودید ؟

- و آنوقت هم درست مانند اکنون مشرک بودم .

«کاتوف» با خشم و لکننت زبان گفت :

- برای خودم نبودم که از شما تقاضای احترام کردم . شخص هوشمندی چون

شما میتواند این نکته را درک کند .

- با نخستین حرفی که از دهان شما بیرون آمد ، من از جا برنخاستم ، گفتار

شما را قطع نکردم و از اینجا نرفتم . مانندم و بمسادهگی به‌سؤالات و به‌فریادهای

شما جواب دادم ، پس ، هنوز از جاده احترام منحرف نشده‌ام .

«کاتوف» با ملالت حرکتی کرد و گفت :

- این عبارات خود را بیاد می‌آورید که «یک مشرک ، یک روس واقعی نیست» ،

«یک مشرک را دیگر نمیتوان یکفرود روسی دانست» ، آنها را بیاد می‌آورید ؟

- بله ؟

این اثبات به يك پرسش شباهت داشت .

- از من می پرسید ؟ پس آنها را فراموش کرده اید . و با این وجود در این عبارات یکی از درست ترین اوصاف و سجایا و خصائص اساسی فکری روسی را که بآن پی برده بودید ، بیان کرده اید ! باز هم آنرا بیاد شما خواهم آورد . هم چنین گفتید ، « کسی که ارتدکس نیست ، روس هم نیست . »

- فکر می کنم که این عقیده طرفداران نژاد اصلاو است .

- نه ، طرفداران نژاد اصلاو ، امروزه دیگر آنرا قبول ندارند . آنها بیش از پیش هافل شده اند . اما شما ، دورتر رفته اید ! فکر می کنید که منهب کاتولیک رومی ، دیگر يك دین مسیحی نیست ، شما اثبات می کردید که روم ، مسیحی را معرفی کرده بود که نتوانسته بود در برابر سومین وسوسه شیطان استقامت کند ، کاتولیکها ، هنگامی که اعلام کرده بودند که مسیح بدون يك امپراطوری زمینی نمیتواند سلطنت کند ، خودشان را ضد مسیح معرفی کرده و در نتیجه تمام قریب را به نابودی و فنا کشانیده بودند . شما می گفتید که اگر فرانسه ، زجر و شکنجه بسیاری را تحمل کرد ، درست بخاطر این بود که خدای ساختگی رومی را دور انداخته بود و خدایی دیگر را بجای آن نگذاشته بود . اینها مطالبی بود که آن هنگام می گفتید . تمام گفتگوی خودمان را بیاد دارم .

- اگر من يك مؤمن بودم ، مسلم آنرا اکنون هم تکرار می کردم . اگر مانند يك مؤمن حرف زدم دروغ نگفتم . اما شما اطمینان میدهم که این زیاد آوری افکار سابقام ، برای من بسیار ناخوش آیند است . نمیخواهید بی کنید ؟  
« کاتوف ، بی اینکه به درخواست مخاطب خود توجه کند ، فریاد کشید ،  
- اگر شما يك مؤمن بودید III بمن نگفتید که اگر مانند دو دوتا چهارتا برایتان اثبات کنند که حقیقت بیرون از مسیح است ، شما ترجیح میدهید که با مسیح بمانید ، نه با حقیقت ؟ این نکته را گفتید ، بله یا نه ؟

- اما ، اجازه بدهید بالاخره از شما بپرسم ( « استاوروگین » صدایش را بلند کرد ) این بازجویی لجاجت و ... بدخواهانه بکجا میخواد منتهی شود ؟  
- این بازجویی دیگر تکرار نخواهد شد و هرگز بآن اشاره ای نخواهیم کرد .  
- اما شما روی این موضوع تکیه می کنید که ما خارج از فضا و زمان ایم !  
- ساکت باشید ، من احمق و ناشی ام ! لنت بر من ! اجازه بدهید ، در برابر شما ، آن گفته اصلی خودتان را تکرار کنم ، فقط ده خط و آنگاه يك نتیجه !  
- اگر این خود ، يك نتیجه نیست ، آه ! تکرار کنید .

« استاوروگین » بصاعت اش نگر بست ، اما از جایش تکان نخورد . « کاتوف » دوباره روی صندلی اش خم شد و يك لحظه انگشت سیاه اش را بلند کرد . بدگویی که از روی کتابی که در برابرش گشوده است ، میخواند ، آغاز سخن کرد و همچنان با حالتی نهید آهیز به « استاوروگین » می نگر بست .

- هنوز هیچ ملتی ، بنا با اصول علم و عقل زندگی نمی کند. هر چند که موقت و بعلم حماقت محض بوده باشد ، هنوز هیچ ملتی پیدا نشده است که این اصول را رعایت کند . سوسیالیسم ، بطور خلاصه ، چیز دیگری جز شرک نیست ، سوسیالیسم در همان قدم نخست اعلام می کند که سازمانی است که خدا را منکر است و قصد دارد که یکنوع زندگانی را که بر اساس علم و عقل استوار است ، برپا دارد از ابتدای تاریخ ، علم و عقل در زندگی ملتها ، يك نقش فرمی و بی اهمیت را بهمه داشته است . علم و عقل تا یوم القیامة جز این ، نقشی نخواهند داشت . ملتها ، بر اصلی دیگر بوجود می آیند و زندگی می کنند ، این اصل فرمان میدهد و حکم میراند ، اما اصل و منشاء آن هنوز شناخته و بیان نشده است . این اصل همان میل سوزان رسیدن به يك کمال مطلوب است ، اما در همین حال ملتها وجود این کمال مطلوب را انکار می کنند . این کمال مطلوب همان اثبات جاودانی هستی و نفی مرگ است . چنانکه در کتب مقدس اصطلاح شده است ، این همان روح زندگی و چشمه آب حیات است که انجیل یوحنا به خشکیدن آن ما را تهدید می کند . بقول فلاسفه ای که این کمال مطلوب را با اصل اخلاقی یکسان می دانند ، این همان اصل زیبایی و خیر مطلق است . من ، این کمال مطلوب را بطور ساده «جستجوی خدا» مینامم . هدف هر جنبشی در باطن هر ملتی و در هر دوران هستی و زیست اش ، فقط و فقط جستجوی خدا است ، خدایی که مختص همان ملت باشد و مانند يك خدای واقعی و واحد باو ایمان آورد . خدا شخصیت مجسم تمام افراد يك ملت است . تمام ملتها با تعداد زیادی از آنان هرگز يك خدای مشترک نداشته اند ؛ هر کدام ، خدایی مختص بخودشان را دارند . هنگامی که خدایان میان چند ملت مشترک باشند ، این علامت اضطراب و زوال است . وقتی که ملتها خدای مشترک داشتند می میرند و با آنها اعتقاد بخدا وهم چنین خود ملتها هم می میرند . هر چه بیشتر خدای يك ملت مختص آن ملت باشد ، آن ملت قویتر است . هرگز دیده نشده است که ملتی منتهی نداشته باشد ، یعنی بدون تمیز و تصور ذهنی خیر و شر باشد . هر ملتی در یاره این دو موضوع ، تمیز و تصور ذهنی مخصوص بخودش را دارا است . هنگامی که این تمیز و تصور ذهنی بین تعداد زیادی ملتها مشترک شد ، ملتها می میرند و آنگاه حتی تمیز بین خیر و شر از بین می رود و نابود میشود . هرگز عقل نتوانسته است خیر و شر را توصیف کند و حتی نتوانسته است بین خیر و شر تمیز قائل شود و اگر هم در این راه کوشیده است ، بطریق تخمین و تقریب بوده است . عقل ، برعکس بطریقی شرم آور و نامعقول ، آن دورا همیشه باهم اشتباه کرده و درهم آمیخته است . علم ، آنهم سایل مربوط بهمشتزنی و فزاع را مطرح می کند و علی الخصوص «علم ناقص» است که باین صفت مخصوص و مختص می گردد ، بزرگترین آفتی که درد دنیا وجود دارد و از طاعون خطرناکتر است ، قسطنطنیه و جنگ است که پیش از این قرن شناخته نشده بوده است . علم ناقص ، يك مستبد مطلق العنان است که تاکنون هرگز نظیر نداشته است . يك مستبد مطلق العنان مداحان و کلانان و بردگان دارد که در برابر

او، همه با عشق و خرافه سر تنظیم فرود می‌آورند، در برابر «علم ناقص» علم واقعی بر خود میل‌رزد و برای آن يك تکیه گاه شرم آور بشمار میرود. «استاوروگن»، اینها همه سخنان شامت، بجز موضوع «علم ناقص». این موضوع از خود منست، زیرا من هم، چیزی جز «علم ناقص» نیستم و در نتیجه آنرا با تمام قوای خود منفور میدارم. هیچ چیز را تغییر نداده‌ام، حتی يك کلمه را!

«استاوروگن»، ناگهان گفت:

«فکر نمی‌کنم که چیزی را تغییر نداده باشید. آنها را با اشتیاق پذیرفته‌اید و بی‌اینکه خود ملتفت شوید، تغییرشان داده‌اید. مثلاً این فکته را که باید خدا را فقط همچون نشانه و رمزی تلقی کرد ...»

با دقتی خاص و صبح به «کاتوف» خیره شد. «کاتوف» گفت:

«من خدا را همچون نشانه و رمزی تلقی می‌کنم؛ برعکس، من ملت را تا مرتبه خدا بالا می‌برم. ملت، قالب و جسم خداست؛ هیچ ملتی را نمیتوان ملتی دانست مگر اینکه خدای خاص خودش را دارا باشد و بدون هیچ انماض و گذشت تمام خدایان دیگر جهان را بدور افکند و چنان معتقد گردد که خدای او پیروز است و همه خدایان دیگر جهان را با وجود خود میراند و نفی می‌کند. از آغاز تاریخ تمام ملت‌های بزرگ، آنها را که راهبر و پیشرو بشریت بوده‌اند، هر چند که تعدادشان ناچیز بوده‌است، چنین اعتقاد را داشته‌اند. حقایق را نمیتوان منکر شده؛ عبرت‌انان نزیستند مگر برای رسیدن به خدای واقعی و برای جهانیان يك خدای حقیقی را بمیراث گذاشتند. یونانیان طبیعت را تقدیس و ستایش کردند، آنان آئین‌شان را یعنی فلسفه و هنر را، به جهانیان هبه کردند. روم ملت را، بشکل و صورت دولت، تقدیس و ستایش کرد؛ اودولت را برای جهانیان بمیراث گذاشت. فرانسه، در تمام طول تاریخ خویش جز این کاری نکرده است که مفهوم خدای رومی را گسترش دهد و تحقق بخشد؛ و اگر خدای رومی‌اش را بدور افکند و خود را بدامان شرک و کفر انداخت، یعنی آنچه که اکنون «سوسیالیسم» نامیده میشود، برای این بود که شرک و کفر هنوز اصیل‌تر و معقول‌تر است تا کاتولیک رومی. اگر يك ملت بزرگ باور ندارد که فقط اوست که حق و حقیقت را داراست و اگر باور ندارد که تنها او رسالت دارد که با این حق و حقیقت، دیگر ملت‌ها را اصلاح و تهذیب نماید، آنگاه بیدارنگه فقط بدر موضوع نژادشناسی می‌خورد و لاف‌های يك ملت بزرگ واقعی هرگز تن در نمیدهد که يك نقش فرعی و حتی يك نقش اصلی را بازی کند، او باید فقط و فقط نقش نخست را بعهده گیرد. ملتی که این اعتقاد را از دست بدهد، دیگر سزاواری ندارد که نام ملت بر خود گذارد. اما چون فقط يك حق و حقیقت وجود دارد، پس يك ملت هم وجود دارد که میتواند يك خدای حقیقی را دارا باشد، هر چند که دیگر ملت‌ها، خدای خاص خودشان را داشته باشند.»

«تنها ملتی که حامل «کلمه اولی» است ملت روس است... و... و شمار احمق می‌دانید زیرا که در این لحظه منی این سخنان را در نمی‌یابم، خواه يك موضوع

آشفته و مبهم کهن که زمان دراز است که نشخوار دهان تمام طرفداران نژاد اسلاو بوده است، خواه يك «کلام جدید»، خواه يك «کلام خاتم»، هر چه میخواهد نامش بگذارد، تنها امر است که رسالت تکوین و احیاء و رستاخیز، بعهده اش گذاشته شده و... من در این لحظه خنده شمارا بیجا و مسخره می‌یابم! برایم اهمیت ندارد که شما نمی‌فهمید، اما خلاصه کلام همین است و بس، هیچ کم و کاست ندارد نه کلمه ای و نه حرفی! آه! در این هنگام خنده غرور آمیز و نگاه شمارا بسیار تحقیر می‌کنم! او از جایش پرید. اندکی کف بر لبانش پدیدار شد. «استاوروگین» با احتیاط بسیار بر اینکه از جای برخیزد، بالعین جدی جواب داد:

- برعکس، «کاتوف» برعکس، سخنان پر شور شما، خاطرات بسیاری در من زنده کرد. خود را آنچنان که دو سال پیش بودم، اکنون می‌یابم و مانند چند لحظه پیش دیگر شما نخواهم گفت که افکارم را با افراتو می‌بالتنه متمسک کرده‌اید. گمان می‌کنم که افکارم هنوز هم قاطع، هنوز هم محکم و استوار اند و سومین بار بشما اطمینان می‌دهم که دلم میخواست آنچه را که گفتید تا آخرین کلمه، تأیید و ابرام کنم، اما ...

- شما دچار دور و تسلسل شده‌اید، مانند آن ضرب المثل «داشتن خر گوش!» - چطور!

«کاتوف» نیشخندی زد و دوباره نشست و گفت:

- یعنی باز هم به یکی از کلمات قصار بیجا متوسل شده‌اید. «برای درست کردن يك خوراک خر گوش، يك خر گوش لازمست؛ برای ایمان آوردن به خدا، يك خدا لازمست!» شما عادت داشتید که در «سن پترزبورگ» این نکته را پیوسته تکرار کنید و کار شما درست مانند کار «نوزدریف Nozdrev» بوده که میخواست با دست خالی خرگوشی را بگیرد.

- نه. اوفق لاف می‌زد که میخواهد یکی بگیرد. راستی، اجازه بدهید من هم بنوبه خویش شمارا ناراحت کنم، گمان می‌کنم حق اینکار را داشته باشم، بگوئید ببینم، خرگوش خودتان تاکنون بچنگ آمده است یا هنوز در صحراها می‌دود؟ - شما اجازه نمی‌دهم که با این روش از من سؤال کنید. بپرسید، بطریقی

دیگر!

«کاتوف» از خشم و غیظ می‌لرزید. «نیکلای و سولودوویچ» نگاهی خشن باو انداخت و گفت:

- باشد! میخواستم بدانم که شما به خدا اعتقاد دارید یا نه.

«کاتوف» با جذب و شوق و با لکنت زبان گفت:

- من بخدای روسی اعتقاد دارم، بخدای ارتدکس اعتقاد دارم، من بکالبد مسیح اعتقاد دارم، من اعتقاد دارم که بعثت دوم در روسیه رخ میدهد، من اعتقاد دارم ...

«کاتوف» با جذب و شوق، زبانش به لکنت افتاد. «استاوروگین» سخن او را

قطع کرد و پرسید :

- وبه خدا چطور؟

- من ... من باو معتقد خواهم شد !

در چهره «استاوروگین» هیچگونه تغییری حاصل نشد. «کاتوف» با نگاهی سوزان او را تحریک می کرد ، گویی قصد داشت ، زنده او را بسوزاند . بالاخره فریاد کشید :

- پس بشما نگفتم که به هیچ چیز اعتقاد ندارم، فقط بشما فهمانیدم که من «جاله» موجودی بدبخت و ملال آور نیستم، همین و بس... اما لعنت بر من یاد! «این شمائید که بحساب می آئید نه من! من مردی بی استعداد و بی هنر هومانند تمام مردم بی استعداد فقط میتوانم جانم را بدهم . جان من چه ارزش دارد ! شما واجد اهمیت و ارزشناید... دو سال انتظار شما را می کشیدم ... نیم ساعت است که افکارم را لخت و عریان مذبحوحانه برایتان شرح میدهم ... شما ، شما به تنهایی می توانید که این پرچم تهور را بدوش بگیرید!

او سخنش را تمام نکرد. به میز تکیه داد و سرش را در دو دست گرفت ، گویی دستخوش نو میدی کشته ای شده بود.

«استاوروگین» سخنش را قطع کرد:

- راستی، يك موضوع عجیب را میخواهم بشما تذکردهم . چرا همیشه می خواهند بمن تحمیل کنند که پرچمی را بدوش گرفته ام؟ « پتروخونسکی» اوهم معتقد است که « من میتوانم پرچم آنها را بدوش گیرم» ، در هر صورت سخنان او را، اینطور برایم نقل کردند . او فکر می کند که میتوانم برای آنها نقش «استنکارازین» *Stenka Razin* را بازی کنم بملت «استعداد و قابلیت» که برای انجام جنایت « درمن وجود دارد . این درست سخنان آنهاست.

- چطور؟ « استعداد و قابلیت برای انجام جنایت؟»

- مسلم.

«کاتوف» موزیانه نیشخند زد :

- هوم! راست است که در « سن پترزبورگ » شما عضو يك جمعیت مخفی بوده اید که طرفدار تمتع از لذایف حیوانی بوده اند؟ راست است که « مار دی ساد » شاگرد شما بوده؟ راست که شما اطفال را منحرف و فاسد می کردید؟ جواب بدهید و دروغ نگویید! ( «کاتوف» فریاد میکشید و زمام اختیار خود را از دست داده بود) « نیکلای استاوروگین » به «کاتوف» که باوسیلی زده است، نمی تواند دروغ بگوید! همه چیز را بگوئید و اگر راست بود، همین الان، جابجا شما را می کشم !

« استاوروگین» پس از يك سکوت طولانی گفت ،

- من صحبت می کردم و سخنانی می گفتم ... اما اطفال را منحرف و فاسد

۱- سر کرده مشهور قزاقان در قرن هفدهم . او علیه حکومت مسکو شورش

کرد و در سال ۱۶۷۱ گرفتار و کشته شد.

نمی‌کردم.

اورنگش پریده بود. اما چشمانش می‌درخشید. «کاتوف» بی‌اینکه چشم‌از او بردارد با تحکم ادامه داد:

«آه! راست است که شما بین یک عمل شهوانی حیوانی و یک کار قهرمانی انسانی، مثلاً فدا کردن زندگانی برای سماوت بشریت، فرق نمی‌گذارید؟ راست است که در این دو قطب متضاد، زیبایی و لذت را یکسان یافته‌اید؟

«استاوروگین» با لکنت زبان گفت:

«نمی‌توانم جواب بدهم... نمی‌خواهم جواب بدهم. اومیتوانست برخیزد و برود، اما بر نخاست و نرفت.

«من هر چند نمی‌دانم که چرا سر زشت است و خیر زیبا، اما میدانم که چرا در اشخاصی چون آقای «استاوروگین» قوه تمیز و تشخیص از بین می‌رود. (کاتوف) می‌لرزید، اما دست برنمی‌داشت. میدانید که چرا با این طرز بسیار ننگین و بی‌هوده ازدواج کرده‌اید؟ مسلم، برای اینکه این ننگ و بی‌هودگی با نبوغ، ارتباطی مختصر دارد! آه! شما گرد پرتگاه نمی‌گردید؛ شما پیش از همه، مستقیم خود را پرتاب می‌کنید؛ شما بملت هیجانانگیز، بملت شهوت اخلاقی، بملت یک میل دیوانه‌وار ستمگری، بملت التهاب و سوسه، ازدواج کرده‌اید... فرصتی یافتید تا اعصابتان را تسکین دهید؛ با عقاید عموم مردم چنگیدن بسیار لذت بخش است! «استاوروگین» با یک زن لنگ فقیر، زنده‌پوش و احمق ازدواج می‌کند. هنگامی که گوش فرماندار را گاز گرفتید، آیا لذت نمی‌بردید؟ آقای نجیب‌زاده مفلوك و بی‌کاره و لولگرد، آیا چنین لذتی را حس نمی‌کردید؟

«استاوروگین» بیش از پیش رنگش پریده بود.

«شما روانشناس‌اید، هر چند که در مورد علل ازدواج من اندکی اشتباه می‌کنید... با این وجود کی توانسته است این جزئیات را در دسترس شما بگذارد؟ (زورکی لبخند زد). آیا «کیریلوف» بوده؟ اما او در این جریان شرکت نداشته.

«رنگتان پریده؟»

«نیکلای و سولودوویچ» صدایش را بلند کرد و گفت:

«از جانم چه میخواهید! نیت ساعت است که شلاق سخنان شما را تحمل می‌کنم، اگر واقعاً دلیل مشخصی برای اینگونه رفتار خود ندارید، دست‌کم، خواهش می‌کنم با اندکی ادب و نزاکت بیشتر اجازه بدهید بروم.

«دلیل مشخص؟»

«بی‌شک. دست‌کم درباره رفتار خودتان، میبایست بمن توضیح میدادید. همیشه در انتظار آن بودم، اما تاکنون جز شرارت و خیانت بی‌اندازه چیزی مشاهده نکردم. بی‌زحمت، خواهش می‌کنم در را باز کنید.

او برخاست. «کاتوف» دیوانه‌وار بدنیال او شتافت. شانه‌های «استاوروگین»



را گرفت و فریاد کشید .

- بر زمین بوسه زدید ، آنرا با اشکهایتان آبیاری کنید ، پوزش بخواهید !

« استاوروگین » چشمهایش را بزمین دوخت و تقریباً با لحنی دردناک گفت ،

- با این وجود ، آنروز صبح شما را نکشتم . دستهایم را پشتم مخفی کرده بودم .

- تمام کنید ، پس تمام کنید ! شما آمده اید تا مرا از خطر آگاه کنید ، گذاشتید تا سخنانم را بگویم ، میخواهید همین فردا صبح از دواجتان را علنی کنید . آیا از حالت نگاهتان بی‌نمیبرم که شما دستخوش يك فكر تازه اید که سراسر آن تهدید آمیز است ؛ « استاوروگین » چرا باید تا ابد محکوم باشم که شما اعتقاد داشته باشم ؟ آیا با دیگری ، میتوانم اینطور بی پروا سخن گویم ؟ من مستور و پاکدامنم اما از برهنگی و بی پروایی خویش ، شرم نکردم ، چون با « استاوروگین » سخن می‌گفتم . من واهمه ندارم که يك فكر بزرگ را بصورت مسخره و مضحك در آورم ، زیرا که « استاوروگین » لطف کرده و سخنانم گوش داده است . آیا هنگامی که از اینجا رفتید ، بر جای قدم های شما بوسه نخواهم زد ؟ « نیکلای استاوروگین » نمیتوانم شما را از قلب خود برانم

« نیکلای و سولودویچ » با خونسردی گفت ،

- « دکانوف » افسوس میخورم که نمیتوانم شما را دوست داشته باشم .

- میدانم که نمیتوانید و می دانم که راست می‌گوئید . گوش کنید ، می‌توانم

به همه چیز سر و صورت دهم . خرگوش شما را پیش شما می‌آورم .

« استاوروگین » خاموش بود .

- شما خدا را منکرید ؛ زیرا نجیب زاده اید ، آخرین نجیبزاده . شما درك

خیر و شر را از دست داده اید ، زیرا دیگر ملت خود را نمی‌شناسید ، نسل تازه ای با بر سر وجود گذاشته ، اوستقیم از ملت برخاسته و شما او را نمی‌شناسید ، نه شما ، نه « ورخوئیسکی » پدر و پسر ، نه من ، زیرا خود من از زمره شمایم ، فرزند نوکر شما « پاشکا » . گوش کنید ، شما می‌توانید خدا را درك دشوار و طاقتفرسا باز یابید ، همین نکته اصل مطلب است . والا ما نتد يك كثافت ناچیز محو و نابود می‌شوید ؛ کار کنید و آنگاه خدا را باز یابید !

- خدا را درك دشوار یافتن ؛ کدام کار دشوار ؟

- درك دشوار و طاقتفرسای دهقانان ؛ دست بکار شوید ، ثروت و دارائی

خود را رها کنید ... آه ! باز می‌خندید ؛ از يك راه وسیله شروع واهمه دارید .

اما « استاوروگین » ابدأ نمی‌خندید . پس از تفکر ، گویی که واقماً يك فكر

تازه و جدی را که ارزش دارد بآن توجه شود یافته است ، خندید و گفت ،

- شما معتقدید که خدا را میتوان در يك کار دشوار یافت و علی‌الخصوص در

کار دشوار دهقانان ؟

« راستی - او موضوع را تغییر داد - بیادم انداختید، من نروتمند نیستم، هیچ چیز ندارم که «رها» کنم. آنقدر بی چیزم که نمی توانم آتیۀ «ماریاتیموفیونا» را تأمین کنم. بازهم موضوعی دیگر بیادم آمد، قصد داشتم از شما خواهش کنم که «ماریاتیموفیونا» را ترک نکنید؛ شما تنها کسی اید که می توانید بر روح رنجور او تأثیری داشته باشید. اینرا می گویم تا نتیجه مفیدی از همه این سخنان گرفته باشم ...

- خوب، خوب؛ بالاخره از «ماریاتیموفیونا» سخن گفتید. ( او باریک دست حرکتی کرد، زیرا با دست دیگر شمعدانی را گرفته بود ) . بسیار خوب، بعداً، مسلم ... گوش کنید، بدیدن «تیکخون» Tikhon بروید.  
- کی ؟

- تیکخون، اسقف سابق که برای اعادۀ سلامت و بهبود خویش در این شهر استراحت می کند. او در شهر در دبر «نوتردام دبه فی میف» Notre - Dame d, Yéphimiev زندگی می کند.  
- برای چه ؟

- هیچ، مردم بدیدار او میروند. آنجا بروید، چیزی را از دست نمیدهد؛  
- نخستین بار است که اسم او را میشنوم ... هرگز این قبیل اشخاص را ندیده ام! متشکرم، بدیدن او میروم.  
- از اینجا ( «کاتوف» یلکان را روشن کرد). بروید؛ دری را که به خیابان باز میشد، گشود.  
«استاوروگین» هنگامی که قدم از آستانه در بیرون می گذاشت، آهسته گفت:

- «کاتوف»، دیگر بدیدن شما نمی آیم.  
- هوا مانند چند لحظه پیش تاریک بود و همچنان میبارید.

## فصل دوم

### شب (قسمت دوم)

۱

« استاوروگین » سراسر خیابان « ایفانی » را پیمود، تا زمانی که حس کرد راه سرازیر میشود. پاهایش در گل فرو میرفت. ناگهان فضایی وسیع و مه آلود و خالی را مشاهده کرد، رودخانه بود. کلبه‌های محقر، جای خانه‌ها را گرفته بود، خیابان دیده نمیشد و بجای آن کوچه‌های پر پیچ و خم بچشم می‌خورد. مدتی دراز در کنار چپ‌ها راه پیمود، بی‌اینکه ساحل رودخانه را ترک کند. بسادگی راخس را یافت، بی‌اینکه بنخود زحمت زیاد داده باشد. فکری جای دیگر بود. ناگهان، از اندیشه دور در راه خویش بازگشت و خود را تقریباً در وسط پلی یافت که سراپا از باران خیس شده بود. گمان می‌کرد تنهاست، اما ناگهان در کنار خویش صدایی مؤدب و آشنا و در عین حال دلنشین شنید، لحن کلامش مانند کلبکارهای « متمدن » و فروشندگان جوان « گوستینی دور *Gostinny Dvor* » شیرین و مقطع بود.

— آقا، اجازه میدهید از چتر شما استفاده کنم؟

ناشناس بزیر چتر خزیده بود یا وانمود نمی‌کرد که میخواهد بزیر آن بنزد. با اصطلاح سر بازاران شجاع‌ما، ناشناس اکنون « شانه بشانه او » راه میرفت. « نیکلای سولودوویچ » قدمها را آهسته کرد و اندکی خم شد تا او را ببیند. تاجائی که تاریکی باو اجازه میداد، مردی را تشخیص داد که اندامی متوسط داشت و به یک کلبکار مانند بود و اندکی زیادتر از معمول نوشینه بود، لباس عادی بود

و مناسب فصل . موهای تابدارش را زیر یک کسکت ماهوتی که کاملاً خیس بود ، پنهان کرده بود ولیه کسکت از نیمه و رآمده بود . اولاً غریب بود و میبایست موهای سیاه و پوست آفتاب سوخته میداشت ، چشمهایش بسیار درشت و هم چنین سیاه بود و محتماً درخشان ، و چون چشمان کولی ها پرنوی زرد رنگ داشت ، با وجود تاریکی چنین بنظر میآمد . میبایست چهل سال داشته باشد و ست بنظر نمیآمد . « نیکلای - سولو دوویچ » پرسید :

- مرا می شناسی ؟

- آقای « استاوروگین » ، « نیکلای سولو دوویچ » . یکشنبه گذشته ، همینکه ترن ایستاد ، شمارا در ایستگاه زیارت کردم و آنکهی ، ما ذکر شما را از پیش شنیده ایم .

- از کی شنیده ای ؟ از « پتر استیا نوویچ » ؟ تو « فدکا » زندانی محکوم باعمال

شاقه نیستی ؟

- مرا بنام « فدور فدوروویچ » فصل تمیید داده اند ، و تا این ساعت در این مملکت مادری داریم ، او پیره زن ریزه ایست که هر روز ریزه تر میشود و شب و روز بر ایمان دعا می کند ، تا دوران پیریش را بیهوده تلف نکرده باشد .

- تو از تمییدگاه گریخته ای ؟

- سرنوشت را تمیید داده ام . من « کتابهایم » ، ناقوس هایم و تمام کارهای کلیسایی ام ، را تحویل داده بودم ، زیرا به زندگی محکوم شده بودم و بدست آوردن آزادی ام دیر میشد .

- اینجا چه می کنی ؟

- هیچکار . گذشت زمان را می نگرم ، عمومی که بملت جعل اسکناس محکوم شده بود ، هفته گذشته اینجا در زندان در گذشت . بافتضار او ، یک یا دو دوچین سنگ به سگها پرتاب کردم ، تنها کاریست که تا کنون توانسته ام انجام دهم . غیر از این ، « پتر استیا نوویچ » یک گذرنامه تجارته را بمن قول داده است که در سراسر روسیه معتبر است ، منتظر الطاف اویم . او بمن گفت ، « هدم در باشگاه انگلیسیها تو را ساخته است و من این واقعه را ظالمانه و غیر بشری میدانم . آقا ، سراسر ، سه روپل بمن انعام نمیدهند ؟

- پس ، تو اینجا در کمین من بودی ؟ من این کارها را دوست ندارم . کی بتو

دستور داده ؟

- هیچکس بمن دستور نداده . اینکار را فقط برای این کردم ، که از بشر - دوستی شما باخبر بودم ، همه دنیا آنرا میدانند . شما از درآمد من اطلاع دارید ، یک تکه استخوان اینجا و یک تکه سنگ آنجا . جمعه گذشته یک نان خامه ای خورده ام و از آن روز ، روز اول و دوم و سوم منتظر ماندم و هنوز چیزی بیچنگه نیآورده ام . اما در مورد آشامیدنی ، توی رودخانه باندازه کافی آب وجود دارد تا ماهی های شکم انسان زنده بماند . بنا بر این ، منتظر لطف شما ام . من رفیقی دارم که خانه اش از

اینجا دور نیست . فقط ، نباید باجیب خالی سراغ اورفت !  
 - «پتر استپانوویچ» از جانب من بتوجیزی وعده داده ؟  
 - نه ، مسلم چیز یی وعده نداده . فقط بمن گفته است که بموقع میتوانم  
 به عالیجناب خدمت کنم و توضیحی دیگر نداده . زیرا «پتر استپانوویچ» می خواهد  
 صبر و حوصله ام را امتحان کند . او بمن هیچ اعتماد ندارد .  
 - چرا !

- «پتر استپانوویچ» يك «منجم» است ، او بگردش تمام ستارگان خدای  
 مهربان واقف است . اما خودش هم باید احتیاط کند . من در برابر شما کمالصادق  
 و صمیمی ام ، چنانکه در برابر مسیح ، زیرا درباره شما خیلی چیزها شنیده ام .  
 «پتر استپانوویچ» يك چیز است و شما ، آقا ، يك چیز دیگر . او اگر درباره کسی  
 بگوید که «او بیگن است» ، هیچ تغییر عقیده نمیدهد و او را همچنان بیگن می-  
 یابد ، یا ، مثلا ، «يك احمق است» و همیشه چون احمقها با او رفتار می کند .  
 در صورتی که من ، شاید سه شبه و چهار شبه احمق باشم ، اما پنجشنبه از او هم  
 عاقل تر شوم ! مثلا ، او اکنون میدانده که من به يك گذرنامه احتیاج دارم ، زیرا  
 محالست بتوان بدون گذرنامه در روسیه زندگی کرد ، و فکر می کند که باینوسیله  
 میتواند مرا بفرود آقا . شما خواهم گفت که «پتر استپانوویچ» يك زندگی و  
 روحیه بسیار ساده دارد ، هر کسی را با خصوصیات من در نظر مجسم می کند و دیگر  
 عقیده اش تغییر نمی یابد . وانگهی ، او بی اندازه خسیس است ! او فکر می کند که من  
 بدون وجود او هرگز جرات نمی کنم مزاحم شما شوم و من ، آقا ، در برابر شما  
 چنان ام که در برابر مسیح واقعی . الآن شب چهارم است که در روی این پل منتظر  
 الطاف شمایم ، زیرا بنخود می گویم که بی اینکه عقیده و نظر «پتر استپانوویچ» را  
 بیروسم ، میتوانم راه خود را بنهایی بیابم . بهتر است به خود خدا متکی باشم تا به  
 مقربان در گاهش .

- خوب ، کی بتو گفت که من امشب از روی این پل می گذرم ؟  
 - اقرار می کنم که به ملت حماقت کاپیتان «لیبادکین» بوده که نمی تواند زبانش  
 را نگاهدارد و بر حسب تصادف فهمیده ام ، خوب ! آقا ، این سه روبلی که از آن  
 عالیجناب تقاضا کردم ، برای این بوده که سه روز و سه شب انتظار کشیدم و خود را  
 ناراحت کردم . دیگر از لباسهای خیس ام صحبت نمی کنم ، زیرا خودم از پای  
 در آمده ام ...

- خوب ، بانتهای پل رسیدیم ! راه من سمت چپ است و راه تو سمت راست !  
 «فدوره» ، گوش کن ، دوست دارم همه یکبار برای همیشه مرا بشناسند و حرفم را  
 بفهمند ! من بتو يك پاهاسی هم نمیدهم و در آینده نمیخواهم تورا روی پل یا جای  
 دیگر ببینم ! نه بتو احتیاج دارم و نه خواهم داشت ! اگر حرفم را گوش نکنی ، محکم  
 دست و پایت را می بندم و به پهلیم تسلیم میکنم ! یا الله برو !

- او هو ! برای اینکه همراهتان آمدم و در راه سرتان را گرم کردم ، نمی-

خواهید چیزی بمن بدهید؟

- بروگمشو!

- اینجا، راه را بلدید؟ خیلی تو در توست! میتوانم راهنمایی تان کنم! این شهر را واقماً مثل اینکه شیطان در سبد خود گذاشته و از آن بالا روی زمین پخش و ولو کرده است.

«نیکلای و سولودویچ، برگشت و بالحنی تهدید آمیز گفت:

- مواظب باش! دستگیرت می کنم!

- آقا، خودتان قضاوت کنید. سر بسریک یتیم گذاشتن که دشوار نیست!

- مثل اینکه بنفدت خیلی اطمینان داری!

- آقا، من بشما اطمینان دارم، نه بنفودم.

- گفتم، بتو احتیاج ندارم!

- اما، آقا، من بشما احتیاج دارم. خوب که اینطور. بسیار خوب! باشد.

تا بازگشت شما، بانتظار تان می مانم!

- بشرفم سوگند، اگر تو را ببینم، دست و پایت را می بندم و به پلیس

تسلیم می کنم!

- پس کمر بندها می آورم! سفر بخیر، آقا، در همین حال متشکرم که بیرون

خود ما را پناه دادید و گرم کردید! تا آخر عمر از این مهر بانی شما سپاسگزاریم.

او قدمهایش را کند کرد. «نیکلای و سولودویچ، با آشفتگی خاطر سراه خود

ادامه داد، به این مردی را که از آسمان افتاده بود، مسلم احتیاج داشت، او آنقدر

صعبه داشت که درباره این موضوع فکر نکرد. چقدر خودخواهی نشان داد! و اگر

این مرد در گفتارش دستگیر بود! و اگر میخواست در حق او خدمتی انجام دهد، یعنی

البته بتسریک «پترامتیانوویچ»، آنوقت چه! در هر صورت بسیار جالب بود.

## ۲

خانه ای را که «نیکلای و سولودویچ» بآن وارد شد در کوچه تنگ کمللا

خلوتی، بین دوهرچین، واقع شده بود و از پشت آن باضجه های سبزیکاری پدیدار بود.

اینجا انتهای شهر بود. خانه از چوب بود و بسیار کوچک و با دشواری ساخته شده

بود و هنوز کمللا تمام نشده بود. یکی از پنجره ها بازمانده بود. جلو پنجره شمی

دیده میشد تاراه مراجمان شبانه را روشن کند. «نیکلای و سولودویچ» هنوز سی

قدم تا جلو خان فاصله داشت که توانست مرد بلند قامتی را تشخیص دهد، قاعده

مستاجر خانه بود که کوچه را ورنانداز می کرد. صدای بیحوصله او که در همین حال

ترسان بود بگوشش رسید.

## تسخیر شدگان

- شمائید ، آقا ، این شمائید ؟

- بله ، خودم ام !

« نیکلای وسولودویچ » ، پیش از اینکه بهلوخان عمارت برسد ، جواب نداد . او چترش را بست . بالاخره کاپیتن « لیبادکین » که با بزمن می‌گوید با آشفته‌گی گفت :

- خوب ، بالاخره آمدید ! چه هوایی ! خواهش میکنم ، چترتان را بدهید بمن ! آنرا روی زمین در گوشه‌ای بازمی‌کنم ... خوش آمدید !

در نخستین اتاقی که به راهرو باز میشد وبا دوشمع روشن شده بود ، کاملاً باز بود .

- بوعده صریح خود وفا نکردید ، از آمدن شما دیگر مایوس شده بودم .

« نیکلای وسولودویچ » ساعتش را نگاه کرد و از آستانه در گذشت و تأیید کرد :

- سه ربع ساعت .

- وبا این باران ! و این راه دور و دراز ! ... ساعت دیواری هم ندارم ؛ از

پنج‌ره هم جز باغچه‌های سبزیکاری چیزی دیده نمیشود ... قسمی که از همه جا و همه چیز بیخبرم ... اما شکایتی ندارم ! زیرا اجرات ندارم ... يك هفته است که فقط کلمه صبرم لبریز شده ... و برای بی‌بردن به سر نوشت ببحصوله شده‌ام ...  
- چگونه ؟

- برای بی‌بردن به سر نوشت خودم « نیکلای وسولودویچ » ! ... خوش آمدید !

باو خوش آمد گفت و جای را ، جلومیز کوچک کنار نیم‌تخت ، باو نشان داد .

« نیکلای وسولودویچ » با طرف خود نگرست ، اتاق کوتاه و کوچک بود و اثاثه آن بدون فکر و نقشه مرتب شده بود . صندلی‌ها و نیم تخت چوبی ، نو و بدون زینت و پیشی بودند . دومیز چوب زین‌فون ، یکی بر ابر نیم تخت بود و دیگری در گوشه‌ای قرار داشت . بر روی این يك ، سفره‌ای گسترده شده بود و چیزهایی بر آن قرار داشت که يك دستمال بسیار تمیز آنها را می‌پوشانید . از اینها گذشته اتاق بسیار تمیز بود .

کاپیتن « لیبادکین » ، هشت روز می‌گذشت که می‌نخورده بود . چهره زرد-رنگش ، آماش کرده بود و نگاهش نگران و کنجکاو و مردود بود . چنین مشاهده میشد که او هنوز نمی‌داند با چه لحنی باید سخن گوید و چه رفتاری باید پیش گیرد . قسمی که تا سرحد امکان برتری و مزیت خویش را محفوظ دارد . گرداگرد خویش را و رانداز کرد و گفت :

- می‌بینید ، من چون راهبان زندگی میکنم . قناعت ، انزوا و قناعت با بی‌بهایت

آرزوهای يك شوالیه سابق .

- فکرمی‌کنید که شوالیه‌های سابق چنین آرزوهایی داشتند ؟

- شاید اشتباه می‌کنم ! افسوس ! من سواد ندارم ! عمر مرا هدر دادم . باور

کنید ، «نیکلای وسولودویچ» ، در زندگی تصمیمین بار است که از عادات بدم دست کشیده ام ، یک پیاله و یک قطره نوشیده ام ! گوشه ای گرفتم ! شش روز می گذرد که وجدانم آسوده است ! دیوارها هم بوی شیرین پنهانی می دهند و طبیعت را در خاطر برمی انگیزند ! وسایق چه بودم ؟ بقول یک شاعر زبردست ،

«شب پناهگاه نداشتم !

روز ، چون سگه دلگزد پرنه میزدم .»

اما سراپا خیس شده اید . جای میل دارید ؟

- زحمت نکشید .

- هشت ساعت تمام سماور می جوشید ، اما خاموش شد ... مانند همه چیز این دنیا . می گویند که خورشید هم بنوبه خویش ، باید خاموش گردد ... با این وجود ، اگر جای لازم است ، ترتیب اثر را میدهم ... «آگافیا» هنوز نخواستید ...

- بگوئید ، «ماریا تیموفیونا» کجاست ؟

«لبیادکن» بیدرتنگه ، آهسته جواب داد ،

- اینجاست . میخواهید او را ببینید ؟

او در بسته ای را که پاتاق دیگر باز میشد نشان داد .

- او خوابیده !

- آه ! نه نه ، آیا ممکنست ؟ برعکس ، از آن شب منتظر شمامست . همینکه فهمید شما می آئید ، به آرایش خود پرداخت .

لبشندی موزیانه برلبا تش نقش بست ، اما دوباره محو شد .

- خوب ، بطور کلی ، حالتش چطور است ؟

- بطور کلی ؟ خودتان بهتر میدانید (شانههایش را با حرکتی رقت آور بالا

انداخت ) . حالا ، او ... مشغول ورق بازیست !

- خوب ، این باشد برای بعد ! ابتدا ، باید حسابها با شما تصفیه کنم .

«نیکلای وسولودویچ» روی یک صندلی نشست .

کاپیون جرات نکرد روی نیم تخت بنشیند ، یک صندلی دیگر به کنار او کشید

و نشست و بجلو خپشه و با وحشت سخنان او گوش داد . «نیکلای وسولودویچ» به

میزی که اشیای روی آن قرار داشت نگاه کرد و پرسید ،

- آنجا چیست ؟ آن گوشه ، زیر سفره ؟

- آن ؟ «لبیادکن» بطرف میز برگشت . این از نتایج سخاوتمندی شماست

شمامست ... فکر کردم راه درازی طی می کنید و طبعاً خسته میشوید ، غذای تهیه

دیده ام ...

خنده ای کوتاه و دلنشین کرد . بیدرتنگه برخاست با نوک پنجه طول اتاق

را بهمود و سفره را برداشت ، آنگاه یک غذای کامل پدیدار شد ، زامبون ، کباب

گوساله ، ساردین ، پنیر ، یک تنگه کوچک سبزی و یک شیشه بزرگ شراب «پوردو» .

همه اینها با پاکیزگی و عقل دشمنور و حتی با سلیقه چینه شده بود .



- خودتان ، اینها را تهیه کرده‌اید ؟

- بله ، خودم . از دیروز تا بحال . هر چه را که توانستم بافتخار شما آماده کردم خودتان بهتر می‌دانید که «ماریا تیموفیونا» باینکارها، کاری ندارد .. وانگهی همه اینها نتیجه سخاوت و بخشندگی شماست ، پس بخودتان تعلق دارم . شما صاحب این خانه‌اید نه من . من سمت پیشکاری شما را دارم ، زیرا ، از همه اینها گذشته ، «نیکلای وسلودوویچ» ، روح من همیشه آزاد و مستقل است ! (بارقت چنین نتیجه گرفت) ، مرا از آزادی و استقلال ام از آخرین سرمایه‌ام ، محروم نکنید .

- هوم ! نمیخواهید بنشینید !

- من سیاست‌گزارم! سیاسی-گزار ، اما مستقل و آزاد (اودوباره نشست) . آه! «نیکلای وسلودوویچ» ، آقدر درد در دل دارم که نمی‌دانم چطور توانستم مدت درازی منتظر شما بمانم . اکنون ، درباره سرنوشت من و همچنین سرنوشت این بد بخت می‌خواهید تصمیم بگیرید . وبعد ، آنچه را در دل دارم می‌گویم ، چنانکه سابق ، چهار سال پیش گفتم! آنوقت تحقیرم کردید و نفواستید سخنانم را گوش کنید و اشعارم را بخوانید ... راست است که مرا «فالتاف» (شکسپیر) خودتان ناهیدید اما در سرنوشت من بسیار تأثیر کردید . اکنون ، بسیاری از مسائل مرا می‌ترساند . حالا از شما ، از شما تنها ، راهنمایی و روشنایی میخواهم . «پتر استپانوویچ» با روشی وحشتناک با من رفتار می‌کند .

«نیکلای وسلودوویچ» با کنجکوی سخنانش را گوش می‌داد و باو خیره شده بود . هر چند که کاپیتن «لیبادکین» دیگری نمی‌نوشتید ، با این وجود حالتش کاملاً طبیعی نبود . این کهنه میخوارگان بالاخره رفتاری نامناسب و خوار پیش می‌گیرند و به حيله و نیرنگ و دروغ دست می‌زنند . اگر ضرورت ایجاد کرد درست مانند يك آدم‌عادی به هر گونه طراری بقلب، متصل میشوند . «نیکلای وسلودوویچ» بالحنی مهربان و مؤدب گفت ،

- می‌بینم که در مدت این چهار سال هیچ تنبیر نکرده‌اید . این نکته درست است که نیمه دوم زندگی ما ، دنباله طولانی عاداتی است که در نیمه اول حاصل کرده‌ایم .

کاپیتن که در گفتن کلمات قصد مهارت داشت باشوق فریاد کشید !

- کاملاً درست است ! شما معمای زندگی را حل کردید! «نیکلای وسلودوویچ» از سخنان پرمغز شما ، آنرا که در «سن پترزبورگ» بیان کردید ، مخصوصاً بیاد نگه داشته‌ام ! «انسان باید واقعاً فوق‌العاده باشد تا بتواند در برابر عقل سلیم مقاومت کند.» همین !

- هم چنین ممکنست فوق‌العاده احق باشد !

- باشد ! ممکنست احق باشد ! شما در سراسر زندگی ، یک عهوش‌رشار از خود نشان دادید ! و آنها چطور ! آیا «لیبوتین» و «پتر استپانوویچ» ، چنین چیزهایی را بشما می‌گویند . آه ! «پتر استپانوویچ» با ختوت تمام ، با من رفتار کرده است .

- اما کاپیتن ! شما خودتان چه رفتاری داشته‌اید ؟  
 - من میخواره بودم ! دشمنان بسیار داشتم ! اما حالا ، همه اینها مربوط به گذشته است ! مانند یک ماریوست عوض می‌کنم ! « نیکلای سولودوویچ » ، می‌دانید که من مشغول نوشتن وصیت‌نامه‌ام هستم ، هر چند سابق آنرا نوشته‌ام ؟  
 - بسیار جالبست ! چه چیز با رت می‌گذارید و برای کی ؟  
 - برای وطن ، برای دانشگاه و دانشجویان ! در روزنامه‌ای شرح حال یک امریکایی را خواندم . او تمام ثروت سرشار و کارخانه‌های خود را به علوم تجربی اختصاص داده بود و اسکلت‌اش را به دانشجویان آکادمی محل موقوفه کرد . برای ساختن طبله‌ای که روز و شب سرود ملی را با آن بنوازند ! افسوس ! ما در برابر ترقی و تعالی فکری مردم ممالک متحده آمریکا پخته‌ای بیش نیستیم ! روسیه زاده و نتیجه بوالهوسی طبیعت است نه عقل و شعور ! فرض کنیم که من می‌گویم موقوفه‌ام را به هنگ پیاده « آکمولینسکی » که افتخار دارم خدمت سربازی‌ام را از آنجا شروع کردم ، اختصاص دهم تا هر روز سرود ملی روس را جلو جبهه با آن بنوازند ، در اینکار فقط آزادیخواهی ، محرک و مشوق منست ، موقوفه‌ام را با مانت می‌گذارند . باین علت بود که اسم دانشجویان را بردم . می‌خواهم اسکلت‌ام را به آکادمی هدیه کنم ، باین شرط که روی پیشانی آن ، این عبارت نوشته شود : « یک آزاداندیش پشیمان ! » تا سالهای سال باقی بماند . همین !

کاپیتن با شوق و حرارت حرف زده بود و مسلم شیفته وصیت‌نامه امریکایی شده بود . اما او حيله‌گر بود ، قصدش این بود که « نیکلای سولودوویچ » را که سابق ، مدت درازی دیوانه شده بود ، بخنداند . اما « نیکلای سولودوویچ » حتی یک لبخند نزد ، برعکس حالتی مشکوک بخود گرفت و پرسید ،  
 - پس ، وصیت‌نامه‌تان را ، خودتان منتشر می‌کنید تا پاداشی بدست آورید ؟  
 « لبیادکن » با احتیاط جواب داد ،

- اینطور درک کردید ؟ « نیکلای سولودوویچ » به سر نوشت من بیندیشید ! حتی دیگر شعر نمی‌گویم ! « نیکلای سولودوویچ » ، سابق از اشعار من خوششان می‌آمد ! پادگان می‌آید ؟ گرد یک میز ، کنار یک بطری ! ... اما سرچشمه ذوق‌ام خشکیده است ! من آخرین شعر ام را سروده‌ام ، مانند « گوگل » که آخرین نوول‌اش را نوشت . بیاد می‌آوردید ؟ او گفته بود که روسیه روح خود را از دست داده است . و من هم ، اکنون ، شعرم را سروده‌ام !  
 - چه شعری سروده‌اید ؟  
 - « هنگامی که پاها بشکنند » ،  
 - چه گفتید ؟

کاپیتن منتظر فرصت بود . او برای اشارش ارزش بسیار قائل بود و با آنها عظیم دلچسپی داشت . اما بعلت روح ریاکاری که مختص او بود ، لغت میبرد که این اشعار موهبت مشغول‌داشتن و توجه « نیکلای سولودوویچ » را بدست آورده‌اند ،

ب قسمی که او را از خنده روده بر کرده اند . با این ترتیب ، مطمئن بود که بایک تیر  
دو نشان میزند ، یکی جنبه «شاعرانه» داشت و دیگری جنبه «مادی و دنیوی» . اما  
اکنون ، هدف سومی هم داشت که این یک ، بسیار ظریف و دقیق بود . در این لحظه که  
میبایست گزارش بدهد ، معلوم نبود چرا ، اشعارش را سپر بلائی خود کرده بود  
و می اندیشید بدین وسیله میتواند خود را از خطری که تهدیدش می کرد ، حفظ کند .

- هنگامی که پاها بشکند ، یعنی ، در وقت اسب سواری ، هر جور که میخواهید  
تصور کنید ، این یک مزاج است ، یک هدیان است ، اما یک هدیان شاعرانه ! روزی  
یک زن سوارکار را دیدم ، از خودم سؤال کردم ، اگر این بلا برش بیاید ، چه  
خواهد شد؟ روشن بود همه دلخستگانش پا پس می کشیدند ، نامزدانش هم او تنها  
شاعر میماند با قلبی شکسته و درد آلود «نیکلای و سولودویچ» ، حتی یک شمشیر  
میتواند عاشق شود ، هیچ قاعده و قانونی او را از اینکار باز نمیدارد . با این وجود ،  
این زن از نامه و اشعاری که برایش فرستاده بودم ، رنجش حاصل کرده است . چنین  
گفتند که شما هم خشکمین شدید ! آیا راست است ! جای تأسف است ! نخواستم آنرا  
باور کنم ! موضوع مهمی نیست ، فقط یک بازیگری قوه تخیل است ! به کنی ضرر  
میرسانم ؟ و وانگهی ، بشرافتم سوگند میخورم که این «لیپوین» مرا باینکار وادار  
کرد ، «اشعا را برایش بفرست ! هر مردی حق دارد باب مکاتبه را باز کند» . و من  
آنها را فرستادم !

- گمان می کنم ، قصد داشتید که عنوانی را بخود ببندید ؟

- این دشمنان من اند که ...

«نیکلای و سولودویچ» با لحنی خشن سخن او را برید و گفت ،

- بگوئید که این اشعار منست که ...

- از همه اینها گذشته ، این یک هدیان است !

با این وجود قد برافراشت و دستهایش را از هم باز کرد و آغاز نمود ،

«زیبای زیبایان ، یک پایش شکست .

«بیش از پیش دلریا شد .

«و آن کسی که بدام مهرانش گرفتار آمده بود ،

«عشقی دوچندان بجانش افتاد .»

«نیکلای و سولودویچ» با یک حرکت ، او را خاموش کرد ،

- دیگری پس است !

- در آتش آرزوی عزیمت به «سن پترزبورگ» می سوزم !

«لیپادکین» با شتاب موضوع صحبت را تغییر داد ، گویی «به بحثی از شعر

در میان نبوده است !

- من یک زندگی تازه را آرزو داشتم . آه ، ای مضم می می توانم امیدوار

باشم که خرج این سفر را از من دریغ نخواهید داشت ؟ سراسر این هفته را انتظار

آفتاب وجود شمارا داشتم ...

- خوب! نه، معذرت میخواهم، پولی ندارم! و چرا بشما پول بدهم؟  
 «نیکلایوسولودویچ» حالتی آزرده بنمود گرفت تا بالحنی خشک و کوتاه، همه جرمها و گناهای را که کاپیتان مرتکب شده بود، برشمرد، میخوارگی، دروغگویی و لافزنی، دخل و تصرف در پولی که به «ماریا تیموفیونا» اختصاص داده بود، مجبور کردن «ماریا تیموفیونا» به ترک کردن دبر، نامه پهرانی های گستاخ آمیز و وقیحانه، تهدید بافشای اسرار، روش رفتار ناشایستی که در برابر «داریا پاولونا» اتخاذ کرده بود، و... کاپیتان مضطرب شد، بجنش درآمد، کوشید جواب بدهد، اما «نیکلایوسولودویچ» هر بار، با حرکتی تحکم آمیز، او را از حرف زدن باز میداشت. و بالاخره چنین نتیجه گرفت:

- خوب، بگوئید ببینم، شما همیشه در نامه هایتان از آبروتان که بخاطر ه افتاده، سخن بمیان آورده اید. اگر خواهر شما زن شرعی يك «استاوروگین» شود، کجای آن بی آبرویی است؟

- اما من، از يك ازدواج مخفی سخن می گویم، آقای «نیکلایوسولودویچ»، از يك ازدواج پنهانی، از يك سر شوم! من از شما پول دریافت می کنم و باین علت از من می پرسند، این پول برای چیست؟ من های بند و مجهد شده ام! اگر بضای خواهرم و شرافت خانوادگی ام، اشاره نکنم، نمیتوانم جواب دهم...

کاپیتان صدایش را بلند کرده بود. این موضوع را دوست میداشت و بآن دل بستگی مبهم داشت، افسوس! او نمی توانست پیش بینی کند که چگونه پشت حریف را بضاک خواهد رسانید! «نیکلایوسولودویچ» بالحنی آراهمو مقرر باو جواب میداد، گویی از يك تصمیم عادی سخن می گوید، کاپیتان را از این قصد خود آگاه کرد که در یکی از این روزها، ازدواج اش را علنی می کند و برای همه فانی می سازد، «از پلیس گرفته تا اعیان و اشراف». آنگاه، موضوع «آبروی خانوادگی» و هم چنین کمک خرج، دیگر وجود خارجی نخواهند داشت. کاپیتان چهماشش گرد شد و گویی موضوع را درک نمی کرد. می بایست باو توضیحاتی میداد!

- اما او خل است.

- حساب کار خودم را کرده ام!

- اما... خانم ماورتان؟

- او هر کار دلش خواست، بکند.

- شما زنتان را بخانه میبرید، بخانه خودتان!

- حتماً اینطور است! وانگهی، بشما مربوط نیست.

کاپیتان فریاد کشید،

- بطور بمن مربوط نیست! و من، تکلیفام در این میان چیست و چه

خواهم شد!

- شما! شما هیچ نقش و دخالتی نخواهید داشت، واضح است!

- اما من خویش و بستۀ نزدیک اویم!

- از چنین خویش و بسته ای باید پرهیز کرد! چه دلیل دارد که بار هم بشما پول بدهم؟ خودتان می بینید که دیگر دلیلی وجود ندارد!
- «نیکلایوسولودوویچ»، «نیکلایوسولودوویچ»، این امر غیر ممکنست! شاید هم در تصمیمتان تجدید نظر خواهید کرد؛ شما قصد ندارید که اجعاف و ستم کنید! ... مردم چه فکر می کنند؟ چه خواهند گفت؟
- راستی! من که مانند بید از این مردم می ترسم! خوشم آمده که با خواهرتان ازدواج کنم! در یک مجلس عیش و عشرت، هنگام شام، سر یک بطری شراب شرط بسته بودم که ازدواج می کنم ... اکنون، میخواهم که این ازدواج را علنی کنم. چقدر از اینکار لذت میبرم! ...
- این سخنان را با چنان لحن خشمگین ادا کرده بود که «لیبادکین» خشکش زد و داشت باورش میشد.
- اما من، چه خاکی بر سر کنم؟ برای من، این یک معأله اساسی و حیاتیست!
- «نیکلایوسولودوویچ»، شاید شوخی می کنید؟
- نه، شوخی نمی کنم!
- «نیکلایوسولودوویچ»، اختیار باشماست! من باور نمی کنم. میخواهم از شما تقاضایی بکنم ...
- کاپیتان، واقفا خیلی احمقید!
- باشد! اما او تنها راه نجات و ممر امانت منست! (رشته افکار کاپیتان از هم گسیخت.) سابق هنگامی که او در «خانه های کثیف» خدمت می کرد، از نتیجه دسترنج او یک مسکن مفت و معجانی نصیبام میشد. اکنون، هنگامی که مرا ترک کند، چه خاکی بر سر کنم!
- اما شما میخواهید به «سن پترزبورگ» بروید و وضع زندگی تان را تغییر دهید! راستی، آنطور که شنیدم، راست است که قصد داشتید همه را لو بدهید تا خودتان را تیرنه کنید!
- کاپیتان چشمانش از حدقه درآمده و دهانش بازمانده بود و نمیتوانست کلمه ای بر زبان آورد.
- «استاوروگین»، روی میز خم شد و با لحنی کاملاً خشن و جدی گفت:
- گوش کنید، کاپیتان.
- «استاوروگین» تاکنون سخنانش دوپهلو بود، و چون «لیبادکین» به نقش و روحیه مسخره و لوده او آشنا بود، تا آخرین لحظه اطمینان نداشت که آیا ارباب حقیقه خشمگین شده یا اینکه فقط قصد شوخی و مزاح را دارد. و آیا این قصد خاص علنی کردن ازدواجش هم یک شوخی پیش نبود؟ اما حالا دیگر هیچ شك و تردید نداشت. قیافه بسیار خشن «استاوروگین» او را مطمئن و قانع کرد، قسمی که لرزه بر پشت اش نشست.
- «لیبادکین»، گوش کنید و حقیقت را بمن بگوئید آیا همه را لو داده اید

یا نه؟ آیا فرصت یافته‌اید که مقاصدتان را به مرحلهٔ اجرا در آورید؟ آیا حماقت نکرده‌اید و نامه‌ای ننوشته‌اید؟...

کاپیتن ، بی‌اینکه چشم از او بردارد ، جواب داد ،  
- نه ! فرصت اینکار را نداشتم !

- دروغ می‌گوئید ! از پیش باینفکر بوده‌اید ! اگر از من اجازه می‌خواهید که به «سن پترزبورگ» بروید ، فقط برای این کار و باین قصد است . اگر هنوز چیزی ننوشته‌اید ، آیا برای کسی در اینجا ، داستان را نقل نکرده‌اید ؟ دروغ نگوئید !  
در این باره چیزی بگویم خورده است !  
کاپیتن بیچاره با لکنت زبان گفت ،

- مست بودم !... با «لیپوتین» حرف زدم ، او يك خائن است ! کاری نکردم  
جز اینکه هرچه در دل داشتم باو گفتم .

- بسیار خوب ، هرچه در دل داشتید ، گفتید ، اما انسان تا این حد نباید احمق باشد ! اگر قصدی دارید ، بهتر آنست که آنرا پنهان دارید . امروزه ، کسی که عاقل است ، بجای وراچی ، زبانش را نگاه میدارد و ساکت میماند !  
کاپیتن لرزید و گفت ،

- «نیکلایوسولودویچ» ، اما شما ، شما در هیچ چیز دخالت نداشته‌اید !  
قصد نداشتم که شما را ...

- خوب میدانم ! لودون «مرغی» که برایشان تخم طلا می‌گذارد ، خیلی دل و جرأت میخواهد !

- «نیکلایوسولودویچ» ! «نیکلایوسولودویچ» ! خودتان انصاف ببهید !  
و کاپیتن دچار یأس و نومیدی گردید و اشکش سرازیر شد و داستان شکست این چهار سال اخیرش را نقل کرد . داستان احمقانهٔ يك احمق بود که در کاری مداخله کرده بود که هیچگونه ارتباط با وی نداشت و چنان سرگرم میخوارگی و چنان غرق در فساد بود که هرگز و خامت کار خود را درک نمی‌کرد . او نقل کرد که در «سن پترزبورگ» هم ، او خودش را پدایمان «رفاقت و همدردی و وفاداریها» کرده بود ، درست مانند يك دانشجوی وفادار ، هر چند که دانشجو نبوده ، و باینکه چیزی درک کند «هیچون بیگناهی» ، دماغ اعلامیه در پلکانها ، جلودرها ، نزدیک زنگه اخبارها ریخته بود ، نقل می‌کرد که چگونه بجای روزنامه ، آنها را در سندوق پست می‌انداخته و چگونه به تأثر میرفته و آنها را در کلاه ها و توی جیب ها ، می‌چپانیده است . بالاخره دستمزد و مواجیبی می‌گرفته . «زیرامن جز این راه ، وسیله‌ای برای امرار معاش نداشتم .» بعد ، «این زبانه‌ایش» را در شهرهای دو ایالت پخش می‌کند . فریاد کشید ، «آه ! «نیکلایوسولودویچ» ، همینکه فهمیدم این اعمال من کفلا مخالف قانون اساسی و همهٔ قوانین ملی است ، بسیار منقلب و پریشان شدم ! شما ناگهان در این اوراق میخواندید که تمام مردم باید با داس مسلح شوند و آنان که صبح با فقر و فلاکت قدم از خانه بیرون می‌گذاهند نمی‌توانستند

با تمول و ثروت بخانه برگردند، خوب فکر کنید! بالاخره، من از این افکار برخود می‌لرزیدم و مع‌الوصف به تبلیغات خود ادامه میدادم! تا اینکه، ناگهان، بی‌مقدمه و بغفل اعلامیه‌ای صادر شد و از تمام روسیه دعوت گردید که، «کلیساها را بیدرتک ببندید، خدا را فراموش کنید، قوانین ازدواج را لغو کنید، بر قوانین ارت خط بطلان بکشید، با چاقو مسلح شوید»، و شیطان میفاند که در این پنج یا شش خط چه چیزهای دیگر نوشته شده بود. من مینبایست با این ورق‌پاره‌های پنج سطری گرفتار میشدم! در یک هنگ بود. افسران مرا کتک‌زدند، خدا را شکر که بعد از آن رهایم کردند. و بعد، سال گذشته، دوباره مینبایست گرفتار میشدم، چون به «کورووایف» Korovaiev، پنجاه روبل اسکناس جعلی که در فرانسه چاپ زده شده بود، داده بودم. خدا را شکر! این «کورووایف» شرابخواره در یک استخر غرق شد و مهلت نیافت که رسماً از من شکایت کند. بعد، اینجا در خانه «ویرگینسکی» برای آزادی زنان مترقی تبلیغ کردم! در ژوئن گذشته در بخش «ن» ... با اینکار مشغول شدم ... باز قول دادند که بمن دستمزد و مواجب بدهند! مدتیست که «پتر استیا نوویچ» مرا تهدید می‌کند. چندی پیش بمن تذکر داد که «مرا با طاعت و ادب خواهند کرد». به بینید، یکشنبه گذشته با من چه رفتاری کرد! «نیکلای سولودوویچ»، من یک برده، یک آدم‌کر و کورام، اما خدا نیستم! در همین نکته است که من از «درزاوین» متمایز می‌گردم؛ اما من وسیلهٔ امرار معاش ندارم!

«نیکلای سولودوویچ» با کتجکوی باو گوش میداد. گفت:

«مطالب بسیاری گفتید که من نمیدانستم! مسلم، ممکن بود هر گونه بلایی بسرتان بیاید. (پس از اندکی تفکر، افزود) گوش کنید، خواهش می‌کنم، با آنها بگوئید، به هر کسی که میخواهد باشد، که «لیپوتین» دروغ گفته است. فکر می‌کردید که پای من هم در میان است و با افتاکردن ولو دادن، فقط میخواستید مرا بر سر زبانها بیندازید و پول بیشتری از من بگیرید. فهمیدید؟

«نیکلای سولودوویچ» حقیقت دارد که یک چنین خطر بزرگی مرا تهدید می‌کند؛ مخصوصاً منتظران بودم که این مطلب را از شما بی‌رسم.

«نیکلای سولودوویچ» لبخند زد.

«مسلم، نمی‌گذارند به «سن پترزبورگ» بروید، حتی اگر وسایل سفر شما را هم فراهم کنم. (اوبرخواست). وقتش است که بدیدن «ماریا تیموفیونا» بروم.»

«نیکلای سولودوویچ»، وجه بسر «ماریا تیموفیونا» خواهد آمد؛

«آنچه که گفتم، عمل میشود.

«پس، این مطلب هم درست است!»

۱- اشاره ایست به یک قطعه شعر ژ. ر. درزاوین G. R. Derjavine

- هنوز در این باره شك داشتید؟  
 - پس، مانند يك لنگه كفش كهنه ، رهایم می کنید .  
 « بیکلای وسولودویچ، لبخند زد .  
 - به بینم چه میشود! اجازه بدهید با تاق «ماریا تیموفیونا» بروم .  
 - دلتان میخواهد من بروم بیرون ، تا بر خب تصادف چیزی نشوم ؟ ...  
 این اتفاقها بی اندازه کوچک اند !  
 - که اینطورا بروید! ... چتر مرا بردارید!  
 کاپیتن تعارف کرد و گفت ،  
 - من لیاقت آنرا دارم که چتر شما را بردارم ؟  
 - هر انسانی، حق يك چترها دارد!  
 - این يك توضیح صحیح و بجای حداقل حقوق انسانی بود...

اما کاپیتن بی اراده حرف میزد و زبانش به لکنت افتاده بود، این خبر او را خرد و آشفته کرده و خون سردش را از دست داده بود. با این وجود ، همین که از عمارت قدم بیرون گذاشت و چتر را باز کرد، يك فکراطمینان بخش و آشنا در منز سبک و موذی او، نقش بست، باو تیرنگ میزنند ، می کوشند فریبش دهند ، پس از او واهمه دارند و او نباید از هیچکس واهمه داشته باشد. اما اگر فریبش میدهند چه منظوری دارند؟ اعلام ازدواج ، بنظر او يك کار احمقانه بود. « درست است که از این مردی که همه کار از دستش بر میآید، میتوان انتظار چنین کاری را داشت او همیشه می خواهد مردم را دست ببندازد! و پس از توهینی که یکشنبه گذشته باو شده، شاید ترسیده؟ و هرگز چنین ترسی بوجود او راه نیافته بوده است ! و اگر با شتاب بخافه من آمده، باین علت است که مرا آگاه کند و بگوید که ، « من خودم آنرا فاش خواهم کرد ». می ترسد که مبدا من ، پیش از او اینکار را بکنم . اه ! « لیبیادکین» بهوش باش، کار را خراب مکن! و اگر قصد دارد ازدواجش را علنی کند چرا شب هنگام و مخفیانه آمده؟ اگر او ترسیده، اکنون می ترسد و ترسش چند روز بیش دوام ندارد! « لیبیادکین» مراقب باش و احتیاط کن!

« او میخواهد با «پتر استیا نوویچ» مرا بترساند. مطلب را باو نرساند که وحشتناک است ! همین موضوع وحشتناک است ! چون همه چیز را به « لیبوتین » گفته ام، زبانه را از بیخ نبرده... شیطان میدانند که این افراد پست چه نقشه ای زیر سر دارند! هرگز بکنه آن پی نمیبرم. مانند پنج سال پیش، همه سخت بجنبه جوش افتاده اند. راستی، اینها را بکی لو بنهم؟ « حماقت نکرده و نامه نوشته باشید ؟ » هوم، پس میتوان حماقت کرد و نامه نوشت؟ این به يك ارائه طریق بیشتر شباهت نداشت! « شما فقط برای اینکار به «سن پترزبورگ» میروید» چقدر موذیست. من فقط در فکرش بودم و او فکرم را از پیش خوانده است... مثل اینست که مرا برفتن تشویق می کنند! و این قضیه دو فرضیه وجود دارد، یا اینکه خودش بملت اعمالی که انجام داده می ترسد، یا اینکه از هیچ چیز ترس ندارد و مرا تشویق می کند که



برود و همه را لو ذم ا چه وضع وحشتناکیست آه « لبیاد کین » کل را خراب مکن !»

چنان در افکارش فرو رفته بود که فراموش کرد ، پشت درگوش بایستد . وانگهی ، اینکار برایش دشوار بود ، دریک لنگه بود و بسیار کلفت ، بسیار آهسته حرف میزدند و جز صداهای خفه ، چیزی دیگر نمی شنید ، کابیتن باغیظ و نفرت تف انداخت و دوباره به بیرون عمارت بازگشت .

## ۳

اتاق «ماریاتیموفیونا» دو برابر اتاق برادرش وسعت داشت . اتاقش مانند اتاق برادرش بود ، اما میز جلو نیم تخت از یک سفره رنگین پوشیده شده بود . چراغی روی آن روشن بود . کف اتاق بایک تخته قالی اعلا ، فرش شده بود . تختخواب با یک پرده بلند سبز مزین شده بود ، یک صندلی راحت هم کنار میز قرار داشت . «ماریاتیموفیونا» هرگز روی آن نمی نشست . در یک گوشه اتاق ، یک تمثال حضرت مریم و یک چراغ قرار داشت ، درست مانند اتاقی که درخانه «فیلیوف» در آن مسکن داشت . روی میز ، همان لوازم قرار داشت ، یکدسته ورق ، یک آینه ، یک دفترچه آواز و حتی یک نان کوچک کره ای . علاوه بر آنها ، روی میز دو کتاب با تصویرهای رنگین دیده میشد ، یک کتاب خلاصه سیر و سیاحت های عامیانه بود که برای جوانان تدوین شده بود ، و یک مجموعه ازاخبار بی آزار و زیان که اکثر مر بوط به دوران شوالیه گری بود و برای هدیه نویل و کاتون های دختران جوان تنظیم شده بود . یک آلبوم عکس هم بچشم می خورد . چنانکه کابیتن گفته بود ، «ماریاتیموفیونا» منتظر مهمان خود بود ، اما هنگامی که «نیکلایوسولودوویچ» داخل شد ، او بخواب رفته بود و به یک بالش پشم شتر تکیه داده و روی نیم تخت دراز کشیده بود . تازه وارد در را آهسته بست و بتماشای زن خفته ایستاد .

کابیتن دزوغ گفته بود که «ماریاتیموفیونا» به آرایش خویش پرداخته بود . همان پیراهن تیره ای که روز یکشنبه درخانه «وارواراپتروونا» پوشیده بود ، پهن داشت ، موهایش را پشت گردن ، همان پشت گردن ظریف ، جمع کرده بود . گردن دراز و لافرش همچنان برهنه بود ، شال سیاهی که از دست «وارواراپتروونا» گرفته بود ، با دقت تاشده و روی نیم تخت قرار داشت . او بنا بحدادت بزرگ کرده بود ، یعنی بزکی بسیار غلیظ .

«نیکلایوسولودوویچ» بیش از یک دقیقه همچنان بتماشای ایستاد . «ماریا تیموفیونا» ناگهان بیدار شد ، کوبی حی کرد که نگاهی براو دوخته شده و سنگینی می کند . چشمانش را کشود و از جا برخاست . اما میبایست برای تازه وارد اتفاق

افتاده باشد. او همچنان کنار در ایستاده بود و نگاهی بیحرکت که شاید هم خشن و جدی بود، به «ماریا تیموفیونا» دوخته بود؛ از «نیکلایوسولودوویچ» متنفر بود، شاید حتی در برابر آشفتنگی «ماریا تیموفیونا» که گویی او را در خواب می‌دید، بک رضایت و خوشنودی موزیانه را حس می‌کرد. بر چهره «ماریا تیموفیونا» همیشه پس از یک دقیقه سکوت، وحشت و ترس نقش می‌بست. مانند کودکی که دچار ترس و وحشت شده باشد، دستهایش را بلند کرد و گریست. بازیک لحظه گذشت و فریادش برخاست.

اما تازه وارد بنخود آمد و چهره‌اش نفس‌حالت داد و لبخندی محبت‌آمیز و مهربان بر لبانش نقش بست و بمیز نزدیک شعله دست‌اش را بطرف او دراز کرد و گفت:

«ماریا تیموفیونا» مغلط می‌خواهم، شما را ترسانیدم. خوابیده بودید؟

طنین لحن دل‌سوز و مهربان‌اش، نتیجه خود را بخشید. وحشت و ترس‌اش زایل شد، هر چند که همچنان حالت حجب و شرم خود را از دست نداده بود؛ آشکار بود که می‌کوشد، چیزی را حدس بزند. «ماریا تیموفیونا» ترسان دست‌اش را بجانب او دراز کرد. بالاخره، لبخندی شرمگین بر لبانش پدیدار شد. به «نیکلایوسولودوویچ» بطرز عجیبی نگاه کرد و زیر لب گفت:

— روز بخیر، شاهزاده.

لبخند «نیکلایوسولودوویچ» بیش از پیش ملاحظت‌آمیز میشد،

— شاید، خواب بدی می‌دیدید؟

— چگونه توانستید حدس بزنید که چنین خوابی را دیده‌ام؟

سراپایش می‌لرزید، خود را بمقرب انداخت، دستهایش را جلوش گرفت تا خود را از یک چیز نامعلوم، محافظت کند. دوباره، داشت می‌گریست. «نیکلایوسولودوویچ» با لحنی اطمینان‌بخش گفت:

— ناراحت نشوید، جای ترس نیست، مرا نشناختید؟

اما این بار با زحمت او را آرام کرد.

«ماریا تیموفیونا» بی‌اینکه کلمه‌ای بر زبان آورد، باو خیره شده بود. در نگاهش، همیشه همان تردید و دودلی اضطراب‌آمیز خواننده میشد؛ همان فکر، سخت مغز دیوانه‌اش را بنخود مشغول داشته بود، او همچنان می‌کوشید تا بفهمد... بتناوب سرش را زیر می‌انداخت و دوباره سر بر میداشت تا سرعت به «نیکلایوسولودوویچ» بنگرند. بالاخره، بی‌اینکه کاملاً آرام شده باشد، بنظر می‌آمد که تصمیمی گرفته است. با هز می‌راسخ گویی که هدفی تازه را در نظر گرفته است، گفت:

— خواهش می‌کنم، بنشینید، اینجا کنار من، تا بتوانم شما را ببینم. حالا

ناراحت نشوید، بشما نگاه نمی‌کنم، اما شما هم بمن نگاه نکنید، تا خودم از شما بخواهم. (با بی‌حوصلگی افزود) خوب، بنشینید.

فکری که او را بنخود مشغول داشته بود، بیش از پیش سراپای وجودش را

فرا می گرفت .

« نیکلای رسولودویچ » نشست و منتظر ماند . سکوتی طولانی برقرار شد .  
 « ماریاتیموفیونا » با تنفر و لکنیت زبان گفت :  
 - هوم ! این موضوع را بسیار عجیب می یابم . بی شك ، خواب بدی دیده ام !  
 اما چرا شمارا چنانکه اکنون هستید ، بخواب دیده ام ؟  
 « نیکلای رسولودویچ » با اینکه « ماریاتیموفیونا » منع اش کرده بود ، بی-  
 صبرانه به جانب او برگشت و گفت :

- خواب را دیگر کنار بگذارید و از آن سخن نگوئید .  
 نگاه « نیکلای رسولودویچ » همان حالت چند لحظه پیش را بخود گرفت .  
 او حسن میزد که « ماریاتیموفیونا » می خواهد از روبرو باو خیره شود ، اما خودداری  
 می کند و همچنان به کف اتاق می نگرد . « ماریاتیموفیونا » با صدای بلند ناگهان  
 گفت :

- گوش کن ، شاهزاده ، گوش کن .  
 « نیکلای رسولودویچ » کلمه سرش لبریز شد و فریاد کشید :  
 - چرا رویتان را بر می گردانید ؟ چرا بمن نگاه نمی کنید ؟ این چه  
 بازی است که در آورده اید ؟  
 اما بنظر می آید که « ماریاتیموفیونا » چیزی نشنیده است و سومین بار با  
 حالتی محکم تکرار کرد :

- گوش کن ، شاهزاده ! ( چهره اش حالتی ناخوش آیند و گرفته پیدا کرد ) .  
 آن روز ، هنگامی که توی کالسکه بمن اطلاع دادید که ازدواج ما علنی خواهد شد ،  
 ترسیدم که مبادا این راز پایان یابد ! اکنون ، دیگر چیزی نمیدانم ، فکر  
 کردم ، و می بینم که ابتدا لیاقت و سزاواری ندارم . قصد دارم از اینکار ممانت کنم ،  
 شاید فقط به ملاحظت تن دردم ! چقدر خوبست که انسان بتواند ، دیگران را بجای  
 دعوت کند ، مخصوصاً که پیشخدمت هم داشته باشد . اما درعین حال ، مردم ، با چه  
 چشمی بمن می نگرند ؟ یکشنبه گذشته ، توی آن خانه ، خیلی چیزها دیدم و فهمیدم !  
 آن دختر جوان زیبا تمام وقت ، چشم اش را بمن دوخته بود ، مخصوصاً از وقتی که  
 شما وارد شدید . بطاشر شام بود ، نیست ؛ مادرش ، پیرزنك خوشگذران نیست . « ایباد دین »  
 من ، هم خودش را انگشت نما کرد ؛ خیلی دلم میخواست بخندم و برای اینکه خنده  
 را سر ندهم ، تمام وقت به سقف اتاق چشم دوختم . سقف بسیار خوب مزین شده بود .  
 اما مادرش ، مادر « او » بنظر می آید که يك مادر پرسرطله و پر جذبه است . هر چند  
 بمن يك شال سیاه داده بود اما از او می ترسیدم .

« فکر می کنم وجود من يك اثر عمیق و ناگهانی در او ایجاد کرد ؛ از این  
 موضوع خشکین نندم ، اما بالاخره ، آنگاه اندیشیدم ، من يك خوش خسکی  
 برای او می شوم ؛ مسلم ، مردم از يك کنتس چیزی جز سجاایای اخلاقی توقع ندارند ؛  
 او باندازه کافی نوکر و پیشخدمت دارد تا بامور خانه اش رسیدگی کند و از طرف

دیگر دلربائی و عشوه گری دارد تا مردم بیگانه را بپذیرد و گرد خود جمع کند ... اما در عین حال، یکشنبه گنشته، چندان دلسوزی و مهربانی بمن نشان ندادند. ققط «دانا» چون يك فرشته بود. مخصوصاً می ترسیدم که مباد آنها بسا او بدرفتاری کنند و دیگر خود را فراموش کرده بودم.

- نترسید، از هیچ چیز نگران نباشید.

لبخندی تشنج آمیز دهان «نیکلای و سولودویچ» را تفسیر شکل داد.

- بالاخره، این مسائل اهمیت ندارد، حتی اگر من اندکی باعث شرم و خجالت «او» باشم، زیرا همیشه در اینگونه موارد رحم و شفقت بیشتر بچشم می خورد تا خوشبختی و سعادت، مسلم این امر بستگی به شخص دارد. «او» خودش میداند که من میبایست از دست آنان گله و شکایت داشته باشم. نه برعکس.

- «ماریا تیموفیونا» چنین بنظر میرسد که از آنها متغیرند و کینه بدلدارید.

«ماریا تیموفیونا» سادگی خندید و گفت،

- کی، من؟ ابدأ، من آن هنگام، ققط بشما نگاه می کردم، همه از شما خشمگین بودند، همه باشما سر جنگ برآشتند. همه در خانه شما گرد آمده بودند و نمیتوانستند از نه دل بکنند. تعجب است، تمول و ثروت زیاد و شادی و سرور اندک! این نکته باعث تنفر من شده اما، از طرف دیگر، دلم بر حال هیچکس نمی سوخت، جز بر حال خودم.

- شنیده ام که در غیاب من، برادران با شما بدرفتاری می کرده؟

- کی بشما گفت؟ این حرف احمقانه است. اکنون وضع بدتر است؛ خوابهای آشفته ای دیده ام، ققط بملت اینکه شما باینجا بازگشته اید، از خودم می پرسم که چرا دوباره سروکله شما پیدا شده.

- دلتان میخواهد بدیر برگردید؟

- بدلم گنشته بود که رفتن بدیر را دوباره بمن پیشنهاد می کنند! چه چیز ها که آنجا ندیدم؟ و چرا بآنجا بروم؟ چه نغمی به عالم دارد؟ اکنون، من تنهایم! دیگر دیر شده که سومین بار زندگی را از سر بگیرم.

- خشمگین بنظر می آید! از این می ترسید که دیگر شما را دوست نداشته باشم؟

- بفکر شما نیستم. از خودم می ترسم که کسی را دیگر دوست نداشته باشم.

خنده ای حقارت بار سرداد. گویی که با خودش حرف میزد، افزود،

- باید یقین کرد که نسبت به «او» خطای بزرگی مرتکب شده ام، خودم هم درست نمیدانم که چگونه. تمام عذاب و شکنجه ام تا آخر دنیا از اینجاسر چشمه می گیرد. سراسر این پنج سال، روز و شب، می ترسیدم که مبادا ناراضی و دلخورش کرده باشم. وقتی که عبادت می کنم و دعا میخوانم، همیشه باین خطای خود می اندیشم.

و اکنون آشکار شده که اشتباه نکرده ام و درست است.

- چه چیز آشکار شده؟

«ماریاتیموفیونا» به سؤال جواب نداد، گویی آنرا نشنیده بود و ادامه داد، - خیلی می ترسم که مبادا «او» بلای بسرم بیاورد. و مسلم در این فکر ام که «او» نمی تواند با همه این اشخاص کلنجار برود. کنتس میخواست، درسته مرا قورت بدهد، هر چند که مرا با خود به کالسکه اش سوار کرده بود. همه دسیسه چیده بودند و «او» هم. آیا «او» هم مرا فریب نداده است؟ (چانه و لبهایش می لرزیدند) گوش کنید، آیا خواننده اید که چگونه «گریشکا اتری اف»<sup>۱</sup> **Grihka Otrepiev** در هفت مجلس مذهبی لعن و نفرین شد؟

«نیکلای رسولودوویچ» هیچ جواب نداد. «ماریاتیموفیونا» ناگهان تصمیم گرفت و گفت:

- خوب، برمی گردم و شما را نگاه می کنم، شما هم برگردید و بمن بنگرید. آخرین بار میخواهم اطمینان حاصل کنم...

- مدت است که شما را نگاه می کنم!

«ماریاتیموفیونا» با سماجت باو خیره شد و گفت:

- هوم! گردن کلفت شده اید.

او میخواست، چیزی بگوید که ناگهان، مانند چند لحظه پیش، یک حالت وحشت بر چهره اش نقش بست؛ دوباره خود را بمقب انداخت و دستپایش را بخود حایل کرد.

«نیکلای رسولودوویچ» تقریباً باخشم زیاد فریاد کشید:

- شما را چه میشود!

وحشت «ماریاتیموفیونا» دیری نمانید. خطوط چهره اش باز شد و یک لبخند عجیب و متشکوک و ناخوش آیند، بر لبانش نقش بست. بالحنی محکم گفت:

- شاهزاده، خواهش می کنم، بر خیزید و داخل شوید.

- چطور، «داخل شوید»؛ به کجا باید داخل شوم؟

- در این ینجال، همیشه پیش خود مجسم می کردم که «او» چگونه داخل میشود. بر خیزید و با تاق دیگر بروید. من «مینجا میانم، گوئی که در انتظار هیچ

چیز و هیچکس نیستم. کتابی را بدست خواهم گرفت و شما پس از ینجال سفر، ناگهان داخل میشوید. میخواهم ببینم که این امر چگونه اتفاق می افتد.

«نیکلای رسولودوویچ» دندان قروچه کرد و چیزی نامفهوم بر زبان راند. با کف دست در می کوبید و گفت:

- بس کنید! «ماریاتیموفیونا» از شما تقاضا می کنم، بمن گوش کنید. در حق من لطف کنید و تمام حواستان را جمع نموده دقت کنید در عین حال، کاملاً دبوانه

نستید. فردا، از دواج خودمان را علنی می کنم! هرگز در یک فسر زندگی نمی کنید، از اشتباه بیرون آید. آیامی خواهید همه عمر با من زندگی کنید؛ اما حتمی

۱- گریگوری اتری اف، نام حقیقی شاید زبردستی بود که «دمیتری» دروغی نام داشت و در سالهای ۱۶۰۲-۱۶۰۵ سلطنت کرد.

دور از اینجا ، درسوئیس، در کوهستانها ، آنجا، مکانی پیدا میشود... نترسید، هرگز شما را ترك نمی‌کنم ، شما را هرگز زندانی نمی‌کنم. باندازه کافی پول دارم تا گدایی نکنم. يك خدمتکار هم خواهید داشت. ابدآکار نخواهید کرد. هر چه را که آرزو داشته باشید، در حدود امکان، بشما داده خواهد شد. شما به دنا و نماز می‌پردازید، به هرجا دلتان خواست می‌روید و هر کار دلتان خواست می‌کنید. من بکار شما کار نخواهم داشت. همه عمر آنجا میمانم. اگر دلتان خواست، هرگز با شما سخن نمی‌گویم و اگر میلتان کشید، می‌توانید هر شب داستانهای کوچک خود را برایم نقل کنید، مانند روزگار پیش در آن خانه‌های کثیف «سن پترزبورگ». اگر خواستید، برایتان کتاب میخوانم. اما در عوض، سراسر زندگی ما بدینصورت خواهد گذشت. و آن مکان، دور افتاده و غم افزاست خوب، راه بیفتیم دلتان می‌خواهد؟ تصمیم بگیرید ۱ روزی بر بی‌تصمیمی خود افسوس نخورید و با اشکها و نفرین‌هایتان شکنجه و آزارم ندهید!

« ماریا تیموفیونا » با کنجکاو ی باو گوش داد و مدت درازی خاموش ماند تا بیندیشد. با تمسخری حقارت‌بار گفت:

– باور نکردنی است. من چهل سال میتوانم در این کوهستان زندگی کنم. او خندید.

– اگر لازم باشد، چهل سال آنجا میمانم.

« نیکلای سولودوویچ » ابروان را درهم کشید.

– هوم! بی‌هیچ دلیل و علت، نخواهم پذیرفت ...

– حتی با من!

– شما که هستید که من با شما سفر کنم؟ و چهل سال در قله يك کوه در کنار او بسر برم! باز هم این یارو چه سخنان دلفریبی بمن میگوید. در این سال و زمانه چه مردم شتابزده‌ای را می‌بینم. نه، يك عقاب نمیتواند يك جند شود! شاهزاده من، اینجور فکر نمیکند و این حرفها نمی‌زنند.

و با حالتی مغرور و جدی سر برداشت.

ناگهان موضوع بر « نیکلای سولودوویچ » آشکار شد و آرام گفت:

– چرا، مرا شاهزاده می‌نامید؟ مرا بجای کی گرفته‌اید؟

– چطور، شما شاهزاده نیستید؟

– هرگز نبوده‌ام.

– و شما نوی روی من، بی‌پروا اقرار می‌کنید که شاهزاده نیستید؟

– بشما میگویم که هرگز شاهزاده نبوده‌ام.

– خدایا! ( « ماریا تیموفیونا » دستها را بر هم کوفت) من از دشمنان « او » همه چیز انتظار داشتم، اما هرگز چنین گستاخی را باور نمی‌کردم. آیا « او » زنده است.

گویی که دستخوش هیجانی شدید شده بود، به « نیکلای سولودوویچ » خیره

شد و افزود :

- او راکشته‌اند یا نه؟ اقرار کن!

- مرا بجای کی گرفته‌اید ؟

« نیکلای سولودویچ » بیک جست از جا برخاست، قیافه‌اش درهم شده بود. اما محال بود، بتواند « ماریا تیموفیونا » را بترساند. او از شادی سر از پای نمی‌شناخت!

- پس کی میدانده که تو کیستی و از کجا آمده‌ای؟ پنج سال است که قلب من این حیل و دسیسه را پیش‌بینی میکنند. و مرا بگو که همچنان نشسته‌ام و تورا تماشا میکنم. این چند چه منظوری دارد که میخواهد خودش را جا بزند؟ نه، دوست عزیز، تو بیک بازیگر مسخره ناشی پیش نیستی، از « لیباد کین » هم ناشی‌تر. سلام مرا به کنش برسان و باو بگو کسی را نزد من بفرستد که از تو ماهرتر باشد. « او » بتومزد داده است. اقرار کن! بی شک تو نوکر او بی‌وترحمأ تورا در آشپزخانه‌اش بکار داده‌اشته؛ همه چیز را می‌فهم؛ همه دسیسه‌هایت را. می‌فهم چه قصدی داری. تا ذره آخر!

« نیکلای سولودویچ » بازوی او را گرفت؛ « ماریا تیموفیونا » توی صورت او خنده را سرداد.

- تو به « او » بسیار شباهت داری. شاید با « او » نسبت داری؛ این جور آدمها محیل‌اند. فقط! شاهزاده من عقابست و تو چند و کدبکار. شاهزاده من اگر خیلش باشد هر چه در دل دارد می‌گوید و اقرار میکند و در غیر این صورت خاموش میماند! و « شاتوشکا » شاتوشکای « هزین من همان » گولوبچیک « من، توی گوش تو زد. « لیباد کین » برایم تعریف کرد و چرا هنگامی که با آنجا وارد شدی، اینقدر ترسیده بودی؛ آنوقت از چه می‌ترسیدی؛ هنگامی که صورت پست و نانجیب تورا دیدم و بیهوش شدم و تو مرا جمع و جور کردی، درست مثل این بود که دنیا را بر سرم کوفته‌اند. با خودم گفتم، « این « او » نیست، این « او » نیست. » عقاب من، در برابر یک دختر امپان و سرشناس هرگز از وجود من شرمسار نمیشد. خدای بزرگ! پس از پنجاه سال انتظار تنها سعادت من در این بود که بدانم عقاب من در گوشه‌ای از دنیا پشت یک کوه زندگی میکند و در فضای بی‌انتها بال و پر کشوده و به آفتاب می‌نگرد. اقرار کن، شاید، چگونه بر او دست یافتی؟ بتو مرد زیاد داده‌اند؛ اما من بتو بیک پایاسی هم نمیدم. ها، ها، ها، ها، ها، ها، ها!

« نیکلای سولودویچ » بازوانش را گرفت و زیر لب غرید:

- احمق!

« ماریا تیموفیونا » آمرانه فریاد کشید،

- دست را کوتاه کن. من همسر شاهزاده خورشام. از چاقوی تو

نمی‌ترسم!

- چاقوی من!

- بله، چاقوی توا توجا توویی درجیب داری. گمان کردی که بخوابرفته‌ام،  
 ومن، وقتی که باینجا قدم گذاشتی، دیدم که چاقویی ازجیب درآوردی.  
 « نیکلایوسولودوویچ » با تمام آوا اورا بمقب راند و فریاد کشید،  
 - بدبخت، چه می‌گویی، بازچه چیز بخواب دیده‌ای؟  
 « ماریاتیموفیونا » با سر و شانه بشدت روی نیم‌تخت درغلطید. « نیکلای  
 وسولودوویچ » خودش را بیرون انداخت، اما « ماریاتیموفیونا » ازجا پریدوانگن  
 وجست وخیز کتان بدنالش شتافت. برادرش ازوحشت خشکنی زده بود وهرچند  
 کوشید که دربیرون عمارت جلو او را بگیرد، با این وجود « ماریاتیموفیونا »  
 فرصت یافت که با صدایی گوشخراش و بزبیده توی تاریکی فریاد بکشد :  
 - لعنت برتوباد، « گریشائریییف »، لعنت برتوباد !

## ۴

« استاوروگین » خشمگین، تکرار می‌کرد :

- يك :اقو، يك چاقو !

و بی اینکه راه را تشخیص دهد، توی گل و گودال‌های آب، شلتک می-  
 انداخت. هرچند که يك لحظه احساس کرد که میخواهد از تعادل بختند، اما بی  
 اینکه علتش را بفهمد، خودداری کرد. روی پل که رسید، درست در محلی که با  
 « فدکا » روبرو شده بود، برخورد آمد. عمان « فدکا »، هنوز در انتظار از بود. او  
 همینکه « نیکلای وسولودوویچ » را دید، کاسکلت‌اش را برداشت و کلماتی نامفهوم  
 ادا کرد و دندانهای سفیداش را نمایان ساخت. ابتدا « نیکلای وسولودوویچ »  
 خواست نایستد و بگردد. حتی سخنان و لگورد را که پشت سرش راه افتاده بود،  
 نشنید. ناگهان ملتفت شد که درست همان لحظه‌ای که کلمه « يك چاقو » را مرتب  
 تکرار می‌کرده، او را کاملاً فراموش کرده بوده است. « نیکلای وسولودوویچ » بخود  
 آمد، گریبان و لگورد را چسبید و با تمام قوا او را به نرده پل چسباند، گویی می-  
 خواست تمام دقدلی‌ها و کینه‌هایی که در درونش انباشته شده بود، سراو خالی کند.  
 « فدکا » يك لحظه تصمیم گرفت مقاومت کند، اما پیدرتنگ ملتفت شد که در برابر  
 این حریف زورمند کاری از او ساخته نیست و از طرف دیگر او را غافلگیر کرده  
 بود، او تن بقضا داد و بزانو درآمد و روی خاک پهن شد. « نیکلای وسولودوویچ »  
 دستهایش را به پشت پیچانیده بود؛ اما، او زیرکانه، آرام در انتظار پایان این  
 کشمکش ماند و چنین بنظر میرسید که گمان نمیرسد که خطری تهدیدش می‌کند.  
 او اشتباه نکرده بود. « نیکلای وسولودوویچ » بادت چپ شال گردنش  
 را باز کرده بود تا دستهای زندانی خود را ببندد؛ اما، ناگهان او را رها کرد و



## تسخیر شدگان

بمقاب راند . بیک چشم برهم زدن ، «فدکاه» برپاخاست و ناگهان بیک چاقوی کفافی کوتاه و پهن ، در دستهایش درخشید . «نیکلایوسولودوویچ» امر کرد :  
- چاقورا بینداز دور ! فوراً توی جیب بگذار ؛  
«فدکاه» بیصبرانه حرکتی کرد و چاقو با همان سرعت که پدیدار شده بود ، دوباره ناپدید شد . . .

«نیکلایوسولودوویچ» بی اینکه کلمه ای بگوید یا بمقاب بر گردد ، براه خود ادامه داد . اما «فدکاه» بدبخت ، بی اینکه حرفی بزند ، همچنان با سماجت ، قدم بقدم ، بدنبال او راه افتاد و با احترام از او فاصله می گرفت . با این ترتیب از پل گذشتند و ساحل رسیدند و این بار بسمت چپ پیچیدند . آنها به کوچه ای تنگ و تاریک که از کوچه «ایفانی» بمركز شهر نزدیکتر بود ، قدم گذاشتند . ناگهان «نیکلایوسولودوویچ» پرسید ،

- راست که در این ولایت به کلیایی دستبرد زده ای ؟  
ولگرد بالعنی موقر و مؤدب جوابداد ، گویی بین آنها اتفاقی رخ نداده بود ،  
- یعنی ، ابتدا بقصد دعا و نماز با آنها رفتیم .  
نخست در لحن کلامش وقار و نجابت نهفته بود و اکنون جای خود را به  
آشنایی «سمیانه» میداد . او قیافه بیک مرد مهم و جدی را بخود گرفته بود که با او بدرفتاری شده بود ، این نکته بجای خود ، اما اکنون می توانست توهینی را که باو شده بود ، فراموش کند . او سخنان خود ادامه داد ،

- و هنگامی که خداوند مرا با آنها هدایت کرد ، چه ثروتی دیدم ! فکرش را هم نکرده بودم . من یقینی بیش نیستم ، «وسوسه» شدم ، زیرا ، در ضمنی که «ما» داریم نمی توان از احسان خدا چشم پوشید . اما آقا ، باور کنید که من در اینکار غمی نبردم . درازای بیک هود سوز بیک کلاب پاش بیک حمایل ، فقط دوازده روبل بمن دادند . بیک «زیرچانه ای» نیکلای مقنس را که از نقره خالص بود ، مفت و ارزان از دست دادم . بمن اطمینان دادند که این «بدلی» است .  
- نوسرتنگهبان را بریدی ؟

- یعنی ما با این نگهبان باهم دست بکار شدیم ، بعد ، صبح ، در کنار رودخانه سر این موضوع که کدامیک از ما کیسه را حمل کند ، باهم گفتگو کردیم . او را کمی «تسکین» دادم و «مرتکب گناه» شدم ...

- توهنوز آدم کشی ، جیب بری و دزدی می کنی ! ..  
- «پتر استپانوویچ» همین موضوع را بمن گوشزد کرده و پند داده است ، درست بهمین طرز و با همین کلمات ، زیرا او هنگامی که موضوع احسان و دستگیری در میان باشد ، مردی خسیس و خشن است ، باین مسأله هم کلر نداریم که او به خدایی که ما را از گل آفرید اعتماد ندارد . او ادعا می کند که طبیعت همه ما را ، همه حیوانات را ، آفریده است . او نمی فهمد که در این ضمنی که «ما» داریم ، بدون کمک خدای نیکوکلر ، نمیتوانیم بوجود آئیم . اگر بخوایید با او بحث کنید ، مانند

اسی که به نملیندنش نگاه می کند ، بشما خیره میشود و از شما کاری ساخته نیست ، جز اینکه از رفتارش تعجب کنید . باور کنید که در خانه کاپیتن «لیادکین» که الان با قدم خود آنهارا مزین کردید و باو افتخار دادید ، هنگامی که پیش از آمدن شما در عمارت «فیلیوف» سکونت داشت ، اغلب اوقات باز بود ، خوابش ، چون خواب میخوارگان عمیق است و پول از جیبش میریزد و بزمین می افتد . بارها اتفاق افتاده که او را با چشمان خود در این حال دیده ام و کاری بکارش نداشته ام ، هر چند در اینوضعی که ما داریم ، نمیتوان از پول و پله و اعانه چشم پوشید .

- چطور ؟ با چشماهای خودت دیدی؟ هنگام شب با آنجا میرفتی؟

- ممکنست ! اما هیچکس نمیداند .

- چرا سرش را نبریدی ؟

- من حساب می کردم و خودداری مینمودم ، زیرا درست همان لحظه ای که با قطع یقین امکان داشت که صد و پنجاه روبل را بنزدم ، چطور قادر بودم با اینکار مبادرت کنم ، در صورتی که اگر منتظر می ماندم میتوانستم هزار و پانصد روبل بنمست آورم . کاپیتن «لیادکین» (با گوش خود شنیدم) بشما همیشه بسیار امید داشت و وقتی که مست بود ، این نکته را هر جا که میرسید ، توی قهوه خانه ها و شیرک خانه ها با صدای بلند برای همه می گفت . من هم مانند مردم دیگر این را شنیدم و به آن عالیجناب دل بستم . آقا این نکته را بشما می گویم ، مانند اینکه به پدر و برادرم میگویم . . . «پتراستیانوویچ» از دهان من کلمه ای نخواهد شنید ، نه او و نه هیچ موجود زنده دیگری . و عالیجناب ، این سه روبل را بمن لطف می کنید یا نه ؟ آقا ، مرا ببخشید ، چون که من همه حقایق را میدانم ، چونکه «ما» نمیتوانیم از صدقه و اعانه چشم ببوشیم ...

«نیکلای سولودوویچ» خنده را سرداد و کیف پولش را که محتوی پنجاه روبل بود بیرون آورد ، و به ترتیب ، یک ، دو سه روبل بطرف او انداخت ...  
«فدکا» به دنبال پولها جست و خیز می کرد و می خواست آنها را در هوا بپاشد ، اسکناسها توی گل می افتادند و او آنها را بر می داشت و صدای «اه ! اه !» او شنیده میشد . «نیکلای سولودوویچ» همه پولها را بجانب او انداخت ، این بار ، پتشیاین براه خود ادامه داد و همچنان از ته دل می خندید . و لگزد ، سرگرم پیدا کردن اسکناسها شده که باد آنها را پراکنده کرده بود و در گودالهای آب افتاده بود . او چهار دست و پا توی گلها می لولید و یکساعت بعد هنوز صدای «اه ! اه !» او ، همچنان بگوش میرسید .

## فصل سوم

### دوئل

۱

دوئل ، مردای این روز، ساعت دو بعد از ظهر انجام شد . بنا بر خواهش و میل سرسخت و لاجوجانه «آرتمی پاولوویچ گاکانوف» که دل بدریا زده بود و میخواست بچنگد ، کارها با سرعت و شتاب سرو سامان گرفت . «گاکانوف» خشمگین بود و از راه و روش رقیبش ، چیزی درک نمی کرد . یکماه می گذشت که «گاکانوف» همچنان به «نیکلای وسلودوویچ» توهین می کرد و ناسزا می گفت و کیفری نمی دید و نمی توانست او را خشمگین کند . با این وجود ، برای «گاکانوف» لازم بود که تحریک و توهینی از «نیکلای وسلودوویچ» سرزند ، زیرا خودش بتهنایی یک جهان مردم پشیمرا نیافته بود . اما علقه واقعی بنش و کینه ای را که به «استاوروگین» داشت ، یعنی حسارتی را که چهار سال پیش به پدرش کرده بود ، نمیتوانست بر زبان آورد . علقش هم معلوم نبود . خودش اقرار می کرد که چنین جهانهای کافی نیست ، وانگهی «نیکلای وسلودوویچ» دوبار با فروتنی هر چه تمامتر پوزش خواسته بود . «گاکانوف» ، بالاخره باین نتیجه رسیده بود که «نیکلای وسلودوویچ» ترسو است و ضمناً نمی فهمید که چگونه او توانسته بود سبلی «کانوف» را تحمل کند . دست آخر ، «گاکانوف» تصمیم گرفت که آن نامه شگفت خشونت بار را برایش بفرستد و باو چنگک تن بزن را پیشنهاد کند . پس از فرستادن این نامه ، با بیحوصلگی توانفرما چشم برآه چنگک تن بزن بود . گاهی امید می بست و گاهی روزنه امیدی نمی دید . «گاکانوف» بالاخره ، از همان شب پیش از فرستادن نامه ، «ماوریکی نیکلایوویچ»

را بنوان شاهد خویش انتخاب کرد و به یاری و همکاری او اطمینان داشت ، اودوست «گاگانوف» و رفیق سابق مدرسه اش بود و باو احترام بسیار می گذاشت . قسمی که فردای آن شب ، هنگامی که «کیریلوف» ساعت نه بخانه «گاگانوف» رفت ، همه چیز مرتب شده بود . تمام پوزش‌ها و گذشت‌های خارق‌العاده «نیکلای سولودوویچ» از همان لحظه نخست ، با خشم فراوان رد شد . «ماوریکی نیکلایوویچ» فقط شب پیش ، از وقایع آگاه شده بود . او وقتی که کوشش بی‌اندازه «کیریلوف» را برای صلح و آشتی دید ، دهان باز کرد تا درباره فواید آشتی سخن بگوید . اما هنگامی که رفتار «آرتمی پاولوویچ» را دید که او حدس زده بود که شاهدش می‌خواهد پیشنهاد صلح بدهد و با بی‌صبری پا بزمین می‌کوفت ، خاموش ماند و چیزی نگفت . چون این رفتار او با قولی که به دوست‌اش داده بود ، مطابقت نداشت ، بیدرنگ اتفاقاً ترک کرد . با این‌وجود ، امید داشت که حتی در لحظه دوئل ، برای صلح و آشتی قدمی بردارد . «کیریلوف» قرارداد دوئل را بیان کرد ، تمام شرایطی را که «استاوروگین» برای دوئل پیشنهاد کرده بود ، بیدرنگ بی‌کم و کاست و بی‌چون و چرا پذیرفته شد . در عین حال یک شرط تازه بسیار سه‌مانه به قرار داد افزودند ، اگر نخستین گلوله ، هیچ نتیجه قطعی نداد ، باید باردوم و اگر ضرورت داشت ، بار سوم ، شلیک گردد . «کیریلوف» ابروان را درهم کشید ، و درباره بار سوم چانه زد ، اما فایده‌ای نداد و می‌بایست تن درمیداد ، و در عین حال که سه بار می‌توانستند شلیک کنند ، اما بار چهارم دیگر رد شد . این نکته را از او پذیرفتند .

دوئل ساعت دو بعد از ظهر در «بری کوو» **Brykovo** ، که جنگلی بود نزدیک شهر ، بین «اسکورشینیکی» **Skvorechniki** و کارخانه «اشیگولین» ، اتفاق افتاد . باران بند آمده بود ، اما هوا گرفته و مرطوب بود و باد می‌وزید . ابرهای کم ارتفاع ، خاکستری و پاره پاره ، با شتاب از یک آسمان سرد می‌گشتند . وزش باد در نوک درختان می‌پیچید و همه‌می‌کرد و ریسه آنها را ترق و تروق جدا در می‌آورد . روزی بود تیره و تار...

«گاگانوف» و «ماوریکی نیکلایوویچ» بایک کالسکه زیبای دواسبه به محل موعود رسیدند و «آرتمی پاولوویچ» کالسکه را می‌راند . یک نوکر با آنها بود . تقریباً در همین اثناء ، «نیکلای سولودوویچ» و «کیریلوف» سوار بر اسب سر رسیدند و یک نوکر هم سوار بر اسب دنبال آنها می‌آمد . «کیریلوف» که هرگز بر اسب سوار نشده بود ، خفک و جورانه روی زمین نشسته بود . با دست راست ، جعبه طیانچه - هایش را که بسیار سنگین بود ، محکم می‌فشرد ، او نخواسته بود آنرا بدست نوکر بسپارد . با دست چپ ، دهانه اسب را گرفته بود ، زیرا تجربه نداشت . اسب‌اش کردن برمی‌افراشت و قصد داشت بر روی دوپا بلند شود . اما سوارکار چسور ، ابتدا باین نکته توجه نداشت . «گاگانوف» که طبعی حساس و باریک‌بین داشت وزود می‌رنجید ، ورود سواران را توهین تازه‌ای بنحود تلقی کرد ، باین‌معنی که هر رضاش چنان به پیروزی خویش اطمینان داشت ، که حتی این احتیاط را نکرده

بود که با درشکه بیاید تا در صورت زخمی شدن احتمالی، او را با آن حمل کنند. «کاکانوف» که از خشم رنگش پریده بود، از کالسکه پائین آمد. دستهایش می لرزید و بیدرنک «ماوریکی نیکلایویچ» را از این موضوع آگاه کرد. او به سلام «نیکلای-وسولودورویچ» جواب نداد و روی خود را برگردانید.

شهود قرعه کشیدند. تیانه‌های «کیریلوف» برنده شد. «حد دوئل» را ترسیم کردند، جای حرف‌ها را تعیین کردند و نوکرها واسیها و کالسکه را بمسجد متری فرستادند. بعد اسلحه‌ها را پر کردند و به مبارزان دادند.

افسوس میخورم که باید داستانها را با شتاب تمریف کنم و نمیتوانم به جزئیات بپردازم. با این وجود، ما نمیتوانیم از بعضی نکات چشم ببوشیم. «ماوریکی نیکلایویچ» حالتی همگین و نگران داشت، برعکس، «کیریلوف» کاملاً آرام و خونسرد بود با دقت بسیار بوظایف شهادت خویش عمل کرد و راجع به نتیجه شوم جنگ تن‌بستن چند لحظه بعد، نه خود را کتجکاو نشان میداد و نه گرفته و پیریشان. «نیکلایوسولودورویچ» که رنگ پریده‌تر از معمول بود، بسیار سبک لباس پوشیده بود و یک پالتو بتن و یک کلاه کرکی سفید بر سر داشت. او بسیار خسته بنظر میآمد، ابروان را درهم کشیده بود و ابتدا لازم نمیدید که بدخلقی‌اش را پنهان کند. اما «آرتمی پاولوویچ» بود که نظرها را بخود جلب می‌کرد. قسمی که ما نمیتوانیم چشم ببوشیم و چند سطری اضافی باو اختصاص ندهیم.

## ۲

ما هنوز فرصت نیافته‌ایم که از ظاهر او سخن گوئیم. او مردی بود بلند قامت، سفید پوست و باصلاح مردم عادی «نازک نارنجی» و تقریباً چاق، و موهای بور و کم‌پشت داشت و از اینها گذشته حالت چهره‌اش بسیار دلنشین بود. اوسه سه سال داشت. هنگامی که استعفا داده بود، بدرجهٔ سرهنگی رسیده بود؛ اگر بدرجهٔ ژنرال می‌رسید، حالتی کاملاً بااهبت و وقار مییافت و اگر اتفاق می‌افتاد میتوانست در میدان جنگ ژنرال خوبی باشد.

برای اینکه باین توصیف شتاب پایان دهیم، از علت اصلی استعفایش، نمی‌توانیم با سکوت چشم ببوشیم. تصور «بی‌آبروی خانوادگی» بود که او را شکنجه میداد و اینواقعه چهار سال پیش اتفاق افتاده بود، هنگامی که «نیکلایوسولودورویچ» در باشگاه به مرحوم پدرش توهین کرده بود، او یقین کرده بود که باین هتک حیثیت دیگر نمی‌تواند بخدمت خویش ادامه دهد، گمان می‌کرد مشول حسن شهرت هتک و همکارانش اوست، هرچند که هیچیک از ماجرا خبر نداشتند. درست است که سالها پیش، قبل از این حادثه، به بهانه‌ای جز این، قصد داشت که از ارتش کناره

کند ، اما همیشه دودل بود . شاید این نکته بنظر عجیب آید ، اما این علت ابتدایی یا بهتر بگوئیم ، این بهانه ، جز بیانیۀ ۱۹ فوریه ۱۸۶۱ که بردگان و رعایا را آزادی کرد ، چیزی دیگر نبود . «آرتمی پاولویچ» ، مالک ثروتمند ، که با انتشار این بیانیه تقریباً چیزی را از دست نداده بود ، اما ارزش بشری آن را محسوس میزد و حتی نتایج اقتصادی مترتب بر آن را درک می کرد ، ناگهان آنرا بمنزلۀ يك توهین شخصی تلقی کرد . این احساس اندکی لاینشعور بود و هرچه بیشتر مبهم بنظر می آمد ، بیشتر خود را براو تحمیل می کرد و سراسر وجودش را فراموشی گرفت . با این وجود ، تا پدرش زنده بود ، تصمیم نگرفت که بکوشش قطعی اتخاذ کند . در بعضی مجامع مهم پایتخت ، بخاطر خصیمۀ «اشرافی» افکارش سرشناس شده و با آنان رشته های پیوند برقرار کرده بود و بادقت می کوشید آنرا نگاهدارد . او در تارهای يك حقیقه و مسلک «گرفتار» شده بود . باز هم يك خصلت دیگرش ، او به این جمع عجیب اشراف که بسیار نادر بودند ، اما هنوز در روسیه دیده نمی شدند ، تعلق داشت که دلپاخته قسمت و پاکی نژاد و طبقۀ خویش بودند و برای آن ، اهمیت بسیار قائل می شدند . با این خصلت ، نمیتوانست ماجرای روسیه را محسوس کند و چنین تصور می کرد که قسمت اعظم اخلاق و عادات مردم روسیه را دنائت و پستی تشکیل میدهد . او در یکی از مدارس نظام که به جوانان ثروتمند و متعین اختصاص داشت ، تربیت شده و عقایدی شاعرانه و خیالی حاصل کرده بود . او باینجا رسیده بود که به تحسین تصور و شوالیه گری و زندگی قرون وسطائی و آنچه که جنبۀ تجمل و تفنن داشت ، می پرداخت . هنگامی که فهمیده بود که در امپراتوری قدیم مسکو ، تزار حق داشته که اعیان را تنبیه بدنی بکند ، حتی نتوانسته بود از خصلت و شرم بگیرد . این مردکنده فهم و بسیار جدی که بشغل خویش آشنا بود و بوظایف اش خوب عمل می کرد ، روح و مغز يك خیالباف را دارا بود . می گفتند که اوسخنرانی فصیح است و میتواند در مجامع سخن گوید . اما ترجیح میداد که خاموش بماند و این سی و سه سالگی که از خدا عمر گرفته بود ، مهر سکوت بر لب زده بود . او رفتاری بسیار متفرعن اتخاذ کرده بود ، حتی در مجامع مهم پایتخت که او را بنفوذ پذیرفته بودند . هنگامی که «نیکلای وسولودویچ» را در «سن پترزبورگ» دیده بود ، نزدیک بود از خشم و فیظ دیوانه شود . اکنون ، در برابر خط دوئل ، اضطرابی شدید از خود نشان میداد . بنظرش میرسید که کار پیشرفت نمی کند و ناچیزترین درنگ او را خشمگین می کرد و هنگامی که «کیریلوف» ، بجای صدور فرمان آتش ، راجع به رعایت آداب و مقررات دوئل سخن را آغاز کرد ، چهره اش حالت تأثر و رنجش بنمود گرفت و با شتاب این تأثر خویش را آشکار کرد .

« من فقط برای رعایت آداب و مقررات این تذکرات را دادم . اکنون که تیا نهما بدست شما داده شد فقط صدور فرمان آتش مانده ، نمی خواهید آرامش خود را حفظ کنید ؟ وظیفۀ من که یکی از شهدایم ، حکم می کند که این مطلب را از شما بپرسم .

«ماوریکي نيکلاويچ» که بر حسب تصادف تا کنون خاموش مانده بود و از شب پيش از چشم پوشی و مراعات خویش بسیار رنج برده و بفنگ آمده بود، از «کیریلوف» جانبداری کرد و چنین گفت :

«من کاملاً گفته «کیریلوف» را تصدیق می کنم . هنگامی که انسان در میدان مبارزه ایستاده است، اگر نتواند خونسرد باشد ، آنوقت او را به خیال بافی و سوءظن متهم می کنند ... وانگهی ، نمی فهمم ، چه جسارتی اتفاق افتاده . مدت هاست که میخواهم این نکته را تذکر دهم . بطرق مختلف از شما پوزش خواسته اند، اینطور نیست؟ «ماوریکي نيکلاويچ» سرخ شد . کمتر اتفاق می افتاد که اینقدر زیاد و اینطور با هیجان حرف بزنند .

«نیکلای سولودوویچ» با شتاب گفت :

«من دوباره مراتب پوزش خویش را تکرار می کنم .

«گاگانوف» با خشم یا بزمن کوبید : با خشونت سر «ماوریکي نيکلاويچ»

فریاد کشید :

«چطور ممکنست ! به این مرد حالی کنید که او شاهد منست نه دشمن من (و با تیانه اش به «نیکلای سولودوویچ» اشاره کرد) ، اگر با اینوضع تسلیم شوم ، فقط بر شصت توهینی که بمن شده ، افزوده ام . ممکن نیست که من با او توهین کنم . هیچ چیز برای او شرم آورتر ازین نیست که در زیر پای خویش دنیا را از لوث وجود او پاک کنم ! با این تفاسیل مرا چه تصور کرده اید و بنظر می آوری... و شما شاهد من اید ! فقط مرا خشمگین می کنید و در نتیجه شکست میخورم . او باز یا بر زمین کوبید ، آب دهانش باطراف پراکنده میشد .

«کیریلوف» با تمام قوا قریب کشید :

«گفتگو و مذاکره پایان یافت . فرمان توجه کنید ! يك ، دو ، سه .

فرمان سوم ، حرفها بجانب یکدیگر راه افتادند . «گاگانوف» بیدرنگ تیانه را بلند کرد و در پنج یا شش قدمی ، شلیک کرد . او ایستاد تا ببیند حرفها اثری از پای در آورده است یا نه ، بعد با قدمهای تند به خط دوئل نزدیک شد . «نیکلای سولودوویچ» هم با آنجا نزدیک شد ، تیانه اش را بلند کرد ، اما اندکی بالا گرفت و بی اینکه هدف را نشانه کند ، شلیک کرد . بعد دستمالی بیرون آورد تا آن را به انگشت کوچک دست راستش ببندد . در این لحظه بود که فهمیدند که «آرتسی پاولوویچ» کاملاً تیرهایش هدر نرفته است . گلوله سراسر گوشت انگشت را شکافته بود اما باستخوان نرسیده بود . خلاصه ، خراش سطحی داده بود . «کیریلوف» بیدرنگ اعلام کرد که اگر حرفهای ، هنوز رضای نشده و خوشنودی حاصل نکرده اند ، می توانند دوباره شروع کنند . «گاگانوف» با صدای گرفته باز هم به «ماوریکي نيکلاويچ» خطاب کرد و گفت :

«من اعلام می کنم (گلوش خشک شده بود) که این مرد (بازه استاوروگین) را نشان داد) مخصوصاً بهوا شلیک کرد ! باز هم بمن توهین کرد . او میخواهد دوئل راهم

بلااثر و غیر ممکن سازد .

« نیکلایوس لودوویچ » گفت :

« من حق دارم به هر جا که میخواهم شلیک کنم ، بشرط اینکه با تین و مقررات

دوئل عمل کرده باشم .

« گاگانوف » فریاد کشید ،

« نه ، او حق ندارد ! برایش توضیح دهید ! برایش توضیح دهید !

« کیریلوف » گفت :

« من کاملاً با « نیکلایوس لودوویچ » هم عقیده‌ام .

« گاگانوف » با خشم گفت ،

« چرا بمن رحم می‌کنند ، من تراش را نمیخواهم و آنرا تحقیر می‌کنم ...

بان نف می‌اندارم ...

« نیکلایوس لودوویچ » بیصبرانه گفت ،

« قسم میخورم که قصد نداشتم شما توهین کنید ، بهوا شلیک کردم ، زیرا

نمیخواهم کسی را بکشم ، شما یادگیری را ، این مطلب شما ربطی ندارد ؛ درست است ؛

من خود را توهین شده نمی‌یابم و تأسف میخورم که این نکته باعث دردسر و ناراحتی

شما شده است . اما به هیچکس اجازه نمیدهم که راجع بوظایف و حقوق من سخن گوید ؛

« گاگانوف » که همچنان به « ماوریکی نیکلایویچ » خطاب می‌کرد و گفت ،

« اگر تا اینحد از خون می‌ترسد ، از او به پرسید ، چرا امر ا بمبارزه تحریک

کرده است .

« کیریلوف » ، سخن او را قطع کرد و گفت :

« چطور میتواند شمارا بمبارزه تحریک نکنند . نمی‌خواهید حرف حساب را

گوش کنید ؟ جز این طریق ، چطور می‌توانست از شما خلاص شود ؟

« ماوریکی نیکلایویچ » که مسأله را با ناراحتی و دشواری بسیار قضاوت

می‌کرد ، گفت ،

« یک نکته را تصدیق می‌کنم . اگر یکی از حریفان ، قبلاً اعلام کند که

بهوا شلیک خواهد کرد ، دوئل به بل بسیار دقیق اما بسیار روشن ، انجام نخواهد یافت .

« استاوروگین » که کلمه صبرش لبریز شده بود فریاد کشید ،

« من هرگز اعلام نکرده‌ام که هر بار به هوا شلیک می‌کنم ، شما از مقاصد

من ابدأ سردر نمی‌آورید و نمیدانید که همین الآن چگونه شلیک خواهم کرد ...

من برای ادامه مبارزه مانمی نمی‌بینم .

« ماوریکی نیکلایویچ » به « گاگانوف » خطاب کرد و گفت ،

« اگر اینطور است ، دوئل میتواند ادامه یابد .

« کیریلوف » فرمان داد ،

« آقایان ، بجای خود .

آنها باز شلیک کردند . تیرهای « گاگانوف » دو باره به هدف برخورد و



«استاوروگین» مانند دفعه پیش ، بهوا شلیک کرد ، بهوا شلیک کردن «نیکلای و سولودوویچ» موضوع بحث قرار گرفت . او اگر اقرار نمی کرد که عمداً تیر خود را به هدف نزده است ، می توانست ثابت کند که درست شلیک کرده بوده است. هر چند که او تپانچه خود را بهوا نمی گرفت یا نوک یک درخت را هدف قرار نمی داد اما چنان وانمود می کرد که حریف خود را هدف گرفته است و تپانچه را یک بند انگشت بالای کلاه او خالی می کرد. این بار ، حتی بسیار پائین نشانه گرفت ، اما «گاکانوف» را بسادگی نمیشد قانع کرد . او از خشم دندان فروجه رفت و گفت :

- باز هم ، فرق نمی کند ، من بمبارزه طلبیده شده ام و از حق خود استفاده می کنم ! هر چه باد آباد ، میخواهم بار سوم شلیک کنم .

«کیریلوف» گفت ،

- این حق شماست .

«ماوریکی نیکلایویچ» چیزی نگفت . حریفان بجای خود قرار گرفتند و فرمان آتش داده شد ! این بار «گاکانوف» به خط دوئل رسید و در دوازده قدمی نشانه گرفت . دستهای چنان می لرزیدند که نمیتوانست درست هدف بگیرد . «استاوروگین» بی حرکت ایستاده بود ، لوله تپانچه اش بجانب زمین بود و منتظر بود که حریف اش شلیک کند .

«کیریلوف» با هیجان فریاد کشید ،

- شما در نشانه گیری معطل می کنید ، آتش کنید ، آتش کنید ، آتش کنید ...

- گلوله خارج شد . این بار کلاه سفید «نیکلای و سولودوویچ» بزمین افتاد .

«گاکانوف» درست نشانه گرفته بود . گلوله از کلاه گذشته بود و اگر یک بند انگشت پائین تر آمده بود ، کاز تمام شده بود . «کیریلوف» کلاه را برداشت و آنرا به «نیکلای و سولودوویچ» داد . «ماوریکی نیکلایویچ» هنگامی که دید که چنین بنظر می آید که «استاوروگین» نوبت شلیک خود را فراموش کرده و با «کیریلوف» سرگرم تماشا می کلاه است ، با هیجان فریاد کشید ،

- آتش کنید ! حریفان را معطل نکنید .

«نیکلای و سولودوویچ» از جا پرید و به «گاکانوف» نگاهی انداخت و برگشت و بای قیدی بجانب انبوه درختان شلیک کرد . دوئل پایان یافت . «گاکانوف» خرد و کتفت سر جایش ، خشکش زده بود . «ماوریکی نیکلایویچ» باو نزدیک شد تا سخنی بگوید ، اما چنین بنظر میرسید که چیزی نمی شنود ، «کیریلوف» هنگام بازگشت ، کلاه اش را برداشت و با حرکت سر از «ماوریکی نیکلایویچ» خداحافظی کرد . اما «استاوروگین» که ادب چند لحظه پیش خود را فراموش کرده بود ، پس از شلیک آخرین گلوله خود ، دیگر حتی بجانب خط دوئل برنگشت . تپانچه اش را به «کیریلوف» داد و با شتاب بجایی که اسبان را بسته بودند ، رهسپار شد . چهره اش از خشم منقبض شده بود ، او خاموش بود . «کیریلوف» هم ، آنها با شتاب سوار شدند و چهار نعل تاختند .

## ۳

- هنگامی که آنها کلاماً بغانه نزدیک شدند ، اواز «کیریلوف» پرسید :
- چرا سکوت کرده‌اید ؟
- اسب «کیریلوف» روی دو پا بلند شد و او نتوانست از زمین فرود آید و جواب داد :
- چه بگویم ؟
- «استاوروگین» کوشید تا خونسرد بماند . آهسته گفت :
- من نمی‌خواستم به این ... احمق توهین کنم و با این وجود ، بازهم یکبار دیگر او را کتفت کردم .
- «کیریلوف» بالحنی قاطع گفت :
- بله ، بازهم او را کتفت کردید و مع الوصف او یک احمق نیست .
- آنچه که از دستم برمی‌آمد ، انجام دادم .
- نه ...
- چه میبایست ، می‌کردم ؟
- او را بچنگ تن‌بخت دعوت نمی‌کردید .
- بازهم یک سیلی را تحمل کنم ؟
- بله ، سیلی‌ها تحمل می‌کردید .
- «استاوروگین» با خشم و غضب گفت :
- دیگر ابتدا سردرنمایاوم . چرا ، مردم آنها را که از دیگران توقع ندارند از من توقع دارند ؟ چرا باید آنها را که دیگران تاب تحمل‌اش را ندارند ، من تحمل کنم و باری را بنوش بکشم که دیگران طاق‌ت حمل‌اش را ندارند ؟
- من فکر می‌کردم که شما خودتان بی‌بار سنگین می‌گردید ...
- من ؟ من بی‌بار سنگین می‌گردم ؟
- بله ...
- شما خودتان باین امر بی‌برده‌اید ؟
- بله ...
- پس ، اینطور تشخیص داده‌اید ؟
- بله .
- یک لحظه هر دو خاموش ماندند . «استاوروگین» نگران بنظر می‌آمد . گویی می‌خواست خودش را تبرئه کند ، آرام گفت :
- اگر او را هدف قرار ندادم ، برای این بود که نمی‌خواستم او را بکشم !
- بشما اطمینان می‌دهم که غیر از این ، منظوری نداشتم !

- نمیبایست اورا کثفت می کردید ...
- چه کار دیگر می توانستم بکنم ؟
- میبایست اورا می کشیدید ...
- شما افسوس میخورید که چرا اورا نکشتم ؟
- من هیچ چیز افسوس نمیخورم. فکر می کردم که شما قصد دارید حقیقتاً اورا بکشید. شما نمی دانید که هی چه می کردید .
- استاوروگین خندید :
- من هی يك بار سنگین می کردم ...
- اگر دلتان خون و خونریزی نمیخواهد ، چرا مقدمانی فراهم کردید تا اورا بقتلگاه بکشانید ؟
- اگر او را بجنگ تن بتن دعوت نمی کردم ، او بدون دوئل ، بسادگی مرا کشته بود .
- این نکته برای شما اهمیت ندارد ؟ شاید شمارا نمی کشت .
- او بسادگی مرا کتک زد !
- این مسأله برای شما اهمیت ندارد . بار سنگین خود را بدوش بکشید ، وگرنه ، هیچ گونه لیاقت و سزاواری ندازید .
- من باین لیاقت و سزاواری می خنم . من از کسی تصدیق واجازه نخواستم .
- « کیری洛夫 » باخونسردی تزلزل ناپذیر گفت :
- فکر می کردم که شما در هی آن هستید و آنرا طالب اید ...
- آنها قدم بیعیاط خانه گذاشتند . « نیکلای سولودویچ » گفت :
- شما بخانه من می آید ؟
- نه ، من بخانه برمی گردم . بامید دیدار .
- او از اسب فرود آمد و صندوقه را زیر بغل گرفت . « استاوروگین » دست خود را بطرف او دراز کرد و گفت :
- شما ، لاقال که از من بیزار و متنفر نیستید .
- اهدا ! ( « کیری洛夫 » قدم آهسته کرد تا دست اورا بفشارد .)
- اگر چنین بنظر می رسد که من آسانتر از شما بار سنگین را بدوش میکشم و حمل می کنم ، این يك موهبت طبیعت است ... نباید چندان سرافکننده و شرمسار بود ... فقط اندکی شرم و سرافکنندگی کفایت می کند .
- میدانم که من توانایی روحی و اتکاء بنفس ندارم . من لاف نیز نم کهمردی توانا هستم .
- و هیچگاه لاف نزنید . شما يك آدم توانا نیستید ! بیائید يك فنجان چای بنوشید !
- « نیکلای سولودویچ » با تشویش و نگرانی بخانه بازگشت ...

## ۴

بیدرتنگ «آلکسی بگورویچ» باو اطلاع داد که «واروارا پتروونا» هنگامی که فهمید فرزندش پس از هشت روز بیماری، نخستین بار با اسب از خانه خارج شده است، بسیار شاد شد و فرمان داد تا کالسکه اش را آماده کنند و برای هواخوری بیکه و تنها بیرون رفت؛ «خانم» پس از هشت روز فرازش کرده بود که هواخوری یعنی چه ...»

«نیکلای سولودوویچ» آرام سخن او را قطع کرد،  
- او تنها بیرون رفت یا با «داریا پاولونا»؟  
«نیکلای سولودوویچ» با این وجود که فهمید «داریا پاولونا» «بعلت بیماری همراه خانم نرفته و اکنون در عمارت خویش است»، ابروان را درهم کشید. بالحنی مصمم گفت:

- پیرمرد، گوش کن، تمام روز مراقب او باش و همینکه دیدی بطرف اتاق من می آید، جلو او را بگیر و باو بگو که من تا چند روز نمی توانم او را ببینم... و من خودم دعوتم می کنم و بموقع مناسب او را می طلبم... خوب فهمیدی؟  
«آلکسی بگورویچ» نگران و متعجب، سرش را زیر انداخت و گفت،  
- باو خواهم گفت ...

- اما مواظب باش، پیش از اینکه بی نبردی که او واقعا می خواهد با اتاق من بی آید، چیزی باو مگو!

- نگران نباشید، اشتباهی رخ نخواهد داد! تمام ملاقاتها و دیدارهایش با کمک من انجام میگیرد. او همیشه مرا می طلبد و بمن میگوید.  
- میدانم. پس، پیش از اینکه خودش بطرف اتاق من نیامده، چیزی باو مگو خواهش می کنم، جای برای بی آور.

هنوز پیرمرد قدم از اتاق بیرون نگذاشته بود، که همان در باز شد تا راه را بر «داریا پاولونا» بکشاید. او نگاه آرامش را به «نیکلای سولودوویچ» دوخت، اما رنگ از چهره اش پریده بود، «استاوروگین» فریاد کشید،  
- از کجا می آید؟

- من آنجا بودم، انتظار می کشیدم تا او خارج شود تا پیش شما بی آیم.  
دستوراتی را که باو دادید شنیدم و همینکه او خارج شد، من سمت راست، خودم را پشت درگاه مخفی کردم، و او مرا ندید.

- «دانش» خیلی وقتست که میخواهم چند مدت با شما قطع رابطه کنم... با وجود اینکه شما را دعوت کرده ام، امشب نمی توانم بپذیرم. و با ناراضی و حتی اندکی تنفر افزود،

- میخواستم خودم برای شما بنویسم، اما نوشتن را بلد نیستم.
- من هم فکر می‌کردم که باید قطع رابطه کنیم! «واروارا پتروونا» به روابط ما بی برده ...
- او هر چه دلش می‌خواهد فکر کند!
- نباید او را ناراحت و نگران کرد. خوب، آخر و عاقبتش چه؟
- شما همیشه بی‌آخر و عاقبت می‌گردید؟
- بله، من اطمینان دارم...
- که هیچ چیز در این دنیای دون پایان ندارد...
- در این مورد، آخر و بی‌ایانی وجود دارد. خوب، مرا بطلبید، من باز می‌گردم؛ وحالا، بامید دیدار.
- « نیکلای و سولودوویچ » با نیشخند گفت:
- چه آخر و عاقبتی ممکنست داشته باشد؟
- « داریا پاولوونا » بی‌اینکه به سؤال او در مورد « آخر و عاقبت » جواب دهد، پرسید:
- شما زخمی نشده‌اید؟ و... خون نریخته‌اید؟
- اینکار احمقانه بود. من کسی را نکشته‌ام، نگران نباشید. وانگهی حتی از همه مردم همین امروز شرح ماجرا را خواهید شنید؛ من حالم خوش نیست.
- من می‌روم. امروز خبر ازدواج خودتان را اعلام نمی‌کنید؟
- نه، نه امروز و نه فردا! از پس فردا خبر ندارم، شاید همه مرده باشیم و چه بهتر که بمیریم! مرا تنها بگذارید.
- قصد ندارید که او را نابود کنید... آن زن دیوانه را؟
- من هیچیک از زنان دیوانه را نابود نمی‌کنم؛ نه او را و نه دیگری را.
- اما بنظرم می‌رسد که زن عاقل را نابود خواهیم کرد! «دانشا» من اینقدر پست و بد عنق هستم که احتمال دارد که آخر و عاقبت همچنانکه خودتان می‌گوئید، شما را بطلبم، و شما با وجود فرزانیگی تمام و کمال خود خواهید آمد. چرا شما، بنسبت خود، خود را نابود می‌کنید؟
- میدانم که بالاخره من با شما تنها خواهم ماند و... انتظار میکشم..
- و اگر بعد از همه این حرف و سخن‌ها و آخر و عاقبت‌ها، شما را نطلبیدم و خود را نجات دادم چه خواهد شد؟
- این امر غیرممکن است. شما مرا خواهید طلبید.
- در این صورت خود را بسیار خوار و خفیف کرده‌ام!
- می‌دانید که در این صورت جز خفت و خواری ننگه‌ای دیگر نهفته است.
- پس در هر صورت خفت و خواری در آن وجود دارد.
- نتوانستم درست توضیح دهم. خدا شاهد است که از ته دل آرزو می‌کنم که شما هیچگاه بمن محتاج نباشید.

- حرفه حرف میآورد! من آرزو میکنم که شما را از دست ندم!

«داریاپاولونا» آرام و مسمم جواب داد.

- هرگز نمی‌توانید مرا از دست بدهید، بهیچوجه. شما این نکته را بهتر از هر کسی دیگر می‌دانید. اگر بمن احتیاج نداشته باشید، من یرستاریا فروشنده کتابهای مقدس میشوم و انجیل می‌فروشم. اینطور تصمیم گرفته‌ام! نمی‌توانم با هیچکس ازدواج کنم. نمی‌توانم در چنین خانه‌ای زندگی کنم. نمیتوانم. شما خوب می‌دانید.

- نه، هرگز نتوانستم آنچه را که آرزو دارید، بفهمم. بنظرم میرسد که علاقه شما بمن، همچون علاقه برخی یرستاران فرتوت است که به يك بیمار بیش از بیماران دیگر علاقه نشان میدهند، یا بهتر بگویم همچون علاقه بعضی زنان سالخورده مأمور دفن و کفن است که به بعضی «اجساد زیبا» بیش از اجساد دیگر علاقه دارند. چرا اینطور بمن نگاه می‌کنید؟

«داریاپاولونا» با رحم و شفقتی خاص او را برانداز کرد و گفت:

- شما سخت بیمار هستید. خدای من! و این مرد میخواهد که از من چشم

پوشد!

- «دانشا» گوش کنید. حالا همیشه اوقات دچار کابوس میشوم. «یروز، روی یل يك شیطان مفلوک، برای اینکه به این ازدواج قانونی من پایان دهد، از من اجازه خواست تا «لبیادکن» و «ماریاتیموفیونا» را سربرد. او علی‌الحساب سه روبل مطالبه کرد، اما بمن فهمانید که این کلر کمتر از هزار و پانصد روبل خرج بر نمی‌دارد! او يك شیطان حسابگر است، يك حسابگر، هه، هههه!

- اطمینان دارید که او يك... شیخ بود؟

- اوه! نه، او يك شیخ نبود! او همان «فدکا»ی محکوم و تبمیدی بود، يك راهزن که از تبمیدگرخته! اما بحث ما راجع به خود او نیست. فکر میکنید که من چه کردم؟ من هرچه پول توی کیف داشتم باو دادم و باید اطمینان یافته باشد که علی‌الحساب آنرا دریافت کرده است.

- او را هنگام شب ملاقات کردید و او بشما چنین پیشنهادی کرد؟ پس درك نمی‌کنید که در رشته‌های دامی که تنیده‌اید کاملاً گرفتار آمده‌اید!

- چه بهتر! میدانید که چیست؟ شما سؤالی دارید که میخواهید از من بپرسید. و با لبخندی موزیانه و خشمگین افزود: آنرا در چشمان شما می‌خوانم.

«دانشا» ترسید. گویی که میخواست خود را از مطرح کردن سؤالی بازدارد، با اضطراب فریاد کشید:

- ابتدا سؤالی ندارم. بهتر است سکوت کنید.

- یعنی شما اطمینان دارید که من از حول و حوش کلبه «فدکا» گذر

نخواهم کرد؟

«داریاپاولونا» دستهایش را بلند کرد و گفت:

- خدای من! چرا اینطور مرا شکنجه می‌دهید؟

- بسیار خوب! این شوخی احمقانه مرا، بر من ببخشید. من باید که رفتار های ناشایست شما را فراگیرم. می‌فهمید که پس از آن شب، دیوانه‌وار می‌خواهم بخندم، دلم می‌خواهد مدت زمانی دراز و زیاد بخندم! مثل اینست که مرض خنده گرفته‌ام! ساکت! مادرم است که بازگشته. صدای چرخ‌های کالسکه‌اش را که جلو صمات ایستاد، می‌شنوم.

«دانش» دست او را گرفت.

- خداوند شما را از شر دیو درونتان حفظ کند... و مرا به طلبید، مرا

زود به طلبید!

- آه! این دیو درون من يك شیطانك مفلوك و خطاكار و نفرت‌انگیز و خنازیری و مفنگی بیش نیست. اما «دانش» حرف بزید، مثل اینست که هنوز تردید دارید و می‌خواهید چیزی از من بپرسید.

«داریاپاولونا» با رنج و تلخی باو تکیست و بجانب در راه افتاد.

«استاوروگین» با لبخندی موزیانه و نیرنگه‌بار فریاد کشید:

- خوب توجه کنید، خلاصه، اگر مع‌الوصف به کلیه «فدکا» رفتن و بیدرتنگه

شما را آنجا طلبیدم... شما به پشت کلیه او می‌آئید؟

«داریاپاولونا» چهره‌اش را با دودست پوشانید و بی‌اینکه جواب بگویند

وسرپرگرداند، آذر خارج شد. «استاوروگین» پس‌از آن‌که تفکریک احساس حقارت

بر چهره‌اش نقش بست و زیر لب زمزمه کرد:

- او حتی به پشت کلیه خواهد آمد. يك پرستار، هوم! اما شاید، من واقعا

به پرستار احتیاج دارم؟

## فصل چهارم

### همه مردم بانتظار

۱

داستان جنگ تن‌بتن در شهر بیجید و اثری که بر مردم شهر گذاشت از این لحاظ جالب بود که همه مردم متفق‌القول میخواستند هر چه زودتر آنها به « نیکلای و سولودویچ » اعلام کنند . عدهٔ بیشماری از دشمنان سابقش، به جرگهٔ دوستانش درآمدند. این انقلاب و تحول ناگهانی و غیرمترقبه در عقاید عموم مردم، از چند کلمه‌ای ناشی شده بود که از دهان شخصی که تا کنون هنوز عقیدهٔ خود را آبر از نکرده ، خارج شده بود. این چند کلمه به این داستان چنان اهمیتی بخشیده بود که اکثر مردم به آن علاقه‌مند شدند .

اینکه بشرح واقعه می‌پردازیم. فردای روز جنگ تن‌بتن، همهٔ مردم شهر در خانهٔ زن مارشال نجیب‌زادهٔ ایالت ما ، گرد آمده بودند ، روز جشن بود . « یولیا میخائیلونا » در آن شرکت کرده بود یا بهتر بگوئیم ملکهٔ مجلس بود و آنها اداره می‌کرد. او « لیزا و تانیکلا به‌ونا » را با خود آورده بود، و « لیزا و تانیکلا » در این روز بسیار زیبا و شادان مینمود و بعضی زنان ما این نکته را باشکوه‌بدگمانی تلقی می‌کردند. بمناسبت باید بگوئیم که هیچکس در مورد نامزدی او با « ماوریکی نیکلایویچ » شك و تردید نداشت . او همان شب به يك ژنرال بازنشسته عالی‌رتبه گفته بود که نامزد شده است . با این وجود هیچکدام از زنان نمیخواستند این نامزدی را باور کنند. همه به يك داستان اسرار آمیز می‌اندیشیدند که در کشور



«سوئیس» اتفاق افتاده بود و «پولیامیخائیلوونا» بی‌چون و چرا در آن شرکت داشت. درک علت دهان به دهان گشتن این شایعات یا بهتر بگوئیم این خیالات و همچنین علت اینکه چرا پای «پولیامیخائیلوونا» را در این ماجرا بمیان میکشیدند، دشوار است. همینکه سروکله او پیدا شد، همه نگاه‌های یز از انتظار باو دوخته شد. با توجه باین نکته که جنگ تن‌به‌تن آن‌دک زمانی قبل اتفاق افتاده بود، در سراسر مدت جشن، جن با احتیاط و نجوی سخنی از آن بمیان نیامد. وانگهی هنوز هیچکس از عکس‌المعمل سرجنبانان آگاه نبود. میدانستند که دو رقیب نکرانی و تشریش نداشته‌اند. مثلاً می‌دانستند که «آرتمی پاولوویچ» سبیده دم از «دو خود» بیرون آمده و یکر است. بمقصد شتافته است. با توجه باین نکات، همه مردم بایبصری انتظار می‌کشیدند که کسی نخست آغاز سخن کند و بدین ترتیب دری بر عقیده عموم بگشاید. همه از ژنرال که در بالا باو اشاره شد، این امید را داشتند و در این نکته ابداً اشتباه نمی‌کردند.

این ژنرال، یکی از بانفوذترین اعضاء باشگاه ما بود. او یک «پومیس‌چیک» Pomiestchik (مالک) بود، چندان ثروت نداشت. اما طرز تفکر و نحوه اندیشه‌اش نظیر نداشت. او موش را در راه تملق‌گویی به دختران جوان سپید کرده بود، بسیار دوست می‌داشت که در مجامع بزرگ صدایش را بلند کند و درست درباره مسائل آغاز سخن می‌کرد که مردم هنوز با احتیاط و بنجوا از آنها بحث می‌کردند. این، یک نقش کاملاً اختصاصی بود که او در اجتماع ما آنرا منحصراًت خویش کرده بود. علاوه بر این صفت، او یک لحن شیرین و دلنکش داشت، شاید این خصیلت را از روس‌هایی که بممالک خارج سفر کرده بودند یا از مالکانی که سابق ثروتمند بودند اما اکنون بر اثر اصلاحات ارضی خانه خراب‌شده بودند، تقلید می‌کرد. «استیپان تروفی مورویچ» حتی بکبار باین نکته اشاره کرده بود که یک «پومیس‌چیک» هر چه بیشتر مفلوک و بی پول گردد، بیشتر سخنان‌اش را می‌کشد و بیشتر لهجه‌اش شیرین میکند. وانگهی خود او هم عادت داشت که کلامش را بکشد و با لهجه صحبت کند. اما باین نکته واقف نبود.

ژنرال همچون یک مرد صلاحیت‌دار سخن گفت، بی‌اینکه در نظر بگیرد که او یکی از بستگان دور «آرتمی پاولوویچ» است که بر اثر یک اختلاف که بمعنا کم‌داد کستری کشانیده شده بود، با او قطع رابطه کرده است. او پیش از این، دو جنگ تن‌به‌تن کرده بود و بخاطر یکی از آنها خلع درجه شده و همچون یک سرباز ساده به قفقاز تبعید شده بود. کسی از «واروآرا پتروونا» سخن گفت که پس از بیماری دوباره گردش خود را در خارج از خانه آغاز کرده است و از چهار اسب کالسکه خا کستری رنگش که از اسطبل خاصی «استاوروگین» بود، بحث کرد. ژنرال جواب داد که امروز «استاوروگین جوان» را با اسب دیده‌است. گرداو همه سکوت کردند. ژنرال لبهایش را تان داد و انفیهدان طلاش را که هدیه امیراتور بود توی انگشتان چرخانید و ناگهان گفت:

- افسوس می‌خورم که چند سال می‌گذرد که من اینجا نبوده‌ام ... یعنی در «کالسیاد» بودم ... هوم! هنگامی که باینجا بازگشتم ، از این مرد جوان با من سخن گفتند و من باو علاقه مند شدم . هوم! آیا صحت دارد که او دیوانه است؟ کسی این نکته را همانوقت بمن گفته بود . برایم تعریف کردند که دانشجویی در حضور دختر عموهایش با توهین کرده و او در زیر میز خود را پنهان نموده است و پس از آن دبروز از «استیان ویسوتسکی» شنیدم که «استاوروگین» با این ... «گاکانوف» جنگ تن‌به‌تن کرده است! او با لطف و نزاکت پیشانی‌اش را به دم گلوله حریف خشمگین خود می‌دهد ، فقط برای اینکه از شر او آسوده گردد . هوم! این همان آداب و خصلت سربازان گارد پنجاه سال پیش است . از آنها کسی باین شهر قدم گذاشته است!

ژنرال خاموش شد ، گویی منتظر جواب بود . او در را بر اظهار عقیده عموم گشوده بود . «یولیامیخائیلوونا» از دقت همه که بنظر میرسید بر او متمرکز شده است ، خشمگین شد و صدایش را بلند کرد و گفت :

- هیچ چیز ساده‌تر از این نیست! «استاوروگین» که نخواست است به توهین يك دانشجو جواب بگوید ، آیا تعجب دارد که با «گاکانوف» جنگ تن‌به‌تن کرده باشد! فکر می‌کنم ، با این وجود او نمی‌توانست خلام سابقش را به جنگ تن‌به‌تن بطلید .

این سخنان بسیار معنی داشت! يك راه حل و قضاوت روشن ساده بود ، اما هیچکس تا کتون هنوز یرده از روی آن برنگرفته بود . این سخنان نتایج باور ناکردنی به‌مراه داشت! به تمام شایعات مفوض و تنگین و سخنان مسخره پایان داد و بمواقیع معنایی دیگر بخشید! يك شخصیت تازه که هخه درباره او اوششاه قضاوت می‌کردند ، بر روی صحنه ظاهر شد ، يك شخصیت که مفاهیم و مدارک عالی و شاعرانه داشت! در حالیکه يك دانشجو یعنی یک مرد درس خوانده و «آزاد» باو توهینی کشته روا می‌داد ، او توهین و ناسرای یکی از بردگان سابقش را بهیزی تمیشرود ، مجمع از این نکته بهیچان آمد ، شایعات ، و راجی‌های زنانه براه خود ادامه میدهند ، مردم گنج این مردی را که سیلی به بنا گوشش تاخته بودند ، بیرحمانه قضاوت می‌کند ، اما عقیده عموم که به مسایل اخلاقی توجه دارد ، ارزش و میدان عمل آنرا در نظر نمی‌گیرد ، او را تحقیر مینماید .

بیرمردی که عضو باشگاه بود به همقطارش گفت :

- «ایوان الکساندروویچ» ، با این وجود ما باید از قواعد و اصول نیک ، سخن بگوئیم .

این سخنان از يك فروتنی اصحاب انگیز ناشی میشد .

دیگری با اشتیاق جواب داد :

- «پتر میخائیلوویچ» ، شما حق دارید ، اما نیروی جوانی را هم در نظر

بگیرید!

نفرسوم سخن آمد و گفت ،

- «ایوان آلكساندروویچ» ، بحث درباره نیروی جوانی نیست ، سخن از يك ستاره ، از يك قهرمان میگوئیم نه از يك مرد جوان ناشناسی ! واقعه را باید از این نقطه نظر مورد توجه قرار داد :

- رعایت این نکته لازم است ! ما قهرمانانی نداریم !

این مسأله اهمیت داشت که این «شخصیت تازه» ، در عین حال «يك جوانمرد واقعی» بود و علاوه بر آن یکی از توانگرترین مالکان ایالت ما بشمار میرفت . او يك آدم کاری و بهنگام ضرورت يك غمخوار و همکار بود . در این باره ، پیش از این فرصتی بنست آمد و بطور اجمال وضع روحی مالکان خودمان را تذکر دادم .

بعضی طریق تفریط را پیمودند و او را بمرتبه اولیاء الله رسانیدند .

یکی خاطر نشان کرد ،

- نه تنها دانشجورا به جنگ تن بتن دعوت نکرد ، بلکه دستهایش را هم در

پشت پنهان نمود ! خوب به این نکته توجه کنید . حال است ...

دیگری افزود ،

- و او شکایت به محاکم جدید هم نبرد .

- هر چند که پانزده روبل بخاطر هتك حرمت بيك نجیب زاده ، دریافت

می کرد ! هه ، هه ...

سومی بشوق آمد و گفت ،

- نه ، من الآن اسرار این دادگاهها را برای شما فاش می کنم . کسی که دزدی یا کلاهبرداری کرده باشد و او را حین ارتکاب جرم دستگیر کرده باشند ، جز اینکه تافرس از دست فریفته ، پخانه اش بشتاید و مادرش را بقتل برساند ، هیچ کاری دیگر نباید بکند ! آنوقت اطمینان می یابد که بید رنگ تبرئه خواهد شد ! همه این خانها دستمالهایشان را برایش تکان میدهند و باو تبریک می گویند . این حقیقت محض است !

- بله ، بله ، حقیقت محض است !

آنها نتوانستند از داستانش رایی خودداری کنند . سخن از روابطی که میان «نیکلای وسولودوویچ» و «گنت گ...» وجود داشت ، بمیان آوردند . آنان از عقاید خشن و سرسخت و اسیل این شخص اخیر در مورد «تحولات بزرگ» آگاه بودند . آنان همچنین از فعالیت مشمرانش که در این زمانهای اخیر محدود شده بود ، باخبر بودند . ناگهان همه معتقد شدند که «نیکلای وسولودوویچ» یکی از دختران گنت را نامزد کرده است ، هر چند برای چنین حسی هیچگونه قراین و اماراتی درست نبود . در مورد حوادث جالبی که شایع بود که در سوئیس ، برای «لیزواتا» نیکلابوونا اتفاق افتاده است ، نینان آنها مسکوت گذاشتند . بمناسبت لازمست تذکر دهیم که درست ، در این هنگام «دروسوق»ها به همه دید و بازدیدهای که مدت زمانی دراز از آن خاقل مانده بودند ، پایان دادند . بنا بر این مردم

«لینا و نائیکلا یونا» را يك دختر بسیار عادی که اندکی به بیماری اعصابش تظاهر می‌کنند، بشمار آوردند. خود او علت بیهوش شدنش را در همان روز ورود «نیکلای» و سولودویچ، از «رفتار بسیار ناخایست» دانست و می‌دانست. آنان حتی می‌کوشیدند که خصوصیت ابتدائی آمیز این حوادث را که پیش از این برای آن محملی افسانه وار می‌تراشیدند، برجسته و نمایان جلوه دهند. اما آن «زن لنگه» را کاملاً از یاد برده بودند. «حتی صد زن لنگه وجود دارد؛ چه کسی جوان نبوده و جوانی نکرده؟» آنان رفتار احترام آمیز «نیکلای» و سولودویچ، را نسبت به مادرش، برجسته و مهم تلقی می‌کردند؛ هر گونه فضیلت و برهیز را با او نسبت میدادند؛ از دانش اش «که مدت چهار سال در دانشگاه های آلمان حاصل کرده بود» ساده لوحانه بحث میکردند. رفتار «آرتمی» و سولودویچ، کاملاً ناخایست و بیجا تلقی شد. اما برای «یولیا میخائیلوونا» بطور قطع و مسلم يك «بزه‌خوش بی نظیر» قائل می‌شدند.

بقسمی که «نیکلای» و سولودویچ، هنگامی که دوباره در اجتماعات آفتابی شد، باوقار و احترام بی اندازه از او استقبال کردند. همه چشمها باو دوخته شده بود؛ در این چشمها يك انتظار بیسبرانه، خوانده میشد. «نیکلای» و سولودویچ، بیدرنک جانب محاروشی و سکوتی بی‌عمیق را رعایت کرد، همین امر اثرش از هر گفتاری در این دنیا بیشتر بود. خلاصه؛ او در همه چیز موفق شده بود؛ همه باو چشم دوخته بودند و از او تقلید می‌کردند. «نیکلای» و سولودویچ، اجرائی وظایف مادی و دنیوی خویش را آغاز کرد و آنرا با ظرافتی بسیار انجام میداد. او را هرگز شاد و خندان نمی‌دیدند؛ «اورنج» میبرد، او مانند دیگران نیست؛ مشغله فکری ندارد. تکبیر و غرور تحقق آمیزش که چهار سال پیش، او را متفور گردانیده بود، آنرا از مصنعاتش بشمار آوردند و روز بروز بر حرمت و تعظیم او افزودند.

«واروارا پتروونا» بیش از دیگران افکار و مقاصدش را آشکار می‌کرد؛ من نمی‌توانم بگویم که آیا او زیاد افسوس می‌خورد که چرا نقشه‌هایش در برابر «لینا و نائیکلا یونا» نقش بر آب نموده است. در این مسأله تکبیر خانوادگی مسلم اهمیت فوق العاده داشت. صجیب بنظر می‌آید که او بیدرنک باور کرد که «نیکلای» و سولودویچ، در خانواده «کنت ک...» واقفا «نامزده» شده است و او این موضوع را که از بعضی شایعات بی اساس ناشی میشد، بیش از دیگران باور داشت. او می‌ترسید که از فرزندش پرسد و جو کند. با این وجود، يك یا دو بار، نتوانست خودداری کند و با تبسم و روی باز، فرزندش را سرزنش کرد که «نودار» شده است. «نیکلای» و سولودویچ، لبخند میزد، اما همچنان در این مورد مهر سکوت بر لب گذاشته بود. این سکوت بمتوان اثبات موضوع تلقی میشد. این بجای خود؛ پایه این احوال، «واروارا» پتروونا» نمیتوانست آن «زن لنگه» را فراموشی کند. فکر و خیال این زن، قلبش را دردم می‌فرستد، کاپوسی بود که او را زجر میداد، شبی بود که او را در خواب دنبال می‌کرد و همه این حالات با خیالات دختران «کنت ک...» دردم می‌آمیخت. مسلم، اجتماع به «واروارا پتروونا» همچنان با دیده احترام می‌نگریست و مانند

سابق همان قدر و منزلت بی اندازه برایش قائل میشد، اما او باین نکته چندنان توجه نداشت و بندرت از خابه بیرون می آمد.

با این وجود او از خانم «فن لمبک»، یک دیدار رسمی بعمل آورد. هیچکس با اندازه او از سخنان «یولیامیخائیلوونا» که پراز منابود و در مجلس رقص مارشال ادا شده بود و من در بالا بآن اشاره کردم، بخود نیاید و معذوب آن نگردید؛ این سخنان از بسیاری نگرانیهای قلبی اش کشته بود و عقده های بسیاری را که پس از آن یکشنبه مشهور او را شکنجه و آزار میداد، گشوده بود. او اعلام کرد: «من افکار این زن را درک نکرده بودم». با همان سرسختی و سرکشی احساسات که در او سراغ داریم، او به «یولیامیخائیلوونا» گفت که برای ادای تشکر آمده است؛ «یولیامیخائیلوونا» بخود بالید، اما رفتاری بیقید و خورسرد در پیش گرفت. در این هنگام، «یولیامیخائیلوونا» داشت بمقام ارزش خود می میرد و حتی اندکی هم غلومی کرد. مثلاً، بهنگام صحبت، چنین گفت که از دانش و فعالیت «استپان تروفی موویچ» هرگز چیزی نشنیده است.

— مسلماً، من با نهایت ادب و لطف «ورخوونسکی» جوان را می پذیرم. او قوه تمیز ندارد؛ هر چند، هنوز جوانست. وانگهی، او معلومات و اطلاعات محدودی دارد. این موضوع با آن «منقد عالقدر» گوشه نشین هیچ ارتباط ندارد. «واروارا پتروونا» باشتاب باو تذکر داد که «استپان تروفی موویچ» برعکس آنچه که فکرمی کنید هیچگاه یک «منقد» نبوده، و سراسر زندگی اش را در خانه های که به «واروارا پتروونا» تعلق داشته، گذرانیده است. «استپان تروفی موویچ» بخاطر فعالیت های اولیه اش مشهور شده، همان فعالیت هایی که تمام مردم از آن آگاهند، و در این دوران اخیر، همه می دانند که او درباره تاریخ اسپانیا تفضی و تحقیق می کند؛ و همچنین او قصد دارد که گزارشی درباره وضع فعلی دانشگاه های آلمان تهیه کند و درباره تابلو «مریم درسد» هم تحقیقاتی می کند؛ خلاصه، «واروارا پتروونا»، هرگز نمیخواست «استپان تروفی موویچ» را به «یولیامیخائیلوونا» واگذار کند.

— درباره تابلو «مریم درسد» همان تابلو «سیکت»؛ «واروارا پتروونا» ی عزیز، دو ساعت در برابر این تابلو ایستادم و با عصبانیت و یأس از آنجا رفتم. هیچ چیز نفهمیدم، حتی تعجب کردم! «کارمازینوف» هم می گوید که دشوار است بتوان از آن چیزی فهمید. اکنون، هیچکس چیزی از آن درک نمی کند، نه روسی و نه انگلیسی. همه این افتخار از پیران نصیب ما شده است.

— پس، تابلو نیست یا سبکی تازه...؟

— و من فکرمی کنم که نباید جوانان را تحقیر کرد و کوچک شمرد؛ داد و فریاد و هیاهو راه انداخته اند که آنها کمونیست اند؛ بمقیده من، باید با آنها مدارا کرد و برایشان ارزش قائل شد؛ من هم اکنون همه روزنامه ها و همه نوشته های «کمونها» و «علوم طبیعی» را میخوانم. من از همه چیز بهره ای می گیرم، بالاخره باید

بدانیم که کجا زندگی می‌کنیم و بساکی سر و کار داریم. انسان نمی‌تواند سراسر زندگی را در قله خیالات و اوهام اختصاصی‌اش زندگی کند. باین نتیجه رسیده‌ام که جوانان را باید نوازش کرد و در لب پرنگاهی که آتشی ناپذیری همه این پیرمردان آنها را بآنیما رانده، نگاهداشت و محافظت کرد. وانگهی، خوشنودم که بوسیله شما اطلاعاتی درباره «استپان تروفی موویچ» بدست آوردم. شما نکته‌ای در این باره می‌توانید بگویند؟ «استپان تروفی موویچ» در شب نشینی ادبی که ترتیب می‌دهیم، می‌تواند برای ما مفید واقع شود. می‌دانید که من قصد دارم یک روز جشن ترتیب دهم و منافع آنرا به نفعهای فقیر بومی ایالت خودمان اختصاص دهم. آنها در تمام نقاط روسیه پراکنده‌اند. آنها ده نفراند و همه از این ناحیه و علاوه بر آنها، دو زن، تلگرافچی، دو دختر دانشجوی آکادمی و عده‌ای دیگر هستند که میخواهند به آکادمی داخل شوند، اما وسیله‌ای ندارند. «واروارا پتروونا»، سرنوشته زنی روسی دهشتناک است که کم‌تر نزدیکست بصورت یک مسأله آکادمیک درآید؛ و حتی یک جلسه شورای دولتی باین موضوع اختصاص داده شده. در این خانه ما، در این کشور روسیه عجیب و غریب، هر کس هرچه اراده کرد و خواست، میتواند انجام دهد. بهمین دلیل فقط حسن نیت و شرکت مجمل تمام اجتماع است که میتواند این ابتکار عظیم را براه واقعی‌اش هدایت کند؛ خداوند! آیا ما باندازه کافی شخصیت‌های ما لایق قدر داریم؟ مسلم داریم، اما تعدادشان انگشت شمار است؛ اتحاد و اتفاق توانایی میدهد؛ خلاصه، ابتدا یک صبحگاه ادبی ترتیب می‌دهم، سپس یک ناهار سبک و بعد از آن یک استراحت و شب یک مجلس رقص. ابتدا میخواستیم مجلس شیدا با «تابلوهای زنده» آغاز کنیم، اما فکر می‌کنم که مخارج اینکار زیاد میشود؛ فقط یک یا دو دور رقص با ماسک و لباس خواهد بود و هر ماسکی باید یک موضوع ادبی را مجسم کند و نشان دهد. «کاردازینوف» این فکر را بمن تلقین کرد. می‌دانید، او بمن بسیار کمک می‌کند؛ آخرین اثرش را که هنوز چاپ نشده، برای ما خواهد خواند. او ادبیات را رها می‌کند و دیگر هیچ چیز نخواهد نوشت. این آخرین اثرش که او با من در دوام می‌کند، اثر سست دلنشین بنام «هرسی» است. اسم کتاب بزبان فرانسه است، اما او آنرا بسیار جذاب و لطیف میدانند. من هم عقیده او را دارم. وانگهی خود من آنرا با تو توصیه کردم. فکر می‌کنم که «استپان تروفی موویچ»، او هم این براند چیزی بخواند... که نه چندان طولانی و... نه چندان عالمانه باشد. فکر می‌کنم که «پتراستپانوویچ» و هم چنین چند نفر دیگر، چیزی بخوانند. «پتراستپانوویچ» بخانه شما خواهد آمد تا راجع به برنامه جشن با شما صحبت کند؛ یا بهتر آنست که اگر اجازه دهید خود او را بخانه شما بیاورم.

— و من از شما تقاضا می‌کنم بمن اجازه دهید تا سهم خود را بپردازم، درخواست شما را به «استپان تروفی موویچ» می‌گویم و خودم در این باره پافشاری نخواهم کرد...

«واروارا پتروونا» کاملاً گیج و مبهوت و ذوق‌زده بخانه بازگشت. او به دیوایلی...

میخائیلوونا، حق میداد و آشکارا بر «استپان تروفی موویچ» خشم گرفت، هیچکس علت آنرا نمیدانست. اما «استپان تروفی موویچ»، بدبخت از جایش تکان نمیخورد و انتظار هیچ چیز را نداشت. «واروارا پتروونا» «نیکلای وسولودویچ» و «پتراستیانوویچ» که شبانگه نزد او آمده بودند گفت:

— من کاملاً دیوانه‌ام. نمی‌فهمم چرا تا کنون اینطور بی‌رحمانه دربارهٔ این زن، اشتباه قضاوت می‌کردم.

«پتراستیانوویچ» گفت:

— با این وجود، باید با این پیرمرد آشتی کنید، او مایوس است! شما بیچاره‌اش کرده‌اید! دیروز، او کالسکه‌تان را می‌بیند و بشما سلام می‌کند... شما سرتان را برمی‌گردانید. میدانید، ما قصد داریم از او یک شخصیت بارز دست‌اول بسازیم. من درباره‌اش نظریاتی دارم و نمکنت هنوز مفید واقع شود.

— آه! او برای ما چیزی خواهد خواند.

— مقصودم فقط این موضوع نیست. اتفاقاً می‌خواستم همین‌امشب بروم و او را ببینم! چه باید باو بگویم؟

— هر چه دلتان خواست. وانگهی نمیدانم چگونه آغاز سخن خواهید کرد. قصد داشتم خودم برای او توضیح دهم و می‌خواستم روز و مکان را با اطلاع‌اش برسانم. «واروارا پتروونا» ابروان را درهم کشید.

— روز را با اطلاع‌او برسانید؟ نمی‌خواهند زحمت بکشید! من این مأموریت را باو ابلاغ می‌کنم، همین‌ویس!

— اگر برای شما زحمتی نباشد، و وانگهی باو می‌گوئید که نباید روز موعود را فراموش کند و عنقریب بهانه‌ای بتراشد. فراموش نکنید و این نکته را باو تذکر دهید.

«پتراستیانوویچ» لبخندی تمسخرآمیز بر لب آورد و از آنجا بازگشت. اگر خاطر اتم درست و صحیح باشد، او در تمام این مدت دچار کج خلقی شده بود، قسمی که با همهٔ مردم رفتاری بی‌میرانه داشت. عجیب آن بود که آنها به این بی‌رویی و بی‌ملاحظگی‌اش پاسخ می‌دادند؛ بطور کلی، او را یک موجود خاص، بشمار می‌آوردند. باید تذکر دهیم که در مورد جنگ تن به تن، او بسیار کج خلقی از خود نشان داد و هنگامی که در این خصومی با او سخن گفتند، رنگه از چهره‌اش پرید. شاید عزت‌نفس‌اش جریحه‌دار شده بود، فردای آن روز، هنگامی که همهٔ مردم در جریان حادثه بودند، او از آن آگاه شد. روز پنجم، هنگامی که «استاوروگین» را تصادفاً در باشگاه دید، زیر گوش او گفت:

— شما حق نداشتید که بچنگید.

لازمست این نکته تذکر داده شود که آنان در این پنج روز یکدیگر را ندیده بودند، هر چند که «پتراستیانوویچ» تقریباً هر روز بخانهٔ «واروارا پتروونا» سر میزد.

«نیکلای وسولودوویچ»، کیج ومیهوت او را نگرست، گوی فهمید بود که موضوع صحبت چیست و بر اینکه بایستد، از کنار او گذشت. او از وسط سالن بزرگه طرف حیز فلذا و مشروب براه افتاد.

« شما پیش «کاتوف» رفته بودید ... می خواهید ازدواجتان را با «ماریا تیسوفیونا» اعلام کنید ...

«پتر استپانوویچ» دنبال او دوید و گوی که قصد خاصی ندارد، شانهای او را گرفت.

«نیکلای وسولودوویچ» دستش را تکان داد و باحالی تهدید آمیز، ابروان را درهم کشید و روبرو گردانید. «پتر استپانوویچ» با یک لبخند طولانی و عجیب باز نگرست. همه این احوال یک لحظه پیش طول نکشید. «نیکلای وسولودوویچ» براه خود ادامه داد.

## ۲

«پتر استپانوویچ» پس از اینکه از «واروارا پتروونا» جدا شد، بکراست سراغ «پیرمرد» رفت. او شتاب داشت بواسطه توهینی که چندی پیش باوشده بود و من تاکنون در جریان آن حادثه نبودم، از پیرمرد انتقام بگیرد، گفت و گوی پنجشنبه گذشته با یک مشاجره پایان یافته بود. «استپان تروفی موویچ» که از پیش صبانی بود، پسرش را با ضربه های عسا از خانه بیرون کرده بود. او این حادثه را از من پنهان داشته بود. اما حالا، همینکه «پتر استپانوویچ» با شتاب قدم با تاق گذاشت، «استپان تروفی موویچ» با لبخند عادی که بطور محسوس منروانه بود و بر لبهایش نقش بسته و بانگاه اش که بطرزی نامطبوع کنجکاو بود و گوشه و کنار را می گلوید، محرمانه بمن می فهمانید که اتاق را ترک نکنم. باین دلیل است که من در گفت و گوی آنها شرکت جست و توانستم از چگونگی واقف روابط شان آگاه گردم.

«استپان تروفی موویچ» روی نیم تخت لمیده بود. او از همان پنجشنبه گذشته لاف و زرد شده بود. «پتر استپانوویچ» با حالتی کاملا خودمانی در کنار او نشست و بر هیچگونه تشریفات پاهایش را روی یا انداخت و قسمت زیادی از نیم تخت را چنان اشغال کرد که با رعایت احترام یک پدر مفایر بود. «استپان تروفی موویچ» با طمأنینه و وقار، خودش را جمع و جور کرد.

یک کتاب گشوده روی میز درنمیشد. رمان «چه باید کرد؟» بود. افسوس! باید به صفت نفس مفرط دوستم اقرار کنم، اندیشه بیرون آمدن از انزوا و آخرین تلاش، بالاخره فکر و خیالش را فرا گرفته بود. حدس زده بودم که او این رمان را



فقط با این منظور بدست آوردم و مطالعه می‌کند ، تا از روش‌ها و استدلال‌های ده‌چی‌ها به وسیلهٔ «انجیل» خاص خودشان ، آگاه گردد . او خودش را برای يك ملاقات احتمالی که حس می‌کرد اجتناب‌ناپذیر است ، آماده می‌کرد و آنگاه ، در برابر «واروارا پتروونا» دست‌چاپه میشد و همه چیز را فراموش می‌کرد . آه! این کتاب ، چقدر او را رنج میداد ! اغلب ، آنرا از دست می‌انداخت و برپای می‌جست و دست‌خوش يك بحران یأس و نومیدی میشد و طول و عرض اتاق را می‌پیمود . با لحنی تب‌آلود بمن می‌گفت :

- با اندیشه‌های اصلی آن موافقم ، اما بسیار وحشتناکست ! همان اندیشه‌های خودم است . مائیکه بندرش را افشاند و آنرا روئانده‌ایم و پس از ما چه چیز تازه‌ای می‌تواند بگویند ؟

بعد انگشتانش را به کتاب می‌کوبید و ادامه میداد ،  
- یا المجب ، چقدر ناقص و ابتر و مسخ شده ، بیان گردیده است . ما در پی چنین نتایجی نبوده‌ایم ! کی می‌تواند اندیشهٔ نخستین و اصلی آنرا باز یابد .  
«پتر استپانویچ» کتاب را دید و نیشخند زد و گفت ،  
- تو درس می‌خوانی ! هنوز خیلی فرصت داری ! اگر اجازه بدهی ، کتاب‌های بهتر از این برایت می‌آورم !

«استپان تروفی موویچ» باوقار ، مهرسکوت بر لب گذاشت . من در يك گوشهٔ لیم تخت نشستم .

«پتر استپانویچ» هدف دیدار خویش را ، آرام و ملایم بیان کرد .  
«استپان تروفی موویچ» حیران شد و با وحشتی آمیخته با خشم و نفرت سخنان او گوش داد .

- و این «بولیامینخائیلوونا» خیال می‌کند که من بی‌خانه‌اش قدم می‌گذارم ؟  
- خوب ، بله ، آنها بوجود تو چندان احتیاجی ندارند . برعکس ، فقط میخواهند تو را شاد کنند و از «واروارا پتروونا» دلجویی نمایند . اما ، مسلم ، تو جرأت نخواهی کرد که این دهن‌ترا رد کنی ! وانگهی ، شرط می‌بندم که خودت با جان و دل آنرا آرزو می‌کنی ، شما پیرمردان ، جاه طلبی دارید که هیچ غرضی ندارد ؛ اما گوش کن ، سخنرانی تو در عین حال نباید کسل‌کننده باشد . مشغول چه کاری هستی ؟ تاریخ آسیایا . هان ؛ سه روز قبل آنرا بمن خواهی داد ، من خودم آنرا مطالعه خواهم کرد ؛ والا از تو بید نیست که مردم را به جرت زدن وادار کنی . می‌بینی که این طعنه و کنایه‌های زننده و شتاب‌آمیز ، قبلاً آماده و پیش‌بینی شده بود . چنین پیدا بود که برای «استپان تروفی موویچ» یل‌درویش بیان درست و منطقی قائل نبودند . «استپان تروفی موویچ» همچنان خودداری می‌کرد تا سبیل دشنام‌هایش را از زبان جاری نکنند . اما آنچه را که می‌شنید بیش از پیش نگران و مشوش‌اش می‌کرد . رنگش پریده بود و پرسید :

- «واروارا پتروونا» ، خودش بوسیلهٔ شما این بی‌خام را بمن داده است ؟

- یعنی ، می فهمی ، او میخواهد وقتی برایت تعیین کند و تو را ببیند تا توضیحی از تو بشنود ، آخرین مرحله دوران احسامات را می گذرانید . تویست سال عمرت را صرف کردی تا باو احترام بگذاری و مسخره ترین رسم و روشها را باو تلقین کرده ای . اما ناراحت نشو ! همه چیز اکنون تغییر کرده است ، «واروارا پتروونا» خودش هر لحظه می گوید که دارم «دی به کنه مطلب میبرم» من ، یکبار قط برایش توضیح دادم که سراسر این دوستی و محبت تنها مبادنه و گسترش افکار و احسامات کثیف بود و بس . برادر عزیز ، «واروارا پتروونا» خیلی چیزها را برایم تعریف کرده است ! خوب فکر کن ! درس اسرین مدت صیحب نقش نو کر - ما بانه ای را بازی کرده ای ! من ، بجای تراز حجلت و شرم سرخ می شوم .  
- من ، يك نقش نو کر ما بانه را بازی کرده ام !

کم کم کلمه صبر «استپان تروفی موییچ» لبریز میشد .  
- بسیار جای تأسف است ! تو يك انگل بیش نبوده ای ، یعنی يك نو کر افتخاری ! تو آنقدر تنبل هستی که نمیتوانی کار کنی ، اما پول را بسیار دوست داری . خود «واروارا پتروونا» بالاخره بحقایق پی برد ! وانگهی ، آنچه را که او از تو برایم تعریف کرد بسیار وحشتناکست ! بسیار خوب ! برادر عزیز ، ناامعایی که برایش فرستاده بودی ، مرا بسیار خندانید ، بسیار شرم آور و نفرت انگیز است اما بسیار فاسد و تباه شده اید . صدقه گرفتن همیشه ننگه آور بوده است ، تویك نمونه زنده و برجسته آن هستی .

- ناامعایم را بتو نشان داد ؟

- همه را . یعنی ، میخواستی چگونه آنها را بزننده باشم ؟ تو قط کافلد سیاه کرده ای ! فکر می کنم بیش از دوهزار نامه بود ... و میدانی ، عزیزم ! فکر می کنم که قط يك لحظه فرصت بچنگ توفتاده بود که «واروارا پتروونا» آمادگی داشت که با تو ازدواج کند ! توفرت را احمقانه از کف دادی . من قط از درچه چشم توفضاوت می کنم ، اما در عین حال ، این ازدواج بیشتر ارزش داشت تا ازدواج تحقق نیافته با «گناهان یکنفر دیگر» ، همان ازدواجی که تو بخاطر پول نقش يك دلقک را بازی کردی .

«استپان تروفی موییچ» بالحنی بیمارگونه فریاد کشید ،

- بخاطر پول ! اما «واروارا پتروونا» نمی گوید که اینکار بخاطر پول بود !  
- چطور ! او اینطور می گوید و باز این من بودم که از تو دفاع کردم . این تنها وسیله ای بود که میتوانستی خودت را از آن مخیمه نجات دهی : «واروارا» - پتروونا» خودش پی برد که تو مانند يك فرد عادی به پول محتاجی و از این لحاظ حق داشتی . من مانند دو دوتا چهار تا برایش ثابت کردم که از این معامله طرفین سود می برد ، اوسرمایه دار بود و تو دلقک محبوبش . وانگهی ، او بخاطر پول از تو دلگیر نمیشود ، هر چند که تو او را همچون يك بز تصور کرده بودی . با این وجود هنگامی که پی برد که مدت بیست سال گفته های تو را باور داشته است ، و تو با

«نجا بتدوخی» ات برای او نقش بازی کرده و او را مجبور نموده بودی تا دروغ بگویی، خشمگین خواهد شد. «واروارا پتروونا» خوب خود داری خواهد نمود تا اقرار نکند که دروغ می گوید، و درست بهمین علت است که باید چند برابر تحمل کنی. نمی فهم که چگونه تو حدس زده ای که يك روز باید حقایق آشکار گردد و حسابها تصفیه شود. تو میبایست عقل و فراست در این مورد بکار میبری. من به «واروارا» پتروونا» توصیه کردم که تو را به نوافغانه بفرستد، ناراحت مباش، جای مناسبی است، ابدأ جای رنجش خاطر نیست! فکر می کنم که توصیه مرا بگر ببیند. آخرین نامهات را که سه هفته پیش بمن نوشته ای و به شهر X... فرستادی، بخاطر می آوری!

- تو آنرا باونشان دادی!

- «استیان تروفی موویچ» از جا پرید و دچار ترس و وحشت گردید.

- مسلم است! نخستین اقدامی که کردم، همین بود. همان نامه ای که تو در آن بحث می کنی که «واروارا پتروونا» از تو بهره کشی می کند و بر نبوغ تو حسادت می ورزد و همچنین از «گناهان یکنفر دیگر» سخن بمیان می آوری. راستی، برادر عزیز، تو در این قضیه عزت نفس نشان دادی! من از این نکته خندیدم، بسیار خندیدم! بطور کلی، نامه عایت تحمل ناپذیر است! توییکی و حشناک داری! اغلب، هرگز نامه عایت را نمیخواندم، و هنوز يك نامه نزد من است که مهر از پاکت آن برنگرفته ام. اما این نامه، نامه آخرین، واقفاً برنامه های دیگر ت برتری دارد! چقدر از آن خندیدم! چقدر خندیدم!

«استیان تروفی موویچ» فریاد کشید،

- بیرحم، رذل!

- ابلیس! نمیتوان با تو سخن گفت! باز هم مانند پنجشنبه گذشته خشمگین

شدی!

«استیان تروفی موویچ» تهدیدکنان از جا برخاست.

- چطور جرأت می کنی چنین سخنانی را ادا کنی!

- چه سخنانی؟ سخنانی روشن و ساده!

- بالاخره بمن بگو که تو رذل، پسرم هستی یا نه!

- تو بهتر از من باید بدانی. مسلماً هر پدیری در این مورد میل دارد که چشم

و گوش خود را ببیند...

- خفه شو، خفه شو!

«استیان تروفی موویچ» سراپا می لرزید.

- می بینی، مثل پنجشنبه گذشته که عصابت را پلند کردی، فریاد می کنی

و بمن ناسزا می گویی. ومن، مدرك و سفرا بدست آورده بودم... حس کنجگویی

مرا بر آن داشت که سراسر يك پند ازظهر، جامه دان خود را زیر و رو کنم درست

است که هیچ نکته شخصی در آن وجود ندارد و تو می توانی آسوده خاطر باشی. این

مدرک همان نامه‌ای است که مادرم به این «لهستانی» محبوب نوشته است. محتویات نامه قضاوت او را آشکار می‌کند ...

- اگر کلمه‌ای دیگر بگویی، نوری گوشت می‌زنم!

- الحمدلله که کسی اینجا حاضر است. (پتراستیا نوویچ) ناگهان بمن رو کرد. می‌بینید که در این باره از روز پنجشنبه تا کنون سخن می‌گوئیم. خوشنودم که این بار شما حضور دارید تا در این مورد قضاوت کنید. اولاً این حقیقت را در نظر بگیرید، او مرا سرزنش می‌کند که چرا اینچنین از مادرم سخن می‌گویم، اما آیا این خود او نیست که این راه را بمن نشان داده است! در «سن پترزبورگ»، زمانی که من هنوز محصل بودم، آیا همین خود او نبود که هر شب دوبار مرا بیدار می‌کرد تا در آغوشم کشد و مانند یک پدر بگرید؟ و فکر می‌کنید که در آن هنگام او برای چه حکایت می‌کرد! درست همین داستانهای افشاح‌آمیز بود که در باره مادرم تعریف می‌کرد. من نخستین بار از او این داستانها را فرا گرفتم!

- آه! من این داستانها را با حسن نیت کامل بیان می‌کردم! نو مقصودم را درک نکرده‌ای! توضیح چیز نفهمیده‌ای، هیچ چیز!

- اقرار کن، که تو از من پست تر بوده‌ای! کاش این نکته را می‌فهمیدی، اما برای من بی تفاوت است. من از مقصود و هدف تو سخن می‌گویم! تو بمن کار نداشته باش! من از مادرم کینه‌ای بدل ندارم، خواه تو همان لهستانی باشی و خواه نه، من بآن اهمیت نمی‌دهم. اگر شما در «برلن» نتوانستید با هم کنار بیایید، من گناهی ندارم، وانگهی، شماها لیاقت آنرا داشتید که بهتر از این، رفتاری پیش بگیرید؛ و از همه اینها گذشته، آیا شما آدمهای مسخره‌ای نیستید! خواه من فرزند تو باشم و خواه نباشم، چه درد تو را دوا می‌کند! توجه کنید (او دوباره بمن خطاب کرد)، او تاسن شانزده سالگی مرا نمی‌شناخت، بعد مرا با پنجاه کتانبند و جیبیم را خالی کرد و حالا هم داد و فریاد راه انداخته که همیشه مرا از دل و جان می‌پرستیده و مانند یک بازیگر برابر من خم و راست می‌شود. توجه کنید که من در غین حال «واروارا پروونا» نیستم!

او بر خاست و کلاهش را برداشت.

«استیان تروفی نوویچ»، مانند مرده رنگش پیرید و دستش را بجانب فرزند خویش دراز کرد!

- از همین امروز تو را نفرین می‌کنم!

«پتراستیا نوویچ» با شکفتن خاصی گفت:

- این هم یکی از کله‌های احمقانه بشریست. بسیار خوب اه‌یزم، بامید دیدار.

دیگر هرگز قدم بخانه‌ات نمی‌گذارم. فراموش مکن که «کنفرانس»ات را برایم آماده کنی و سعی کن مهمل و یاوه بهم نبافی. حقایق را بگو، فقط حقایق و بی‌وفا جایی که امکان دارد موجز و مختصر باشد! بامید دیدار!

## ۳

از اینها گذشته ، مقاصدی دیگر در میان بود . «پتراستیانوویچ» واقف حساب میکرد که پدرش را بکار وادارد . بنقیده من ، قصد داشت که او را بورطه نومییدی بکشاند و اقتضای برپا کند . او برای هدفهایی دیگر باینکار احتیاج داشت و ما دوباره از آن سخن خواهیم گفت . او در این هنگام مقاصد و نقشه‌هایی بشمار داشت که مسلم تقریباً همه آنها موهوم و خیالی بود . جز «استیان تروفی مورویچ» ، باز هم يك قریبانی دیگر را در برابر نظر داشت . بطور کلی ، بعداً آشکار می‌شود که او از این « قریبانیان » فراوان داشت ، اما این يك ، برایش اهمیت داشت و او جز آقای «فن لمبک» کسی دیگر نبود .

«آندری آنتونوویچ فن لمبک» به‌خاندانی تعلق داشت که طبیعت به آن تفضل کرده است ، و در روسیه ، بنابر محاسبه آمار ، افراد آن بر چندین صد هزار تن بالغ میشود و اگر همه آنها را جمعاً در نظر بگیریم در وهله اول بی‌شمیریم که آنها يك دسته کاملاً متشکل را بوجود می‌آورند . و ، مسلم است که آنان دسته‌ای هستند که تصماً بوجود نیامده‌اند و بلکه بی‌گفت و سخن و بی‌قرارداد ، اصالت دارند ، جمعی‌اند که آداب و روشی لازم‌الرعایه را دارند و برای رسیدن به هدف دوش بدوش یکدیگر گام برمیدارند ، در همه جا و در همه احوال هر يك تن نماینده همه افراد این خاندان میباشند . «آندری آنتونوویچ» این موهبت نصیب‌اش شده بود که در یکی از مؤسسات روسی تحصیلات عالی‌اش انجام دهد ؛ در آنجا جوانانی به تحصیل اشتغال داشتند که از نظر ارتباطات یا تمول و ثروت با دیگران تمایز داشتند . شاگردان این مؤسسه ، بعضی اینکه تحصیلات خود را تمام می‌کنند ، در یکی از سازمان های دولتی ، مقامات بسیار مهم را بنیست آنان می‌سپارند . «آندری - آنتونوویچ» که يك عموی مهندس سرگرد داشت و يك عموی نانوا ، توانست خودش را در این مدرسه جا بزند و در آنجا با هم‌میهنان بشمار خود آشنا شود . او دوستی بود ، شاد و خندان ، همه او را دوست می‌داشتند ، اما شاگردی بود متوسط . و در دوران سالهای آخر تحصیلاتش ، هنگامی که اکثر این جوانان که اغلب آنها روس بودند ، درباره مسائل دشوار عصر خود گفت‌وگو می‌کردند و به کم و کیف آنها آشنای شدند و انتظار می‌کشیدند که پایان تحصیلاتشان فرا رسد تا در حل آنها بکوشند ، «آندری آنتونوویچ» همچنان اوقات خود را با بازیها و کارهای بی‌آزار و ضرر بچگانه می‌گذرانید . او با خل بازیهای ابتدائی خود که گاهی هم وقیحانه بود ، همه مردم را سرگرم می‌کرد . گاهی ، حتی در همان لحظه‌ای که معلم از او سؤال می‌کرد ، بینی‌اش را بطرفی معسره آمیزی گرفت و در نتیجه شاگردان کلاس و معلم را بخنده می‌انداخت ؛ گاهی در خوابگاه يك «تابلو جاندار» را که بی‌اندازه

وقیحاته بود ، نمایش میداد و همه را بصحنه وامیداشت ، یا اینکه تنها با کمک بیبیشاش ، پیش‌درآمد «فرا دیابولو» *Fra Diavolo* را مینواخت. او بواسطه ناپاکی و بی‌ادبیش انگشت‌نما بود و خودش این امر را از هوش و فراست میدانست . او سراسر این سال اخیر هروغ کرده بود که بزبان روسی شعر بگوید . او مانند اکثر افراد نظیر خودش که در روسیه سکونت دارند ، به زبان مادریش چندان تسلط نداشت . تمایلات شاعرانه‌ای که در او وجود داشت باعث شد که با یکی از همقطاران روسی‌اش ، رشتۀ دوستی ببیوندد ، او فرزند ژنرال ققیری بود و عبوس و اندکی گیج و منگک بنظر می‌آمد و در مدرسه او را نویسنده‌ای تازه کلر می‌دانستند . او «فن‌لمبک» را زیر پر و بال حمایت خود گرفت . اما سسال بعد چنین اتفاق افتاد که این نویسنده که خدمت اداریش را ترک گفته بود تا بکار مطالعه ادبیات روسیه بپردازد ، يك روز پائیز نزدیک پل « آنیچکوف » *Anitchkov* نوچه خود ، «لمبک» را - که در مدرسه او را چنین می‌نامیدند - ببیند ، امری طبیعی بود که «ادیب» با کفتش‌های پاره‌می‌دوید و در لباس تابستانی ، دندانهایش از سرما بهم‌میخورد . با نظر اول رفیق سابقش را بجانیا آورد و با بهت و تعجب ایستاد ، او در برابر خود جوانی را دید ظریف و خوش‌لباس که دانشمندانه در دو طرف صورتش بود ریش گذاشته بود و عینک پستی بچشم و کفتش‌های براق و دستکش‌های بسیار ، رنگ بدست و یک پالتوی نازک بتن و کیف بزرگی زیر بغل داشت . «لمبک» با مهر و محبت با او روبرو شد و نشانی خود را باو داد و دعوتش کرد که شبی را در خانه او بگذرانند . او دیگر تنها «لمبک» خشک و خالی‌نامیده نشده ، نامش «فن‌لمبک» بود . این دوست بخانه او رفت ، شاید قصدی موزیانه داشت . پلکان خانه چندان زیبا نبود و تزیینی نداشت جز اینکه با ماهوت قرمز پوشانیده شده بود . یک‌دوریان سوئیسی در پائین بار جواب داد ، زنگی صدا درآمد و ورود مهمان را اعلام داشت . اما مهمان ، بجای «تمولوئروت» که انتظار داشت وجود آنرا حس کند ، «لمبک» خوش را دید که در يك اتاق کوچک قدیمی و تاریک زاویه ، که با یک پرده بزرگ سهز بندو قسمت‌شده بود ، زندگی می‌کند . اتاق با مبل‌های راحت اما کملا فرسوده ، تزیین یافته بود . پرده‌های سبزرنگ ، پنجره‌ها را که بلند و کوچک بودند ، آرایش میداد . «فن‌لمبک» در خانه ژنرالی که یکی از بستگان دور او بود زندگی می‌کرد ، ژنرال او را زیر پر و بال حمایت خود گرفته بود . مهمان را با نهایت لطف و محبت پذیرفت ، قیافه جدی بخود گرفت و با ظرافت ، ادب و نزاکت از خود نشان داد . آنها حتی از ادبیات سخن گفتند اما باوقار و متانت . یک‌پیشخدمت با کراوات سفید ، چای بسیار کم‌رنگ با بیسکویت‌های گرد و خشک برایشان آورد . دوست که موجودش انباشته از خیانت بود ، «آبسلتن» تقاضا کرد . او پس از انتظار زیاد ، بمقصود خود رسید ، اما «لمبک» ، هنگامی که پیشخدمت را یکبار دیگر صدا زد و باو دستور داد تا آب‌حمده‌نی بی‌آورد ، ناراحت و آشفته بنظر میرسید . با این وجود ، او خود پیشنهاد کرد تا هوشش بماند و غذا بخورد و هنگامی که آن‌یک پیشنهاد

اورا رد کرد ، خوشحال شد و مخصوصاً هنگامی که آن دوست عزیمت کرد ، خوشحالیش افزون شد . بسیار ساده بود . «لمبک» در آغاز پیشرفت اداری خود بود و اکنون انکل ژنرال هموطن خویش که نفوذ فراوان داشت ، شده بود .

او بر دختر پنجم ژنرال افسوس میخورد و آه و ناله می کرد و چنین بنظر میآمد که آن دختر نباید چند ان از این راز بیخبر باشد . ناچار باید بگوئیم که «آمالیا» *Amalia* را به یک کارخانه دار پیر آلمانی که دوست قدیم ژنرال بود ، شوهر داده بودند . «آندری» آن نوویچه بدون تظاهر و مبالغه گریست ، سپس یک نمایش خیمه شب بازی ترتیب داد . پرده بالامرفت ، بازیگران قدم به صحنه می گذاشتند ، بازوانشان را تکان میدادند ، مردم جایگاهها را بر می کردند ، موسیقیدانان آرشه را روی ویولون می کشیدند ، رهبر ارکستر چوبستی اش را تکان میداد و جوانان و افسران در صندلی های خویش کعبه میزدند و تصنیف می کردند . همه عروسک بودند و شخص «فن لمبک» آنها را بوجود آورده و ساخته بود . هنوز شش ماه مانده بود که نمایش اش کاملاً ساخته و پرداخته گردد . ژنرال مخصوصاً یک شب نشینی خودمانی ترتیب داد ، نمایش را اجراء کردند ، پنج دختر ژنرال ، که «آمالیا» نازه عروس با شوهر کارخانه دارش هم در جمع آنان بود و چند خانم و دختر خانم دیگر با شوهران آلمانی خویش ، نمایش را با دقت تماشا کردند و بی اندازه آنها تحسین نمودند و سپس رسیدند . «لمبک» خوشنود بود و بالاخره خود را تسلل داد .

سالها گذشت . «لمبک» پیوسته ترقی می کرد . همین مورد نظر بود و مشاغل اش هر مدیف مقام ریاست بود . بالاخره بمقامی رفیع که با شش مناسبت داشت ، نائل گردید . زمانی دراز در فکر تشکیل عائله بود و در این باره تفحص می کرد . از طرف دیگر بدون اطلاع رؤسایش ، داستان کوتاهی را برای هیئت تحریریه یک مجله فرستاده بود که هرگز انتشار نیافت . در عوض یک راه آهن کامل ساخت و دوباره موفقیت کسب کرد ، مردم با جامه دانها و کیمهها و کودکان و سگها ایستگاه را ترک می کردند . رانندگان و مأموران قطار گشت میزدند ، صدای زنگ طنین می افکند ، علامت داده میشد و قرن حرکت می کرد . یکسال تمام این اسباب بازی را آماده می کرد . اما دلش میخواست ازدواج کند . او آشنایان بسیار داشت که اکثر آلمانی بودند ، هر چند که با وساطت رؤسایش در برخی مجامع روس هم پذیرفته شده بود . بالاخره هنگامی که پا بسن سی و هشت سالگی گذاشت ، ارثی یاورسید ، عموی ناوایش مرد و برای او سیزده هزار روبل باقی گذاشت . او هنوز مقامی شایسته بنیست نیاورده بود . آقای «فن لمبک» ، با وجود مناسبت مهمی که همیشه دارا بود ، مردی متواضع و محجوب بود . او اگر به مقام کوچک مستغلی میرسید ، خوشنود میشد ، مثلاً به ریاست اداره مناصب همین برای دولت یا اداره ای شبیه بآن ، در اینصورت تا آخر عمر آرزوی دیگر نداشت . با این وجود ، بجای « منیا » *Minna* یا «ارنستینا» *Ernestina* که انتظارشان را می کشید ، « یولیا میخائیلوونا » نصیبش گردید . با این حادثه مقامش یک درجه ترفیع یافت . «فن لمبک» متواضع

و محبوب و دقیق، حس کرد که میتواند جاه طلب هم باشد.

«بولیامیخائیلوونا»، پیش از تقسیم اراضی بنا با اصطلاح سابق دوست رعیت داشت، و علاوه بر آن رفت و آمدهای جالب و آشنایان فراوان و سرشناس دارا بود. از سوی دیگر، «فن لمبک» زیبا بود، هر چند که از چهل سالگی با فراتر گذاشته بود. این نکته شایان توجه است که بالاخره «فن لمبک» به دام عشق «بولیا» میخائیلوونا گرفتار آمد. صبح روز ازدواج، برایش شمر فرستاد. «بولیامیخائیلوونا» همه این اتفاقات را دلپذیر مییافت، حتی اشعار را! بیهوده نیست که گفته اند چهل سالگی بهترین سن عمر است! دیری نپایید که «لمبک» ترفیع مقام یافت و نشان افتخار گرفت و پس از آن بیدرنک به ایالت ما اعزام شد.

«بولیامیخائیلوونا»، پیش از اینکه پایتخت را ترک کند، تصمیم گرفت که شوهرش را از هر لحاظ «تنبیر» دهد. بمقیده او، «لمبک» استعداد داشت، میدانست که چگونه گلیم خود را از آب بیرون بکشد و رفتار و روش مناسب اتخاذ کند و گوش فرا دهد و عمیقانه سکوت کند؛ او رفتاری بی اندازه مؤدبانه و با نزاکت کسب کرده بود، حتی میتوانست آغاز سخن کند و واجد افکاری چند شده بود که رنگ و جلای آزادمنشی داشت و بسیار تازه و لازم‌الرعایه مینمود. «بولیا» میخائیلوونا از این نکته نگران بود که او را اندکی زودرنج و سریع‌التأثر «بییافت» و پس از آن که مدت زمانی دراز در «جست و جوی» مقامی بود، اکنون احساس می کرد که به استراحت احتیاج دارد. «بولیامیخائیلوونا» در حالیکه میخواست جاه طلبی های خویش را باو القاء کند، اوسرگرم ساختن یک کلیسای پروتستان بود؛ کشیش از کلیسا خارج میشد تا به وعظ بپردازد، مؤمنان با زهد و پرهیز دستهایشان را بهم پیوسته بودند و با و گوش میدادند؛ زنی در آن جمع دیده میشد که اشکهایش را پاک می کرد و هم چنین پیرمردی که آب بینی اش را می گرفت ... بالاخره، میبایست نوای یک ارگ بگوش میرسید، این ارگ با مخارج گزاف به سوئیس سفارش داده داده شده بود. بمحض اینکه «بولیامیخائیلوونا» به این «کلر» بو برد، آنرا از دست شوهرش قاپید و با وحشت و ترس در گنجی پنهان کرد. در عوض، او اجازه داشت که داستان بنویسد، اما درخفا و پنهان. از این لحظه بمبد «بولیا» میخائیلوونا فقط به نیروی خویش اتکاء کرد. اما بدبختی اش در این بود که با گیبی و منگی که دارا بود، تدبیر هم نداشت، سالیان دراز تجرد در او اثر بخشیده بود. افکار گوناگون یکی پس از دیگری از منزه جاه طلب و اندکی عاصی خشمگین اش، می گشت. او مقاصدی بیشمار در سر داشت؛ میخواست بهر قیمتی که شده بر این ایالت حکومت کند، آرزو داشت که مردم بیدرنک حلقه وار او را احاطه کنند و آنگاه به تکنوع طرز تفکر تمایل پیدا کرد ... «فن لمبک» را اندک اندک ترس بر میداشت ... اما با شامه خاص مأموران دولت، بی برد که فرماندار شدن ترس و وحشت ندارد. دو یا سه ماه نخستین، حتی رضایت خاطرش را فراهم کردند، اما با ورود «پتر و خورونسکی»، آشوب فساد آغاز شد؛ او موفق شد که آشوب برپا کند



و ابهامی بوجود آورد .

باید بگوئیم که از همان آغاز، «ورخوونسکی» جوان نسبت به «آندریی آنتونوویچ» چندان رعایت احترامات لازم را نمی‌کرد و معلوم نبود که بجهت حق و دلیلی این اجازه را بخود میداد . اما «یولیامیخائیلوونا» که به قدرت شوهرش جسادت می‌ورزید ، خود را به نادانی میزد ، یا اینکه چندان اهمیت نمیداد . مرد جوان سوگلی او شده بود و درخانه آنها میخورد و می‌آشامید و تقریباً می‌خواست «فن‌لمبک» حالت تدافعی بخود گرفته بود ، او «ورخوونسکی» را در برابر دیگران «مرد جوان» می‌نامید و با وقار به‌شانه او می‌کوبید. «پتراسیا نوویچ» چنین بنظر می‌آمد که او را مسخره می‌کند ، حتی هنگامی که از مسایل جدی بحث می‌کرد ، و گاهی در برابر همگان سخنانی باو می‌گفت که کلاماً نامعقول بود . یکبار، حاکم جدید ، هنگامی که بخانه باو می‌گشت ، «مرد جوان» را برنیم تخت اتاق کفش خفته یافت ، در صورتی که هیچکس اجازه اینکار را باو نداده بود. «ورخوونسکی» توضیح داد که چون کسی را درخانه نیافته ، از این موقعیت استفاده کرده و «چرتی» زده است. «فن‌لمبک» نمیتوانست با لحن آمرانه و با تیختر سخن گوید. با «یولیا-میخائیلوونا» زود خشمی او را بمسخره گرفتند و باو فهمانیدند که خود نمی‌تواند لحن آمرانه و با تیختر بکلام خویش دهد. «فن‌لمبک» اوقاتش تلخ شد. این بار «یولیا میخائیلوونا» آن دو را آشتی داد. «پتراسیا نوویچ» ، بی‌اینکه قصد بوزش خواهی داشته باشد ، با مزاحی خشن سروته قضیه را بهم آورد که امکان داشت آنرا يك توهین تازه تلفی کرد، اما در این مورد چنین ترجیح داده شد که آنرا بجای ندامت و استغفار تصور کنند. نقطه ضعف «آندریی آنتونوویچ» در این نکته بود که از همان آغاز قافیه را باخته بود، باین معنی که «پتراسیا نوویچ» را در جریان اشتتالات ادبی خویش قرار داده بود، او تصور کرده بود که يك مرد جوان پرشور و حرارت را با احساسات شاعرانه در برابر خود می‌بیند . مدت زمانی دراز بود که آرزو داشت شنونده‌ای بهنگه آورد ، بلافاصله پس از آنکه با «پتراسیا نوویچ» آشنا شد، وقت را غنیمت شمرد و دو فصل از جهان خویش را برای او خواند. مرد جوان بی‌اینکه کسالت خود را پنهان دارد، گوش داد، بسیار بی‌ادبانه دهن‌دره کرد و حتی يك کلمه تصحیح آمیز بر لب نراند. هنگامی که میخواست هزیمت کند ، نسخه خطی کتاب را از او طلب کرد تا درخانه با آزادی کلمی «نظریه‌ای» ابراز کند. «آندریی آنتونوویچ» آنرا باو داد. از آن زمان ، باوجود اینکه هر روز بدیدار آنان می‌آمد ، هرگز نسخه خطی را برنگردانید و هرگاه که سراغ آنرا می‌گرفتند ، اوقفط خنده تحویل میداد. او در همان وهله نصبت بالاخره اعلام کرد که آنرا در کوچه گم کرده است. «یولیا-میخائیلوونا» از ماجرا آگاه شد و بطرزی وحشتناک بر شوهرش خشم گرفت و با وحشت و ترس پرسید :

— از کلیسایت که با او سخن نگفته‌ای؟

«فن‌لمبک» اندیشناک شد، اما تفکر برای سلامت‌اش مضر بود و حتی پزشکان

آنها قدغن کرده بودند. علاوه بر ناراحتی های امورا داریش که ما بآن اشاره خواهیم کرد، يك نکته خاص وجود داشت که نه تنها عزت نفس فرمانروایش را جریحه دار می کرد، بلکه قلبش را نیز دردم میفشرد. «آندری آنتونویچ» هنگامی که عقد ازدواج را می بست، مشاجره ها و گفت و گوهای خانوادگی را پیش بینی نکرده بود. هنگامی که به «مینا» یا «ارستینا» می اندیشید، امکان چنین حادثه ای ابتدا از مخیله اش نمی گذشت. او حس کرد که دیگر توانایی ندارد که نزاع های صافه آسای زناشویی را تحمل کند. «بولیامیخائیلوونا» بالاخره با صداقت و رک گویی حقیقت مطلب را با او در میان گذاشت.

– تو نباید کینه او را بدل بگیری؛ باین دلیل که قتل و شورتو سه برابر اوست و تو بر نردبان درجات اجتماعی، بر پله ای بی اندازه برتر از او قرار گرفته ای. این جوانک هنوز چند عادات بدناشی از گذشته آزادخواهیش را ترک نکرده است، و بقیه من جز عادات بهنگانه چیزی دیگر نیست، اما نمیتوان ناگهان عکس العمل نشان داد، احتیاط لازمست؛ ما باید برای طبقه جوان خوش اهمیت بسیار قائل شویم؛ من با نجابت و شرافت بآنان توجه می کنم و بر لب پر تگاه محافظتشان مینایم ...

«فن لمبک» بر او ایراد گرفت و گفت:

– اما اوسختانی محال بر زبان می آورد؛ هنگامی که در حضور من در برابر همه مردم ادعا می کند که حکومت، ملت را تاحلقوم میخورداند و می توشاند تا او را منگ کند و نکندارد از جایش تکان بخورد، دیگر نمیتوانم بردباری خود را حفظ کنم؛ تصورش را بکن که در برابر این ادعاها تا چه اندازه باید خویشتندار باشم.

«فن لمبک» هنگامی که این سخنان را ادا می کرد، گفت و گویی را که چندی پیش با «پتراسیانوویچ» داشته بود، بیاد آورد. «فن لمبک» تنها بمنظور اینکه اسلحه آزادخواهی «پتراسیانوویچ» را از دست او بگیرد، مجموعه محرمانه انواع اعلامیه های خوش را که در روسیه و خارجه انتشار یافته بود، با نشان داد؛ او آنها را از سال ۱۸۵۹ گرد آورده بود، تنها تفنن و ذوق مسرک او نبود، بلکه يك کنجگویی بی آزار و ضرر هم او را باینکار واداشته بود. اما «پتراسیانوویچ» که مقصود او را دریافته بود، چنین گفت که حتی يك سطر بیسی از این اعلامیه ها چنان پر رمز و راز است که هیچیک از ادارات «بی اینکه اداره شما را مستثنی کنیم»، به پایه و مرتبه آن نمیرسد.

«لمبک» بیکه خورد. و با لحنی تقریباً التماس آمیز، اعلامیه ها را نشان داد و گفت:

– اما اینکارها برای ما هنوز زود است!

– نه، هنوز زود نیست؛ مثلاً، شما از آن واهمه دارید، از اینجهت زود

- عاقبت چه خواهد شد! در میان مسایل دیگر، انهدام کلیساها را مطرح می‌کنند!

- چرا نکنند؟ شما آدم فهمیده‌ای هستید، مسلماً افکار خودتان را پاور ندارید؛ شما خوب درک می‌کنید که منحصراً تنها وسیله‌ای برای منگ و کرخ کردن ملت است. حقیقت ارزشیابی بیش از کذب و ناراستی است!

- تصدیق می‌کنم! کلاماً تصدیق می‌کنم! اما در کشور ما، اینکارها اندکی زود است.  
«لمبیک» ابروان را درهم کشید.

- در اینصورت، چه مأمور مسخره‌ای هستید، در همین حال که تصدیق می‌کنید که باید کلیساها را منهدم کرد و خود را آماده می‌کنید تا «علیه سن پترزبورگ» که با پارسیان مسلح شده است، بجنگید، همه اینکارها نشان مینهد که موقش فرارسیده و زود نیست!

«لمبیک» که بنحوی خشونت‌بار و ناگهانی گرفتار آمده بود، بسیار متأثر شد و با عزت نفسی که بیش از پیش جریحه‌دار شده بود، فریاد کشید:

- اینطور نیست! شما جوان هستید و مخصوصاً از مقاصد ما آگاه نمی‌باشید، شما پرت و بی‌ای می‌گویید. «پتراستیا توپ» عزیز، خوب توجه کنید، آیا شما ما را مأمور دولت بشمار نمی‌آورید؟ بله، مأمور مستقل و خودمختار؟ بله، اما، اجازه بدعید، ما چه عملی می‌کنیم؟ ما یک مسئولیت سنگین داریم و در حقیقت ما همان مصلحتی را در نظر می‌گیریم که مورد علاقه شماست. فقط آنچه را که شما متزلزل می‌کنید ما استوار می‌داریم و اگر ما نبودیم تاکنون منهدم شده بود. ما دشمن یکدیگر نیستیم، هرگز! ما شما می‌گوییم، «پیش بروید، و پایه‌های آنچه را که کهنه و قدیمی است، و باید تحول یابد، متزلزل کنید»، اما وظیفه و نقش ما اینست که اجازه ندهیم شما از حدودی تجاوز کنید و باید شما را از گرفتاری‌هایشان نجات بخشیم، زیرا اگر ما نباشیم شما موفق نمی‌شوید که در روسیه آشوب و اغتشاش برپا کنید و آنرا از این وضع آراسته محروم نمائید؛ دقت و مراقبت ما فقط برای این است که ظاهر شایسته‌آن را حفظ نمائیم. توجه کنید که ما یکدیگر احتیاج داریم چنانکه آزادبخواهان و محافظه‌کاران در انگلستان بوجود هم محتاج اند؛ ما محافظه‌کاریم و شما آزادبخواه؛ من اینطور درک کرده‌ام!

«آندری آنتونوویچ» بشور و شوق آمده بود. او بسیار دوست می‌داشت که خطابه‌های پر مغز و آزادبخواهانه ایراد کند؛ هر چند که در اینجا هیچکس نمی‌توانست او را «غافلگیر» کند و بشکفت اندازد. «پتراستیا نوویچ» مهر سکوت بر لب زده و رفتاری بس جدی پیش گرفته بود و همین امر بر وجود و شور سخنران می‌افزود. «لمبیک» طول و عرض اتاق را پیمود و افزود:

- میدانید من که فرمانروای این ایالت هستم، وظایف بیشمار می‌دهم دارم، اما حتی بیکی از آنها هم نمیتوانم جامعه عمل ببوشانم. و از سوی دیگر آیا می

توانم ادعا کنم که هیچکری در این جا ندارم که انجام دهم! معما در این حقیقت نهفته است که همه چیز به نظر حکومت بستگی دارد. حکومت باید بفکر اینکار باشد و چنین فرض کنیم که باید برای قاطبهٔ مردم تشکیلات بدهد، خواه بدلائل سیاسی، خواه برای تسکین دادن هیجانانگیز، از سوی دیگر، حکومت باید بر قدرت و نیروی حکام ایالات بیفزاید و آنگاه ماحکام، قاطبهٔ مردم را خواهیم بلعید، نه تنها قاطبهٔ مردم را، بلکه هر چه را که تصور کنید؛ در هر حال، من حس می‌کنم که برای اینکار آمادگی دارم... خلاصه، بمحض اینکه حکومت بمن تلگراف کند که شصت عمل از خود نشان دهم، آنگاه من شصت عمل بخرج خواهم داد. من اینجا آشکار و صریح بآنان گفتم: «آقایان، برای اینکه تامل را حفظ کنیم و تشکیلات ایالتی خودمان را ترقی دهیم، یک مسأله ضروریست، تقویت نیرو و قدرت حاکم» توجه کنید، باید تمام این تأسیسات، انجمن‌های ایالتی یا دادگامها، یک حیات دوگانه داشته باشند، از یک سو، آنها باید وجود داشته باشند (من با این نکته موافقم) و، از سوی دیگر نباید وجود داشته باشند. همهٔ اینها به عقیده و نظرات حکومت بستگی دارد؛ ممکنست چنین اتفاق بیفتد که ناگهان بوجود آنها احتیاج داشته باشند، و من بیدرتنگ آنها را دایر می‌کنم، اما این لزوم و ضرورت ممکن است منتفی شود و آنگاه هیچکس اثر و نشانهٔ آنها را نخواهد یافت؛ منظور من از شصت عمل همین نکته است، اما اگر نیرو و قدرت حاکم را تقویت نکنند، این مقصود حاصل نمی‌شود. این نکته را میتوانم بشما بگویم، ما دست تنها هستیم. می‌دانید که من از «سن پترزبورگ» درخواست کرده‌ام که بمن اجازه دهند قراولی دم خانهٔ حاکم بگمارم؛ من منتظر جواب هستم.

«پتراستیانویچ» گفت:

- شما به دو قراول احتیاج دارید.

- چرا، دو تا؟

«فن لمبک» برابر او ایستاد.

- تنها یک قراول جهت ادای احترامات، برای شما کفایت نمی‌کند و شما

حتماً باید دو تا داشته باشید.

«آندری آنتونوویچ» آبرو درهم کشید.

- اما «پتراستیانویچ» شما ب خودتان اجازه می‌دهید که هر چه بنظرتان رسید

بر زبان جاری کنید. شما از مهربانی و نرمش من سوءاستفاده می‌کنید و سخنانی

نیشدار بمن می‌گوئید...

- هر طور که دلتان خواست قضاوت کنید، شما راه را برای ما باز می‌کنید

و موفقیت‌تان را تسهیل مینمائید.

«فن لمبک» با تعجب گفت:

- کی؟ ما؟ کدام موفقیت؟

اما او جوابی دریافت نکرد.

«یولیامیخائیلوونا» به جریان این گفت‌وگو گوش داد و بسیار ناراضی شد.  
«فن‌لمبک» از خویش دفاع کرد:

– من نمیتوانم حتی هنگامی که دوباره هستیم، احترامات فائده‌تقدیم‌سوگلی  
نوکنم! من با حسن نیت بی‌پرده با او سخن گفتم.

– درحقیقت، عمل خوبی انجام دادی. من نمیدانستم که تو چنین مجموعه‌ای  
از اعلامیه‌ها داری... خواهش می‌کنم، آنها را بمن نشان بده.

– اما... اما او آنها را يك روز از من بماریت گرفت!  
«یولیامیخائیلوونا» خشمگین شد و گفت:

– و شما هم آنها را باو دادید! چقدر بی‌تدبیر هستید!

– بیدرننگ کسی را خواهم فرستاد تا آنها را پس بگیرد.

– او آنها را پس نخواهد داد.

«فن‌لمبک» ناگهان برخاست و گفت:

– من از او تقاضا خواهم کرد. او کیست که بتواند چنین تهدیدی را در  
مخیله خود بی‌رورد و من چقدر باید بی‌عرضه باشم که نتوانم جلو او را بگیرم؟

«یولیامیخائیلوونا» سخنانش را برید و گفت:

– بنشینید و آرام باشید. من به نخستین سؤال شما جواب میدهم: او بنظر

من بسیار با ارزش جلوه کرده است، او استعداد دارد، گاهی نکته‌هایی دقیق و  
بخردانه می‌گوید. «کارمازینوف» مرا مطمئن کرد که «پتراستیانوویچ» تقریباً

با همه‌جا و همه‌کس مرتبط است و درطبقه جوان پایتخت نفوذ دارد. اگر موفق‌شوم  
که بوسیله او همه را جلب کنم و آنان را گرد خویش جمع نمایم، آنگاه درحالی‌که

راه تازه‌ای جلوپای جاه‌طلبی آنان می‌گذارم، میتوانم نجاتشان دهم. او بمن دل  
سپرده است و سخنانشم گوش میدهد.

– اما درهمان لحظه که آنها را مورد لطف و نوازش قرار داده‌اید، خدا

میداند که آنها چه خرابکاریهایی زیر سر دارند! مسلماً، اینهم خود فکر است،  
– «فن‌لمبک» با ملایمت از خویش دفاع می‌کرد. اما خبریافته‌ام که بازهم اعلامیه...

عایی درآیاک، دن... یافته‌اند...

... تاپستان هم، چنین شایعاتی وجود داشت: اعلامیه‌ها، اسکناس‌های

چهل‌لی و اسقال اینها؟ با این وجود، حتی یکدانه آنها را نما تسلیم نکردند! کی  
این خسر را بشما داده؟

– «فن‌بلوم» بمن خبر داد.

– آه! امان از دست این «فن‌بلوم» شما! دیگر حق ندارید اسم او را جلو

من برزبان آورید.

«یولیامیخائیلوونا» چنان خشمگین شد که يك دقیقه نتوانست سخن بگوید.

«فن‌بلوم» يك کارمند دارالحکومه بود و «یولیامیخائیلوونا» مخصوصاً از او نفرت  
داشت و گفت:

- خواهش می‌کنم از بابت «ورخوونسکی» نگران مباش. اگر اودر آشوب ویلواپی شرکت داشت، آنطور که با تو و با همهٔ مردم اینجا سخن می‌گوید، سخن نمی‌گفت!

«وراج‌ها خطرناک نیستند و معنی این نکته را میتوانم بگویم که اگر اتفاقی بیفتد او بیدرتک نخست مرا آگاه می‌کند. او بعد تعصب مرا می‌پرستد! من قبلاً خاطر نشان می‌کنم که اگر «یولیامیخائیلوونا» تا این اندازه جاه‌طلب و خودبین نبود، شاید دسیسه‌هایی که این افراد نابکار فرصت یافته و در شهر ما جیده بودند، بشمر نمی‌رسید و هیچ اتفاقی نمی‌افتاد! بار مشورت این اتفاقات بر شانه‌های «یولیامیخائیلوونا» سنگینی می‌کند!

## فصل پنجم

### پیش از جشن

۱

تاریخ جشنی که «یولیامیخائیلوونا» بنفع‌الله‌های ایالت ما طرحش را ریخته بود، چندین بار بتمویق افتاد و تشبیر کرد. درزمرهٔ ملازمان دائمی او که احاطه‌اش کرده بودند، «پتراستیانوویچ» بود و کارمند جزء «لیامشین» که سابقاً به‌خانهٔ «استیان تروفی موویچ» رفت و آمد داشت، اما بواسطه اینکه پیانو مینواخت، ناگهان مراسم حضرت علیه شامل حالش گردید، و دیگر «لیپوتین» بود که «یولیا-میخائیلوونا» در نظر داشت او را بسمت سردبیر آیندهٔ «روزنامهٔ مستقل ایالت» برگزیند، و هم‌چنین چند زن و چند دختر جوان و بالاخره «کارمازینوف» در شمار آنان بودند. اما مشارالیه مانند دیگران تقلاً نمی‌کرد، و با صدای بلند و حالتی خوش‌اعلام می‌داشت که بهنگام رقص، چیزی شکفت‌آور بهمگان ارائه خواهد داد. تعداد شرکت‌کنندگان و اعانه‌دهنده‌ها افزایش مییافت، ابتدا همهٔ نخبه‌های شهر شرکت جسته بودند؛ اما آنانکه بندگان سرشناس نبودند، هم‌چنین پذیرفته شدند، علی‌الخصوص که پول هم می‌دادند. «یولیامیخائیلوونا» باین نکته واقف شده بود که گاهی لازمست طبقات گوناگون اجتماع را درهم آمیخت، و الا، کی چشم و گوش آنانرا باز خواهد کرد؟ یک جلسهٔ شور خودمانی تشکیل داده و تصمیم گرفته بودند که جشن با اصول آزادیخواهی برگزار گردد. افزایش تعداد داوطلبان بر میزبان مخارج می‌افزود، آرزومند بودند که جشن آبرومندانه‌ای منعقد

گردد و به همین دلیل تاریخ انقراض آن بتعمیرق م افتاد. از سوی دیگر، هنوز درست نمی‌دانستند که مجلس رضی‌شاه را کجا باید تشکیل دهند، در خانه بزرگ مارشال که روز جشن آنرا با اختیار آنها می‌گذاشت یا در «اسکورشنیکی»، در خانه «واروارا» پتروونا؟ «اسکورشنیکی» اندکی دور بود، اما چند تن از اعضای کمیته عقیده داشتند که آنجا «آزادی بیشتر» خواهند داشت. «واروارا پتروونا» هم از خدا همین را میخواست. در آنجا این نکته که چرا این زن متکبر در پی آن بود که نظر لطف «یولیا میخائیلوونا» را بخود جلب کند، دشوار است. محتملاً باین علت بود که «یولیا میخائیلوونا»، او هم بنوبه خویش، خود را در برابر «نیکلای وسولودویچ» که چنگ و خوار و خفت مییافت، «یولیا میخائیلوونا» با وی نزد محبت میباخت و او را با خویشتر نزدیکترین فرد مییافت. «پتر استپانوویچ» در خانه حاکم، مخفیانه این شایعه را بر سر زبانها می‌انداخت که «نیکلای وسولودویچ» شخصی است که پایتک مرکز مرموز روابطی سری دارد و احتمال دارد که در شهر ماس‌گرم انجام مأموریتی مجهول باشد.

نوعهٔ قضاوت و طرز تفکر مردم، وضعی عجیب یافته بود. بزنها مخصوصاً به یکسر کجبه و منگی ناگهانی، دچار شده بودند، نضوراتی بسیار ناگهانی و فرحبخش، در آنها بوجود آمده بود، گویی کسی آنها را با باد بگوشان رسانیده بود. چیزی بسیار شاد و سبک - نمیخواهم ادعا کنم که همواره دلنشین - در هوا موج میزد. یک نوع آشفته‌گی روحی رواج یافته بود. (بمدا که همه چیز پایان یافت، «یولیا میخائیلوونا» و باشگاه و نفوذ او را باینکار متهم کردند، اما حق و واقع این بود که اینها باینهایی علت این امر نبود.) در این لحظه، چند تن شروع کردند به ستایش و مدح همسر حاکم جدید و تحسین هنر او در گرد آوردن مردم و سرگرم داشتن اطرافیان خویش و چند حادثهٔ اسفا‌نگیز و زشت اتفاق افتاد. «یولیا میخائیلوونا» در این حوادث دستی نداشت، اما مردم را سرگرم کرد و آنها را بخشنده انداخت، هیچکس نبود که از اینکار منتهان کند. راستش را بخواهید، یک گروه قابل ملاحظه هم بودند که در بارهٔ وضعی که در آن هنگام بوجود آمده بود، عقاید خاصه این را می‌کردند، اما حتی این اشخاص نیز ناراضی باین خویش را آشکار نکرده بودند و علاوه بر آن لبخند هم میزدند.

بیاد میآورم که در آن هنگام حس میشد که مجمعی پراکنده و وسیع دارد. تشکیل میشود که مرکز آن در سالن «یولیا میخائیلوونا» قرار گرفته بود. این مجمع محل مانه که دایره دار او را در بر گرفته بود - ما از اعضاء جوان این مجمع سخن می‌گوئیم - نوعی فنی و فغور را که آئین‌نامهٔ آن محسوب میشد، پذیرفته بود و حتی توبه می‌کرد. چند زن زیبا عضو این مجمع بودند. جوانان، گرایش‌های هگانی و شب‌نشینی، ترتیب میدادند، گاه سوار بر اسب یا کالسکه، بنا به توشکوه، در شهر براه می‌افتادند. در پی ایجاد حادثه بودند و اغلب اوقات آنها می‌آفریندند، تنها



به این منظور که تفریح کنند و خود را مشغول دارند. شهر ما را مانند شهر «گلوپوف»<sup>۱</sup> Glouppov مله‌ب خویشت کرده بودند. مردم آنرا «شوخ‌طبع» یا «دل‌تک» می‌نامیدند. آنان هیچ فرصتی را از دست نمی‌دادند. مثلاً، چنین اتفاق افتاد که همسر يك افسر که زنی ریزه و گندمگون و بسیار جوان بود و در عین حال لاغر، زیرا که در خانه خویشت بقدر کفایت غذا نمی‌خورد، يك شب در يك نوع بازی با ورق شرکت جست، به این امید که ملا واهی که پولی بدست آورد و يك روسری بخرد. بجای اینکه ببرد، ۱۵ روبل باخت. در حالیکه از شوهرش می‌ترسید و راه نجاتی نداشت که این مبلغ را بپردازد، تصمیم گرفت که آنرا در نهان از پسر شهردار که جوانی پست بود و بسیار زود بر ذالت گزاشته و در آن شب نشینی حضور داشت، قرض کند. او نه تنها این مبلغ را بآن زن نداد، بلکه باقیه‌ی بلند خنده، موضوع را برای شوهرش حکایت کرد. شوهر که مردی خسیس بود و مو را از ماست می‌کشید، هیچ درآمدی جز حقوق افسریش نداشت. او هنگامی که با همسرش بخانه بازگشت، خوب از خجالت‌اش درآمد؛ زن فریاد می‌کشید و تضرع و التماس می‌کرد و بزانو درآمده و بوزش می‌طلبید. همه این حادثه رقت‌انگیز را بیاد مسخره گرفتند و بان خندیدند. هر چند که این افسر عضو مجسمی نبود که گرد «پولیامیخائیلوونا» را گرفته بود، با این وجود یکی از زنان که در گردشهای سواره پرجلال و شکوه شرکت می‌جست و زنی خل وضع و جسور بود و با همسر افسر آشنایی داشت، يك روز به خانه او رفت، فقط باین منظور که آن زن را بخانه خویشت برد. این زنان پرمدعای ما، همسر بیچاره افسر را احاطه کردند و در حق او هزاران لطف و عنایت می‌ذول داشتند و چهار روز با این وضع گذرانیدند و او را بشوهرش تسلیم نکردند. همسر افسر در خانه آن زن جسور زندگی می‌کرد، با او و با همه این دار و دسته به گردش در شهر می‌پرداخت و در تفریحات و مجالس رقص شرکت می‌جست. او را بر آن وا داشتند که شوهرش را بدادگاه بخواند و رسوایی بی‌آورد. با و وعده کمک و ادای شهادت دادند. شوهر خاموش بود و می‌ترسید که این نزاع و کشمکش را او آغاز کند. بالاخره، زنگ بیچاره می‌برد که درجه دامی افتاده و بجه مخمه‌های گرفتار آمده؛ شب روز چهارم که از ترس نیمه‌جان شده بود یا بگریز نهاد و نزد افسر خویشت رفت. هر گز هیچکس بی‌نبرد که بین زن و شوهر چه گذشت. تا پانزده روز همواره دو پنجره خانه محقری که افسر در آن سکونت داشت، بسته بود. «پولیامیخائیلوونا» از ماجرا آگاه شد و بر این زنان وقیح خشم گرفت و از رفتار آن زن جسور اظهار ناخوشنودی کرد، هر چند که آن زن، «همسر افسر» را همان روز نخست که او را ربوده بود، به «پولیامیخائیلوونا» معرفی کرده بود. بگذریم، داستان زود فراموش شد.

۱- «شهر بلهان»، منظومه مشهور ساتشیکوف شچدرین (۱۸۸۹-۱۸۲۶) است که در آن سراسر تاریخ روسیه بنحوی طنز آمیز و بخردانه بیان شده است.

از مردم شهر ما ازدواج کرد ، او مردی بود موقر . دختر هفده سال پیش نداشت و زیباییش بنظیر بود . چنین شایع شد که همان شب نخست ، شوهر جوان بازن زیبایی بنای بد رفتاری را گذاشته تا از بی آبرویی و هتک حیثیت خویش ، انتقام گیرد ! «لیامشین» که تقریباً شاهد این ماجرا بود - زیرا در جشن عروسی زیاده از حد نوشیده و شب را در خانه عروس و داماد گفرا نیده بود - همینکه صبح شد با شتاب از خانه بیرون آمد تا همه را از این حادثه جالب آگاه کند . او پیدرتنگ بکنسته ده نفری از جوانان که همه سوار بر اسب بودند ، تشکیل داد ، بعضی هم مانند «پتی-استپانویچ» و «لیپوتین» ، اسبهای قزاقان را گرفته بودند . «لیپوتین» با آن موهای جوگند میش ، در تمام این حوادث رسوای جوانان بیخیالما ، شرکت میجست . هنگامی که عروس و داماد جوان توی درشکه ای که دو اسب آنرا می کشید نشستند و سر کله شان در خیابان پیدا شد تا بنا بر رسم و عادت ، در هر وضع و موقعیتی ، به دید و باز دید فردای عروسی بپردازند ، همه این افراد با کیکه و شکو ، درشکه را احاطه کردند و سراسر پیش از ظهر آن روز ، همراه آنان ، با خنده توی شهر گشتند . اما این نکته را باید متذکر شویم که سواران قدم پخانه نمی گذاشتند و در خیابان بحال انتظار صف می کشیدند و در توهین به نوع عروس و داماد حدی نگه می داشتند . با این وجود بالاخره موفق شدند که افضاحی بر پا کنند . همه شهر از این افضاح پر شده بود و مسلماً همه از ته دل می خندیدند . آنگاه نوبت «فن لمبکه» بود که خشمگین شود و با «یولیا میخائیلوونا» با شدت و حرارت سخن گوید . «یولیا-میخائیلوونا» هم متغیر شد و حتی میخواست در خانه خود را بر روی این و لنگردان هرزه ببندد . اما این وضع هرگز دوام نیافت . فردای آن روز با او ماطت «پتر استپانویچ» و چند کلمه ای که «کلرمازینوف» بر زبان راند ، این رفتار آنانرا يك «شوخی و مزاح» بسیار بجا و شایسته ، تلقی کرد و گفت ،

- در این مملکت ، اینکار رسم است ، وانگهی ابتکار و جرات در آن بکار رفته ! خوب توجه کنید! همه مردها پخته انداخته است هیچ دلیلی وجود ندارد که شما متغیر شوید !

اما شوخی هایی دیگر هم وجود داشت که تحمل ناپذیر بودند و قصد و غرضی خاص هم در آنها نهفته بود .

يك فروشنده کتابهای مقدس که زنی موقر بود و از يك خانواده کسبکار ، بشهر ما آمده بود . همه از او سخن می گفتند ، زیرا در مطبوعات پایتخت مقالات جالبی در باره زنان فروشنده این نوع کتابها ، درج شده بود . همان «لیامشین» حقه باز ، با کمک يك دانشجوی بیگانه که انتظار می کشید شغل معلمی در يك مدرسه بدست آورد ، بقصد اینکه آنها خیال دوازند یکی از کتابهایش را بخرند ، يك بسته از تصاویر لغت مخالف هفت عمومی را که در خارجه چاپ شده بود ، در کیف دستی او جادادند . این تصاویر ، چنانکه بعداً آشکار شد ، هدیه مخصوص يك پیر مرد هوسباز ، يك مرد محترم و آراسته بود ، که من نامش را ذکر نمی کنم و با اصطلاح و تعبیر

خودش د يك خنده بی آزار و ضرر و يك شوخی سرگرم کننده ، را طالب بود . هنگامی که زن بیچاره ، در بازار بزرگ ، انجیلها را از کیفش بیرون آورده بود ، عکسها هم پدیدار شدند . صدای خنده و فریاد لعن و نفرین برخاست . مردم ازدحام کردند ، دشنام میدادند و میخواستند نژاهی برپا کنند ، اما پلیس دخالت کرد . زن کتابفروش را بردند و زندانی کردند و هنگامی که شب فرارسید با واسطت «ماوریکی نیکلابویچ» که با خشم و غضب به تمام جزئیات خصوصی این حادثه تشنگین می برده بود ، آن زنی را آزاد و از شهر بیرون کردند . این بار «بولیامینخائیلوونا» تصمیم گرفت که «لیامشین» را طرد کند . اما همان شب ، آن گروه او را با خود به خانه «بولیامینخائیلوونا» آوردند و گفتند که «لیامشین» يك سرود مسخره نو با موسیقی ابداع کرده است . از «بولیامینخائیلوونا» خواهش کردند که قطعی یکبار با آن گوش فرا دهد . این سرود مسخره که «چنگه فرانسه و پروس» نامیده میشد ، واقعا جالب و دلنشین بنظر آمد . آن ، با آهنگ نهید آمیز «مارسییز» آغاز میشد ،

«باید خونی پلید ، مزارع ما را آبیاری کند ...»

در این سرود ، يك هیجان افتخار آمیز ، يك سرمستی از پیروزیهای آینده ، نهفته بود . اما ، ناگهان ، در جنب آهنگهای گوناگون که کرد زمینه آهنگ اصلی سرود دور میزد ، ناگهان آهنگ نفرت آور «مین لیبر اوگوستین» - *Mein-lieber Augustin* بگوش میرسید . «مارسییز» دیگر شنیده نمیشود ، آن باوج اعتدال و عظمت خویش ، سیده است ، اما «اوگوستین» جای آنرا می گیرد و بیش از پیش ظنین می افکند و بالاخره ضربهای آب با ضربهای «مارسییز» درهم می آمیزد و با آن برابر می گردد . بالاخره «مارسییز» بی بوجود «اوگوستین» میبرد ، می خواهد از آن دوری گزیند و آنرا همچون مگس مزاحم از خود براند . اما «مین لیبر» اوگوستین» بیش از پیش خود را استوار میدارد ، آن شاد است و استوار و گستاخ . آشکار نیست که چرا «مارسییز» ناگهان سست می گردد و دیگر اندوه و خشم و غیظ خود را پنهان نمیدارد ، ناگهان فریاد خشم و نفرت و استغاثه های آمیخته با اشک و لعن و نفرین بگوش میرسند و دستها با آسمان بلند می شود ،

« نه يك وجب خاک خود را ، نه يك سنگ حصارمان را .»

اما چنین بر می آید که «مارسییز» خود را ناچار می یابد که به «مین لیبر» اوگوستین» میدان بدهد . روش و گامهایش با روش و گامهای «اوگوستین» ، احفانه درهم می آمیزد و سر تسلیم فرودمی آورد و خاموش می گردد . گاه بگاه ، هنوز آهنگ «خونی پلید» بگوش میرسند ... اما در همان لحظه که «مارسییز» دوباره به شکل يك والس نامطبوع جلوه می کند ، بکلی خاموش و ناپدید می گردد . اکنون صدای «ژول فاور» *Jules Favre* بگوش میرسند کمزبر سینه «بیسارک» گذاشته است

۱ - وکیل دعاوی و مرد سیاسی فرانسه (۱۸۸۰-۱۸۰۹) او جمهوریخواه بود و در سال ۱۸۷۰ پیشنهاد کرد که امپراتور کناره گیرد و عضو حکومت دفاع ملی شد و عهدنامه فرانکفورت را منقذ کرد .

و می‌گیرید و همه چیز را واگذار می‌کنید، همه چیز را ... اما اکنون «اوگوستین» بنوبه خویش، خشمگین می‌گردد! صداهای خشن بگوش میرسد، آبجو بعد افراط بلمبده می‌شود، فریاد لاف و گزاف و درخواست‌های بی‌پایان، شنیده می‌شود، میلیاردها پول، سیگارهای لطیف، شامپانی، و قیقه‌ها. «اوگوستین» به یک نمره خشمناک بدل می‌گردد. جنگ «فرانسه» و «پروس» پایان می‌یابد. همه حاضران آنرا تحسین کردند. «یولی میخائیلوونا» لیخند زد و پرسید، «چطور می‌توانم او را طرد کنم؟» صلح و صفا برقرار شد! این مرد صخره و پست هنری واقعی داشت. «استیان تروفی موویچ» روزی مرا قانع گفت مردمی که از بنوغ بهره فراوان دارند، ممکنست بظاهر مردمانی پست و مفلوک جلوه کنند و این دو مسأله مانع الجمع نیستند. بعد از چنین نقل کردند که «لیامشین» این قطعه را از یک موسیقی‌دان دوره کرده مردی محبوب و با استعداد بود، دزدیده است، او موسیقی‌دان را می‌شناخت و نامش همیشه پنهان ماند. اما این نکته چندان اهمیت ندارد! این «لیامشین» بیچاره که چنسال پیش در شب نشینی‌های «استیان تروفی موویچ» شرکت می‌جست و فعالیت می‌کرد و نقش یهودیهای بدبخت را بازی می‌نمود و با اعتراف یک زن کر یا تولد یک کودک را تقلید می‌کرد، اکنون در لباس یک دلچک اوقاتش را در خانه «یولی میخائیلوونا» می‌گذرانید، و از بین همه مردم، ادای خود «استیان تروفی موویچ» را درمی‌آورد و او را «آزادخواص سال ۱۸۴۸» می‌نامید. همه از ته دل می‌خندیدند، بالاخره وجود او ضروری تشخیص داده شد. دیگر سخن از این نمی‌رفت که او را طرد کنند، و آنکهی او همچون چاکری به «پتر استیانوویچ» احترام می‌گذاشت، و «پتر استیانوویچ» هم بنوبه خویش در «یولی میخائیلوونا» بی‌اندازه نفوذ داشت.

من نمی‌خواهم از این آدم مفلوک سخن گویم و ادبش آنرا ندارد که درباره او بحث کنم، اما یک حادثه بر آشوب اتفاق افتاد و چنانکه در شهر ما شایع بود، او در آن دست داشت و من نمی‌توانم در این یادداشتها این حادثه را مسکوت بگذارم. یک صبح، تمام مردم شهر آگاه شدند که بمقتضات دینی آنها بطرزی عجیب و افزچار آور توهین شده است. در مدخل بازار بزرگ، کلیسای کهن «میلاد مریم» قرار دارد و یکی از نوادر شهر قدیم ما بشمار می‌رود. بر این مدخل کلیسا، از زمانی بس قدیم، تمثال «مادر خدا» بچشم میخورد که پشت یک شبکه آهنی، توی دیوار تعبیه شده است. زیستوزیور این تمثال را دزدیده بودند. شبکه آنرا شکسته و شبکه آهن را خرد و خمیر کرده و چند تکه سنگ و مروارید را برداشته بودند. من نمیدانم که آنها ارزشی داشت یا نه. اما ننگین تر از عمل سرفت آن بود که توهینی دیوانه‌وار مرتکب شده بودند. صبحگاه، پشت‌پشت یک موش زنده یافته بودند. اکنون که چهار ماه گذشته است، همه با قطع و یقین مرتکب سرفت را می‌شناسند. او همان «دکا»ی تبعیدی و محکوم باعمال شاقه بود، اما همه یقین داشتند که «لیامشین» هم در آن شرکت است. هر چند که در لحظه وقوع سرفت هیچکس

باو گمان بد نداشت ، اما اکثر نعمة مردم بقیین دارند که او موثر را در آنها گذاشته بود . بیاد دارم که مقامات دولتی شهر ، اندکی مشاعر خود را از دست داده بودند . از صبح مردم گرد آمده بودند . جمعی پیوسته در آنها حضور داشتند ، اما تعداد آنان چندان زیاد نبود و اهمیت نداشت . در حقیقت صد نفری بیش نبودند . عده ای می آمدند و عده ای می رفتند . تازه واردان سلیب در سینه می کردند و تمثال را می بوسیدند . بعضی شروع کردند به صدقه و پول دادن . کشیشی که بشقاب کلیسا بدست داشت ، سر و کلاهش پیدا شد . بالاخره ، ساعت سه بعد از ظهر ، مقامات دولتی بی بردند که این جمعیت را پس از انجام تشریفات مذهبی و بوسیدن تمثال و صدقه دادنشان ، میتوان بسادگی در شهر به حرکت در آورد . «فن لمبکه» از این حادثه دستوی پای خود را گم کرد . چنانکه برای من نقل کرده اند ، پس از این صبح شوم بود که «یولیا میخائیلوونا» بیماری مالیخولیای عجیب را در شوهر خود مشاهده کرد و تا هنگامی که دو ماه بعد به «سوئیس» عزیمت کرد ، این بیماری از سراو دست بر نداشت . چنین بنظر میرسد که این بیماری حتی در آن گوشهٔ دنج که پس از خدمت کوتاه اداریش در شهر ما ، با آنجا پناه برده و استراحت کرده بود ، او را ترک نکرد . بیاد دارم که ساعت یک بعد از ظهر به بازار رفتم . جمعیت مهرسکوت بر لب زده بود . چهره ها ، جدی و افسرده بود . یک بازرگان چاق و زرد رنگ با درشکه فرار سید و پیاده شد و سجده کرد و تمثال را بوسید و یک روبل صدقه داد و با همان طمطراق دوباره سوار درشکه برگشت و آهی دردناک برکشید و ناپدید شد . هم چنین کالسکه ای با دوزن که دوتن از این افراد هرزه و وقیح همراهش بود ، سر رسید . جوانان (یکی از آنان جوان جوان نبود) پیاده شدند و با بی اعتنائی مردم را پس رانندند و راهی سمت تمثال گشودند . آنها کلاهشان را از سر بر نداشته بودند . یکی از آن دو حتی عینک پستی اش را جا بجا و مرتب کرد . غرضی خفه از جمعیت برخاست ، اما هیچ کینه و بغضی از آن پدیدار نبود . آن جوانک جسور ، از کیف پارچه‌ای پول خویش ، یک کوپک مسی بیرون آورد و توی بشقاب انداخت . بعد هر دو بجانب کالسکهٔ خود برگشتند و بلند میخندیدند و بلند حرف میزدند . در این هنگام ، «لینا اونا» نیکلایوونا» با اسب فرار سید و «ماوریکی نیکلایویچ» همراهش بود . «لینا اونا» از اسب فرود آمد و دهانهٔ اسب را بدوشش سپرد و باو فرمان داد که همانجا سوار بر اسب منتظر بماند . درست همان لحظه ای که آن سلهٔ یک کوپک را توی بشقاب انداخته بودند ، او به تمثال نزدیک شد . از خشم و غیظ سرخ شد ، کلاه گردش را از سر برداشت ، دستکشهایش را در آورد و روی زمین پر از گل و لعین در برابر تمثال زانو زد و سه بار سجده کرد . بعد کیف پولش را بیرون آورد ، چن چند سکهٔ ۱۰ کوپک در آن نیافت ، آنگاه گوشواره های الماس نشانش را در آورد و توی بشقاب گذاشت .

از هیجان کاملا برافروخته بود و از کشیش پرسید :

« آیا اجازه دارم که آنها را برای زینت و زیور لباس من به تقدیم کنم ؟ »

... مسلماً مجاز است . هریخششی بیجا و شایسته است .  
مردم خاموش بودند . نه فریاد تحسین بگوش میرسید و نه سرزشت .  
«لیز او تائیکلا یونا» با جامه آلوده سوار بر اسب شد و چهارنعل عزیمت کرد .

## ۴

دو روز بعد ، «لیز او تائیکلا یونا» را دیدم که با همراهان بشماره که در سه کالسکه نشسته و سواران گردشان را گرفته بودند ، می گشتند . او با دست بمن اشاره کرد ، کالسکه را نگه داشت و اصرار ورزید تا من بجمع آنان بیوندم . یک جا ، برای من وجود داشت . او مرا بهمراهانش که زنانی بسیار آرامه بودند ، معرفی کرد و توضیح داد که همگی بیک گردش دسته جمع می روند و بسیار جالب خواهد بود . آنها از ته دل می خندیدند و همه خوشحال بنظر میرسیدند .

در این روزهای اخیر ، «لیز او تائیکلا یونا» سر مست از خوشی و شادی بود . در حقیقت ، این گردش یک هدف شکست داشت ، آنان ، به آن طرف رودخانه بخانه تاجری بنام «سواستیانوف Sevastianov» می رفتند ؛ در خانه همین شخصی است که مدت ده سال «جنت مکان» «سمیون یا کولویچ Yakolevitch» ، «یغمبر» ما در ناز و نعمت میزیست ؛ او نه تنها در شهر ما سرشناس بود ، بلکه در ایالات مجاور حتی در پایتخت هم او را می شناختند . همه مردم بزیارت او می آمدند ، علی الخصوص بیگانگان ، هر کسی از او انتظار کشف و فهود داشت . علی الاصول ، «سمیون یا کولویچ» خودش بشخصه بهدایا و نفورات رسیدگی می کرد . اگر اینکار را انجام نمیداد ، نفورات و هدایا ، پرهیزگزارانه راه یک کلیسای «خدای مهربان» و یا واضحتر بگوئیم راه «دیر-نتر دام» را در پیش می گرفتند ؛ این دیر حتی باین منظور نماینده ای نزد «سمیون یا کولویچ» اعزام داشته بود .

همه از این ملاقات انتظار خوشی و سرگرمی فراوان داشتند . هیچیک از ما هنوز «سمیون یا کولویچ» را ندیده بود . تنها «لیامشین» بود که قبلاً بزیارت او رفته بود ، او اکنون نقل می کرد که «پیر» ، با ضربات جارو ، بیرونش کرده و با دست خویش ، دو سیب زمینی پخته بجانش پرتاب کرده بود . در بین سواران ، «پتر استیانویچ» را دیدم که دوباره یک اسب قزاق به کرا گرفته بود . او کلماتش وول بر اسب نشسته بود ؛ «نیکلای و سولودویچ» هم ، مانند او بود . او گاهی در «شوخای دسته جمعی» شرکت میجست و آنگاه قیافه اش کمالاً بشاش میشد ، هر چند که بنا بنادوت همیشگی اش ، اندک و بندرت سخن می گفت . هنگامی که مسافران ما بجانب پل سرازیر شدند و به مهمانخانه رسیدند ، کسی اطلاع داد که در یکی از اتاقهای این مهمانخانه جسد مسافر مقتول را یافته اند و اکنون همه

در انتظار پلیس هستند. دیگری ابراز عقیده کرد و گفت همگی بتماشای مقتول بروند؛ پیشنهادش پذیرفته شد، زنان ما هنوز چنین صحنه‌ای را ندیده بودند. بیاد دارم که یکی از زنان با صدای بلند اعلام داشت «که از همه چیز متنفر شده بودند و در آن لحظه که شادی و تفریح در انتظار آنان بود، نمی‌بایست بفرکانجام تشریفات و رسوم می‌افتادند». بعضی، بیرون مهمانخانه با انتظار ماندند، اما اکثر دسته‌جمعی قدم به راهرو کثیف گذاشتند، در بین آنان، باتعجب و حیرت «لینا و تانیکلابونا» را دیدم، در اتاق مقتول باز بود، کسی جرأت نکرد از ورود ما ممانعت کند. مقتول جوانی بود که حداکثر نوزده سال داشت، بسیار زیبا بود و موهای انبوه طلایی و چهره‌ای بیضی شکل و پیشانی بسیار سفید داشت. او خشک و سخت شده و چهره‌اش چون مرمر سفید بود. تکه کاغذی را که با دست خودش نوشته، روی میز افتاده بود، او تقاضا می‌کرد که کسی را مسؤول ندانند و باین علت خودکشی کرده است که ۴۰۰ روپل را «اسراف و تبذیر» کرده، (اودرست کلمه «اسراف و تبذیر» را بکار برده بود). در این چهار خط، سه غلط املائی داشت. همسایه اتاق مجاور از که یک «ملاک» بود، روی جسد خم شده بود و فریاد های گوشخراش تعجب بر می کشید. او برای ما تعریف کرد که جوانک را خانواده‌اش که از یک مادر بیوه و چند خواهر و یک خاله تشکیل مییافت و در ده سکونت داشتند، بشهر فرستاده بودند. او تحت مراقبت و سرپرستی یکی از بستگانش مأمور شده بود تا خرد و ریز چیزیه خواهر ارشدش را که میخواست ازدواج کند، بخرد و همه را بخانه ببرد. این چهارصد روپل را که طی ده‌ها سال صرفه‌جویی کرده بودند، بدست او سپردند و با آنه و ناله و دعا و ثنا و صلیب کشیدن، روانه‌اش کردند. پس‌گذاشتن بسیار عاقل و بسیار محبوب بود، سه روز می‌گذشت که او بشهر آمده و هنوز بملاقات آن خویشاوند خود نرفته و در این مهمانخانه ساکن شده بود، او از اینجا یگراست به قمارخانه رفته بود باین امید که پولی بدست بیاورد، اما چیزی بدست نیآورده بود. او باناق خویش در مهمانخانه باز می‌گردد، شامپانی و سیگار و هفت بشقاب غذایی طلبید. اما شامپانی او را بسرگیجه دچار می‌کند؛ پس از سیگار کشیدن، حس می‌کند که بیمار است، قسمی که لب بندنا نسیند و به بستر میرود. فردای آن روز، شاداب مانند یک دسته گل، به اردوی کولیا میرود؛ آنها در حومه شهر آنطرف رودخانه چادر زده بودند و او در قمارخانه از وجود آنها آگاه شده بود. تا ساعت پنج بعد از ظهر دیروز قدم به مهمانخانه نمی‌گذارد؛ در این لحظه مست به مهمانخانه باز می‌گردد و بیدرتنگ به بستر میرود. ساعت ده شب بیدار می‌شود. کتلت و یک بطری شراب و انگور و کاغذ و مرکب و صورتحساب می‌طلبید. هیچکس، یک حالت غیرعادی در او مشاهده نکرده بود. او آرام و مهربان و خوش خلق بود. محتلا، نزدیک نیمه شب خودکشی می‌کند؛ عجیب این بود که کسی صدای شلیک گلوله نمی‌شنود. همین چند لحظه پیشی، یکساعت بعد از ظهر، بوقوع حادثه می‌میرند؛ جواب نمی‌شنوند و در را می‌شکنند و داخل می‌شوند. بطری نیمه خالی بود و جز نصف انگور توی بشقاب،

چیزی باقی نمانده بود. او بایک تپانجه سه تیر، یک گلوایه بقلیش خالی کرده بود. خون بسیار کم جاری شده بود. تپانجه روی قالی رها شده بود. جوانک در يك گوشه روی نیم تخت افتاده بود. هرگز بی شك سریع بوده است. بر چهره اش هیچ گونه اثری از اضطراب و نگرانی مرگبار، پدیدار نبود، حالت آرام و تقریباً خوش خود را همچنان حفظ کرده بود؛ میبایست زنده میماند و از آن سود میبرد! همه همراهان ما، او را با يك کتجکاو، حریصانه برانداز می کردند. عموماً در هر بدبختی که به دیگری روی می آورد، برای يك بیگانه، هر کس که باشد، نکته ای شاد و مسرت بخشی وجود دارد. زنان ما با سکوت او را تماشا می کردند؛ اما مردان، دوستانشان، خون سردی تحسین آمیزی از خود نشان دادند؛ تفوق روحی خود را ابراز داشتند.

یکی ادعا کرد که این بهترین سرانجام است و جوانک نمیتوانست عاقلانه تر از این راه، راهی بیابد؛ دیگری نتیجه گرفت که او کاملاً از زندگانی برخوردار شده بود و خودکشی يك لحظه بیش بطول نینجامیده. نفر سوم ناگهان گفت: «چرا در کشور ما اینهمه مردم خود را می کشند و حلق آویز می کنند، یکم س ریشه و پیوندشان را گسته اند و زمین زیر پایشان خالی میشود؟ بالاخره «لیامس» که در مسایل جدی نقش دلقک و مسخره را بازی می کرد، يك خوشه انگور را دزدید. دیگری خندید و از او تقلید کرد؛ نفر سوم دستش را بطرف بطری دراز کرد؛ اما همین لحظه، رئیس شهربانی رسید و او را از اینکار بازداشت و از آنها تقاضا کرد از اتاق خارج شوند؛ همه با اندازه کفایت تماشا کرده بودند؛ بی آنکه اعتراض کنند اتاق را ترک گفتند، هر چند که «لیامش» فرصتی بدست آورده و از پلیس چند نکته را سؤال کرده بود. بیش از پیش، با شادی و سرور و خنده و شوخی، بقیه راه را طی کردند.

هنگامی که آنها به خانه «سمیون یا کولویچ» رسیدند، زنگ ساعت يك بصدا درآمد. در بزرگ خانه وهم چنین در قسمتی که آن «جنت مکان» ساکن بود، کاملاً باز بود. بیدرتنگ آگاه شدند که «سمیون یا کولویچ» سر میز ناهار است، اما آنها را می پذیرد. تمام افراد دارودسته ما با حال از درحام داخل شدند. اتاق پذیرایی که در عین حال اتاق غذاخوری هم بود، با اندازه کافی وسیع بود و سه پنجره داشت و بایک نرده چوبی که تقریباً يك متر بلندی و از این دیوار با آن دیوار امتداد داشت، دو قسمت شده بود. عموم مردم میبایست آن طرف نرده می ماندند؛ عده ای نخبه انگشت شمار که آن جنت مکان آنها را مشخص می کرد، به آن طرف نرده قدم می گذاشتند؛ و اگر میلش می کشید، آنها را روی يك صندلی کهنه چرمی و نیم تخت می نشاند. خودش هم روی يك صندلی مستعمل جلوس می کرد. او مردی بود بسیار بالا بلند و تقریباً ۵۵ سال داشت. چهره ای پف آلود و زرد رنگ داشت و گونه راستش اندکی متورم بود و چانه اش تراشیده؛ در کنار سوراخ بینی چپش، يك زیگیل بزرگ، چهره اش را زینت میداد. دهانش اندکی کج بود و چشمانش



بیش از اندازه تنگ ، موهایش کم پشت و بور بود . او طاس بود . حالتی آرام ، موقر و اندکی رخوت آمیز داشت . بروش مردم آلمان لباس پوشیده بود ، يك ذاكٔ سیاه بی نیم تنه و کراوات . يك پیراهن کلفت ، اما پاک در زیر ذاکت بتن داشت ، يك جفت کفش راحت ، پاهایش را که بیمار بنظر میرسید ، زینت میداد . شنیده بودم که او سابقاً مأمور دولت بوده ورتبه و مقامی داشته . او از خوردن آبگوشت ماهی ریز تازه فارغ شده بود و به ظرف دوم حمله می کرد ، سبب زمینی تنوری با نمک . او هرگز چیز دیگری نمیخورد ، اما مقداری زیاد چای می بلعید ، او بجای بسیار علاقه داشت . سه مستخدم باو خدمت می کردند و آن بازرگان اجرت آنها را می پرداخت . یکی از آنها لباس مستخدمان را بتن داشت ، دومی قیافه يك ناظر خرج را داشت و سومی قیافه يك محرر کلیسا . هم چنین يك پسر بچه شانزده ساله بسیار زبرک و چابک آنجا حضور داشت . يك راهب که اندکی چاق بود و موهای خاکستری داشت ، با تبختر و وقار کلمه چویی را بدست گرفته بود . يك سماور بزرگ درخشان که بیست فنجان گرد آنرا گرفته بود ، یکی از میزها را زینت میداد ، هدایا و نفورات روی میز دیگر گرد آمده بود ، چند نان قندی و چند بسته قند ، دولیورچای ، يك جفت دم پایی گلدوزی شده ، يك دستمال گردن حریر ، يك قواره ماهوت ، يك تکه پارچه کتان و .... هدایای خاص یکر است بآن کلمه چویی سرازیر میشد . نوبی اتفاق ازدحام بود ، يك دوچین زائران آنطرف نرده آهنی بودند و دو تائی آنها کنار «سمیون یا کولویچ» دیده میشدند ؛ یکی از آنها زاهدی بود پیرو نصیف باوضعی ساده و بی آرایش و آن دیگر راهبی بود خانه بدوش ، ضعیف و ریزه و خشکیده که بسیار باوقار مینمود و سرش را زیر انداخته بود . بقیه زائران آنطرف نرده ایستاده بودند ، اکثر آنها از مردم عادی بودند ، بنساز يك بازرگان چاق ریشو که از یکی از شهرهای این ایالت آمده و بروش روسها لباس پوشیده بود و چنین شهرت داشت که صد هزار روبل ثروت دارد و يك زن باوقار که ظاهری فقیرانه و مفلوک داشت و يك مالک همه انتظار می کشیدند که «نبرک» شوند . بی اینکه جرأت کنند خودشان این تقاضا را بر زبان آورند . چهار نفر زانو زده بودند ، اما مخصوصاً آن مالک انتظار را بخود جلب کرده بود ، او مردی بود چاق ، تقریباً ۴۵ ساله که نزدیک نرده ، کاملاً کنار «سمیون یا کولویچ» ، زانو زده بود . یکساعت می گذشت که او در این حالت ، انتظار می کشید تا از آن جنت مکان کلامی مقدس بشنود یا نگاه مرحمت ببیند ، اما مانند این بود که «سمیون یا کولویچ» او را نمی بیند .

زنان ما پشت نرده ازدحام کردند و آهسته سخنانی شوخی آمیز زیر گوش یکدیگر ردوبدل می کردند . آنان ، بقیه زائران را از دوروی «سمیون یا کولویچ» دور کردند ، حتی آنان را که زانو زده بودند ؛ تنها آن مالک ، سفت و سخت سرچایش میخکوب شده بود ، و دودستش را به نرده قلاب کرده بود .

نگامهای مشتاق و کنجگار به «سمیون یا کولویچ» درخته شده بود ، حتی با

عینک دستی و دوربین اِورا می‌نگرستند، «لیامشین» هم اِورا از پشت یک جفت لولهٔ دوربین و رانداز می‌کرد. «سمیون یا کولویچ» با نگاه آرام و خستهٔ چشمان ریزش، هم‌را مورد لطف و مرحمت قرار می‌داد. او با صدایی آرام و آندکی نشن‌در حالیکه لحن کلامش را آرام بالا میبرد گفت:

- «میلوزور» Milovzors! «میلوزور»!

همه خندیدند. «میلوزور» یعنی چه!

اما «سمیون یا کولویچ» خاموش شد، و خود را با سیب زمینی‌هایش مشغول داشت و خواست آنرا تمام کند.

بالاخره، دهانش را با حوله‌ای پاک کرد و برایش چای ریختند.

او عادت داشت بهزائراتش جای بدهد، اما نه بهمه کس. کسانی را که میخواست بدینوسیله تبرک کند، خودش تمین می‌کرد. فرمانهایش غیرمنتظر بود و همه را بتعجب و امیدداشت، گاهی به یک دهاتی یا یک پیر مرد نحیف که ریش انبوه مردم ثروتمند و عالی‌رتبه را داشت، جای تعارف می‌کرد، گاهی هم به یک بازرگان چاق توانگر، بی‌اینکه به مردم عادی توجه کند. هم‌چنین با روش‌های گوناگون چای میدادند، بعضی چای شیرین، و برخی دیگر چای تلخ با یک حبهٔ قند می‌نوشتند، و عده‌ای هم ابتدا قند دریافت نمی‌کردند. این‌بار او راهب راهگنر را تبرک کرد و یک فتجان چای شیرین باو دادند و به پیرمرد پارسا هم یک چای تلخ. به راهب چاقی که کلمهٔ چوبی بدست داشت چای ندادند، علت آن‌هم معلوم نشد، در صورتیکه او تا این لحظه همیشه سهم خودش را دریافت کرده بود. زن زیبایی که با کالسکه همراه ما آمده بود و چند لحظه پیش جمله‌ای در بارهٔ تفریح‌های نادر و غیرمتداول بیان کرده بود، لبخند زد و باغمز و عشو و ناز گفت:

- «سمیون یا کولویچ»! چیزی بمن بگوئید. مدت‌زمان دراز است که میخواهم با شما آشنا شوم.

«سمیون یا کولویچ» حتی باو نگاه نکرد، مالکی که بزبانو درآمده بود، آهی عمیق و پرطنین برکشید، گویی که او را از زمین بلند کرده و بصورتش سیلی نواخته بودند.

«سمیون یا کولویچ» ناگهان به بازرگانی که صد هزار روبل ثروت داشت اشاره کرد و گفت:

- باو چای شیرین بدهید!

او برخاست و در کنار آن مالک جای گرفت. هنگامی که برایش چای ریختند،

«سمیون یا کولویچ» فرمان داد،

- باز هم قند بریزید!

مقدار قند دو برابر شد.

۱ - کلمه ایست مرکب، بمعنی جوان و زیبا که در ادبیات روسیه در قرن

هجدهم بکار برده میشده (میلی Mily یعنی زیبا و زور vzor یعنی نگاه).

- بازهم ، بازهم .

مقدار قند را سه برابر و پمدهچار برابر کردند. بازرگان بی اینکه اعتراض کند، شروع کرد به بلعیدن شربت . از میان جمیع زمزمه‌های برخاست ، «پروردگارا!» بعضی علامت صلیب رسم کردند .

- بابا «سمیون یا کولویج» از ناگهان صدای دردناک و بی اندازه واضح و آشکار زن بینوایی که همراهان جورما اندکی او را بجانب دیوار عقب رانده بودند ، برخاست . یکساعت می گذرد که لطف و مرحمت آسمانی شما را انتظار می کشم ! چیزی بمن بگوئید ، داور من باشید .

«سمیون یا کولویج» به «محرر»ش گفت :

- بین چه می گوید !

محرر به زنده نزدیک شد . با لحنی پست و شمرده از بیوه زن پرسید :

- آنچه را که نخستین بار «سمیون یا کولویج» بشما دستور داد، عمل کردید؟ بیوه زن فریاد کشید :

- چگونه می توانستم آنچه را که بابا «سمیون یا کولویج» دستور داده، عمل کنم ؟ با چنین بیرحمها و سفاکها چگونه می توانستم آنرا اجراء کنم ! آنها می خواهند به دادگاه ایالتی شکایت کنند ! تهدیدم کرده اند که به مجلس سنا شکایت خواهند بردا از دست من ! مادرشان !

«سمیون یا کولویج» به یک کرده نان قندی اشاره کرد و گفت :

- آنرا باو بدهید !

پس بچه فرز و چایک ، با شتاب نان قندی را برداشت و به بیوه زن داد . بیوه زن فریاد کشید :

- آه ! پدر اعطا و بخششات ، چقدر عظیم است ! با آنچه بکنم ؟

«سمیون یا کولویج» با سماجت گفت :

- بازهم ، بازهم !

باز یک کرده نان دیگر ، باو دادند ! «سمیون یا کولویج» جنت مکان دستور داد :

- بازهم !

سومین و چهارمین کرده نان را به پیرزن دادند . نانهای قندی گردش را فرا گرفته بود . راهب کلاه بدست، آهی برکشید. همه آنها ، همین امروز می توانست راه دیر را درپیش گیرد ، بارها اینکار تجربه شده بود . بیوه زن با شرم و فردتنی و لحنی شکوه آمیز گفت :

- با اینها چه بکنم ؟ مرا بیمار می کند ! من یکه و تنها هستم ! آیا گاهی

معجزه و کرامتی رخ نمیدهد ؟

صدای از میان جمع بگوش رسید :

- این ، یک معجزه است .

- باز هم يك «لیور» بازیم!

«سمیون یا کولویچ» بهیچان آمده بود! تنها يك كرده نان روی زمین مانده بود! اما او گفته بود که «يك لیور» دیگر نان باو بدهند و آنها يك بسته قند به بیوه زن دادند. حاضران آهی برکشیدند و صلیب رسم کردند!

- پروردگارا، پروردگارا! این يك معجزه و کرامت آشکار است!  
راهب چاق با لحنی ملایم اما قاطع گفت:

- ابتدا قلب خود را با نیکی و سپاس صفا دهید، آنگاه بیایید و از فرزندان تنی خویش که پاره گوشت شما هستند، شکایت کنید! این عمل اسرار آمیز چنین معنایی دربردارد:

چنین بنظر میرسد که چون او را از جای محروم دانسته بودند، خشمگین شده و عزت نفس این تعبیر و تفسیری را که هیچکس از او درخواست نکرده، بعمل آورده بود. ناگهان بیوه زن، خشمگین گفت:

- پدر، چه می گوئی؟ بهنگام حریق خانه «ورسخی چین» *Vorkhistine* طناب بگردنم انداختند و در میان آتش بیرون کشیدند. توی رختخوابم يك گربه مرده گذاشتند! آنها آماده اند که هر گونه توهین بمن روا دارند...

- بیرون، بیرونش کنید!

«سمیون یا کولویچ» دستپاشی را تکان میداد. محرر و پسر بچه از نرده گنشتند. محرر با زوی بیوه زن را گرفت؟ بیوه زن آرامش خود را باز یافت و بجانب در رفت و به نان های قندی که پسر بچه بدنبالش می برد، خیره شد. «سمیون یا کولویچ» به یکی از مستخدمها فرمان داد:

- يك كرده نان قندی را از او بگیرند.

او با شتاب بدنبال آنها رفت و چند لحظه بعد، سه مستخدم برگشتند و يك كرده نان قندی را پس آوردند. با این وجود، بیوه زن سه نان قندی بر سرده بود. صدایی از پشت در شنیده شد:

- «سمیون یا کولویچ»، من يكه پرنده، يكه زاغچه را در خواب دیدم! او از آب برآمده بود و بجانب آتش پرواز می کرد! تمسیر این خواب چیست؟  
«سمیون یا کولویچ» گفت:

- بخت بدتان خواهد شد!

آن زن دوباره گفت:

- «سمیون یا کولویچ»، چرا جوابم را ندادید؟ مدت زمان دراز است که بشما علاقه دارم.

«سمیون یا کولویچ» آن مالک را که همچنان زانو زده بود، نشان داد و گفت:  
... ببینید چه میخواهد!...

راهب کلمه بدست که باو خطاب شده بود با وقار به مالک نزدیک شد.

- چه گناهی مرتکب شده اید؟ دستوری دریافت نکرده اید تا بدان عمل کنید!

- مرا از کشتن زدن منع کرده اند ! من باید مراقب دستهایم باشم !  
 - آنرا اجراء کرده اید ؟  
 - نتوانستم ! من بسیار نیرومند هستم ...  
 «سمیون یا کولویج» با هیجان گفت ،  
 - بیرون ، بادسته جارو بیرونش کنید !  
 مالک با شتاب برخاست و منتظر نماند که این تهدید اجراء گردد .  
 راهب گفت ،

- این آقا یک سکه طلا گذاشته !  
 و سکه پنج روپلی را برداشت .  
 «سمیون یا کولویج» با انگشت به بازرگان اشاره کرد و گفت ،  
 - باو بدهید !  
 بازرگان جرأت نکرد آنرا رد نماید و سکه را گرفت .  
 راهب گفت :

- طلا ، پیش طلا می رود !  
 «سمیون یا کولویج» ناگهان به «ماوریکی نیکلابویج» اشاره کرد و گفت ،  
 - باین ، جای شیرین بدهید !  
 مستخدم جای ریخت و اشتباهاً برای مرد شیک پوشی که عینک پستی داشت ،  
 «سمیون یا کولویج» دوباره گفت ،  
 - بآن آدم بلندقد ، بآن !

«ماوریکی نیکلابویج» فئجان را گرفت و سلام نظامی داد و شروع بنوشیدن کرد . همه افراد دارودسته ما خنده را سر داده و من هلنش را درست نفهمیدم .  
 «لیزاو تانیکلابیونا» ناگهان گفت ،  
 - «ماوریکی نیکلابویج» ، آن آقا که زانو زده بود ، رفته . شما بجای او زانو بزنید .

«ماوریکی نیکلابویج» ، با تردید و دو دلی به او نگرست . «لیزاو تانیکلابیونا» با لحنی سمج و قاطع ، با اصرار گفت ،  
 - خواهش می کنم ، مرا بسیار خوشحال می کنید ! آنجا ، زانو بزنید ؟  
 من فقط دلم میخواهد ببینم که شما چگونه زانو می زنید ... اگر اینکار را نکنید ، دیگر شما اجازه نمیدهم ، بدیدن من بیائید ! اینکار را از شما می خواهم ، حتماً از شما می خواهم که اینکار را بکنید .

من نمیدانم که «لیزاو تانیکلابیونا» چه منظوری داشت . اما با لحنی بیرحمانه ، گویی که دستخوش هیجانی نب آلوده شده است ، اینکار را تقاضا می کرد . ما از دور شاهد بودیم که «ماوریکی نیکلابویج» عامل اجراء اینگونه بوالهوسیهاست ، و در این روزها تعداد آنها زیاد شده بود . منشاء این بوالهوسیها ، شرارت و خبث طینت نبود ، بر عکس «لیزاو تانیکلابیونا» به «ماوریکی نیکلابویج» احترام می-

گذاشت و او را بسیار دوست میداشت و «ماوریکی نیکلایویچ» این نکته را میدانست. نه، منشاء این بوالهوسیهایی کینه و تنفری خاص و ناخودآگاه بود که «لیزاونا» نیکلایونا» با آن نمی‌توانست مبارزه کند.

«ماوریکی نیکلایویچ» فتنجان را به پیره زن ریزه‌ای که پشت او ایستاده بود، داد، در کوچک‌ها باز کرد، از نرده گنشت و بی‌اینکه حقا او را باینکار دعوت کرده باشند، در میان فضایی که به «سمیون یا کولویچ» اختصاص داشت، در برابر انگار همگان، بزانو درآمد. فکر می‌کنم که در اعماق روح لطیف و ساده‌اش، از این شوخی‌بست، آشوب و هیجانی برپا بود. شاید فکرمی کرده که «لیزاونا نیکلایونا» از این تحقیر که با این حرارت و شدت آنرا خواستار بود، اکنون شرمسار است و خجلت میبرد. مسلم، هیچکس، جز او بفکرش نمی‌رسید که زنی را با این روش ساده و بی‌ریا، تنبیه و تهدیب کند. او بزانو درآمده بود، حالتی موقر، ناشیانه و مسخره بخود گرفته بود. اما همراهانش نمی‌خندیدند. رفتارش، حالتی ناخوش در جمع بوجود آورده بود؛ همه به «لیزا» می‌نگریستند. «سمیون یا کولویچ» با لکنت زبان گفت:

— روغن مقدس، روغن مقدس باو بدهید!

ناگهان، رنگ از چهره «لیزا» پرید. فریادی برکشید و خود را با نظرف نرده انداخت. یک صحنه سریع و جنون‌آسا در پی داشت. «لیزا» در حالیکه آرنج «ماوریکی نیکلایویچ» را بادو دست چسبیده بود، با تمام قوا می‌کوشید تا او را از زمین بلند کند. او فریاد کشید، گویی که هوش و حواس خود را از دست داده بود:

— برخیزید، برخیزید! بیدرنگ برخیزید! چگونه جرأت کردید که زانو بزنید؟

«ماوریکی نیکلایویچ» برخاست. «لیزا» بادو دستش بالای آرنج او را محکم می‌فشرد و به‌اواخره می‌نگریست. ترس و وحشت از چشمانش خوانده میشد.

«سمیون یا کولویچ» بی‌دری می‌گفت:

— «میلوزور، «میلوزور...»

«لیزا» بالاخره موفق شد که «ماوریکی نیکلایویچ» را با نظرف نرده بر گرداند؛ هیجانی عظیم همه افراد گروه ما را در بر گرفت. زنی که در کاسکه ما بود در حالیکه احتمالاً میخواست وضع را تغییر دهد، همچنانکه لبخند تصنی خود را بر لب داشت، با لحنی زنگدار و گوشخراش به «سمیون یا کولویچ» خطاب کرد و گفت:

— آه! «سمیون یا کولویچ»، بالاخره نمیخواهید چیزی بگوئید! و من

چقدر بشما امید داشتم...

ناگهان «سمیون یا کولویچ» زیر لب غرید:

— گورت را کم کن...

این جملهٔ وقیحانه، بالحنی حشن و قاطعیتی اندوهبار ادا شد. زنان گروه مافریاد کشیدند و با شتاب خارج شدند. مردان باخته‌ای دیوانه‌وار بیرون آمدند. بدین ترتیب گردش دسته جمعی ما به خانهٔ «سمیون یا کولویچ» پایان یافت. و با این وجود، در آنجا باز هم يك حادثهٔ اسرارآمیز اتفاق افتاد و اقرار می‌کنم که اگر بخاطر این حادثه نبود، این گردش را با این طول و تفصیل شرح نمی‌دادم.

چنین نقل می‌کنند، هنگامی که همه با شتاب خارج می‌شدند، «لیز» که «ماوریکی نیکلایویچ» زیربانش را گرفته بود، ناگهان با «نیکلایوسولودویچ» روبرو می‌شود. باید گفت که پس از آن یکشنبه تاریخی و بی‌هوش شدن «لیز»، آن دو بارها یکدیگر را دیده بودند، اما بی‌اینکه نزدیک شوند و باهم سخن گویند. من آنها را دیدم که نزدیک در باهم روبرو شدند؛ بنظرم رسید که هر دو يك لحظه درنگ کردند و با تعجب بهم نگرستند. اما بواسطهٔ فشار جمعیت، درست نتوانستم تشخیص دهم. برعکس، همه جفاً تأیید کردند که «لیز» هنگامی که به «نیکلایوسولودویچ»، خیره شده بود، دستش را تا برابر صورتش بلند کرد و اگر «نیکلایوسولودویچ» حضور ذهن نداشت و خود را بمقب نینداخته بود، محکم بچهره‌اش نواخته بود. آیا «لیز» حالت چهره ولیخند «نیکلایوسولودویچ» را حس کرده و ناراحت شده بود، مخصوصاً در این لحظه، بلافاصله پس از حادثهٔ «ماوریکی نیکلایویچ»؛ اقرار می‌کنم که من چنین نکته‌ای را حدس نزدم؛ اما بر عکس، همهٔ مردم تأیید می‌کنند که آنرا دیده‌اند؛ و این مسأله هرگز امکان ندارد علی‌الخصوص که در اثبات آن ابرام می‌کنند و شاخ و برگ می‌افزایند. هر چه می‌خواهد باشد، من آنرا ندیدم. در عین حال بخاطر دارم که هنگام بازگشت در تمام طول راه، رنگ «نیکلایوسولودویچ» اندکی پریده بود.

## ۳

در همین روز و تقریباً همین لحظه بود که ملاقات «استپان تروفی موویچ» با «واروارا پتروونا»، اتفاق افتاد. مدت زمانی می‌گذشت که «واروارا پتروونا» در اندیشهٔ این ملاقات بود و از مدتی زمانی پیش، دوستش را از آن آگاه کرده بود، اما همیشه آنرا از یاد می‌برد. این ملاقات در «اسکورشنیکی Skvorechniki» اتفاق افتاد، «واروارا پتروونا» با گرفتنی و آندوه بسیار به خانهٔ ییلاقش قدم گذاشت، شب گذشته چنین تصمیم گرفته شده بود که جشن در خانهٔ مارشال برپا شود، اما «واروارا پتروونا» با همان سرعت همیشگی خویش، بی‌برده بود که هیچ چیز نمی‌تواند مانع شود که او مدت زمانی بمد، مجلس جشن خاص خود را این بار در «اسکورشنیکی» برپا کند و دوباره همهٔ مردم شهر را در آنجا گرد آورد. آننگاه مردم

فرست خواهند داشت تا با چشمان خود ببینند که در کجا بهتر از آنها پذیرایی میشود و کجا مجلس رقصی با سلیقه و ذوق بیشتر برپا می‌گردد. بطور کلی هیچکس از قصد و غرض او آگاه نبود. چنین بنظر میرسید که این زن که پیش از این «مقامی رفیع» داشت (این اصطلاح را «استیان تروفی موویچ» بکار میبرد) و با هیچکس نمی‌جوید. بیلگزن اجتماعی کاملاً عادی، تنبیر شکل داده بود. اما، از همه اینها گذشته، شاید از ظاهر امر چنین مستفاد میشد.

«واروارا پتروونا» همینکه بخانه خالی خویش قدم گذاشت، همراه با «آلکسی بگورویچ» با وفا و «فوموشکا Fomouchka» که آدمی زرنک بود و در هر نوع تزیین تخصص داشت، بهمه اناقها سر کشید. شور و مشورتها و حسابها انجام گرفت، درباره اثاثه، اشیاء و تابلوها بی که از خانه شهر میبایست می‌آوردند؛ درباره اینکه کجا آنها را قرار دهند، چه بکنند تا گلها بهتر نمود کند، پرده‌های تازه را کجا بیاویزند، میز غذا و مشروب را کجا قرار دهند؛ آیا لازمست که دو میز بچینند یا فقط یک میز کفایت می‌کند؛ و... و آنگاه در محبوحه این فعالیتها، ناگهان «واروارا پتروونا» اندیشید که کسی را بی «استیان تروفی موویچ» بفرستد. او که مدت زمانی می‌گنشت که از این موضوع آگاه بود، کاملاً آمادگی داشت. هر روز، انتظار می‌کشید که چنین دعوتی را دریافت کند. هینگامی که براه افتاد، صلیبی رسم کرد، درباره سرنوشت‌اش تصمیم می‌گرفتند.

«استیان تروفی موویچ» دوستش را دید که توی سالن بزرگ، روی یک نیم تخت کوچک پشت یک میز کوچک سنگ مرمر در شاه نشین سالن نشسته و یک تکه کاغذ و بیلگعداد در دست دارد. «فوموشکا» پنجره‌ها و راعرها را اندازه می‌گرفت؛ «واروارا پتروونا» اعداد را یادداشت می‌کرد و بترتیب روی تکه کاغذ ثبت می‌کرد. بی اینکه کلامش را قطع کند، با سر به «استیان تروفی موویچ» اشاره‌ای کرد؛ هنگامی که «استیان تروفی موویچ» سلامش را جویده آدا کرد، «واروارا» با شتاب باو دست داد و بی اینکه باو بنگرد جای برادر کنار خویش نشان داد تا بنشیند.

«استیان تروفی موویچ»، مدت زمانی بعد برایم چنین تعریف کرد:

– من نشستم و مدت پنج دقیقه قلبم بشدت می‌تپید. من آنجا، در برابر خود زنی را دیدم که غیر از آن زنی بود که مدت بیست سال می‌شناختمش. ایمان باین مسأله که همه چیز پایان یافته است، چنان نیرویی بمن بخشیده بود که خود «واروارا پتروونا» هم از آن متعجب شد. من سوگند یاد میکنم که او در این لحظه متعالی از ثبات اراده من بیکه خورده بود.

«واروارا پتروونا» ناگهان مداد را روی میز گذاشت و آرام رویش را بجانب «استیان تروفی موویچ» برگردانید.

– «استیان تروفی موویچ»، من باشما کلدارم. اطمینان دارم که شما از پیش کلمات و لغات خاصی مؤثر خویش را آماده کرده‌اید، اما بهتر نیست که بی‌پرده سخن گوئیم؟



«استیان تروفی موویچ» یکه خورد. «واروارا پتروونا» که در ابتدای سخن با چنین لحنی شتابزده صحبت می‌کند، بعداً چه اتفاقی رخ خواهد داد؟ «واروارا» پتروونا، با شتاب ادامه داد:

«صبر کنید، حرف نزنید، بگذارید صحبت کنم، نوبت شما خواهد رسید، هر چند که واقماً نمیدانم که چه می‌خواهید جواب دهید! مشتری یکپه‌زار و دوپست روبل شما، برای من، تا پایان عمر، حکم یک وظیفه مقدس را دارد، یعنی، چرا بگویم یک «وظیفه مقدس»؟ این یک قرار داد است، یک امر مثبت و واقع بینانه است، آیا اینطور نیست؟ اگر دلتان خواست، آنرا روی کاغذ می‌آوریم و می‌نویسیم. برای بعد از مرگم، ترتیبات خاصی اتخاذ کرده‌ام. اما علاوه بر آن، اکنون شما از من مسکن، مستخدم، غذا و چیزهای دیگر دریافت می‌کنید. همه اینها را با پول حساب کنیم، می‌شود ۱۵۰۰ روبل، آیا اینطور نیست؟ من باز هم باین مبلغ، یک مبلغ اضافی ۳۰۰ روبل، می‌افزایم، جمعاً میشود ۳۰۰۰ روبل در سال. کافیت؟ بعقیده من، چنگی بدل می‌زند! در موارد واقماً غیر عادی و استثنایی، یک مبلغ اضافی بآن علاوه می‌کنم. بنا بر این، پول را بگیرید، و مستخدمان مرا برگردانید، و تنها زندگی کنید، در «سن پترزبورگ»، در «مسکو»، در خارج یا اینجا، هر جا که دلتان خواست، اما ندرخانه من! موافقت؟

«استیان تروفی موویچ» با لحن آرام و غمگین و مشخص جواب داد:

«مدتی نمی‌گذرد که از همین دهان، با همین شتاب و عجله، دستوری دیگر بمن ابلاغ شده است. من آنرا اجراء کردم... برای خوش آیند شما من مانند قزاقها رقصید و شنگ انداختم. بله، در مثل مناقشه نیست. من چون یک قزاق ناچیز رودخانه‌ها دن بودم که روی قبر خویش جست و خیز می‌کرد. اکنون...»

«استیان تروفی موویچ»: «صبر کنید، شما بطرزی وحشتناک و راج و بر حرف هستید، شما ابتدا نرقصیده‌اید، مرا با لباس‌های نو پذیرفتید، کراوات سفید، پیراهن نازک و دستکش، شما کرم مالیده و عطر می‌زدید. شما اطمینان می‌بخشید که خودتان اشتیاق داشتید و تمایل نشان میدادید که می‌خواهید ازدواج کنید! این نکته از چهره شما خوانده میشد و باور کنید، چنان حالی داشتید که خودتان هرگز نمی‌توانستید بآن می‌ببرید. اگر شما تذکر ندادم و متوجه‌تان نکردم، قطعاً بملت مراعات ادب و نزاکت بود. با وجود همه دشنامها و ناسزاها بی که نثار من و نامزدتان کردید و بروی کاغذ آوردید، در هر صورت شما باین ازدواج اشتیاق داشتید. اکنون، موضوعی دیگر مطرح است. و قزاق رودخانه «دن» اینجا چه کار دارد و نمیدانم روی کدام قبر می‌خواهد برقصد؟ من به مفهوم این کنایه شما می‌نمی‌رسم. برعکس، آرزوی مرگ نکنید، زندگی کنید، تا زمانی که امکان دارد، زنده بمانید. من خوشحال خواهم شد.

— کجا زندگی کنم ؟ در نوانخانه ؟

— در نوانخانه ؛ وقتی که ۳۰۰۰ روبل درآمد داشته باشم ، دیگر به نوانخانه نمیروند . آه ! بله می فهمم ؛ درحقیقت این « پتر استیا نوریچ » است که روزی بر سیبیل مزاج و شوخی درباره نوانخانه سخن گفته است . به اینهم بجای خود پیشنهادیست ، یک نوانخانه کاملاً خاصی وجود دارد که مخصوص اشخاص برجسته ممتاز است ؛ در آنجا کلنل ها زیاداند . ژنرالی تقاضا کرده است تا او را در آنجا بپذیرند . اگر شما با همه پولتان بآنجا بروید ، آسایش و فراوانی نعمت و خدمت و حواشی خواهید داشت ؛ در آنجا بکار علمی مشغول خواهید شد و همیشه فرصت دارید که برتری خود را نشان دهید ...

— بکنریم ...

خطوط چهره « واورا ایتروونا » درهم شد ،

— بکنریم ؛ اما در این مورد ، حرف همین است و بی ، شما از آن آگاه شدید ؛

از این پس ، ما جدا از هم زندگی خواهیم کرد ...

— همین و بی ؛ پس از صرف بیست سال عمر ، یاداشتم اینست ؛ این آخرین

وداع ماست ؛

— آه ؛ « استیا ن تروفی موویچ » ، شما چقدر از جمله های پرطمطراق و تمجیب

انگیز خوششان می آید . شما همچون اسیل زادگان نیستید . « آنها » باخوشونت سخن می گویند اما ساده و بی پیرایه ، شما برای این دوران بیست ساله بسیار اهمیت قائل هستید ؛ بیست سال کشمکش و مبارزه عزت نفس و دیگر هیچ چیز ؛ هر نامه ای که برای من فرستادید ، فقط برای آیندگان نوشته شده بود ؛ شما یک « مقامه نویسی » هستید نه یک دوست ؛ و دوستی چیست و چه معنی دارد ؛ یک کلمه بر طین و دیگر هیچ چیز ؛ یک جلوه و گسترش مشترک لباس های کثیف ...

— پروردگارا ؛ چگونه سخنان دیگران را بر زبان می آورید ؛ درسی که

آنها بشما داده اند از بر کرده اید ؛ شما هم بلباس یکنواخت آنها در آمده اید ؛ شما هم ملعبه آنها شده اید . شما هم خود را انگشت نما کرده اید ؛ هنرزم ، عزیزم ، بازاء چه چیز ناقابل ، آزادی خویش را فروخته اید ؟

« واورا ایتروونا » با هیجان و شتاب گفت ؛

— من یک طوطی نیستم که هر چه بگویند ، بگویم . اطمینان داشته باشید

که من سخنان پیشمار خاصی خویش را دارا هستم . در این بیست سال برای من چه کردید ؟ شما حتی کتابهایی را که برایتان سفارش داده بودم ، بمن بر گردانیدید و اگر صحاف نبود ، دست نخورده مانده بود . هنگامی که در سالهای نخستین ، تقاضا کرده بودم که مرا راهنمایی کنید ، چه چیز بمن دادید که مطالعه کنم ؛ شما حتی به اشتیاق من در فرا گرفتن ، حد میورزیدید و اطراف و جوانب کار را می پائیدید و احتیاط می کردید ؛ و با این وجود ، همه مردم شما را مسخره می کردند . افرامی کنم که همیشه شما را یک متقد بشمار می آوردم ، یک متفقد ادبی

## تسخیر شدگان

و پس هنگامی که در راه «سن پترزبورگ» از قصد خویش شما را آگاه کردم که میخواهم يك مجله انتشار دهم و بقیه ایام عمرم را بر آن صرف کنم ، شما با یک حالت ریشخند آمیز بمن نگاه کردید و با تکبر و تفرعن بشود بالیدید !

- قصد من ، این نبود ... این نبود ... ما از شکنجه و تعقیب می ترسیدیم ، همین بود ! و شما در «سن پترزبورگ» از هیچ شکنجه و تعقیبی نمی بایست می ترسیدید ! بیاد بیاورید که اندکی بعد در ماه فوریه ، چگونه سراسیمه بخانه من آمدید و از من درخواست کردید که کتباً شهادت دهم که شما با این مجله پیشنهاد شده ، هیچگونه ارتباطی ندارید و جوانان بخانه من رفت و آمد می کنند نه بخانه شما و شما یک معلم حقوق بگیر هستید و باین علت در خانه من زندگی می کنید که هنوز تمام حقوق و مواجبتان را نبرداخته اند ؟ «استیان تروفی موویچ» ، در سراسر زندگی ، خودتان را خوب نشان دادید و معرفی کردید .

«استیان تروفی موویچ» بالحنی دردناک فریاد کشید .

- یا روی حق نگذارید ، این کم دلی و سست عنصری فقط یک لحظه بود . اما چگونه امکان دارد که بخاطر این حوادث بی ارزش ، همه چیز را پایمال کرد ؟ آیا واقماً در طول این سالیان دراز ، هیچ چیز بین ما دست نخورده و بگر باقی نمانده است ؟

- شما بسیار حسابگر هستید همیشه کاری می کنید که باز هم من شما بدهکار باشم هنگامی که از خارج بازگشتید ، با تفرعن و تکبر بمن نگاه میکردید و اجازه نمیدادید که من صحبت کنم و هنگامی که من ، خودم بخارج رفتم و خواستم از اثری که «مادون» Madone در من گذاشته ، صحبت کنم ، شما تا پایان مطلب بمن گوش ندادید و پوزخند زدید ، مثل این بود که من نمیتوانستم احساساتی نظیر احساسات شما را دارا باشم !

- محتملاً چنین قصدی نداشتم ... فراموش کرده ام ...

- نه ، همینطور بود که گفتم و شما نمی بایست در برابر من خودستایی می کردید . همه اینها را شما احمقانه جدل می کنید . اکنون ، هیچکس در برابر «مادون» بخلسه و جذبه دوچار نمی شود و وقتش را تلف نمی کند ، جز پیر مردان خرف و کودن ، این محقق است .  
- یقین دارید ؟

- «مادون» مطلقاً بهیچ درد نمی خورد ! این کوزه مفید است زیرا ، میتوان آب در آن ریخت ! این مندا مفید است ، زیرا برای نوشتن بکار می رود ... اما «مادون» ! چهره یک زن که زیباییش از هر چهره عادی طبیعی کمتر است ... یک سبب نقاشی کنید و در کنار آن یک سبب اقامی قرار دهید ، کدامیک را انتخاب می کنید ؟ نرسید ! شمال گول نخواهید خورد ! همینکه نخستین پرتو تحقیق و تفحص آزاد به ثوریهای شما تابید ، دیدید که چگونه آنها مثل برف آب شدند !  
- همینطور است ، همینطور است ... !

- شما باین حرف می‌خندیدند و در مورد نیکوکاری بمن چه چیز گفتید ؟  
 و باین وجود ، رضایت و خوشنودینی که از انجام یک کار نیک حاصل میشود ، يك  
 لذت و شادی ضرور آمیز و غیر اخلاقی را سبب می‌گردد ، لذت و شادی يك مرد  
 توانگر ، بهنگامی که خود را با يك مرد فقیر مقایسه می‌کند و آنگاه از ثروت  
 و قدرت و قدر و منزلتش برخوردار میگردد . صدقه ، فسق و فجور بهمهراه می‌آورد ،  
 هم برای آنکس که صدقه میدهد و هم برای آنکس که صدقه می‌پذیرد و وانگهی این عمل  
 بههدف خود نمیرسد ، زیرا فقر و بیچارگی را افزون می‌کند . بن پرورانی که  
 نمی‌خواهند کارکنند ، گرد کسانی که بلل و بخشش می‌کنند ، می‌گیرند ، مانند قمار-  
 بازانی که پشت یکمیز قمار می‌نشینند ، تا بخت خود را بیآزمایند . و باین وجود ،  
 پشیم‌های ناچیزی که پیش آنها می‌اندازند ، بیک صدم احتیاجات آنافر اینر نمی‌آورد  
 در سراسر زندگی خود ، چقدر صدقه داده‌اند ؟ بیاد بی‌آوردید ؟ بیش از هشتاد کیسه  
 نبوده است . سعی کنید بیاد آورید که آخرین بار که صدقه داده‌اید کی بوده است ؟  
 اگر چهار سال پیش نباشد ، حتماً دو سال پیش بوده ؟ شما بلند فریاد می‌کشیدید  
 و خود را ناراحت می‌کردید ؟ قانون باید صدقه را منع کند ، حتی در جامعه کنونی  
 در جامعه‌ای که بعد تکوین می‌یابد ، دیگر فقیر وجود ندارد ؟

- آه ! چه سیل عظیمی از گفتار دیگران جاری شد ! شما از همان «جامه‌ای  
 هستید که تکوین می‌یابد !» زن بیچاره ! خدا شما را حفظ کند !  
 - بله ، «استیان تروفی مورویج» ، من از همان جامه هستم . شما بهر کاری  
 دست زدید تا تمام این افکار نو و تازه را که همه مردم اکنون از آن آگاه هستند ،  
 از من پنهان دارید ، و حسادت شمارا باینکار و ادار می‌کرد تا تسلط و اقتدار خود  
 را حفظ کنید ! اکنون ، همچنین «یولیامینا تیلوونا» صدقافسخ ازمن پیشرفته  
 است ! اما بالاخره من حقایق را فهمیدم ! «استیان تروفی مورویج» ، برای دفاع و  
 حمایت شما هر چه از دستم برمیآید انجام دادم ! همه مردم شمارا متهم می‌کنند !  
 - پس است ! - او برخاست - پس است ! از شما باز هم چه چیز می‌توانم ،  
 انتظار داشته باشم ؟ سرزشتی و سرکوفت !

- «استیان تروفی مورویج» ، بیکه دقیقه بنشینید . من باید بازهم از شما سؤال کنم ..  
 شما دهن‌تنامه‌ای را دریافت کرده‌اید که در آن جلسه ادبی صبح ، چیزی بخوانید ،  
 من ترتیب اینکار را داده‌ام .. بگوئید ، چه چیز می‌خواهید بخوانید ؟  
 - خوب ! راجع به بانوی بانوان ، راجع باین کمال‌مطلوب بشریت ، «مادون»  
 دو سیکست *Madone de Sixte* ، که بمقیده شما ، اهمیتش از يك جام یا يك  
 مداد کمتر است !

«واروارا پتروونا» تعجب کرد ، تعجبی بود دردناک .

- آیا این موضوع ، يك بحث تاریخی نخواهد بود ؟ اما کمی سخنان شما  
 گوش نمیدهد ! شما از این «مادون» چه مجزه‌ای دیده‌اید ؟ چه علقه و اصرار دارید  
 که شنندگان خود را کسل کنید ! «استیان تروفی مورویج» اطمینان داشته باشید که

## سخنرشدگان

من بشیر صلاح شما صحبت کنم! يك موضوع کوتاه اما سرگرم کننده انتخاب کنید، موضوعی درباره قرون وسطی، يك موضوع جالب از تاریخ اسپانیا، یا بازم بهتر بگویم، يك قصه جالب و کوتاه که خودتان تنظیم کرده و با هوش و ذکاوت خویش آنرا زینت داده باشید! در تاریخ اسپانیا، موضوعهایی جالب، از زنان از سم خوردنها وجود دارد! «کرامازینوف» ادعا می کند که کلاما شکفت و عجیب مینماید که انسان نتواند موضوعی جالب در تاریخ اسپانیا بیابد.

- «کرامازینوف»، این احق ناتوان برای من تکلیف تعیین می کند!

- «کرامازینوف» يك مرد سیاسی است! «استپان تروفی موویچ» خیلی جسور

شده اید!

- این «کرامازینوف» شما يك پیر مرد ابله و بدبخت و تندخو بیش نیست!

عزیزم، عزیزم، مدت زمان دراز است که شما را باین بندگی و بردگی کشانیده اند!

آه! پروردگارا!

- حتی امروز، من نمیتوانم او را بخاطر رفتار تکبر آمیزش تحمل کنم،

اما بهوش و ذکاوت ادایمان دارم! تکرار می کنم، با تمام قوا، تا آنجا که توانستم،

از شما دفاع و حمایت کردم! چرا شما باید روشی مسخره و افسوسناک، پیش گیرید؟

برعکس، با لبخندی شایسته، پشت میز خطابه بروید، سه داستان کوتاه و جالب با

حضور ذهن و هوش کامل خویش، برای آنها نقل کنید، فقط شما هستید که گاهی می

توانید چنین داستانهایی را تعریف کنید! شما پیر هستید! يك بازیچه کهن. شما

يك دوران سپری شده را مجسم می کنید، اما در يك مقدمه و با لبخندی آنرا اعتراف

می کنید و همه مردم بی خواهند برد که شما بازمانده دوران گذشته هستید، اما يك

بازمانده شریف، مهربان و هوشمند. خلاصه، مردی هستید دارای تمایلات کهن،

اما مترقی، بآن حد که زشتی برخی افکاری را که تا کنون دنبال کرده اید، درک

می کنید این خدمت را در حق من انجام دهید! خواهش می کنم!

- عزیزم، پس است! اینکار را از من نخواهید! نمی توانم! من از «مادون»

سخن خواهم گفت و توفانی بر پا خواهم کرد! یا این توفان همه را نابود خواهد

کرد، یا تنها خودم را از پای در خواهد آورد!

- ظاهراً شما را نابود خواهد کرد، «استپان تروفی موویچ»!

- این سرنوشت منست! من برای آنها از این برده بدبخت، از این چاکر

متمغن و هرزه حکایت خواهم کرد که قیچی بدست داشت و نخستین کسی بود که از

نردبان بالا رفت تا چهره آسمانی این غایت کمال را بنام تماوی و برابری از هم

بدر! چقدر مرا لعنت خواهند کرد و آنگاه... آنگاه...!

- شما به دارالمجانین خواهید رفت!

- شاید! اما در هر صورت، یا فاتح یا منلوب! همان شب بارم را خواهم بست

بار فلاکت و بدبختی ام را، و همه دارائی ام را بجا خواهم گذاشت، همه دارائی شما،

همه معموری های شما و همه ستم و بیخشنودگی های آینده شما را، و بایای پیاده نزد بازرگانی بشغل آموزگاری خواهم رفت، یا از گرسنگی در جایی کنار راهی جان خواهم دادا گفتما چنین مقدر است!

«استپان تروفی موویچ» دوباره برخاست. «واروارا پتروونا» هم برخاست و چشمانش می درخشید.

– اطمینان داشتم که تنها آرزوی شما اینست که برای من و خانه من، تنگی بیار آورید! مقصودتان از آموزگاری نزد يك بازرگان یا مرگ در کنار راه، چیست! ذالت، افتراء و تهمت، همین وبس.

– شما همیشه مرا تحقیر کرده اید، اما من همچون شوالیه ای که به معشوقش وفادار است، رفتار خواهم کرد، چون پندار و خیال شما همیشه نزد من بسیار عزیزتر و گرانباتر از هر چیز دیگر بوده است! از این لحظه، دیگر هیچ چیز نمی پذیرم! زندگی را اداره خواهم کرد و همچنان شما را گرامی خواهم داشت!

– چقدر احقانه است!

– شما هرگز قدر و قیمتی برای من قائل نشدید! من بسیار عیب دارم، من داشتم بله، من طفیل شما زندگی کرده ام، تا بزبان نیهیلیسم سخن گویم، اصولا هرگز اینکار را انجام ندادم! خود بخود چنین شد ... علتش را درست نمیدانم ... همیشه فکر کرده ام که بین ما نکته ای وجود دارد برتر از ... آذوقه و غذا و هرگز و هرگز هرگز، يك آدم پست نبوده ام! بنا بر این تصمیم گرفته ام که در راه اصلاح عیوب و تقاضای خویش قدم بردارم! راهی که بسیار دیربآن قدم گذاشته ام، يك راه خزان زده، مه و غبار دشتها را می پوشاند، راه من از یخ و برف پیری پوشیده شده و باد می خورد و بر قبر و مرگ بسیار نزدیک من می نالد ... اما باید باین راه قدم گذاشت! راهی تازه انتظار مرا می کشد! من براه می افتم! ...

«سرخار از عشقی پاک،

و وفادار به خیالی شیرین»

آه! خدا حافظ، ای خیالات گرانقدر من! بیست سال! چنین مقدر است!

( استپان تروفی موویچ، این جمله را بزبان لاتین ادا کرد.)

قطرات اشکی که بی اراده جاری شده بود، از چهره اش سر از بر شد و کلاهش را برداشت.

«واروارا پتروونا» با تمام قوا خون سردش را حفظ کرد و گفت،

– يك کلمه لاتین نمی فهم!

کسی چه میداند، شاید «واروارا پتروونا» هم دلش میخواست بگریه، اما در وجود او غیظ و نفرت و سرسختی و لجبابت حکمروا بود.

– فقط يك چیز میدانم وبس، همه اینها شوخی و مزاح است! هرگز قدرت آنرا ندارید که تهدیدهای خود را جامعه عمل ببوشید. شما هیچ جا نخواهید رفت، چه رسد پنهان يك بازرگان، و عمر خود را آرام و آسوده در آغوش من سپری خواهید

کرد و مستمری خود را خواهید گرفت و هر سه شنبه در خانه خوش دوستانان را  
که بیکه و بیهمتا هستند گرد خواهید آورد . «استپان تروفی موویچ»!  
- چنین مقدراست ! ( این جمله را بزبان لاتین ادا کرد . )  
با وقار تعظیم کرد و در حالیکه از تأثر و تألم نیمه جان شده بود ، بخانه  
بازگشت .

## فصل ششم

### اندیشه‌ها و نگرانیهای پتراستپانویچ

۱

تاریخ جشن کاملاً مشخص شده بود، «فزلمبک» بیش از پیش اندوهگین و اندیشناک میشد. مسایل بیشمار عجیب و شومی پیش‌بینی میشد و این نکته «یولیا میخائیلوونا» را بسیار نگران می‌کرد. این مسأله واقیعت داشت، بوی خوشی استشمام نمیشد. فرماندار سابق ما اوضاع و احوال را اندکی آشفته از خود بجا گذاشته بود، همه مردم را وبا تهدید می‌کرد، در گوشه و کنار بیماری مسری‌دیده میشد، درسراسر تابستان، حریق شهرها و دهکده‌ها را بلمیده بود، مردم حس میزدند که خرابکاران باعث این اتفاقات هستند. راهزنی و سرقت فزون از حد شده بود، دو برابر نسبت بسالهای گذشته. اما اگر عللی بسیار عمیقتر وجود نداشت که فکر «آندری آنتونوویچ» را که تا این لحظه سعادتمند بود، بخود مشغول دارد، مسلماً امکان داشت که همه این نگرانیها بسیار عادی تلقی شود.

آنچه که بیش از هر چیز فکر «یولیامیخائیلوونا» را بخود مشغول میداشت این بود که «آندری آنتونوویچ» هر روز بیش از پیش خاموش میشد و عجیبتر این بود که چیزی را پنهان میداشت. وجه چیز بود که او آنرا پنهان می‌کرد؛ این نکته حقیقت داشت که «آندری آنتونوویچ» بسیار بندرت از او امر و فرامین «یولیامیخائیلوونا» سرپیچی میکرد و عادت داشت که در همه مسایل از او اطاعت کند. «یولیامیخائیلوونا» اصرار داشت که تدابیری شدید و تقریباً غیر قانونی اتخاذ شود تا قدرت حکمران را



## تعمیر شدگان

افزایش دهد. باین مقصود و منظور درگنشت و اغماض یازده روی میشد، مثلاً همیشه بابتکار خانم، برای چند تن ناشناس که میبایست آنها را به معاکه دعوت و به سیری تبعید می کردند، نشان افتخار تقاضا کردند تصمیم گرفتند با روشی منظم، بعضی شکایت ها و دادخواست ها را از جریان خارج کنند. همه این نکات، زمانی بعد آشکار شد. اما «فن لمبکه»، نه تنها همه چیز را امضاء می کرد، حتی به این نکته که زنتی در وظایف او دخالت می کند، توجه نداشت و بآن اهمیت نمیداد و اعتراض نمی کرد. در عوض، گاهی بر سر مسایل ناچیزی بر می آشتت، و این موضوع باعث تعجب «یولیام میخائیلوونا» میشد. مسلماً، «فن لمبکه» احتیاج داشت، که با چند لحظه عصیان بی نتیجه، آن روزهای اطاعت و فرمانبرداری خویش را جبران کند. «یولیام میخائیلوونا»، با وجود فراست و باریک بینی که داشت، از درک این خصیصه نجابت در این شخصیت بلند مرتبه غافل مانده بود. افسوس! «یولیام میخائیلوونا» بسیار سرگرم بود! و همین نکته دشواریهایی بشمار بوجود آورد!

هر چند آرزو دارم که بعضی نکات را توضیح دهم، اما قادر نیستم. بمن ارتباط ندارد که در باره بعضی خطاهای اداری سخن گویم؛ قبلاً همه وقایعی که به مسایل اداری بشکی دارد، بیگسومی نهم. هدف وقایع نگاری من، کاملاً چیزی دیگر است. وانگهی، در زمانی که در ایالت ما پرده از روی اسرار برداشته شد، مسایل بیشماری خود بخود آشکار گردید. کفایت می کند که اندکی صبر پیش گیریم. اما نمی توانم از توضیح برخی مسایل بگذرم و شانه خالی کنم.

پس گنشت «یولیام میخائیلوونا» برگردیم. این زن بیچاره (بحال اورقت می آورد و دلیم براو می سوزد) آنچه را که برایش فریبندگی داشت طالب بود، رفتار بیرویه و اندکی خشونت بارش را که از همان روز نخست، پیشه خود کرده بود، بیگسومی نهم. آیا این نکته که حس می کرد «رسالتی» دارد و باید مأموریت خاصی را انجام دهد، نتیجه «رفت احساسات» است، یا نتیجه ناگامی ها و شکست های اندوهبار عنوان شبایش، از همان لحظه ای که در رفتارش تغییر حاصل گردید، گویی يك زبانه آتش بالای سرش پدیدار شده بود، و علت اصلی تمام بدبختی هایش، همین نکته بود، «يك زبانه آتش» يك رشته گیسو نیست که با آن بتوان سر هر زنی را آرایش داد. اما این يك واقعیت است که يك زن هرگز بآن تن در نخواهد داد، برعکس، آن کسی که بخواهد نظر و عقیده خود را حفظ و از آن دفاع کند همه چیز بدست می آورد، با «یولیام میخائیلوونا» همین رفتار را پیش گرفتند. زن بیچاره مرکزی بود که همه نوع تأثیر و نفوذ از اطراف پاو روی می آورد، و تصور می کرد که خود او مالک و صاحب افکار خویش است. کسانی بشمار از سادگی او استفاده کردند و در مدت کوتاه حکمروائیش سودها بردند. يك آتش درهم جوش و افمی. در زیر سرپوش «استقلال» توی کاسه سرش می جوشید. او به مالکان بزرگ و عناصر اشرافی و استحکام قدرت حکومت، و عناصر آزادخواه، و مؤسسات جدید، نظم

و افکار مترقی ، بسیار اهمیت می‌داد و ارزش قائل میشد . آئین اشرافی پلکسالن اسیل زادگان و رفتار و کردار بی‌بندوبار ، خصیصه جوانانی بود که گرد او را گرفته بودند . او خواب خوش می‌دید تا سعادت بوجود آورد و امور آشتی‌ناپذیر را آشتی دهد ، یادقیقتر بگوئیم ، همه کس و همه چیز را به‌ستایش و عبادت وادارد و خودش ممیوبد باشد . «یولیامیخائیلوونا» چندتن سوگلی داشت ؛ از «پتراستیانوویچ» که هیچگاه به تملق‌های مبتذل متوسل نمیشد ، بسیار خوشش می‌آمد . اما این ترجیح و برتری ، یک علت دیگر داشت که بسیار شکفت‌آور بود و کاملاً فکر و اندیشه زن بیچاره را مشخص می‌کرد ؛ او همواره امید داشت که بالاخره «پتراستیانوویچ» ، پرده از روی یک توطئه ضد حکومت در نزد او بر خواهد داشت . احتمال وقوع چنین اتفاقی ، بسیار ضعیف بود ، با این وجود چنین واقعه‌ای را انتظار می‌کشید ، بنظرش میرسید که ایالت‌ها آستان یک‌چنین توطئه‌ای می‌باشد. اما «پتراستیانوویچ» ، گاهی با سکوت‌هایش و گاهی با تلقین و وسوسه‌های گوناگون ماهرانه‌اش ، سهم بسیار بزرگی در القاء این فکر و عقیده در او داشت . «یولیامیخائیلوونا» می‌پنداشت که «پتراستیانوویچ» ، با هر عنصر انقلابی در روسیه ارتباط دارد و در عین حال گمان می‌برد که شخص او ارادت و فداکاری محض دارد ، کشف توطئه ، پاسکاری «سن‌پترزبورگ» ، یک شغل و مقام غیر قابل تصور ، نفوذ خیرخواهانه‌اش بر نسل جوان کم با حس‌نیت خویش آنرا بر لب پرتگاه حفظ و حمایت می‌کرد ، همه این هوس‌ها و آرزوهای صییب در مغزش می‌جوشید و کاملاً خوشنودش می‌کرد . آری «یولیامیخائیلوونا» ، «پتراستیانوویچ» را نجات نداده و تقفون و مجذوب خویش نکرده بود ( دست کم آنرا گمان می‌برد ) ؛ او عده‌بیشماری دیگر را نیز از این مهلکه نجات خواهد داد . هیچکس از آنان را خطر تهدید نخواهد کرد ، او همه را نجات خواهد داد و بشغلی منصوب خواهد کرد ؛ در این باره گزارشی خواهد داد ، او بحکم تعالیم عدالت‌عظمی رفتار خواهد کرد و احتمال میرفت که تاریخ و بالاخره همه آزادیخواهان روس سرانجام نامش را بنیکی یاد کنند . اما توطئه ، در این گیرودار کشف خواهد شد ؛ در آن واحد چه پیروزی‌هایی روی خواهد داد !

«یولیامیخائیلوونا» امید داشت که لااقل در روز جشن در خلق و خوی «آندری آنتونوویچ» تنبیری پدید آید . فقط میبایست او را آسوده خاطر و شاد می‌کردند .

باین مقصود ، «یولیامیخائیلوونا» ، «پتراستیانوویچ» را با شتاب نزد او فرستاد ، باین امید که با وسیله‌ای اطمینان‌بخش ، شاید به کمک چندخبر که از دست اول انتشار یافته بود ، فکر مالیخولیایی «فن لمبکه» را بنمود مشغول دارد . «یولیامیخائیلوونا» به تردستی و مهارت «پتراستیانوویچ» ایمان و اعتقاد راسخ داشت . مدت‌زمانی می‌گشت که سر و کله «پتراستیانوویچ» در دفتر کار «فن لمبکه» پیدا نشده بود . او درست در آن لحظه که مرد «مغرب» دستخوش هجوم‌کننده‌ترین افکار بود ، ناگهان ظاهر شد .

## ۴

حادثه‌ای اتفاق افتاده بود که آقای «فنلمیک» از توصیف و تشریح آن عاجز مانده بود، یک ستوان جوان (از هنگی در همان ناحیه که «پتر استیا نوویچ» اغلب اوقات خود را در آنجا می‌گذرانید و مستقر شده بود) در برابر همه افراد دسته خویش، از فرمانده مافوق خود، سرزنش می‌پند و دشنام می‌شنود، ستوان خیلی جوان بود و بتازگی از پایتخت رسیده، همیشه خاموش و ساکت و اندیشناک بود، جثه‌ای کوچک داشت، اما ظاهری موقر و تنومند و گونه‌هایی شاداب، او نتوانست توهین را برخورد هموار کند و سرش را زیر افکند و فریادی گوشخراش بر آورد و به فرمانده‌اش حمله برد و همه افراد و دسته خود را بتعجب واداشت. او باتمام قوایش، فرمانده‌اش را کتک زد و شانه‌اش را چنان گاز گرفت که بادشواری توانستند آنها را از یکدیگر جدا کنند.

هیچ شک و تردید وجود نداشت، او دیوانه بود، مدت‌زمانی پیش، علائم و آثار بسیار عجیب بیماری در او مشاهده شده بود. مثلاً، از آپارتمانش دوتمثال مریم را بیرون انداخته و یکی از آنها را با ضرب‌های تیر ریز ریز کرده بود، سپس یک‌میز تحریر نوی‌تاقش گذاشته و روی آنها آثار «وش» و «Vocht» و «موش‌لوت» Moleschott و «بوخنز» Büchner قرار داده بود. در برابر هر یک از آنها، بیدرنک یک شمع کلیسا روشن کرده بود. از تعداد کتابی که در خانه او یافته بودند، قضاوت میشد که او مردی فاضل است. اگر پنجاه هزار فرانک میداشت، شاید بجز ابرمار کیزر خست‌سفر می‌بست، همانند آن «افسر جوان» که آقای «هرزن» Herzen در یکی از کتابهایش با شوق و ذوق فراوان از او سخن می‌گوید. هنگامی که او را توقیف کردند، در جیبها و هم‌چنین در آپارتمانش، مجموعه‌ای از اعلامیه‌های افراطیون را یافتند.

صحیح‌تر بگوئیم، بمقیده من اعلامیه‌ها بسیار بی‌اهمیت بود و هیچ خطر نداشت، نظایر آن زیاد دیده شده بود و آنکه، این اعلامیه‌ها تازه نبود، چندی پیش در «ایالت ...» انتشار یافته بود، «لیپوتین» که یکماه و نیم پیش به اطراف استان و استان مجاور سفر کرده بود، بما خبر داد، که در آنجا، نظیر این اعلامیه‌ها را دیده بوده‌است. اما مسأله‌ای که «آندری آتو نوویچ» را مخصوصاً بشگفت انداخت، این بود که در همان لحظه مدیر کارخانه «شیپکولین» دو یا سه بسته اعلامیه که کسی بهنگام شب آنها را جا گذاشته بود، به پلیس تحویل داده بود.

۱ - بوخنز (۱۸۲۴-۱۸۹۹) و وش (۱۸۱۷-۱۸۹۸) فیلسوف‌های مادی آلمان بودند، موش‌لوت (۱۸۲۲-۱۸۹۳)، طبیعی‌دان هلندی و طرفدار جدی مکتب مادی بود.

آنها درست نظیر همان اعلامیه‌هایی بودند که درخانهٔ افسر پیدا شده بود. بسته‌ها باز نشده و هیچ‌یک از کارگران هنوز بمفهوم آن‌ها پی نبرده بود. این واقعه پیش‌یا افتاده و ناچیز بود! اما «آندری آنتونوویچ» را بفکر فرو برد. موضوع بسیار پیچیده و بفرانج جلوه می‌کرد.

یک واقعهٔ ناخوش‌آیند که بنام حادثهٔ «شییکولین» معروف بود، در کارخانه بتازگی اتفاق افتاده بود. در شهر ما از آن بسیار سخن می‌گفتند، حتی با شرح جزئیات در روزنامه‌های پایتخت منعکس شده بود. داستان بروز بیماری بوبا بود که بسیار اهمیت داشت، سه هفته پیش کلرگری بیمار می‌شود و دیگر از بستر بر نمی‌خیزد، کارگران دیگر هم، دچار این سر‌نوشت می‌شوند. همهٔ مردم شهر وحشت می‌کنند، و با ازاباالت مجاور آمده بود. باید تذکر دهیم که برای پذیرائی از این مهمان وحشتناک و ناخوانده همهٔ احتیاط‌های لازم را بجا آورده بودند، اما نسیدانم بیه حلت فراموش کرده بودند که «شییکولین» های میلیونی را هم، مشمول این احتیاط‌ها کنند. آنگاه با صدای بلند اعلام کردند که کارخانه مرکز پخش میکروست، و چنان کثافت سراسر آنجا و مخصوصاً مراکز و مساکن کارگران را فراگرفته کم‌حسی اگر بیماری و با نبود، خواه ناخواه تعفن‌اش همه‌جا را در بر می‌گرفت. مسلماً، بیدرتنگ تدابیر لازم را اتخاذ کردند. «آندری آنتونوویچ» با حرارت اصرار می‌ورزید که این تدابیر اجرا گردد، سه هفته کارخانه را پاک و نظیف کردند، اما پس از آن بلافاصله «شییکولین» ها بدون هیچ‌علت و غرضوجه در کارخانه را بستند، یکی از برادران «شییکولین» همیشه در «سن پترزبورگ» سکونت داشت، برادر دیگر پس از آنکه مقامات دولتی دستور پاک کردن و نظیف کردن کارخانه را صادر کردند، به مسکو عزیمت کرد. مدیر کارخانه سرگرم مرخص کردن کارگران و کارمندان شد و، بعد آشکار شد که مرتکب کلاه برداریها و تقلب‌های وقیحانه شده است. کارگران اعتراض کردند و مزد عقب افتادهٔ خود را طلب نمودند و از حماقت به پهلیم شکایت بردند، بی آنکه کوچکترین سروصدایی راه بیندازند. همراه با وقوع این حادثه، اعلامیه‌هایی را که مدیر کارخانه یافته بود، نزد «آنتونوویچ» آوردند.

«پتر استپانوویچ»، بی‌اینکه اطلاع دهد، سروکله‌اش پیدا شد، گویی یکی از محارم خانواده است، و لنگی از جانب «بولیامیخائیلوونا» آمده بود. «فن-لمبک»، همینکه چشمش باو افتاد روی درهم کشید و کنار میز ایستاد، تا این لحظه او در طول و مرض اتاق قدم می‌زد و با «بلوم Blum»، یکی از مأموران خویش، خلوت کرده بود و بحث می‌کرد، او یک آلمانی بی‌دست‌و‌پا و تندخو بود که با وجود مخالفت صریح «بولیامیخائیلوونا»، او را از «سن پترزبورگ» با خود آورده بود. همینکه «پتر استپانوویچ» قدم با اتاق «کارفن لمبک» گذاشت، مأمور بجانب دررفت اما اتاق را ترک نکرد و «پتر استپانوویچ» چنین حس نمود که او بارئیس اثر یک نگاه مسنا دار رد و بدل کرد. «پتر استپانوویچ» در حالیکه می‌خندید، دستش را روی

اعلامیه‌ای که روی میز افتاده بود، گذاشت و با صدای بلند گفت :  
 - آه ، آه ، آه ! آقای فرماندار که روی پنهان کرده اید ، خوب فافلگیرتان  
 کردم . این اعلامیه را برای تکمیل مجموعه خود بچنگ آورده‌اید ؟  
 « آندری آنتونویچ » سرخ شد . يك تشنج شدید ، خطوط چهره اش را  
 منقبض کرد . ازخشم می لرزید و فریاد کشید :

- دست نزنید ، بآن دست نزنید . بشما اجازه نمیدهم ، آقا ...

- شما را چه میشود ؟ ... ناراحت بنظر میرسید ؟

- آقا ، اجازه بدهید بشما تذکره‌م که دیگر خیال ندارم این رفتار خودمانی  
 شما را تحمل کنم و خواهش می‌کنم توجه داشته باشید که ...

- بر شیطان لعنت ! مثل اینکه قضیه جدیست ! ..

- ساکت شوید ! ساکت شوید ! (« فن لمبک » پایش را روی قالی کوبید) . بشما  
 اجازه نمیدهم ! ..

خدا میداند که چه حادثه‌ای امکان داشت اتفاق افتد . افسوس ! يك عامل  
 وجود داشت که نه « پتر استپانویچ » به آن پی برده بود و نه « یولیا میخائیلوونا » .  
 « آندری آنتونویچ » چنان مشاعرش را از دست داده بود که به « پتر استپانویچ »  
 حسادت میورزید . لحظات توانفرسائی را می‌گذرانید ، علی‌الخصوص ، هنگام شب ،  
 وقتی که تلکوتنها میماند .

- گمان می‌کردم ، هنگامی که کسی دو روز پی در پی ، مخصوصاً از نیمه  
 شب بیدار ، رهانش را برای یک نفر دیگر میخواند و هنگامی که عقیده و نظر او را  
 می‌پرسد ، همه اینکارها را با عقل کامل ، بدون تزویر و ریا انجام می‌دهد ! ...  
 « یولیا میخائیلوونا » مانند یک دوست ، مرا می‌پذیرد ... حال می‌خواهید ، من  
 چگونه رفتار کنم ؟ وانگهی برای رمان شما با اینجا آمده‌ام .  
 او یک لوله بزرگ و سنگین که در یک کاغذ آبی رنگ لفاف شده بود ، روی  
 میز گذاشت .

« لمبک » سرخ شد و حیرت و تعجب در چهره اش پدیدار گردید . با شادی  
 فراوان که بیهوده می‌کوشید آنرا پنهان دارد ، با احتیاط پرسید :  
 - کجا آنرا پیدا کردید ؟

- تصورش را بکنید ، لوله کاغذ پشت فسه فرورفته بود . آن روز ، هنگامی  
 که بخانه باز گشتم ، قاعده میبایست آنرا روی صندلی گذاشته باشم . پرپر روز ،  
 هنگامی که کف اتاق را می‌شستند ، آنرا پیدا کردند ! درد سری برایم ایجاد  
 کردید !

« لمبک » قیافه جدی گرفت و سرش را زیر انداخت .

- از لطف شما ، دوشنبه نخواهیدم . پرپر روز آنرا پیدا کردند ؛ کنار دستم  
 گذاشتم تا هنگام شب بخوانم ، روز ، وقت اینکار را ندارم . خوب ! من ارضاء  
 نشدم ، موضوع داستان را نمی‌پسندم ! اما ، من هرگز منتقد نبوده‌ام ، و ، هر چند

که ارضاء نشدم، دوست همیزم، نتوانستم آنرا از خود دور کنم. فصل‌های چهارم و پنجم، چنانست که ... خدا میداند که چه! چقدر طبیعت و هزل در آن بکار برده‌اید! مانند یک دیوانه لغت بردم! شامروشی دارید که می‌خندانید، بی‌آنکه آشکار باشد! بعد در فصل‌های نهم و دهم، از عشق سخن گفته میشود، آنجا دیگر درخور صلاحیت و تخصص من نیست! باینوجود در من اثر بخشید! نزدیک بود که برنامه «ایگرنف Igrnev» اشک بریزم، باوجود همه ظرافتها و ریزه کاریهایی که در آن بکار برده بودید! می‌دانید که آن پر از احساس بود، و باین وجود چنین بنظر میرسد که علاقه دارید تاجنبه ریا و تزویر روحیه او را نشان دهید. آیا چنین نیست؟ درست حدس زده‌ام یا نه؟ او در پایان داستان، شما آفرین گفتم! در آنجا چه نکته‌ای را بمن تبلیغ و تلقین می‌کردید؟ اما همچنان یک مسأله را بیان مینمودید: «سادت خانوادگی، کودکان بیشمار، افزایش آسایش و تنم»، «آنان مدت زمانی دراز زیستند و بسیار خوشبخت بودند». ترحم کنید! موفقیت شما حتمی است، زیرا من نیز نتوانستم از چنگ تأثیرش، خود را رها کنم! اما همین موضوع، ناروا است. خواننده مانند گذشته، همچنان کودن و احمق باقی‌میانند! مردم فهمیده ممکنست آنرا درک کنند، و شما ... زیاد حرف زدم، بامید دیدار ... یکبار دیگر خشمگین نشوید ... آمده‌ام دو کلمه فوری و ضروری شما بگویم، اما شما بسیار سبکسر هستید ...

هنگامی که او سخن می‌گفت، «آندری آنتونوویچ» فرصت یافت که داستانش را در یک قفسه چوب بلوط محفوظ دارد و چشمکی به «بلوم» بزند تا اناقرا ترک کند و بی‌کلش برود. او هم با لب و لوجه آویزان و آندوهگین، خارج شد. «آندری آنتونوویچ» ابروان را درهم کشید، اما بی‌آنکه خشمگین گردد بالکننت زبان گفت:

- من سبکسر نیستم، فقط ... بسیار گرفتار و خسته‌ام. (اوپشت مین‌نشست) بنشینید و دو کلمه حرفتان را بزنید ... مدت زمان دراز است که شمارا ندیده‌ام، «پتر استپانوویچ»، فقط از شما خواهش می‌کنم، چنانکه عادت شماست، سر زده داخل نشوید ... مخصوصاً وقتی که انسان گرفتار است ...

- من نمیتوانم عادت خود را ترک کنم ...  
- میدانم، گمان می‌کنم که تمندی ندارید ... اما گاهی انسان سخت مشغول و نگران است ... خوب، بنشینید!  
«پتر استپانوویچ» نگذاشت به او اصرار کنند. بیک چشم بهمزدن، با راحتی خیال روی نیم تخت افتاد و بافرزی و چابگی پاهایش را رویهم انداخت.

## ۳

- نگرانیها و گرفتاریهای شما کدامند ، بازهم این چیزهای احمقانه ؟ (با سر به اعلامیه‌ها اشاره کرد .) هرچقدر دلتان بخواهد ، از این اعلامیه‌ها برایتان خواهم آورد . در ایالت «...» هم از این‌ها دینمام ...

- یعنی ، هنگامی که در آنجا ساکن بودید ؟

- مسلماً ، نه هنگامی که در آنجا نبودم ! اعلامیه‌ای دیدم بایک نقاشی بیک تیرا اجازه بدهید (او یک اعلامیه را برداشت) . همینست ، بیک تیر . کمالا مانند این بود .

- بله ، بیک تیر ! می‌بینید ، بیک تیر .

- از تیر می‌ترسید ؟

- من از آن نمی‌ترسم ... اما چنین واقعه‌ای ... در چنین اوضاع و احوالی !

- چه اوضاع و احوالی ؟ آنها را در کارخانه یافته‌اند ، هه ، هه ! می‌دانید که در این کارخانه ، کارگران بزودی خواهند توانست ، بدست خودشان اعلامیه بنویسند ؟

- چطور ؟

«فن‌لمیک» باخشونت باونگریست .

- همینطور ! و شما نشسته‌اید و نگاه می‌کنید که آنها اینکار را بکنند !

«آندری آنتونوویچ» ، شما آدم خوب و مهربانید ، شما رمان‌نویس هستید ، در صورتی که باید باروش قدیم رفتار کرد .

- کدام‌روش ؟ عجب نصیحت و راهنمایی مسخره‌ای ! کارخانه را پاک و تمیز

کرده‌اند ... من در این باره دستور داده‌ام ...

- با کارگرانی که دست باعصاب می‌زنند چه می‌کنید ؟ تنها بیک راه چاره

موجود است ، باید همه آنها را به شلاق بست ، آنوقت سرصداها می‌خوابد !

- اعصاب ؟ عجب حماقتی ! من دستور داده بودم که آنجا را پاک و تمیز

کنند و ...

- آه ! «آندری آنتونوویچ» ، شما زیاده از حد خوب و مهربانید .

- اولاً ، من چندان مهربان نیستم ، و ثانیاً ...

«فن‌لمیک» دوباره حالتی خونسرد و بی‌عید ، بخود گرفت . اگر اکنون خودش

را و آداری کرد که با این مرد جوان مهربانی کند ، فقط بملت کنجکوی محض بود ،

انتظار داشت که بوسیله او ، نکته تازه‌ای کشف کند .

«پتر استپانوویچ» ، بیک تکه کاغذی دیگر را نشان داد ، نیمی از آن زیر آب

خشک کن قرار داشت و اعلامیه‌ای بود که بشمر نوشته شده و محتملاً در خارج از کشور

چاپ شده بود ، و آنگاه سخن «فن لمبک» را قطع کرد و گفت ،  
 - آه ! باز هم يك اعلامیه بسیار قدیمی که بچشم من آشناست ! مطالب  
 آن را از حفظ میدانم ! عنوان آن «شخصیت نامی» است . ببینم ، خودش است ،  
 « شخصیت نامی » .

- ما این شخصیت را می شناسیم ، این شخصیت را ! من از زمانی که در خارج  
 بودم با او آشنا شدم ... در کجا با او سروکار پیدا کردید ؟

«فن لمبک» از جا پرید و گفت ،

- گفتید که او را در خارج از کشور دیده اید ؟

- خوب بله ، چهار ماه پیش ، شاید هم پنج ماه !

«فن لمبک» با تمسخر گفت ،

- شما در خارج ، خیلی چیزها دیده اید .

«پتراستیا نوویچ» بی اینکه سخنانش « فن لمبک » گوش دهد ، تکه کافه را  
 گرفت و با صدای بلند چنین خواند ،

### شخصیت نامی

« او اصیلزاده نبود ،

« او در میان ملت پرورش یافت ،

« اما ، کینه جویی تزار او را همه جا دنبال می کرد ،

« و بملت حصورزی اشراف ،

« بمرگ محکوم شد

« و به شکنجه و عقوبت و مجازات ،

« و او به ملت نوید داد ،

« آزادی ، مساوات و برادری را .

« او هنگامی که زندان تزار

« و تازیانه و آلات شکنجه و جلادان را ترك گفت ،

« رهبری انقلاب را بدست گرفت .

« به کشورهای خارج پناه برد .

« اما ملت ، آماده صبیان

« علیه سر نوشت شوم خویش ،

« بیصبرانه انتظار می کشید

« بازگشت آن دانشجو را .

« همه ملت او را انتظار می کشید

« از «اسمولنسک» تا «تاشکند» ،

« تا نخصین اشاره او را فرمان برند ،

« تا اشراف را نابود کنند ،



« تا رژیم تزاری را سرنگون نمایند،  
 « تا ثروت ها را تقسیم کنند ،  
 « تا از کلیسا ، ازدواج و خانواده  
 « انتقام بگیرند ،  
 « از همه جنایات دنیای کهن  
 « پتراستیانوویچ » برسید ،  
 - شما این را در خانه آن افسر پیدا کردید ؟  
 - آه ، شما آن افسر را هم میشناسید ؟  
 - مسلماً ! دو روز تمام در خانه اش بسر بردم . میبایست دیوانه شده باشد !  
 - شاید ، چندان هم دیوانه نباشد ...  
 - بخاطر همین اعلامیه بود که گاز گرفت ؟  
 - آها بیستم ، اگر شما این اشعار را در خارج دیده اید ، و بعد هم اینجا ،  
 در خانه این افسر ، چه نتیجه می گیرید ؟

- بسیار خوب ! قضیه بفرنج است ؛ « آندری آنتونوویچ » اینطور که می بینم ،  
 شما از من بازجویی می کنید ، آنچه را که من در خارج از کشور دیدم ، بهنگام باز-  
 گشت بمقامات مسئول توضیح دادم ، آنها توضیحاتم را کافی و قانع کننده یافتند ،  
 اگر جز این بود ، نمیتوانستم این شهر را با قدم خویش مفتخر کنم . بنابراین ،  
 وضع من روشن است و بهیچکس نباید حساب پس دهم . تکلیف من تعیین شده ، نه  
 بملت اینکه اسرار را فاش کرده ام ، بلکه باین سبب که جز این راه ، راهی دیگر  
 وجود نداشت . آنگاه که به « یولیامیخائیلوونا » توصیه ام کرده اند ، مرا مردی شریف  
 معرفی نموده اند ... بالاخره ، همه این مسائل را دور ببیند ازید ! بملاقاتان آمده ام تا  
 از یک موضوع جدی باشما صحبت کنم و بسیار عمل بجای انجام دادید و این  
 فراش افاق خود را من شخص کردید . « آندری آنتونوویچ » این موضوع برای من  
 بسیار اهمیت دارد . تقاضایی از شما دارم ...

- تقاضایی دارید ؛ هوم ! من آماده خدمت هستم ، بشما گوش میدهم ، و حتی  
 اعتراف می کنم که با دقت و کنجکاوی انتظار می کشم که مطالب شما را بشنوم ...  
 « پتراستیانوویچ » بطور کلی ، از شما بسیار تعجب می کنم .  
 بنظر میرسید که « فن لمبک » بهیجان آمده است . « پتراستیانوویچ » پاهای  
 برویهم انداخت ...

- من در « سن پترزبورگ » بسیار صادق و صمیمی بودم ، اما درباره برخی  
 مسایل مهر سکوت بر لب گذاشتم ، مثلاً این یکی ( او با انگشت بروی اعلامیه  
 « شخصیت نامی » کوبید ) ، اولاً باین علت که چندان اهمیت نداشت و ثانیاً ، برای  
 اینکه فقط بمسئولانی که از من می کردند ، پاسخ میدادم . دوست ندارم که در اینگونه  
 موارد پیشقدم شوم ، و اختلاف بین یک آدم رذل و یک مرد شریف که قربانی حوادث  
 شده ، در همین نکته است ... باری ، از این موضوع بگذریم ... پس ، اکنون که این

احمق‌ها ... می‌خواهم بگویم، که همه اینها کشف شده و بدست شما افتاده است ... و هیچ چیز نمی‌تواند از نظر تیزبین شما پنهان گردد ، زیرا شما مردی هستید با فراست که همه چیز را می‌بینید و آنچه را که می‌اندیشید، نمیتوان پیش‌بینی کرد ، و این احمق‌ها همچنان بکار خود ادامه می‌دهند... من ... باری ، آمه‌م تا از شما تقاضا کنم که مردی را بجات دهید که او هم يك احمق بیش نیست ، و حتی دیوانه است... اینکار را بخاطر بشریت و جوانی‌اش و فقر و فلاکتی که گریبانگیرش شده ، انجام دهید... شما تنها در داستانهای خود يك انسان نیستید !

«پراستیا نورویچ» با بیصبری و لحنی خردزننده جمله‌اش را تمام کرد.  
خلاصه «فن لمبک» در برابر خود مرد ساده و پاکدلی را می‌دید که بر اثر غلبه خوی بشر دوستی و رقت احساسات که شاید در آن مبالغه شده بود ، اندکی دستپاچه و ناراحت بنظر می‌آمد. «فن لمبک» بلافاصله چنین درك کرد که او مخصوصاً مردی کم هوش است. مدت زمانی می‌گذشت که او باین نتیجه رسیده بود، مخصوصاً در این هفته اخیر که «فن لمبک» در تنهایی شیها ، بعلت اینکه «پراستیا نورویچ» مورد لطف بیحد و حصر «پولیامیخائیلوونا» قرار گرفته بود، او راه‌چون يك شیطان مجسم مییافت. «فن لمبک» در حالیکه می‌کوشید، حس کنجکاری خود را پنهان دارد، با وقار پرسید:

- از چه چیز صحبت می‌کنید و منظورتان چیست؟

- منظورم... منظورم... بر شیطان لعنت... اگر بیش از حد بشما اعتماد و اطمینان دارم، این گناه من نیست! این گناه من نیست که شما را مردی برجسته و مخصوصاً فهمیده و باریك بین تصور می‌کنم... بر شیطان لعنت...  
مرد بیچاره آشفته شده بود و بنظر می‌رسید که نمیتواند برخورد تسلط یابد.  
او ادامه داد:

- بالاخره، منظورم را می‌فهمید. می‌فهمید که اگر اسم‌اش را ذکر کنم، مثل اینست که او را بشما تسلیم کرده باشم! آیا اینطور نیست؟  
- اگر نخواستہ باشید که اسمش را بگوئید ، چطور می‌خواهید که آنرا حدس بزنم؟

- شما درست، با منطق خویش مرا حیران و متعجب می‌کنید... باری ، بر شیطان لعنت... این «شخصیت نامی» ، این «دانشجو» همان «کاتوف» است . همین  
و بس !

«کاتوف» ؟ یعنی چه ، «کاتوف» ؟

- «کاتوف» همان «دانشجو» است که در این اعلامیه از او سخن گفته میشود.  
او در شهر ساکنست! او همان رعیت برده سابق است، همان که سیلی زده...  
«لمبک» چشمک زد و گفت :

- میدانم، میدانم. اما بگو بدانم که تقصیر و خطای او چیست و پیش از بیان همه این مطالب ، از من چه تقاضا دارید ؟

- فقط از شما تقاضا داریم که اورا نجات دهید، مقصودم را درک نمی کنید ؛ هشت سال می گذرد که اورا می شناسم ، شاید دوستش بشمار میرفتم! - بنظر میرسد که «پتر استیا نوویچ» از خود ، بیخود شده بود . - باری من مجبور نیستم که حساب زندگی گذشته خود را بشما پس دهم ( اودستیهایش را تکان داد) ، همه اینها اهمیت ندارد و جز بدبختی و فلاکت، چیزی دیگر نیست . سه تا آدم و نصفی ، بعلاوه اگر کسانی را که در خارج هستند حساب آوریم، تعدادشان ده تا می شود، و آنچه که بیشتر اهمیت دارد، آنست که من به انسانیت و عقل و شعور شما اعتماد و اطمینان دارم ! شما اندک اندک مقصودم را درک می کنید و وضع اورا آنچنانکه هست، نه آنطوریکه تصور می رود، در نظر خواهید گرفت ، رفتار و کردارش را همچون رفتار و کردار دیوانه ای تلقی کنید ... که از بدبختی هایش الهام می گیرد، بدبختی های طولانی، باین نکته توجه کنید ، نه باین مسأله که توطئه ای وجود دارد و پای مصالح حکومت در میانست ...

او تقریباً دچار خفقان شده بود و نفس میزد. « لمبک » حالتی اسرار آمیز بخود گرفت و گفت :

- هوم؛ پس اینطورا این اعلامیه ها که در آن شکل تبر رسم کرده اند ، کار اوست و او خود را مقرر می داند. فقط بمن بگوئید که اگر او تنهاست و شریکی ندارد، چگونه توانسته است که آنها را در این شهر و استان و حتی در ایالت ... انتشار دهد؛ و مخصوصاً این نکته را روشن کنید، آنها را از کجا آورده است؟ - خوب، فرض کنیم پنج نفراند یا ده نفر، من چه میدانم؟ - شما نمی دانید؟

- از کجا تصور می کنید که من باید بدانم؟

- با این وجود شما می دانید که «کاتوف» یکی از افراد آنهاست؟

- خوب! ( «پتر استیا نوویچ» دوباره دستهایش را تکان داد، گویی میخواست خود را از چنگال هوش و ذکاوت مخاطب خویش آسوده کند). گوش کنید، من حقیقت را بشما خواهم گفت ، درباره اعلامیه ها هیچ چیز نمی دانم، مطلقاً هیچ چیز ، آیا می فهمید که هیچ چیز یعنی چه؟... مسلماً، این ستوان از افراد آنها بود و باز هم یک شخص دیگر... شاید «کاتوف» و باز هم یکی دیگر... همین وبس، علت و منشاء همه اینها حماقت است و فقر و فلاکت ... اما اگر آمده ام از شما تقاضا کنم که لطفتان را شامل حال «کاتوف» کنید، باین علت است که این اشمار را اوسرود... و آنرا در خارج چاپ کرده اند... این نکته را محقق و مسلم میدانم ... اما از اعلامیه ها چیزی نمی دانم .

- اگر این اشمار را او سرود ، محتملاً اعلامیه ها را هم او انتشار داده . باین وجود چه دلایل و مدارکی در دست دارید که با آن ، «کاتوف» را متهم می کنید؟ «پتر استیا نوویچ» حالت کسی را داشت که کلمه صبرش لبریز شده باشد ، بیصبرانه کیفیتش را بیرون آورد و تکه کاغذی از توی آن برداشت . آنرا روی میز

انداخت و گفت :

- اینهم مدارک !

«لمبک» آنرا باز کرد. کاغذی بود که شش ماه پیش خطاب به شخصی که در خارج بر میبرد ، نوشته شده بود ، فقط شامل این دو خط بود :

«من نه «شخصیت نامی» را میتوانم اینجا چاپ کنم و نه مطالب دیگر را ... خودتان آنرا در خارج چاپ کنید .»

«ای . کاتوف»

«لمبک» به «پتراستیا نوویچ» خیره شد «واروارا پتروونا» حق داشت که می گفت ، چشمان شوهرش گاهی مانند چشمان گوسفند ملایم و بیحالت . «پتر - استیا نوویچ» با شتاب گفت :

- این بود آنچه را که میخواستم بگویم . چنین نتیجه میشود که او این اشعار را شش ماه پیش اینجا سروده است ، اما نتوانسته است آنرا چاپ کند . . . باین دلیل است که تقاضا می کند ، آنها را در خارج چاپ کنند . بنظر میرسید که موضوع روشن است ؟

«لمبک» با تمسخری محیلاته گفت :

- موضوع روشنست ! اما از چه کسی آنرا تقاضا می کند ؟ این نکته روشن نیست .

- از «کیریلوف» ! نامه به «کیریلوف» که در خارج بر میبرده ، نوشته شده است ... این نکته را نمی دانستید ؟ این موضوع مخصوصاً باعث تأسف است که شاید شما بنادانی تظاهر می کنید ، در صورتی که از مدت زمانی پیش ، از ما اجرای این اشعار و بقیه مطالب ، آگاه بوده اید ! اگر جز این بود ، چگونه این اعلامیه ها روی میز جمع شده است ؟ پس آنها خود بخود باینجا راه یافته اند ؟ اگر چنین است ، بچه دلیل مرا آزار میدهید و شکنجه می کنید ؟

«پتراستیا نوویچ» با شدت و خشونت پیشانی اش را پاک کرد . «لمبک» با مهارت خود تسردی اش را حفظ کرد و گفت :

- شاید ، مطالبی میدانم . اما این «کیریلوف» کیست ؟

- همان مهندسی که تازه باین شهر آمده ، شاهد دوئل «استاوروگین» ، یک مجنون ، یک دیوانه ! این افسر شما ، شاید فقط دوچار یک هدیان و جنون آنی شده بود . اما «کیریلوف» یکلی منزلی تکان خورده ، من شرط می بندم ! آه ! «آندری آنتونوویچ» ، اگر حکومت میدانست که با چه عناصر مشکوکی سروکار دارد ، هرگز دستش را بر روی آنها دراز نمی کرده ! آنها را که هر چند تعدادشان زیاد باشد ، باید تحت نظر گرفت ! اعدای بسیاری از افراد آنها را در «سوئیس» در «کنگره» دیده ام .

- از آنجا ، نهفت و جنبش اینجا را رهبری می کنند ؟

- چه کسانی رهبری می کنند ؟ سه نفر و نصفی ! اگر شما بکارهایی که آنها

انجام می‌دهند بنگرید از کسالت خمیازه می‌کشید. و کدام « نهضت و جنبش » را رهبری می‌کنند؟ اعلامیه‌ها را؟ و در اینجا چه کسانی را توانسته‌اند، تجهیز کنند؟ يك افسر خل و دیوانه و دو یا سه دانشجو را؛ شما آدمی باهوش و زیرک هستید، بمن بگوئید، بچه دلیل آنها نمی‌توانند اشخاصی با ارزش‌تر از دانشجو و چند جوانك بیست و دو ساله را بسیج کنند؛ و انگهی عده اینگونه افراد هم، چندان زیاد نیست؛ فکرمی‌کنم يك هزارسگ بدنبال شکار مردم برای افتاده است و تازه چه بدست آورده‌اند؛ هفت نفر! بشما گفتم، انسان از کسالت به خمیازه دوچار می‌گردد!

«لمبک» با دقت باو گوش میداد، گویی میخواست بگوید: «با افسانه‌سرایی نمیتوان کسی را فریب داد».

- اجازه بدهید، شما می‌خواهید ثابت کنید که این نامه برای خارج نوشته شده، اما من آدرسی در آن نمی‌بینم. چگونه فهمیدید که خطابش به «کیریلوف» است و، بالاخره بخارج از کشور ارسال شده و... آقای «کاتوف» این تصویر را نقاشی کرده؟

- خط «کاتوف» را بدست آورید و با این مقایسه کنید. در دفاتر شما امضاء او باید وجود داشته باشد. اما قضیه «کیریلوف»؛ او خودش آنروز، این را بمن نشان داد...

- پس، خود شما ...

- بله، پس، خود من ... خیلی چیزهای دیگر را بمن نشان داده‌اند ... اما درباره اشعار؛ می‌گویند که «هرزن» مرحوم، خودش این شعر را سروده و به «کاتوف»، هنگامی که در خارج پرسه میزد وول می‌گشت، هدیه کرده است؛ فرض کنیم آنرا بیاد ملاقات خود با او سروده تا فراموش نگردد ... و «کاتوف» اکنون آن را بین جوانان منتشر می‌کند و میخواهد بگوید: «ببینید، «هرزن» چگونه درباره من قضاوت کرده است».

بالاخره «لمبک» به مقصود او پی برد:

- فهمیدم! من همیشه می‌اندیشیدم، اعلامیه‌ها بجای خود، اما این اشعار در اینجا چرا آمده وجه میخواهد بگوید؟

- بالاخره پی بردید و فهمیدید! از خودم می‌پرسم، چرا این مسایل را برای شما تعریف کردم؟ گوش کنید. «کاتوف» را بمن ببخشید، بقیه مرده‌مورشان ببرد، حتی «کیریلوف» که در خانه «فیلیوف» منزوی و پنهان شده. چون پشیمان شده و توبه کرده‌ام، آنها ابتدا مرا دوست نداشتند؛ قول بدهید که «کاتوف» را بمن ببخشید، بقیه را باختیار شما می‌گذارم تا هر بلایی که بخواهید برشان بیاورید. «آندری آنتونویوویچ»، بسیار می‌توانم بشما خدمت کنم و برایتان مفید باشم. فکر می‌کنم که سرپای این گروه مفلوک از نه یا ده تن تجاوز نکند؛ من با ابتکار خود آنها را تعقیب می‌کنم؛ اما سه نفر آنان را می‌شناسیم، «کاتوف».

کیریلوف، و آن ستوان. بقیه افراد را درست نمی‌شناسم و فقط به بعضی ظن و گمان می‌برم، و آنکه، من کاملاً نزدیک بین نیستم. ماجرای اینجا، مانند ماجرای ایالت X ... است. در اینجا با اعلامیه‌ها دو دانشجو، یک دانش‌آموز، دو جوانک بیست ساله، یک معلم و یک سرگرد بازنشسته شست ساله که ازمیگساری بی‌اندازه عقلمش را از دست داده بود، توقیف کردند. باور کنید، عده آنها همین بود و بی‌وقتی که فهمیدند عده‌شان همینست، همه تعجب کردند. اما شش روز مهلت می‌خواهم. فبلا حساب کرده‌ام که کمتر از شش روز موفق نمی‌شوم! اگر می‌خواهید به نتیجه‌ای برسید، بازم بگذارید شش روز دیگر آنها بخواب غفلت فرو روند و آنگاه من همه را بایک طناب، می‌بندم و تحویل میدهم؛ اگر جز این، رفتار کنید، قبل از وقت مرغ از قفس می‌پرد. اما «کاتوف» را بمن ببخشید. من همه اینکارها را، بخاطر «کاتوف» انجام می‌دهم ... بهتر آنست که او را مخفیانه و دوستانه همینجا بدفتر خود دعوت کنید و از او بازجویی نمایید و پرده‌ها از جلو چشمانش بردارید... و بسیار احتمال دارد که او بیای شما بیفتد و بگیرد. او مردی عصبی و بدبخت است. زن او با «استاووگین»، سرگرم عیش و عشرت است. اگر با لطف و مهربانی کنید، خودش همه چیز را بشما خواهد گفت، اما شش روز مهلت لازمست... مخصوصاً یک کلمه از این ماجرا را به «یولیامیخائیلوونا» نگویید! این مطالب از راز است! آیا می‌توانید سری را پنهان نگه دارید؟

«لبیک» که چشمانش از حیرت و تعجب گشاد شده بود، پرسید:

- چطور؟ شما این اسرار را برای «یولیامیخائیلوونا» فاش نکرده‌اید؟

- برای او؟ خداوند مرا از این لغزش نگه دارد! توجه کنید، «آندری»

آنتونوویچ، من برای دوستی او، بی‌اندازه ارزش قائلم! ... من هرگز چنین خطایی را مرتکب نمی‌شوم. من خلاف عقیده او حرف نمی‌زنم، اینکار خطرناکست، شما خودتان، این نکته را بهتر میدانید. شاید کلمه‌ای و گوشه‌ای از این ماجرا را باو گفته باشم؛ او به ارزش این راز گویی، پی‌می‌برد، اما اگر اسمی را بر او فاش می‌کردم، چنانکه الآن برای شما فاش کردم، آنگاه چه اتفاقی رخ میداد! آه، دوست عزیز! پس چرا این سخنان را بشما گفتم؟ زیرا شما یک مرد هستید. یک مرد جدی که سالیان دراز تجربه خدمات اداری اندوخته است. شما نظیر این حوادث را زیاد دیده‌اید! شما جزئیات اینگونه ماجراها را از حفظ میدانید؛ نمونه‌های آنرا در «سن پترزبورگ» دیده‌اید... اگر تنها دو اسم را به «یولیامیخائیلوونا» می‌گفتم، او بیدرنک با کوس و کرنا همه جا، جار می‌کشید. او فقط می‌خواهد «سن پترزبورگ» را به تعجب بیندازد. نه، نه، او خویشتندار نیست، همین!...

«آندری آنتونوویچ» در حالیکه برصراحت لهجه این مرد بی‌تربیت به

هنگامی که از «یولیامیخائیلوونا» سخن می‌گفت، تأسف می‌خورد و اندکی ناراحت بود، بایک نوع لذت خاص و لکنستزبان گفت:

- بله، بله، چنین شتابزدگی، اندکی در او وجود دارد...

چنین بنظر میرسید که «پتراستیانوویچ» در این خصوص سخنان بسیار دارد که هنوز بیان نکرده است ، او میخواست بازهم از «لمبک» تعلق بگوید تا کاملاً او را مفتون خود کند و بر او تسلط یابد .

- کاملاً صحیح است ! هر چند که او زنی باهوش و باسواد است ، اما گنجشکهای ما را می ترساند و پرواز می دهد . اونه تنها شش روز نمیتواند خود را نگاهدارد ، شش ساعت هم نمیتواند ! آه ! «آندری آنتونوویچ» ، چنین ماجراهایی را با زن در میان مگذارید ! آیا قبول ندارید که من در اینگونه موارد ، صاحب تجربه هستم؟ آیا من نکاتی را درک نمی کنم ؟ و شما می دانید که من در این مورد خیلی چیزها می دانم ... اگر از شما تقاضا می کنم که شش روز صبر کنید ، این هوی و هوس من نیست ...

«لمبک» تصمیم نداشت که موافقت خود را اعلام کند .

- شنیده ام ، هنگامی که از خارج بازگشتید ، در برابر مقامات صلاحیتدار اظهار توبه و ندامت کرده اید ؟

- بله ، همینطور است ...

- مسلماً ، به جزئیات علاقه ندارم ... اما چنین فهمیده ام که در اینجادر باره منذب مسیح و مثلالدر باره مؤسسات اجتماعی و بالاخره درباره حکومت ، سخنانی خلاف رسم و قاعده گفته اید .

- از این سخنان زیاد گفته ایم ... و آنکهی عقیده ام را تغییر نداده ام ؛ من فقط روشهایی را که برخی احمقها اتخاذ کرده اند ، محکوم می کنم ؛ مثلاً ، گاز گرفتن شانه کسی را ؛ شما خودتان در این مورد با من هم عقیده بودید ؛ فقط می گفتید که از حد گذشته است !

- بله ، اما مقصود من ، سخنانی دیگر بود .

- میتوان گفت که شما به قول و پیمان خود بسیار پای بند هستید ؛ شما محتاط و دوراندیش اید . پدر ، گوش کنید ، من بسیار اشتیاق داشتم که به افکار و عقایدتان پی برم ، بهمین دلیل بود که این مطالب را بر زبان راندم . هر وقت بخوام کسی را بشناسم ، همیشه اینکار را می کنم . شاید احتیاج داشته باشم که اخلاق و روحیات شما درک کنم .

- چه احتیاجی داشتید ؟

- قبلاً چگونه میتوانم بدانم ؟ ( او بازهم می خندید ) «آندری آنتونوویچ» عزیز و گرامی ، توجه کنید ، شما مکار اید ، اما من تا این حد قدم پیش نمی گذارم و محتملاً هرگز هم باین حد نخواهم رسید ، می فهمید ؟ شاید این نکته را درک می کنید ؛ درست است که بهنگام بازگشت ، بمقامات صلاحیتدار گزارش و توضیحاتی داده ام ، اما نمی فهمم که چرا نمی بایست اینکار را می کردم ... هیچکس از مقامات بالا ، هنوز مرا مأمور نکرده است که بافکار و عقاید شما پی برم و هنوز چنین مأموریتی بمن محول نشده ، خودتان قضاوت کنید ؛ میتوانم ، این دوام را نخستین بار بر

شما فاش نکنم ، میتوانستم بکراست به «آنجا» بروم ، یعنی همانجا که گزارش و توضیحات خویش را ادا کرده‌ام . واگر ، فرض کنیم ، برای نفع و سودی اینکار را کرده‌ام و موضوع پول یا چیزهای دیگر در میانست ، این حساب من غلط و بیجاست ، زیرا حق شناسی و سپاسگزارش نصیب شما میشود و نه من . فقط برای نجات «کاتوف» ، بخاطر دوستی ذیرین او ، باینکار دست زدم ... بادی ، هنگامی که قلم بدست گرفتید و خواستید به مقامات بالا گزارش دهید ، اگر خواستید ، نام مرا هم ذکر کنید ... من ناراحت نخواهم شد ... هه ، هه ! (درحالیکه از روی نیم تخت برمیخاست ، بالطف و خوشرویی افزود) : خدا حافظ ، زمانی دراز اینجا ماندم و نمیبایست تا این اندازه پرحرفی می‌کردم ...

«فن لمبک» برخاست ، مسلماً کلمات آخر بمذاقت خوش آمده بود ، او هم با لطف و خوشرویی گفت :

- برعکس ، بسیار خوشنودم که موضوع دارد روشن می‌شود . با حق شناسی این خدمت بی‌روی و ربای شمارا می‌پذیرم و اطمینان داشته باشید ، تا آنجا که قدرت دارم دربارهٔ جدیدیت و هواخواهی شما سخن خواهم گفت .

- شش روز مهلت ، همین را تقاضا می‌کنم و بس ... در این شش روز دست از پا خطا نکنید و هیچ اقدامی انجام ندهید .  
- باشد !

- مسلماً ، دستهای شما را نمی‌بندم و هرگز چنین جارتی نمی‌کنم ! شما نمی‌توانید میدان را خالی کنید و اثر ردپا را از نظر دور دارید ، فقط ، جوجه‌ها را نترسانید ، در این باره بهوش و ذکاوت و تجربهٔ شما اطمینان دارم ! و من حتم دارم که با اندازهٔ کافی سگ شکاری و کارآگاه زبردست در اختیار دارید ، هه ، هه ! ( با بیخیالی و خونسردی این جمله را ادا کرد ، چنانکه از يك «چوانمرد» برانزده است . )

«لمبک» با خوشرویی گفت :

- کاملاً اینطور نیست . «اندازهٔ کافی» قضاوت پی‌میرس وطن غالب يك جوان است ... اما اگر این «کیریلوف» ، شاهد دوئل «استاوروگین» بوده ، پس آقای «استاوروگین» هم ...

- چه چیز او هم ؟

- یعنی اگر ، این دو تا باین حد با هم ارتباط و دوستی دارند ...

- نه ، نه ، با وجود تیزهوشی‌تان ، این بار اشتباه کرده‌اید ... و حتی از شما تعجب می‌کنم ، فکر می‌کردم که بیش از این از ماجرا آگاهید ، هوم ! موضوع «استاوروگین» ، کاملاً مسأله‌ای دیگر است ، کاملاً ... هر کس هر چه میخواهد گمان برد !

«لمبک» با بدگمانی گفت :

- نظر من صحیح نیست ؟ آیا امکان دارد ؟ «یولیامیخائیلوونا» بمن گفته



است که بنا به گزارشات شخصی اش که از «سن پترزبورگ» رسیده ، او مردیست که برخی دستورات و تعلیمات دریافت میدارد ...

«پتراستپانوویچ» بطرف درشناخت و ناگهان باشتاب گفت :

- من هیچ چیز نمیدانم ، مطلقاً هیچ چیز! خدا حافظ ، هر کس هر چه میخواهد

گمان برد!

«لمبک» فریاد کشید :

- «پتراستپانوویچ» ، يك لحظه صبر کنید ، يك لحظه ! باز هم مختصر کاری باشما داشتم و دیگر قزاحمتان نمی شوم .

او از کتو میز يك پاکت برداشت .

- این هم یکی نسخه دیگر از نوع همان اعلامیه هاست و بدینوسیله ثابت

می کنم که بشما اطمینان و اعتماد کامل دارم . بگیریید و بگوئید در این باره چه عقیده دارید ؟

پاکت حاوی يك نامه بود ، بی نام و نشان و عجیب که به «لمبک» خطاب شده

بود . آنرا شب گذشته دریافت کرده بود . «پتراستپانوویچ» آنرا خواند ، اما اندکی

ناراحت و خشمگین شد ،

« عالیجناب ،

داین لقب ، برازنده مقام شماست ! این نامه تقدیم شد ، تا شما را از سوء

قصدی که علیه کارمندان هالیز تبه و وطن ، در حال تکوین است ، بی آگاهانند . خود

من ، سالیان دراز بدون وقفه ، مبلغ بوده ام و در راه کفر و العاد قدم برداشته ام ،

آنها شورش و صیانی را آماده می کنند ، اگر مقامات صلاحیتدار بموقع در رفع

فائله نکوشند ، چندین هزار اعلامیه وسدفا نفر آماده اقدام و شورش اند ، زیرا

پاداش خوبی دریافت می کنند و ملت هم گیج و گول است و وانگهی پای و دکلم در

میانست ! ملت مقصر را می جوید و نه به ایندسته توجه دارد و نه بآن دیگر ! من از

هر دو حریف می ترسم و از اینکه در این ماجرا شرکت جسته و سهیم بوده ام ، پشیمانم ،

اینست وضع من ! اگر شما خواهان مندرک و اعترافی هستید تا بدینوسیله وطن و

هم چنین کلیساها و مقدمات را نجات دهید ، من پشهایی میتوانم مقصود شما را بر آورم .

اما به این شرط که بید رنگ از اداره سوم ، تلگرام عفو و بخشش دریافت دارم ،

اما فقط عفو و بخشش خویش را ، دیگران باید گلیم شان را بادست خود از آب بیرون

کشند . فراموش نکنید که بمنوان رمز و علامت ، ساعت هفت ، شمع در پنجره شوربان

خود قرار دهید . اگر شمع را دیدم ، با اطمینان و اعتماد کامل می آیم تا بر دست

بخشنده شما بوسه دم ، اما باین شرط که يك مستمری برای من مقرر دارید ، اگر

چنین باشد ، چگونه زندگی کنم ؟ شما از اینکار پشیمان نمی شوید ، زیرا يك

مدال درجه اول دریافت خواهید کرد . اما باید این مسایل پنهان بماند ، والا سرا

از تنم جدا خواهند کرد .

يك روشنفكر نام ،  
جان نثار عاليجناب ، ما يوس  
بيای شما می افتد و امضاء می کند  
«ناشناس»

«فن لمبك» توضیح داد که نامه را به اتاق دربان انداخته اند ، هنگامی که  
هیچکس آنجا نبوده است . « پتراستیا نوویچ » با لحنی که بدشواری می کوشید تا  
عادی باشد پرسید ،

- در این باره چه عقیده دارید ؟  
- بیشتر گمان می برم که شوخی و مزاح يك ناشناس باشد .  
- احتمال دارد که چنین باشد . نمی توانند شما را دست بیندازند ... !  
- باین دلیل که این نامه فوق العاده احمقانه است !  
- آیا نامه هایی دیگر هم دریافت کرده اید ؟  
- دوبار ، هر دو بی نام و نشان بود .  
- مسلم است ، از امضاء کردن ، کاملاً خودداری می کنند ! آیا بیک نوشته ها  
یکسان نبود ؟

- هر بار با سبکی دیگر و خطی دیگر نوشته بودند .  
- و آنها هم ، مانند این مسخره و مضحك بود ؟  
- بله ، مسخره و مضحك بود و حتی نفرت انگیز .  
- در صورتی که نامه های نظیر این نامه دریافت داشته اید ، اکنون هم موضوع  
تازه ای نیست و به همین مسایلی که ماصحبت داشته ایم ، ارتباط دارد !  
- این عقیده کاملاً احمقانه است ! آنها ، مردمی با سواد و درس خوانده هستند  
و هرگز این چنین احمقانه نامه نمی نویسند .

- بله ، مسلم است !  
- اما اگر واقعاً کسی بخواهد اسراری را فاش کند ، آنوقت چه ؟  
« پتراستیا نوویچ » با لحنی خشک جواب داد ،  
- چنین چیزی احتمالش ضعیف است . مقصودش از « تلگرام اداره سوم » و  
« مستری » چیست ؟ يك شوخی و مسخرگی بیش نیست ، ابتدا معلوم خواهد شد .  
- بله ، مسلماً چنین است .  
- می دانید چه باید بکنید ؟ اینکار را بمن واگذار تماشید . نویسنده آنرا  
برای شما پیدا خواهم کرد . حتی پیش از آنکه « آن افراد » را پیدا کنم !  
« فن لمبك » پس از اندکی تردید ، پذیرفت ،  
- بگریه !  
- آنرا قبلاً به کسی نشان داده اید ؟  
- نه ، این دیوانگیست ! به هیچکس !  
- یعنی به « یولیا میخائیلنا » هم نشان نداده اید ؟

- آه! خداوند مرا از این لغزش نکه دارد! و خواهش می‌کنم شما هم آنرا باو نشان ندهید. («لمبک» از ترس و وحشت برخورد لرزیده). او نگران می‌شود و بطرزی وحشتناک بر من خشم می‌گیرد.

- بله، آنگاه به دروس‌هایی تازه دوچار خواهید شد. او شما خواهد گفت که سزاوار چنین نوشته‌هایی بوده‌اید! اما منطلق زنها را خوب می‌دانیم. خوب، بامید دیدار! امکان دارد که زودتر از سه روز دیگر نویسنده آنرا بشما معرفی کنم، اما مخصوصاً قرار و مدارهایمان را فراموش نکنید!

## ۴

«پتر استپانوویچ»، شاید مردی کم‌هوش نبود، اما «فدکای» تبیعی حق داشت که می‌گفت «هرگاه که او عقیده خود را درباره شما ابراز کند، همیشه باین عقیده باقی میماند». او از «فن لمبک» جدا شد و کلاماً اطمینان داشت که تا شش روز دیگر فکر و خیال او را آسوده داشته است، او باین مهلت و فرصت احتیاج ضروری داشت. اما عقیده‌اش از بن و اساس اشتباه و بیجا بود، زیرا یکبار برای همیشه آنرا بر این پایه که «آندری آنتونوویچ» يك احمق بی‌کم و کلت است، بنا نهاده بود.

«آندری آنتونوویچ»، مانند هر انسان حساس و شدیدالتأثر، هر بار هنگامی که از يك نگرانی و تشویش خلاص میشد، خوشنود و امیدوار می‌گردید. سیر حوادث، باوجود پیچیدگی‌های تازه‌ای که داشت، ابتدا بنظرش پسندیده و دلپذیر آمد. لافل، شکنجه‌ها و ناراحتی‌ها سابقش داشت ناپدید میشد. وانگهی، این روزهای اخیر، چنان خود را خسته و فرسوده و ناتوان مییافت، که جز به آسایش به چیزی دیگر نمی‌اندیشید. اما، افسوس! نگرانیها و تشویش‌های، بیدرتنگ آغاز شد. اقامت طولانی در «سن پترزبورگ»، در روحش، اثرات معمولناشدنی، گذاشته بود. او بخوبی به ماجرای علنی و حتی نهانی «نسل جدید»، واقف بود، او کنجکاو بود، اعلامیه‌ها را گرد می‌آورد، اما بی‌اینکه حتی يك کلمه آنرا درک کند. اکنون، خویشتر را در میان يك جنگل دست نخورده مییافت. غریزه‌اش او را از این مسأله بوج وی اساس و بی‌سروبی که در سخنان «پتر استپانوویچ» نهفته بود، بر حذر میداشت و می‌اندیشید، «خدا میداند که از این نسل جدید چه چیزها میتوان انتظار داشت وجه اعمالی امکان دارد که از دست آنها برآید!»

در این لحظه، «بلوم» سرش را داخل اتاق کرد. تمام مدتی که «پتر استپانوویچ» نزد «لمبک» بود، او در آن نزدیکی انتظار می‌کشید. این «بلوم» حتی با «آندری آنتونوویچ» خویشاوند بود، يك خویشاوند دور، اما همیشه با دقت و

نگرانی، آنرا پنهان میداشت. از خوانندگان پوزش می‌طلبیم که چند کلمه‌ای باین شخصیت بی‌اهمیت اختصاص می‌دهم. «بلوم» از زمره آلمانی‌هایی بود که در زندگی «بدا آورده» بود. نه به این علت که استعداد و ظرفیت نداشت، بلکه علت آن مشخص نبود. وجود آلمانی‌هایی که «بدا آورده» بودند، افسانه نیست، آنها واقعا در روسیه زندگی می‌کنند و يك دسته كاملا مشخص را تشكيل می‌دهند. «آندری - آنتونوویچ»، همیشه باو شفقت و مهربانی می‌کرد و از موفقیت‌های خویش بتدریج باو سهمی میداد. او سعی می‌کرد در اداره خویش برای او شغلی بیابد، اما «بلوم» در هیچ مورد موفقیتی کسب نمی‌کرد؛ گاهی، شغل‌اش را حذف می‌کردند، گاهی سمت‌اش را تغییر می‌دادند، او وظیفه شناس بود، اما ساکت و بدخو، بی‌اینکه ضرورت داشته باشد و اغلب بضرر خودش پایان مییافت. او موهای حنایی رنگ داشت، بلندبالا، خمیده، فمگین و حتی شدیدالناثربود. باوجود فروتنی بسیار که داشت، همچون يك گاو سرسخت و لجوج بود اما بیجا و بیمورد. او همه خانواده‌اش که از يك زن و چند فرزند تشكيل مییافت، به «آندری آنتونوویچ» علاقه‌ای احترام‌آمیز ابراز می‌داشتند؛ جز «آندری آنتونوویچ» هیچکس او را دوست نداشته بود. «یولیامیخائیلوونا» بیدرتنگ از او متنفر شد، اما نتوانست بر لجاجت شوهر خویش پیروز گردد. نخستین نزاع زن و شوهر جوان، نخستین روز که از سفر ماه عمل بازگشته بودند، هنگامی اتفاق افتاد که «یولیامیخائیلوونا» ناگهان «بلوم» را که تاکنون با دقت پنهانش کرده بودند، دید و پشیم برد که با «آندری آنتونوویچ» يك خویشی نهانی و خفت‌آمیز دارد. «آندری آنتونوویچ» دستهایش را بهم پیوست و تضرع و زاری کرد و با حرارت و شور داستان «بلوم» و دوستی خودشان را که از زمان کودکی آغاز می‌شد، نقل کرد، اما «یولیامیخائیلوونا» اظهار داشت که همیشه از او هتک حرمت و حیثیت شده و حتی به غش و اغشاء توسل جست. «فن لمبک» بهیچوجه به «یولیامیخائیلوونا» تسلیم نشد و اعلام کرد که هیچ قدرتی در دنیا نمی‌تواند او را از «بلوم» جدا کند. «یولیامیخائیلوونا» از این موضوع بسیار تعجب کرد و بالاخره به وجود «بلوم» گردن گذاشت. فقط تصمیم گرفته شد که این خویشاوندی را پنهان دارند. حتی اسم کوچک و نام خانوادگی «بلوم»، تغییر داده شد، زیرا او هم «آندری آنتونوویچ» نامیده میشد؛ در شهر ما، «بلوم» را هیچکس نمی‌شناخت؛ جز با يك دارو فروش آلمانی او با هیچکس رفت و آمد نداشت و بنا به عادت با يك زندگی منزوی و لثیمانه روزگار می‌گذرانید. معتزلمان درازی بود که او از «تراواشات قلمی و ادبی» «آندری آنتونوویچ» آگاه بود.

«آندری آنتونوویچ» باو افتخار میداد و دعوتش می‌کرد تا در اتاق تنها، خوابد، داستانش را برای او بخواند؛ او شش ساعت تمام بیحرکت می‌نشست، هرق میریخت و بی‌اندازه کوشش می‌کرد تا بخواب نرود و لبخند از لبش دور نشود. همینکه بختانه بر می‌گشت، کنار زتش که موجودی بی‌اندازه بلند و لاغر بود می‌نشست و از شور و شوق منحوس اربابش به اهلپات روس، شکوه و شکایت می‌کرد.

«آندری آنتونوویچ» با دردورنچ، «بلوم» را نگرست که قدم با نایق میگذارد. او بی شک میخواست از گفتگوی با «بلوم» که چند لحظه پیش آغاز شده و با ورود «پتراستیانوویچ» قطع گردیده بود، دوری کند، بالحنی نگران و شتابزده گفت،  
- «بلوم»، از تو خواهی می‌کنم، آسوده‌ام بگذار!

«بلوم» با قدمهای کوتاه به «آندری آنتونوویچ» نزدیک شد و تعظیم کرد و با احترام اصرار ورزید و گفت،

- و با این وجود، میتوان بنحوی دلشین با این ماجرا صورت داد، بی اینکه همه جا بوق و کرنا زده شود.

- «بلوم»، تو نسبت بمن فداکار و خدمتگزار هستی، اما هر بار که تو را می‌بینم که اینطور بی سروصدا داخل می‌شوی، نمی‌توانم از ترس خود جلو بگیرم...  
- شما فقط کلر تان شوخی و مزاح است، از آن لذت می‌برید. آرام و آسوده بخواب غفلت فرو رفته‌اید، بی اینکه اهدا به زیان و صدمه‌ای که در کمین شماست بیندیشید...!

- «بلوم»، هرگز چنین نیست، هرگز!

- آیا از سخنان این جوانک مکار و فاسد بوسه دوچار نشدید؟ او با تملق و چاپلوسی هایش دربارهٔ استعداد و نبوغ نویسندگی‌تان، شما را رام و مطیع خود کرده است...

- «بلوم»، توهین چیز نمی‌فهمی! نقیضات ناممقول و بوج است! از اینکار هیچ فایده نمی‌بریم، و آنها داد و فریاد راه می‌اندازند و بعد می‌روند، و آنوقت سروکار ما با «بولیا میخائیلوونا» خواهد بود...

- بی شک، آنچه را که در پی آن هستیم، بدست می‌آوریم... «بلوم» با قدمهای استوار به «آندری آنتونوویچ» نزدیک شد و دست راستش را روی قلب گذاشت - ما بیک بازجویی مبادرت می‌کنیم و در عین حال شخصیت و احترام افراد را رعایت می‌نمائیم و تمام جوانب انواع محاکماتی را که قانون مقرر داشته است، در نظر می‌گیریم! جوانان، یعنی «لیامشین» و «تلیاتنیکوف» *Teliatnikov*، با سماجت فراوان اطمینان می‌دهند که آنچه را که میخواهیم، بدست خواهیم آورد. آنها چندین بار با نجا رفته‌اند. آقای «ورخونسکی» همهٔ مردم را بهم انداخته و اذغان را آشفته است. زنیال و استاوروگین، خوش خدمتی‌ها و احسان‌های او را رد زده بود و اگر سروکله‌اش در این شهر بی‌بندوبار پیدا شده و رحل اقامت افکنده، فقط باین علت است که او اطمینان دارد که از روز ازل این خانه سرچشمهٔ شرک و الحاد و عقاید اشتراکی بوده است. او تمام کتابهای ممنوعه را در اختیار دارد، «افکار ریلیف» *Ryliev*، کتابهای کامل «هرزن»... من صورت تقریبی این کتابها را تهیه کرده‌ام تا بوقت ضرورت از آن استفاده کنیم.

۱ - ک - ف ریلیف (۱۲۹۶ - ۱۸۲۶) از انقلابیون دکابریست بود و در ۲۵ ژوئیه ۱۸۲۶ بدست جلا گرفته شد. چند قطعه شعر از او بجا مانده...

- پناه میبرم بخدا ، همه مردم این کتابها را در اختیار دارند ! «بلوم»  
بیچاره ، تو ساده لوح و خوش باور هستی !

«بلوم» بی اینکه به تذکرات «آندری آنتونوویچ» گوش دهد گفت ،  
- و چندین اعلامیه هم نزد اوست ... ما بالاخره آن اعلامیه اصلی را که  
اینجا می اندازند ، پیدا خواهیم کرد. این «ورخوونسکی» جوان ، بنظرم بسیار  
مظنون می آید !

- تو پدر و پسر را باهم اشتباه می کنی ! آنها هم عقیده نیستند . پسر علناً  
پدر را مسخره می کند .

- این ظاهر سازی و فریبست .

- «بلوم» ، تو بر نا بودی من سوگند یاد کرده ای ! اندکی فکر کن ! او یک  
آدم سرشناس است ، پروفسور بوده ، همه کسی او را می شناسند ، او سر و صدا  
راه خواهد انداخت ، در شهر همه مردم ما را ریشخند می کنند و تیر ما بسنگ  
خواهد خورد ! و با آنچه «بولیامیخائیلوونا» می گوید ، اندکی بیندیش !  
«بلوم» ایداً نمیخواست تن در دهد .

- او فقط یک معلم ساده بوده ! مقام و مرتبه ای نازل داشته و بعد باز نشسته  
شده . («بلوم» بسینه اش کوبید .) او نشان و مدال خدمت نگرفته ، پستش را از دست  
داده ، روش و رفتارش مخرب و ضد حکومت بوده و مظنون شناخته شده . تحت نظر  
و مراقبت پلیس بوده و اکنون هم بی شك تحت نظر و مراقبت است . با توجه به  
هرج و مرج و اغتشاشی که اکنون آشکار شده ، شما باید بدون هیچ شك و تردید به  
وظیفه خود عمل کنید ! و اگر برعکس همچنان از مقرر اصلی حمایت کنید ،  
یک فرصت مناسب را برای ابراز لیاقت و شهامت ، از دست خواهید داد .

«فن لمبک» در اتاق مجاور صدای زنتش را شنید و ناگهان فریاد کشید ،  
- «بولیامیخائیلوونا»! دور شو ، «بلوم» !

«بلوم» از جا پرید ، با این وجود اتاق را ترک نکرد . دو دستش را روی  
سینه هم فشرد و با تضرع و ساجت گفت ،

- بمن اجازه بدهید ، دستور بدهید اقدام کنم !

«آندری آنتونوویچ» دندانهایش را بهم فشرد و گفت ،

- گمشو ! هر طور دلت خواست رفتار کن ... بعد ... آه ! پروردگارا !  
دربان برخاست تا راه را برای «بولیامیخائیلوونا» باز کند . او همینکه  
«بلوم» را دید ، با هیمنه و تبختر توقف کرد و نگاهی غرورآمیز و حقارت بار باو  
افکند ، گویی تنها وجود این مرد ، برای او همچون توهین و ناسزا بشمار می آید.  
«بلوم» با احترام سلام کرد و کاملاً پشت خم نمود و سپس در حالیکه اندکی دو  
بازوایش را از هم باز می کرد ، با پشت خمیده و نوک پا بجانب در براه افتاد .

«بلوم» خواه از آخرین جمله «آندری آنتونوویچ» که با بیحوصلگی و  
شتاب ادا شده ، چنین درک کرده بود که باو اجازه داده شده که مستقیم و رأساً نقشه

خود را اجراء کند ، خواه باو اجازه داده شده بود که فهم و شعور خود را اندکی بیآزماید ، او تنها هدفش این بود که بارباب و منعم خویش خدمت کند و اطمینان داشت که نقشه او پیروزی نهایی را دربر خواهد داشت ، در هر صورت این گفتگوی میان رئیس و مرئوس ، چنانچه بندها خواهیم دید ، نتیجه ای غیر مترقبه در برداشت و هیاهویی براه انداخت و موج سخریه و استهزاء برپا کرد و خشم عظیم «بولیا - میخائیلوونا» را برانگیخت و بالاخره «آندری آنتونوویچ» را دیوانه کرد زیرا در حساسترین لحظات نمیبایست يك چنین تزلزل و دودلی ابراز میداشت .

## ۵

«پتراستیانوویچ» يك روز پرمشغله را می گذرانید . پس از آنکه از «فن لیمک» جدا شد ، به خیایان «ایپفانی» شتافت ، اما ، همینکه به خیایان «هوف» قدم گذاشت برابر خانه ای که «کارمازینوف» در آن ساکن بود ، ناگهان ایستاد ، نیشخند زد و داخل شد . باو گفتند : «آقا منتظر شمامست ، آقا» ، این جمله دقت را جلب کرد ، زیرا او دیدار خویش را قبلاً اطلاع نداده بود .

اما نویسنده مشهور ، حتی از دوروز قبل ، واقعاً انتظار او را می کشید . سه روز پیش ، نسخه خطی «مرسی Mercı» خود را باو تسلیم کرده بود ( در آن صبح ادبی میخواست آنرا بخواند ) . او میخواست بدینوسیله حس جاه طلبی و مناعت نفس این مرد جوان را ارضاء کند و قبلاً باو فرصت بدهد تا با این اثر جالب آشنا شود . «پتراستیانوویچ» مدت زمانی می گذشت که بی برده بود که این آقای گنده دماغ و از خود راضی که مردم فانی ساده دستشان بدامن او نمیرسد ، این «مرد تقریباً سیاسی» ، درصدد است که لطف و مرحمت او را بخود جلب کند و حتی با حرم و اشتیاق خواهان آنست ؛ چنین گمان می برم که مرد جوان بالاخره چنین پی برد که «کارمازینوف» او را رهبر پنهانی نهضت انقلابی روس یادست کم یکی از گردانندگان این نهضت که بر نسل جوان نفوذ کلام بیچون و چرا دارند ، تصور کرده است . «پتراستیانوویچ» به طرز تفکر این مرد که از زمره «هوشمندترین مردم روسیه» بود ، بسیار علاقه مند شد ، هرچند که ، بدلایلی ، تاکنون از گفتگو و بحث با او اجتناب کرده بود .

نویسنده بزرگ درخانه خواهرش که يك مالك بود و همسر يك پیشخدمت دربار ، ساکن شده بود! زن و شوهر ، خویشاوند مشهور خود را محترم می داشتند ، اما آنها در این هنگام در مسکو بسر می بردند و بر این دوری ، بسیار تأسف می خوردند . افتخار پذیرائی او ، نصیب يك پیرزن مفلوک که خویشاوند پیشخدمت دربار بود و در آن خانه سکونت داشت ، شده بود ؛ او زمانی دراز به خانه و زندگی آنها

سروسامان میداد. همینکه سروکله آقای «کارمازینوف» پیدا شد، تمام اهل خانه با احتیاط و پاورچین راه میرفتند. تقریباً هر روز، پیرزن به خویشانش در مسکو اطلاع میداد که «کارمازینوف» شب را چگونه بسر برده و چه غذایی را با میل و رغبت خورده است. حتی يك روز چنین اتفاق افتاد که پیرزن تلگراف کرد که ارباب پس از شرکت در ضیافت شهردار، مبیایست مهمل میخورد. پیرزن جرات نداشت با تاق او قدم بگذارد مگر بندرت، هر چند که «کارمازینوف» با احترام خاصی که با برودت و سردی همراه بود، با او روبرو میشد و هنگامی با او سخن می گفت که به چیزی احتیاج داشت.

هنگامی که «پتراستیانوویچ» با تاقاش پا گذاشت، او کتلت صبحانه اش را با يك شیشه شراب میخورد. «پتراستیانوویچ» چندین بار بنهانه او آمده بود؛ «پتر استیانوویچ» همیشه «کارمازینوف» را سر صبحانه اش می دید که در برابر او، آنرا میخورد و باو تعارف نمی کرد. بعد از خوردن کتلت يك فنجان کوچک قهوه نوشید. پیشخدمتی که صبحانه را آورده بود، لباس رسمی بتن داشت، کفش نازکی پوشیده بود که صدا نمی داد و دستکش بدست داشت.

— آ — آ —

«کارمازینوف» از روی نیم تخت اش برخاست، با حوله دستش را پاک کرد و با خوشنودی کامل او را در آغوش گرفت، این يك عادت عمومی همه مردم روسیه است که اندکی بیش از حد شهرت و معروفیت دارند. اما «پتراستیانوویچ» تجربه کرده بود که «کارمازینوف» هر چند که حالت در آغوش کشیدن را بخود می گیرد، اما فقط گونه اش را عرضه میدارد. این بار، «پتراستیانوویچ» خودش را جمع و جور کرد و دو گونه بهم سائیده شد. «کارمازینوف» وانمود کرد که این نکته را درگ نمی کند. دوباره روی نیم تخت نشست و با لطف و مرحمت به يك صندلی روبروی خویش اشاره کرد. «پتر استیانوویچ» فرصت را غنیمت شمرد و خود را روی صندلی انداخت. صاحبخانه، این بار رفتارش را تغییر داد و پرسید:

— شما ... چیزی میل دارید ...

اما این جمله را با چنان حالتی ادا کرد که گویی انتظار داشت جوابی مؤدبانه اما منفی بشنود.

«پتراستیانوویچ» هم میخواست صبحانه بخورد، سایه اندوهی خشم آلود و تمجب آور، بر چهره نویسنده نقش بست؛ با حرکتی صعبی رنگ زد تا پیشخدمت بیاید، با وجود نزاکت و ادب اش، صدای خود را تحقیر آمیز بلند کرد تا با و دستور دهد دومین صبحانه را بیاورد. دوباره پرسید:

— کتلت میل دارید یا قهوه؟

«پتر استیانوویچ» لباس میزبانش را آرام و با دقت ور انداز کرد و

جواب داد:

— يك کتلت با قهوه و دستور بدید باز هم شراب بیاورند.



آقای «کرمازینوف» یک شغل کوتاه پنبه‌ای ، یک نیم‌تنه بادکمه‌های ضدف که اندکی کوتاه بود و باشکم برآمده و رانهای چاق و گوشه‌لودش متناسب نبود ، بدن داشت ، هر کس سلیقه‌ای دارد . با وجود گرمایی که اتفاقاً فرا گرفته بود، زانو و پاهایش را با پتوی نخی پوشانیده بود . «پتراستیانوویچ» پرسید ،

- آیا بیمار اید ؟

نویسنده با صدای زیر و زنده‌اش در حالیکه کلمات را مقطع و بادقت و از ته حلق ادا می‌کرد به‌اوجواب داد ،

- بیمار نیستم ، اما می‌ترسم که بیمار شوم . من دیروز منتظر شما بودم .

- چرا ؟ ... من ابدأ قول نداده بودم .

- اما نوشته‌ی من پیش‌شماست ! شما ... شما آنرا خوانده‌اید ؟

- کدام نوشته ؟

«کرمازینوف» تعجب کرد ،

- بله ، شما آنرا پس آوردید .

«کرمازینوف» چنان نگران و مضطرب شده که از خوردن دست باز کشید و با وحشت به «پتراستیانوویچ» خیره شد .

- آه بله ! منظور شما «بن‌زور» است یا نوشته‌ی دیگر ؟ ...

- «مرسی» .

- درست است ! آنرا کملاً از یاد برده و نخوانده‌ام ... وقت نداشتم ...

نمیدانم ... توی جیبهایم چیزی نیست ... شاید توی اتاقم روی میز جا گذاشته باشم نگران نباشید ، پیدا میشود .

- نه ، بهتر است بفرستم تا آنرا از خانه‌ی شما بیاورند ... ممکنست گم شود و بالاخره ممکنست آنرا بدزدند .

- کی بآن احتیاج دارد ؟ و چرا اینقدر نرس و وحشت دارید ؟ «پولیا - میخائیلوونا» بمن گفته که شما همیشه از نوشته‌هایتان چند نسخه دارید ، یک نسخه نزد وکیل‌تان در خارج از کشور است و دیگری در «سن‌پترزبورگ» و نسخه‌ی سوم در «مسکو» ، و اونگهی ، گمان می‌کنم که یک نسخه هم به بانک می‌فرستید .

- اما ممکنست «مسکو» بسوزد و نوشته‌ی من از دست برود . باز هم صلاح می‌بینم که فوراً کسی را بفرستم ...

- صبر کنید ، اینست . «پتراستیانوویچ» از جیب پشتریک بسته کاغذ به قطع پستی بیرون آورد . اندکی مهاله شده بود . فکرش را بکنید ، آن روز توی جیبم گذاشتم و با دستمال فراموش‌اش کرده‌ام . . . کاملاً فراموش‌اش کرده‌ام !

«کرمازینوف» با حرص و ولع نوشته را قاپید ، با دقت آنرا داری کرد . ورقها را شمرد و با تأنی و مراقبت تمام روی میز کوچکی کنار خودش گذاشت ، قسمی که نگاهش دائم آنرا بیاید . آنگاه بالحنی گوشخراش گفت :

- شما زیاد اهل مطالعه نیستید .

- نه چندان !

- واز ادبیات روسیه ، هیچ چیز نمیخوانید ؟

- ادبیات روسیه ؟ اجازه بدهید ، چیزی خوانده‌ام ... «در راه» یا «صبر» یا ... گمان می‌کنم «در راه گذرد» ، درست بخاطر ندارم ... منت زمان درازی می‌گذرد ، پنج‌سال ... من فرصت ندارم .

سکوت برقرار شد .

- هنگامی که باینجا آمدم ، با آنها اطمینان دادم که شما مردی هوشمندید و گمان می‌کنم ، اکنون همه شیفته و مجنون شده‌اند . . .  
«پتراستیانوویچ» با سردی جواب داد :  
- متشکرم . . .

صبحانه را آوردند . «پتراستیانوویچ» همچون گرسنه‌ای به کتلت حمله برد و آنرا یک لقمه کرد ، شرابش را نوشید و قهوه را بی‌یک جرعه بلعید .  
«کارمازینوف» درخفا وزیرچشمی باو نگرست و آخرین لقمه غذايش را بلعید و آخرین جام شرابش را نوشید و اندیشید ، «این آدم بی‌تربیت و بی‌بند و بار ، چنین بنظر میرسد که این تذکره عیبجویانه چند لحظه پیش‌تر مرا درک کرده است . او با حرص و ولع نوشته‌ام را خوانده ، اما مخصوصاً بمن دروغ می‌گوید . با این وجود ممکنست دروغ نگفته باشد و فقط اندکی احمقست و پس ... من دوست دارم که یک نابغه اندکی احمق باشد . و وانگهی ، که می‌داند ، آیا او را در میان این گروه یک نابغه بشمار نمی‌آورند ؟ بگذریم ، مرده شورش ببرد ...  
او از روی نیم‌تخت برخاست ، درطول و عرض اتاق بقدمزدن پرداخت ؛ ورزشی بود که بعد از غذا بخورد تحمیل می‌کرد . «پتراستیانوویچ» سیگاری آتش زد و پرسید :

- شما بزودی از اینجا می‌روید ؟

- فقط باین مقصود اینجا آمدم که املاکم را بفروشم ، اکنون همه چیز به مباشرم ارتباط دارد .  
- چنین بنظر میرسد که شما باین علت باینجا بازگشتید ، که در آنجا بمدای این جنگ همه در معرض هجوم یک بیماری حسری‌اند .  
آقای «کارمازینوف» در حالیکه کلماتش را با ساده‌لوحی ، مطلع ادا می‌کرد ، گفت :

- نه ، ایداً باین علت نبود . ( با تمسخر نیشخند زد و ادامه داد ) ، اما حقیقتاً قصد دارم تا آنجا که ممکنست زنده بمانم ، در طبقه اشراف و نجبای روسیه ، چیزی وجود دارد که آنها بسیار زود فرسوده می‌شوند . من ، من میل دارم که هر چه دیرتر ناتوان و فرسوده شوم . اکنون واقماً قصد دارم در خارج مقیم شوم . آب و هوای آنجا بهتر است . بناها را با سنگ می‌سازند و بسیار محکم است . گمان می‌کنم ، اروپا همرم را طولانی می‌کند . شما چه عقیده دارید ؟

- چطور میخواهید که من در این باره عقیده‌ام را بگویم ؟  
 - هوم ؟ اگر «بابل» مغرب‌زمین بنا بودی و یوانی محکوم شده‌است، اگر سقوطش پرسروصدا خواهد بود ( در این مورد کاملاً با شما هم‌عقیده‌ام ، هرچند که فکر می‌کنم که هنوز تا من زنده هستم ، برپا خواهد بود ) ، برعکس ، در کشور ما روسیه ، هیچ چیز وجود ندارد که نابود و ویران گردد ؛ ما سنگ نداریم ، همه چیز به گل ولای بدل می‌شود . **روسیه مقدس** استعداد و توانایی آنرا ندارد که در این دنیا در برابر هیچ چیز استقامت کند و مقاومت ورزد . ملت از لطف و مرحمت خدای روسیه ، هنوز برپا ایستاده و پایدار مانده است ؛ اما بنا با آخرین اطلاع ، خدای روسیه چندان قابل اعتماد نیست ؛ هرچند که در برابر اصلاحات ارضی ، بادشواری و زحمت استقامت ورزیده اما در حال بی‌اندازه متزلزل شده است ؛ و بعد مسأله راه‌آهن بمیان می‌آید ... و بالاخره مشکل شماها ... نه ، بخدای روسیه دیگر ابداً اعتقاد ندارم !

- بخدای دیگر ، بخدای اروپا چطور !

- به هیچ خدایی معتقد نیستم ، در برابر نسل جوان روسیه بمن نهامت می‌زنند . من هر يك از جنبش‌ها و حرکاتش را تحسین و تمجید کرده‌ام ، در اینجا ، این اعلامیه‌ها را بمن نشان داده‌اند . مردم باین اعلامیه‌ها با سوءظن و تردید می‌نگرند ، هر کس از شکل آنها وحشت می‌کنم ، اما همه به قدرت و توانایی آنها اعتقاد و ایمان دارند . مدت زمان نیست که همه چیز درهم فرو میریزد ، خیلی وقتست که مردم میدانند که دیگر نمی‌توانند به هیچ و پوچ متوسل گردند و بآن چنگ زنند ؛ من به پیروزیهای تبلیغاتی مخفی و مضر اعتقاد دارم ، تنها باین دلیل که روسیه بهترین نقطه دنیا است که در آن هر اتفاق و حادثه‌ای ممکنست رخ دهد ، بی‌اینکه با کوچکترین مقاومتی روبرو گردد . خیلی خوب درك می‌کنم که چرا مردم روسیه که چیزی ثروت و مال و منال دارند ، به خارج از کشور می‌گریزند و هر سال بر تعدادشان افزوده می‌شود . این مسأله علتی غریزی و فطری دارد . هنگامی که کشتی میخواهد غرق شود ، نخست موشها آنرا ترك می‌کنند . **روسیه مقدس** ، يك بنای چوبی است و بس ، يك کشور فقیر است و ... خطرناك ، کشور گداهای متفرعن است که آنها را «طبقه اشراف» می‌نامند ؛ و کشور مردمانی دیگر که اکثر آنان ذر آلونكها زندگی را بسر می‌برند . هر تفسیری بمذاقشان خوشایند است ، فقط باید زحمتی کشید و برایشان توضیح داد و بس ؛ تنها حکومتست که مقاومت‌هایی مذبح‌خانه و ناقص نشان می‌دهد ؛ اما تیر بتاریکی رها می‌کند و وطن‌فداران خود را هدف می‌گیرد . در این کشور همه چیز بنا بودی و ویرانی محکومست . روسیه بآن مرحله رسیده که آینده ندارد . من آلمانی شده‌ام و بر خود می‌بالم ...

- نه ، شما از اعلامیه‌ها سخن گفتید . بگوئید در این مورد چه عقیده دارید .  
 - همه مردم از این اعلامیه‌ها وحشت دارند ، در صورتی که آنها يك قدرت و نیرو هستند . در این اعلامیه‌ها ، رك و سریع از فریب و اغفال سخن گفته میشود ؛

آنها ثابت می‌کنند که ما نمی‌توانیم به هیچ دل خوش داریم و به هیچ تکیه زنی . این اعلامیه‌ها این نکته را با صدای بلند اعلام می‌کنند ، دو-درتی که دیگران دم درکشیده و سکوت کرده‌اند . در این اعلامیه‌ها این مساله بیش از هر چیز کوبنده است (علیرضمشکل‌ظاهریشان) ، که آنها گستاخانه و جسور با حقیقت روبرو می‌شوند . این جسارت و گستاخی ، فقط بمردم روسیه اختصاص دارد . نه ، اروپا تا اینحد جسور نیست ، آنجا ، قلمرو سنگ است ، آنجا ، هنوز مردم می‌توانند به چیزی متکی باشند . آنطور که درگ می‌کنم و تا آنجا که می‌توانم قضاوت کنم ، نظریه انقلابی روسی قبل از هر چیز به شرافت و عزت نفس پشتها میزند و من از این طرز توجه و بیان که گستاخ و بی‌پرواست ، لذت میبرم ، و در حالیکه اروپا هنوز از آن چیزی درگ نمی‌کند ، در کشور ما این نظریه و عقیده وجود همه را فرا گرفته است . در نظر یک روسی ، شرافت و عزت نفس فقط یک بار سنگین زاده و بیپوده بوده است و پس . برای او «حق بی‌شرافتی و رذالت» قائل شوید ، آنگاه می‌توانید او را بهرکجا که بخواهید بکشانید و بهرکاری وادار کنید . اما من ، مردی هستم از نسل قدیم و کهن و هنوز به شرافت و عزت نفس اعتقاد دارم ، اما این فقط یک حادثه است و پس . از ترکیب و وضع قدیم و کهن لذت میبرم ، فرض کنیم هفتش ضعف نفس و چین من باشد ، لازمست که من بتوانم بهر طریقی که پیش می‌آید به هدف و غایت سفر خویش برسم .

ناگهان ، او ایستاد . اندیشید ، «من فقط حرف می‌زنم و او سکوت کرده و مرا ورنه از می‌کند . او آمده است تا از اونکته‌ای را مستقیم سؤال کنم . بسیار خوب ! الآن از او سؤال خواهم کرد .» ناگهان «پتراستیا نوویچ» پرسید :

«بولیامیخائیلوونا» مرا مأمور کرده است تا غیر مستقیم بی‌پیرم که شما چه موضوع شگفت‌آوری برای مجلس رقص پس فردا آماده کرده‌اید ؟

«کارمازینوف» باوقار جواب داد :

«چیزی تهیه کرده‌ام و واقعاً شما را مبهوت خواهم کرد ، اما موضوع را بشما نخواهم گفت .

«پتراستیا نوویچ» اصرار نکرد . نویسنده مشهور پرسید :

«در این شهر «کاتوف» نامی زندگی می‌کند و تصورش را بکنید که من هنوز او را ندیده‌ام !

«آدم بسیار خوبیست . بعد ؟

«او درباره ... خود اوست که «استاوروگین» را سیلی زده ؟

«خودش است .

«درباره «استاوروگین» چه عقیده دارید؟

«نمیدانم . او یک ارباب کوچک است .

«کارمازینوف» از «استاوروگین» نفرت داشت و «استاوروگین» همیشه وانمود می‌کرد که این نکته را درگ نمی‌کند . «کارمازینوف» با نیشخند گفت :

- اگر روزگاری موفق شديد آنچه را که در اعلامیه‌هايتان نوشته‌ايد، جامه عمل بپوشانيد، محتملاً اين ارباب کوچک‌ترا به نخستين درخت، بدار خواهيد زد...  
 «پتراستيانوويچ» جواب داد ،  
 - شايد هم پيش از آن هنگام ...  
 «کلمازينوف» بياينکه بخندد و لحن کلامش جدی باشد ، بارضايت خاطر گفت ،

- بسيار گلخوبی می‌کنيد .  
 - مواظب باشيد ، يکبار ديگر هم اين مطلب‌ها بزبان آورديد و بدانيد که آنرا باو گزارش داده‌ام .

«کلمازينوف» دوباره خنديد ،  
 - شما آنرا باو گزارش داده‌ايد ؟  
 - او جواب داد که اگر بايد بدار آويخته شود ، بخاطر شکل قضيه نيست که از آن بيزار و متنفر يد ، بلکه بملت اينست که يك موژيك را که بشما آزار رسانيده ، شکنجه و مجازات می‌کنند ؟

«پتراستيانوويچ» کلاهش را برداشت و برخاست ، «کلمازينوف» دودستش را بجانب او دراز کرد . بعد دودستش را بهم بيوست و با لحن نرم که آهنگی خاص داشت ، توی دماغ گفت ،

- بگوئيد ببينم آنچه را که آنها در نظر دارند که اجراء نمايند ، اگر بايد تحقق يابد ... فکر می‌کنيد که چه وقت اتفاق می‌افتد ؟

«پتراستيانوويچ» ، اندکی مغرورانه جواب داد ،  
 - من چه ميدانم ؟  
 هر دو بهشمان يکديگر خيره شدند . «کلمازينوف» با صدایی که پيش از پيش دلنشين بود گفت ،

- خوب بالاخره ... بگوئيد تقريباً چه هنگام ؟  
 - شما فرصت آنرا خواهيد داشت که املاکتانرا بيول نزديک کنيد و بزويد بپاک .

آنها پيش از پيش بيکديگر خيره شدند . يك دقيقه سکوت برقرار شد . ناگهان «پتراستيانوويچ» اعلام داشت ،  
 - اين واقعه اوایل ماه مه آغاز ميشود و اول اکتبر همه چيز پايدان می‌يابد .  
 «کلمازينوف» با شور و حرارت دست او را فشرد و گفت ،  
 - صميمانه از شما تشکر می‌کنم .

هنگامی که «پتراستيانوويچ» قدم بخيان گذاشت ، انديشيد ، «موش پير» فرصت آنرا خواهی داشت که کشتی را ترک کنی . اگر اين «مرد سياسی» ، قبلاً از ساعت و روز ميخواهد آگاه شود و با اين احترام و حق شناسی تشکر می‌کند ، بنا بر اين ما ... ما ديگر نبايد شك داشته باشيم (اونيشخند زد) . هوم ! اما واقعاً

چندان احمق هم بنظر نمیآید ... وانگهی او يك موش است و بیس و تدابیر لازم را  
 اتخاذ می کند ، بمرضه است و نمیتواند این راز را فاش کند ....  
 او بجانب خیابان «اپفانی» ، بخانه «فیلیوف» شتافت .

## ۶

ابتدا به ملاقات «کیریلوف» رفت. او بنا ببادت و مانند همیشه ، تنها بود؛  
 این بار در وسط اتاق ورزش می کرد، یعنی دوپایش را از هم باز می کرد و بازوانش  
 را بطرفی خاص ، بالای سرش می چرخانید. توپ روی زمین می غلتید. باقیمانده  
 غذای روی میز را برنجیده بودند؛ جای صبح اکنون سرد شده بود. «پتراستیا نوویچ»  
 در آستانه در يك دقیقه ایستاد . بعد وارد اتاق شد و با صدایی رسا و شاد گفت ،  
 - خیلی بسلامت خود اهمیت می دهید ؟ چه توپ زیبایی دارید . خدا یا ،  
 چطور می جهد ؟ آیا این توپ برای ورزش بکار می رود ؟  
 «کیریلوف» نیم تنه اش را پوشید ، بالحنی سرد زیر لب گفت ،  
 - بله ، این هم برای سلامتی بکار می رود . بنشینید .  
 - يك دقیقه بیشتر نمی مانم . خوب ، می نشینم . سلامتی ، چیز خوبیست ،  
 اما آمده ام تا قراردادهای خودمان را بیادتان بیاورم .  
 و با لحنی مردد افزود ، - یعنی . موعدآن نزدیک می شود .  
 - چه قراردادهایی ؟  
 - «پتراستیا نوویچ» نگران شد و حتی وحشت و ترس وجودش را فرا گرفت  
 و گفت ،

- چطور چه قراردادهایی ؟  
 - برای من نه قراردادی وجود دارد و نه اجباری ، شما اشتباه می کنید .  
 «پتراستیا نوویچ» فریاد کشید ،  
 - گوش بدهید ، پس چه میخواهید بکنید ؟  
 - هر چه دلم خواست ! ...  
 - چطور ؟  
 - بله ، مثل قبل .  
 - چطور باید آنرا بفهمم ؟ از اینکار شما چنین درك می شود که همیشه  
 همان مقاصد را درس دارید ؟  
 - بله . فقط ، نه قرار دادی وجود دارد و نه وجود داشته . فقط اراده و  
 خواست خود من بود و اکنون چیزی دیگر جز این نیست .  
 «کیریلوف» بالحنی نافذ و تحقیر آمیز سخن می گفت .

- قبول دارم ، اراده و خواست خودتان ، اما باین شرط که تغییر نکنند !  
 («پتراستیا نوویچ» با آسودگی خاطر نشست...) شما با کلمات بازی و مناظره می کنید.  
 در تمام این مدت اخیر ، اندکی بد خلق و صبی شده اید ، باین علت است که  
 از آمدن بنحانۀ شما پرهیز می کردم ، در حالیکه اطمینان داشتم که شما تقض عهد  
 و خیانت نخواهید کرد !

- من شما را ابداً دوست ندارم ، و می توانید کاملاً باین مسأله یقین داشته  
 باشید ! هرچند که من نه خیانت را می پذیرم و نه غیر خیانت را .  
 «پتراستیا نوویچ» دوباره نگران شد .

- با این وجود می دانید که باید باز هم همه مسایل را روشن و مشخص  
 کنیم تا در کار شکست نخوریم ، شما مرا متحیر و مشوش می کنید . اجازه می دهید  
 حرف بزنم ؟

- «کیربلوف» بیک گوشه خیره شد و با لحنی صریح گفت :  
 - حرف بزنید .

- مدت زمان نیست که تصمیم گرفته اید خودکشی کنید ... یعنی چنین فکری  
 در سر داشته اید . آیا درست فهمیده ام ؟ اشتباه نکرده ام ؟  
 - همیشه این فکر را در سر داشته ام .

- بسیار خوب . توجه کنید که هیچکس شما را با اینکار مجبور نکرده .

- همین مسأله باقی مانده بود ! شما هدیان می گوئید ...

- باشد ، من درست توضیح ندادم . بی شك ، حماقت است که شما را  
 با اینکار مجبور کنند . ادامه میدهم ، شما پیش از تجدید سازمان ، هنوز عضو جمعیت  
 بوده و همه چیز را بیکدی از اعضاء جمعیت اقرار کرده اید .

- من هیچ چیز اقرار نکرده ام . فقط بسادگی این نکته را با او در میان  
 گذاشتم .

- باشد ! اگر آنرا اقرار می کردید ، خنده دار و مسخره بود ، این يك  
 اعتراف نبود ... شما فقط باو گفتید ... بسیار خوب .

- نه ، شما تند می روید ، این خوب نیست . من نباید بشما حساب پس  
 بدهم و لیاقت ندارید که افکار مرا درك کنید . من میخواهم خودکشی کنم ،  
 زیرا از اینکار لغت میبرم ، زیرا نمیخواهم قوس مرگ را حس کنم ، زیرا ...  
 زیرا ... شما چیزی از این موضوع درك نمی کنید ... چه میخواهید ؟ جای ؟ سرد  
 است ! صبر کنید ، يك لیوان تمیز برایتان بیآورم ...

«پتراستیا نوویچ» فورعاً بدست گرفته بود و بی يك لیوان خالی می گشت .  
 «کیربلوف» يك لیوان تمیز از قفسه بیرون آورد . «پتراستیا نوویچ» توضیح داد ،  
 - من همین الآن درخانه «گلرمازینوف» صبحانه خوردم ، بسنخان او گوش

دادم و یانچا دویدم و عرق ریختم . تشنه شدم ! ...

- بنوشید ! جای سرد است ! تشنگی را برطرف می کند !

«کریلوف» دوباره نشست و با زهم بیک گوشه اتاق خیره شد و با همان لحن ادامه داد :

- جمعیت خیال داشته است که بهنگام خودکشی از وجود من استفاده کند ، مثلاً ، اگر شما در این شهر کارهایی احمقانه انجام دادید و اگر آنها بی مقصد کشتند ، آنگاه من باید گلوله‌ای بمنزیم خالی کنم و نامه‌ای از خود بجا گذارم و در آن اقرار نمایم که همه این اعمال را من مرتکب شده‌ام . بقسمی که تا یکسال یا کمتر کسی بشما بدگمان نشود و سوء ظن نبرد !

- آه ! فقط چند روز صبر کنید ! هر روز زندگی غنیمت است و ارزش دارد ! خوب ! آنگاه بمن گفتند که اگر خواستم ، اندکی صبر کنم . من گفتم تا هنگامی که جمعیت بمن مهلت می‌دهد ، صبر خواهم کرد و اهمیت ندارد و برایم یکسانست .

- بله ، اما ، بیاد داشته باشید که شما تمهید کرده‌اید که این نامه را در حضور من بنویسید و همینکه بروسیه بازگشتید ، خلاصه کلام ، آنرا با اختیار من بگذارید ، مسلماً تنها باین منظور اینجا آمده‌ام . در بقیه مسایل ، آزادید ! ( تقریباً با لطف و محبت این جمله را افزود . )

- من تمهید نکرده‌ام ، پذیرفته‌ام ، زیرا اینکار برایم یکسانست .  
- همین کافیت ؛ من هیچ قصد ندارم که عزت نفس شما را پایمال کنم ، اما ...  
- مسأله عزت نفس در میان نیست !  
- اما ، بیاد داشته باشید که به شما بیست تالر **Thaler** برای مخارج بازگشتتان پرداختند و شما پول را پذیرفتید .  
«کریلوف» خشمگین شد و گفت ،  
- ابتدا ، پول را بخاطر چیزی دیگر بمن پرداختند ! برای اینکار کسی پول نمی‌گیرد .

- گاهی می‌گیرند !  
- دروغ می‌گوئید ! همینکه به « سن پترزبورگ » وارد شدم ، آنرا نوشتم و همانجا صد و بیست « تالر » را بی‌کم و کاست بشما برگردانیدم . . . و این پول به آنجا فرستاده شد . . . اگر آنرا توی جیب‌تان نریخته باشید . . .  
- بله ، بله ، بحث نمی‌کنم . . . پول فرستاده شد ! موضوع اساسی اینست که دروغ‌های شما همیشه یکسانست .

- بله ، اینطور است . هنگامی که شما بیائید و بمن بگوئید : « وقتش فرا رسیده » ، آنگاه خودم را حلق آوردم و خواهم کرد . آیا وقتش است !  
- چند روز دیگر . . . اما ، فراموش نکنید ، همان شب ، نامه را با هم می‌نویسیم !

- اگر خواسته باشید ، همان روز خواهیم نوشت . گفتم که باید اقرار کنم که اعلامیه‌ها را من منتشر کرده‌ام ؟



- و یک موضوع دیگر.
- مایلی وجود دارد که من مسئولیتش را بعهده نمی‌گیرم.
- «پترا استیا نوویچ» بازنگران شد.
- مسئولیت چه چیز را بعهده نمی‌گیرید؟
- آنهمه‌را که دلم نخواست. کافیت است دیگر نمی‌خواهد در این مورد صحبت کنم.
- «پترا استیا نوویچ» برخورد مسلط شد و موضوع گفتگورا تغییر داد.
- از موضوعی دیگر حرف بزنیم. امشب پیش «ما» می‌آئید؟ جشن «ویرگینسکی» است، بچانه‌ایست که گردهم جمع شویم.
- نمی‌خواهم ...
- بر من منت نگذارید، بی‌ایده‌ی لازمست، باید تعداد افراد برجسته زیاد باشند ... شما قیافه و ابیتی دارید ... بطور خلاصه قیافه‌ای شوم!
- «کیریلوف» خندید.
- اینطور فهمیده‌اید؟ خوب، می‌آیم. اما نه به خاطر قیافه‌ام ... کی؟
- هر چه زودتر، بهتر. حدود ساعت شش و نیم. می‌دانید چه باید بکنید؟
- وارد می‌شوید، با کسی حرف نمی‌زنید هر چند که تعدادشان زیاد باشد. فقط، فراموش نکنید کلفز و مداد با خودتان بیاورید.
- برای چه؟
- برای شما که یکسانست، اما برای من اهمیت دارد، شما سکوت میکنید، گوش می‌دهید و وانمود می‌کنید که یادداشت بر می‌دارید، مثلاً می‌توانید چیزی نقاشی کنید!
- اینکار ... احسانانه است! چرا اینکار بکنم؟
- برای شما که یکسانست و فرق نمی‌کند! خودتان اینرا می‌گوئید.
- نه، برای چه؟
- باین دلیل، مأمور بازرسی در مسکو توقیف شده و چون قبلاً به یکی از آنان گفته بودم که بازرسی از مرکز خواهد آمد، همه گمان می‌برند که شما آن بازرسی‌اید، و چون می‌دانند که از سه هفته پیش باینجا آمده‌اید، بیش از پیش تمجب می‌کنند.
- صبح نیرنگهایی ... شما ابتدا در مسکو بازرسی ندارید.
- بدرک، اینطور باشد، مرده شورش ببرد، اما با اینکارها چه مخالفتی دارید، بشما چه آزار و اذیتی میرساند، شما هم عضو جمیت هستید!
- با آنها بگوئید که من بازرسی‌ام، منم در آنجا سکوت می‌کنم. اما کلفز و مداد بدمت نمی‌گیرم!
- آخر، برای چه؟
- دلم نمی‌خواهد ...
- «پترا استیا نوویچ» از خشم می‌لرزید و رنگش بنفش شده بود. اما باز بر

- خویشتن مسلط شد و کلاهش را برداشت و برخاست و آهسته گفت ،  
 - «آن یکی» اینجاست ؟  
 - او آنجاست .  
 - خوب . فوراً او را با خود میبرم ، ناراحت نشوید .  
 - من ناراحت نمی‌شوم . اما فقط می‌آید که شبها را اینجا بگذرانند .  
 بیزن در بیمارستانست ، عروشی مرده ، دو روز میگفرد که من تنهایم . آن نقطه  
 دیوار را که میتوان یک تکه تخته آنرا برداشت ، باو نشان دادم . او با مهارت  
 و بسادگی از آنجا رد میشود و هیچکس او را نمی‌بیند .  
 - فوراً او را از اینجا میبرم .  
 - اومی گوید برای خوابیدن و شهادت بروز آوردن ، محل بسیار سزاغ دارد .  
 - دروغ می‌گوید . بی‌اش می‌گردند . اگر در اینجا منتظر بماند ، در امن  
 و امانست . آيا شما ، گاهی با او سخن می‌گوئید ؟  
 - بله ، سراسر شب را . او فقط به حسابها و دوز و کلک‌های شما ناسزا می-  
 گوید و بس . شب ، برایش انجیل خواندم و باو جای دادم . او تمام شب را با دقت  
 گوش میداد .  
 - بر شیطان لعنت ! بالاخره شما او را ارشاد خواهید کرد !  
 - اوقبلا ، بدون این مقدمات ، ارشاد شده است . نگران نشوید . او سر  
 میبرد . که را می‌خواهید سر ببرید ؟  
 - نه ، برای اینکار او را نمی‌خواهم ، او را برای انجام کاری دیگر در نظر  
 گرفته‌ام . «کاتوف» می‌داند که «فدکا» اینجاست ؟  
 - من با «کاتوف» حرف نمی‌زنم و نمی‌بینمش .  
 - قهر کرده‌اید ؟  
 - ما قهر نکرده‌ایم ، فقط از یکدیگر روی برمی‌گردانیم . ما مدت زمانی  
 دراز در آمریکا باهم بودیم و زندگی می‌کردیم .  
 - من گاهی بملاقات او میروم .  
 - اختیار خودتان را دارید .  
 - ممکنست که حدود ساعت ده ، با «استاوروگین» پیش‌شما بی‌آئیم ...  
 - بی‌آئید !  
 - باید دربارهٔ موضوعی مهم با او صحبت کنم ... می‌دانید ؟ توپان را بمن  
 بدهید ، شما نمی‌دانید با آن چه بکنید ؟ ومن ، میدانم ! این‌هم بعد ورزش می-  
 خورد . حتی پولش را میدهم .  
 - بی‌اینکه پول بدهید ، آنرا ببرید .  
 «پتر استپانوویچ» توپرا توی جیب شلوارش گذاشت . «کی‌ریلوف» مهمانش  
 را بدو قهقهه کرد و زیر لب گفت :  
 - من قسمی علیه «استاوروگین» برنخواهم داشت .

«پتراستیانوویچ» باتمجب به او خیره شد ، اما جواب نداد . این سخنان او را بی اندازه مبهوت و حیران کرده بود ؛ دیگر فرصت نداشت بآن بیندیشد ؛ هنگامی که باتاق «کاتوف» نزدیک میشد ، میکوشید تا وضع چهره اش را تغییر دهد و حالتی مهربان و لطف آمیز بخود گیرد . «کاتوف» ، توی اتاقتش بود و اندکی ناراحت و خشمگین می نمود . با لباس روی تختخوابش دراز کشیده بود . همینکه «پتراستیانوویچ» قدم باستانه در گذاشت ، فریاد کشید ،

- چه بدبختی ! واقعاً بیماراید ؟

او حالت پر لطف و محبتش را ناگهان از دست داد ؛ فکری شیطانی از مغزش گذشت .

- ابتدا . («کاتوف» باخشم از جا برخاست .) من بیمار نیستم ... سردرد دارم ..

بک کم ...

حالش متقلب شده بود . مسلماً ، ظهور ناگهانی چنین مهمانی او را ترسانیده بود . «پتراستیانوویچ» بالحنی خشن و آمرانه گفت ،

- من برای موضوعی باینجا آمده ام که هر بیمارین را شفا می دهد . اجازه بدهید بنشینم ( او نشست ) و شما ، دوباره روی تختخوابتان بنشینید . امشب ، یک دسته از «افراد ما» ، بیبهاغه شرکت در جشن تولد «ویرگینسکی» در خانه او جمع می شوند . تدابیر لازم اتخاذ شده است و غیر از رفقای هم عقیده ما ، هیچکس دیگر آنجا نیست . من با «نیکلای استاوروگین» بآنجا خواهم آمد . اما شما را ، باتوجه به عقاید فعلی تان از آمدن بآنجا منافع داشته ام ، نه بخاطر اینکه می ترسیم ما را لو بدهید ، بلکه فقط باین علت که شمارا ناراحت نکرده باشیم ... اما اوضاع واحوال چنانست که حضور شما لازم و ضروری است . آنجا افرادی را ملاقات می کنید که راجع به چگونگی استعفای شما از جمعیت ما و راجع به آن فردی که شما ماشین چاپ و اورا قرا با و تحویل خواهید داد ، با آنها بطور قاطع و صریح صحبت شده و موافقتشان جلب گردیده . پس از آن ، آزادید که هر جا دلتان خواست بروید .

«کاتوف» درهم و خشمگین با و گوش میداد . وحشت عصبی چند لحظه پیش او دیگر وجود نداشت . گفت ،

- من ابتدا خودم را موظف نمیدانم که به هیچ موجودی ، هر کس میخواهد باشد ، حساب پس بدهم . هیچکس حق ندارد مرا از قید و بنده آزاد کند .

- کاملاً اینطور نیست ، خیلی چیزها را بشما سپرده اند . حق ندارید باین ترتیب رشته را پاره کنید . و بالاخره ، مطالب خودتان را صریح و آشکار اعلام نکرده اید ، قسمی که یک ابهام بوجود آورده اید .

- همینکه باینجا آمدم ، نامه ای نوشتم و توضیح دادم ...

- نه ، توضیح ندادید . ( پتراستیانوویچ ، آرام و ملایم بحث می کرد ) . مثلاً ، یک نسخه از «شخصیت مشهور» برایتان فرستاده بودم تا آنرا چاپ کنید و

توسیل دهید و خودم در يك گوشه خانه صامتظر بودم ؛ و همینطور دو اعلامیه دیگر را. شما همرا با يك نامه دوپهلوكه هیچ چیز از آن مستفاد نمیشد ، پس فرستادید .  
- در آن تذکره دادم که چاپ نخواهم کرد .

- اما توضیح ندادید ؛ نوشته بودید « نمی توانم » ، اما علت آن را بیان نکرده بودید . « من نمی توانم » با « من نمی خواهم » فرق دارد و مترادف نیست . می توان چنین نتیجه گرفت که مسایل مادی دست و پای شمارا بسته و اجازه نمیدهد که اعلامیه را چاپ کنید . و باین دلیل این موضوع را از شما سؤال کردند و گمان بردند که با این وجود موافقتی که ارتباط خود را با جمیعت همچنان حفظ کرده و آنرا ادامه دهید ، پس دوباره امکان دارد که بشما يك مأموریت خطرناك بدهند . اینجا چنین شایع شده که قصد دارید بسادگی آنها را فریب دهید و همینکه مأموریت خطرناکی را بشما دادند ، آنها را لود دهید . من بهروسیله ای دست زدم و شما را بر حذر داشتم ، این تکه کاغذ دوخطی شما را بمنزله استغفایان ، دانستم . اما من الآن دوباره آنرا برایتان می خوانم و باید اقرار کنم که واضح و صریح نیست و جای سوء تفاهم باقی می گذارد .

- آه ! شما آنرا با این دقت نگه داشته اید !

- نگه داشتن آن اهمیت ندارد ، هنوز آنرا با خود دارم .

« کاتوف » فریاد کشید ؛

- بر شیطان لعنت ! پس این افراد ساده لوح شما ، گمان می کنند که من آنها را لوداهام ! اینکارها برای من چه نفی در بردارد ! خیلی دلم میخواست بدانم که چه بلایی می توانید بر سرم بیاورید !  
- نام شمارا یادداشت می کنند و بهنگام نخستین موفقیت های انقلاب ، پدارتاران می آورند .

- هنگامیکه قدرت مطلقا بهنگام آوردید و بر روسیه مسلط شدید !

- نخندید ! تکرار می کنم ، شما را بر حذر میدارم . در هر صورت ، بشما نصیحت می کنم که امروز خودتان را آماده کنید و با آنجا بیایید ، از این سخنان زائد و بوج که از يك هزت نفس ناراست و دقل سرچشمه می گیرد ، چه طرفی می بندید ؟ آیا بهتر نیست که دوستانه از هم جدا شویم ؟ بهر حال ، ماشین چاپ و حروف و اوراق کهنه را بما برگردانید ، آنوقت با هم گفتگو می کنیم ...

« کاتوف » سرش را زیر انداخت و بفکر فرورفت وزیر لب گفت ،

- با آنها می آیم !

« پتر استپانویچ » ، دزدانه باو نگر بست . « کاتوف » سر برداشت و پرسید ؛

- « استاوروگین » هم ، آنجاست ؟

- بله ، بی شك .

- هه ! هه !

آنها بازسکوت کردند. «کاتوف» نیشخندی تحقیرآمیز و خشمگین بر لب داشت.

- و آن «شخصیت» کثیف‌تان هم، که نخواستم آنها چاپ‌کنم آنجاست!

- او آنجاست.

- و به دانشجویان قبولانیده‌اند که شخص «هرزن» آنها نوشته است!

- بله، خود «هرزن»!

بازسکوتی که سه دقیقه تمام ادامه داشت، برقرار شد. بالاخره، «کاتوف» از تختخوابش برخاست.

- گورتان را گم کنید و بروید! من نمیخواهم در زیر یک سقف با شما

بسر برم

«پتراستیانوویچ» هم برخاست و با شادی و سروری خاص جواب داد:

- رفتم! فقط یک کلمه می‌گویم، آیا «کیریلوف» در آن لانه خود تنهاست؟

دیگر خدمتکار ندارد؟

- او تک و تنهاست! بروید! نمی‌توانم باشما در زیر یک سقف زندگی کنم!

«پتراستیانوویچ» شاد و خوشحال به‌خیا بان قدم گذاشت و اندیشید، «عزیزم، حساب و نقشه تودرست و صحیح است، زامشب بهتر از پیش خواهد شد! و بوجود تو، درست چنانکه اکنون هستی، احتیاج دارم! بهتر از این وضع، امکان ندارد که پیش آید! خدای روسیه، خودش یار و یاور منست!»



«پتراستیانوویچ» هنگامی که ساعت شش زنگ خانه «استاوروآین» را بصدای آورد، مسلماً در این روز زیاد راه رفته بود و محتملاً راضی و موفق بود. زیرا از قیافه‌اش خوششودش این نکته خواننده می‌شد، اما فوراً او را بخانه راه ندادند. «نیکلایوسولودوویچ» با «ماوریکی نیکلایوویچ» خلوت کرده بود. این‌خبر، بی‌درنگ او را نگران کرد. نزدیک اتاق کار به‌کمین خروج این مهمان نشست. صدای گفت و شنیدشان بگوش میرسید، اما آنچه را که می‌گفتند مشخص نبود. این ملاقات چندان طولانی نبود، سروصدایی شنیده شد، صدایی خشن برخاست، دربار شد و «ماوریکی نیکلایوویچ» با رنگ پریده، خارج شد. «پتراستیانوویچ» را ندید و از در بیرون رفت. «پتراستیانوویچ» بیدرنگ خود را با اتاق رسانید.

من نمی‌توانم از شرح گفتگوی این دو «رفیق» شانه خالی کنم، گفتگویی بود که در این اوضاع و احوال کنونی، ناگهانی و غیرمنتظره بود و با این وجود، چنین گفتگویی اتفاق افتاد، اینک شرح آن، هنگامی که «آلکسی بگوروویچ»

ورود این مهمان ناخوانده را اعلام داشت. «نیکلایوسولودوویچ» بعد از شام روی نیم تخت چرت میزد. وقتی که این اسم را شنید، از جا پرید و نمیخواست آن را باور کند. بیدرتنگ تمجب و حیرت بر چهره اش نقش بست. لبخند پیروزی منورانه، لبانش را از هم گشود. «ماوریکی نیکلایوویچ» از این لبخند یکه خورد، وسط اتاق ایستاد، گویی می پرسید که آیا باید بماند یا برود. اما میزبانش فرصت یافت و قیافه اش را تغییر داد. او با تردید و دودلی به «ماوریکی نیکلایوویچ» نزدیک شد. او دست «نیکلایوسولودوویچ» را که بجانیش دراز شده بود، نگرفت، و بی اینکه منتظر تعارف میزبانیش بماند، پیش از او یک صندلی برداشت و با سکوت روی آن نشست. «نیکلایوسولودوویچ» روی نیم تخت اش لم داد و نگاهش را به مهمان خیره دوخت و منتظر ماند. ناگهان «ماوریکی نیکلایوویچ» گفت:

- اگر می توانید، با «لیز او تانیکلایونا» ازدواج کنید. (این نکته عجیب بود که از لحن کلامش بر نیامد که آیا این جمله اولیک تقاضا، یک نصیحت، یک تسلیم یا... یک فرمانست!)

«نیکلایوسولودوویچ» همچنان خاموش بود؛ اما مهمان آنچه را که باید بگوید، احتمالا گفته بود؛ او هم بنوبه خویش به «نیکلایوسولودوویچ» خیره شد و منتظر ماند تا جوابی بشنود.

بالاخره «استاوروگین» گفت:

- اگر اشتباه نکرده باشم (باری، این نکته کاملا درست بود) «لیز او تانیکلایونا» نامزد شماست.

«ماوریکی نیکلایوویچ» با لحنی محکم و صریح تأیید کرد:

- بله، او نامزد منست!

- شما... شما با هم دعوا کرده اید؟ ببخشید «ماوریکی نیکلایوویچ»

- نه، او «دوستم دارد و برایم ارزش قائل است»، این سخنان خود اوست.

کلمات او برای من از هر چیز دنیا، با ارزش تر است.

- هیچکس شك ندارد!

- اما بدانید که حتی اگر او در کنار من برابر محراب کلیسا هم باشد،

کافیست صدایش کنید تا مرا ترک کند، همه چیز را ترک کند و به شما بپیوندد.

- حتی اگر در برابر محراب کلیسا باشد؟

- و حتی بعد از آن!

- اشتباه نمی کنید؟

- نه! پشت نقاب کینه و نفرت، کینه و نفرتی پایدار و صمیمانه و کامل که او

بشما دارد، هر لحظه درخشش عشق و... جنون دیده میشود! یک عشق بسیار صادق

و بی حد و اندازه، و یک جنون و دیوانگی! برعکس، پشت نقاب عشق خالص که او

بمن دارد، بیرحمانه ترین کینه و نفرت می درخشد... من پیش از این، چنین استحال

و مسخی را هرگز باور نداشتم...!

- از این نکته تعجب می‌کنم که شما بسراغ من آمده‌اید تا باین طریق دست «لیزواتا نیکلا یونا» را در دست من بگذارید. آیا حق دارید چنین کاری بکنید؟ او بشما مأموریتی داده است؟

«ماوریکی نیکلا یویچ» ابرو درهم کشید و سر بزیر انداخت و ناگهان گفت:

- از جانب شما جز سختانی که دال بر اندام جوی و پیروزی است، سخنی دیگر شنیده نشده؛ من اطمینان دارم که شما از اسیار باطن و سخنان نا گفته، آگاهید؛ آیا می‌بایست به یک غرور بیهوده و پست قانع و خوشنود میشدم؟ آیا شما خوشنود و راضی نیستید؟ بیش از این باید توضیح دهم و برده از روی مسایل آشکار بگریزم؟ باشد، اگر شما تا این حد اشتیاق دارید که مرا شرمسار و خجلت زده ببینید، باز هم توضیح می‌دهم، من هیچ حقی ندارم، هر گونه مأموریتی غیرممکنست. «لیزواتا» نیکلا یونا» هیچ چیز نمی‌داند؛ نامزدش کلاما عقل خود را از دست داده؛ او دیگر بدرد دارالمجانین می‌خورد و، علاوه بر آن با پای خودش آمده و شما را از جریان آگاه کرده. شما درد دنیا تنها مردی هستید که می‌توانید او را خوشبخت کنید و من تنها مردی هستم که او را بدبخت می‌کنم. شما او را «می‌جوئید». شکنجه و آزارش می‌دهید، اما با او ازدواج نمی‌کنید، علتش را نمیدانم؛ اگر علت آن فقط یک گفتگو و کشمکش عاشقانه است که در خارج اتفاق افتاده و اگر برای پایان دادن به آن، یک قربانی لازمست، مرا فدا کنید. او بسیار بدبخت است، و من نمیتوانم این موضوع را تحمل کنم. سخنان من نه اجازه‌ای در بر دارد و نه القاء و وسوسه‌ای؛ در این سخنان هیچ نکته‌ای وجود ندارد که عزت نفس شما را لکه دار کند. اگر شما خواستید در برابر محراب کلیسا جای مرا بگیرید، بی‌اینکه از من اجازه بگیرید می‌توانید و من هیچ دلیلی نمی‌یابم که دیوانگی خود را برملا کنم. وانگهی بعد از این رفتار و اقدام من، ازدواج ماکلاما غیرممکنست؛ با این بیچارگی، آیا میتوانم او را به کلیسا ببرم؟ عملی را که الآن در اینجا انجام میدهم، با علم باینکه او را بشما که شاید بزرگترین دشمنش هستید، واگذار می‌کنم، بمقیده من چنان رذیلتانه است که من هرگز نمیتوانم آنرا تحمل کنم.

- شما روز ازدواج ما، خودکشی می‌کنید؟

- نه، مدت زمانی بعد. چه فایده دارد که با خون خود، جامه عروسی‌اش را بپالایم؟ حتی امکان دارد که من هرگز خودکشی نکنم، نه اکنون نه بعد.

- بی‌شک، برای اینکه خاطر من را آسوده کنید، چنین می‌گوئید؟

- خاطر شما را؟ چند قطره خون، برای شما چه اهمیت دارد؟ رنگش پرید، چشمانش درخشید؛ یک لحظه، هر دو خاموش ماندند.

«استاوروگین» گفت:

- از این چند سؤالی که می‌کنم، منظورم دارید. من حق ندارم که از شما سؤال کنم، اما بنظرم میرسد که حق دارم این موضوع را از شما ببرم؛ چه دلایلی

باعث شده که احساسات مرا نسبت به «لیز او تانیکلابونا» چنین تمبیر و تفسیر کنید؟ منظور من آن احساسات تند و حاد است که تحقق آن بشما جرأت داده تا نزد من بیآئید... و چنین پیشنهاد خطرناکی را مطرح کنید؟

«ماوریکسی نیکلابویچ» ازجا پرید:

- چطور؟ آیا شما او را نمیخواهید و نمی‌جوئید؟ ابدأ طالب او نیستید و نمیخواهید با او ازدواج کنید؟

- بطور کلی، نمی‌توانم از احساسات خود نسبت باین یا آن زن، باشخص ثالث یا با هر کسی دیگر، جن خود آن زن، سخن گویم. ممنورم دارید، این اخلاق خاص منست. اما در عوض، بقیه مطالب را بشما می‌گویم: من ازدواج کرده‌ام، و برایم امکان ندارد که دوباره ازدواج کنم یا «طالب ازدواج» باشم.

«ماوریکسی نیکلابویچ» چنان متعجب و حیران شده که خود را به عقب صندلی انداخت. بیحسرت به «استاوروگین» خیره شد و یک دقیقه بهمین وضع باقی ماند. بالکنت زبان گفت:

- فکرش را بکنید... من هیچ تصور نمی‌کردم، شما آن روز گفتید که ازدواج نکرده‌اید! من آنرا باور کردم...

رنگش کاملاً پریده بود. ناگهان باهت روی میز کوبید.

- اگر، پس از این چنین اقرار، «لیز او تانیکلابونا» را آسوده نگذارید، اگر او را ناراحت کنید، با ضرب چماق، شما را مانند یک سگ‌هار می‌کنم! او با شتاب برخاست و اتاق را ترک کرد. «پتراستیا نوویچ» صاحبخانه را در یک وضع روحی کاملاً غیرمنتظره یافت. «استاوروگین» نیشخند زد و گفت:

- آه! شمائید!

او قهقهه میزد و بنظر می‌رسید که از حالت چهره «پتراستیا نوویچ» که با شتاب با اتاق داخل شده بود و کنجکاوانه یا بر زمین می‌کوبید، لذت می‌برد.

- شما پشت در گوش میدادید؟ انتظار دارید که باز هم برای شما توضیح دهم؟ چیزی را بشما قول داده بودم... آه، بله! یاد آمد! برویم و «افراد خودمان» را ملاقات کنیم. برویم، بسیار خوشحالم. چیزی مناسب‌تر و بهتر از این نمیتوانستید بیابید! او کلاهش را برداشت و بی‌درنگ هردو خارج شدند. «پتراستیا نوویچ» که با نگرانی به گرد خود می‌نگریست، گفت:

- چون به ملاقات «افراد ما» می‌روید، از پیش تفریح می‌کنید و شادید؟ گاهی او می‌کوشید در پیاده‌رو باریک آجری، کنار همراهش قدم بردارد، گاهی توی گل راه میرفت، زیرا «نیکلایوسولودوویچ» گویی پی‌نمیبرد که وسط پیاده‌رو را اشغال کرده و برای «پتراستیا نوویچ» جایی نگذاشته است.

«استاوروگین» با صدایی بلند و شاد جواب داد:

- من تفریح نمی‌کنم، برعکس، اطمینان دارم که شما در آنجا افرادی کاملاً جدی دارید.



- چنانکه روزی توصیف کردید، مردمانی کله شق و فکور ...  
- هیچ چیز لغت‌بخش‌تر از دیدار بعضی این افراد خشن و سرسخت و فکور نیست.

- آه! منظورتان «ماوریکینی‌نیکلابویج» است؛ من اطمینان دارم که چند لحظه پیش او آمده بود تا نامزدش را بشما تسلیم کند، هان؛ تصور کنید که من غیر- مستقیم او را باین فکر انداختم. و اگر او نامزدش را تسلیم نکند، ما بازور او را از چنگش بیرون می‌آوریم، هان!

«پتراستیا نوویچ» خوب میدانست که با پیش کشیدن این سخنان، چه هدف و منظوری دارد؛ اکنون که بآن اشاره کرده بود، ترجیح میداد که همه چیز را بخاطر بیندازد و در شک و دودلی نماند. «نیکلای سولودوویچ» فقط می‌خندید. پرسید:  
- شما همیشه قصد داشتید که بمن «کمک کنید»؟  
- اگر مرا به کمک بخوانید! اما بدانید که یک راه دیگر وجود دارد، و بهتر از این راه است...

- من راه شما را میدانم.  
- نه! صبر کنید، این یک راز است. فراموش نکنید که هر رازی، قیمتی دارد!

«استاوروگین» کوشید تا بلند حرف نزند و آهسته گفت:  
- من حتی قیمتش را می‌دانم.  
«پتراستیا نوویچ» با تشویق گفت:  
- قیمتش چند است؟ چه گفتید؟  
- گفتم، گورتان را کم کنید، با این رازتان! بهتر است بگوئید که آنجا چه کسانی منتظرمان هستند؟ میدانم که به مجلس جشنی می‌رویم، اما این افراد کی هستند؟

- آه! جمعیتی است، بی‌اندازه درهم و مخلوط؛ حتی «کیریلوف» آنجا است.  
- همه، افراد حوزه‌ها هستند؟  
- بر شیطان لعنت! چقدر عجله دارید! هنوز اینجا یک حوزه هم وجود ندارد.

- پس برای پیش اینهمه اعلامیه، چه می‌کردید؟  
- آنجا که می‌رویم، فقط چهار نفر عضو حوزه‌اند. دیگران منتظرند و در عین حال یکدیگر را مراقبت می‌کنند و بمن گزارش می‌دهند؛ همه مردمانی امتحان داده‌اند! موادی خامست که پیش از این که میدان را خالی کنیم باید بآن شکل داد. وانگهی، شما خودتان در تهیه این مجسمه‌ها شرکت کرده‌اید، آنها هیچ چیز ندارند که بشما یاد دهند.

- خوب! پس باین سادگی، موضوع سرسامان نمی‌گیرد؛ آیا موافقی وجود دارد؟

- جریان از چه قرار است؟ بهتر از این نمی‌شود! شما باین نکته که الآن می‌گوییم می‌خندید؛ نخستین چیزی که در مورد آن هیچگاه باشکست رو بر نمی‌شویم و نتیجه مثبت دارد، مسأله اونیفورم است. هیچ‌چیز، قاطع‌تر و برنده‌تر از اونیفورم نیست؛ من با تمدد و تصمیم درجات و مشاغلی بوجود آورده‌ام؛ من منشی‌ها، همکاران مخفی، صندوقداران، رؤسا، ناظران و کمک‌هایشان را با اختیار دارم، همه این درجات بسیار خوش‌آیند است و خوب کار می‌کند و فعالیت مینماید. بعد، مسأله دوم، احساسات، مطرح است. میدانید که در کشور ما، سوسیالیسم فقط با کمک احساسات، پیروز می‌شود و نشر مییابد؛ این نکته تأثر آور است که این افسران هستند که می‌خواهند قید و بندها را پاره کنند و مانند سگ‌ها همه را گاز بگیرند. این حوادثیست که نمیتوان از آن اجتناب کرد. سپس مسأله مردم فرومایه و صادق و صمیمی پیش می‌آید؛ گمان می‌کنم که اینها مردمی هستند که گاهی خیلی فایده می‌رسانند، اما برای مراقبت آنها بسیار وقت هدر می‌رود. و بالاخره، بزرگترین قدرت که هر بنیایی را محکم و پایدار می‌کند، همانا خجالت و شرمساری از عقاید خاص خویش است! و این يك قدرت و نیروست! و اگر کسی تربیتی فراهم کند تا هیچیک از آنان دیگر عقیده خاص خویش را نداشته باشد، او کار مثبت انجام داده است! آنها گمان می‌برند که داشتن عقیده‌ای خاص، از شان و مرتبه‌شان می‌کاهد!

- اگر چنین است که گفتید، دیگر چرا وقت خود را تلف می‌کنید؟  
- اگر آنها دراز کشیده‌اند و پادهان باز می‌نگرند، چگونه می‌خواهید که من از آن استفاده نبرم؟ پس باور ندارید که موفقیت ما حتمی است؟ آنچه را که فاقد آن هستیم ایمان نیست. با این افراد امکان موفقیت بسیار است! این نکته را شما می‌گوییم، کافیت فریاد بکشید که چنانکه باید و شاید آنها آزادخواه نیستند، آنگاه آنها خود را بآب و آتش می‌زنند. احمق‌ها کینه مرا بدل دارند که چرا مردم اینجا را با «کمیتۀ مرکزی» و «شعبات متعدد» خویش گول زده‌ام. شما خودتان این نکته را بمن تذکر دادید و با این وجود، فریب و اغفال در کار نیست، کمیتۀ مرکزی، من هستم و شما؛ اما شعبات، هر چه قدر که دلتان بخواهد، بوجود خواهد آمد!

- و همچنان با همان مردم پست و فرومایه؟  
- اینها مواد خام‌اند! بموقش، بدرد می‌خورند.  
- و شما همیشه بمن امید داشتید؟  
- شما رهبر هستید، شما قدرت و نیرواید؛ من در کنار شما خواهم بود، همان منشی شما؛ «ما بر زورقی سوار خواهیم شد که پاروهای از چوب افرا و بادبانهای ابریشمین دارد؛ دختری جوان و زیبا، «لیزواتانیکلابونا»، عقب زورق نشسته است...» بر شیطان لعنت، آیا سرود آنان، همین خواهد بود!  
«استاوروگین» نیشخند زد:

- شما آشفته و درده بیان کردید ؛ نه ، الآن موضوعی را برایتان تعریف می‌کنم که بیشتر ارزش دارد . اکنون ، تمام قدرت‌ها و نیروهای را که می‌توانید از آنها استفاده ببرید و حوزه‌هایتان را تشکیل دهید ، با انگشتان شمرید ، مراتب و درجات ، احساسات ، نداشتن عقاید خاصی ؛ اما نکته‌ای مهمتر وجود دارد ؛ چهارتن عضو حوزه را تحریک کنید که نفر پنجم را «سر به نیست» کنند ، باین بیان که امکان دارد او آنها را لو بدهد ؛ بخاطر خونی که ریخته‌اند ، شما می‌توانید همه را با یک گره بهم ببندید . آنها غلام و برده شما خواهند شد ، دیگر هرگز جرأت نمی‌کنند که عصیان کنند و شما حساب بخواهند ، هه ! هه ! هه !

« پتر استپانوویچ » اندیشید ؛ « اندکی صبر کن ، نتیجه این حرفت را خواهی دید ؛ و این امشب خواهد بود نه دیرتر . تو واقعاً پا را از گلیم خود فراتر گذاشته‌ای !»

او می‌بایست چنین می‌اندیشید یا چیزی نظیر این . آنها نزدیک خانه‌ای که «ویرگینسکی» در آن ساکن بود ، رسیدند .

- بی‌شک شما مرا همچون یک «عضو» معرفی خواهید کرد که از خارج آمده و با «انترناسیونال» ارتباط دارد ؟ ( ناگهان «استاوروگین» پرسید ) ؛ یک مأمور بازرس ، هان ؟

- نه ، نه یک مأمور بازرس . شما مأمور بازرس نخواهید بود ؛ شما ، شما یک عضو مؤسس خواهید بود که از خارج رسیده‌اید و می‌خواهید اسرار را فاش کنید . بی‌شک رشته سخن را بدست خواهید گرفت ؟

- از کجا این فکر بخاطرتان رسید ؟

« استاوروگین » که از این همه جسارت حیران شده بود ، وسط پیاده‌رو نزدیک فانوس ایستاد . « پتر استپانوویچ » بی‌اینکه حرکت کند باو خیره شد . « استاوروگین » از خشم نف انداخت و بر اهش ادامه داد ؛ ناگهان پرسید :

- و شما ، صحبت خواهید کرد ؟

- نه ، من ترجیح می‌دهم که سخنان شما گوش دهم .

- بر شیطان لعنت ! فکری را بخاطرم آوردید .

- کدام فکر ؟

- فکری می‌کنم که ابتدا آنجا حرف می‌زنم ، اما بعد از آن شما را کتک می‌زنم و خوب لت و بار می‌کنم .

- راستی ، همین الآن به «کارمازینوف» گفتم که قصد داشتید او را تنبیه کنید ، نه با حرف ، بلکه ، همچنان که یک موزیک را تنبیه می‌کنند و شکنجه‌اش می‌دهند .

- اما من هرگز این حرف را نزنم ، ها ، ها ؛

- اهمیت ندارد ...

- در هر صورت متشکرم ! از شما ممنونم !

- می‌دانید که «کرامازینوف» دیگر چه گفت ، در باطن و واقع ، مسلک و مرام ما ، نفی شرافت و عزت نفس است ، و برای ما سهل و ساده است که به ملت روس ، راست و صریح «حق‌زدالت و بی‌شرافتی» بدهیم و او را بدنبال خود بکشانیم. «استاوروگین» فریاد کشید :

- کاملاً صحیح است ! باید با آب طلا نوشت . او یگراست به هدف و مقصود ما دست یافته است ، «حق‌زدالت و بی‌شرافتی» اما همه مردم بما می‌پیوندند ، و آنطرف دیگر ، هیچکس نمی‌ماند ! اما ، آقای «ورخوونسکی» بمن بگوئید که آیا شما پلیس مخفی نیستید ؟

- چرا ، اما آن‌کس که این‌شوال را مطرح می‌کند ، نباید آنرا با صدای بلند و علناً تکرار کند .

- فهمیدم ... اما بین خودمان است و کسی دیگر اینجا نیست ؟ ..

- نه ، من پلیس مخفی نیستم ! بس است ، رسیدیم . آقای «استاوروگین» ، قیافه بگیریید . من عرابی که پیش آنان می‌روم ، چنین می‌کنم . سعی کنید تا آنجا که ممکنست قیافه‌ای درهم و اندیشناک بگیریید ، همین نکته را از شما می‌خواهند و بس ! اینکار چندان ضرر ندارد و موذیانہ نیست .

## فصل هفتم

### در جمع « افراد ما »

۱

«ویرگینسکی» در خانه شخصی خودش زندگی می کرد ، یعنی در آپارتمان زنش در خیابان «فورمی» . خانه ای بود چوبی و يك طبقه ؛ آنها مستأجر بیگانه نداشتند . بهانه جشن تولد صاحبخانه ، پانزده نفر را دعوت کرده بودند ؛ اما این شب نشینی ، به يك شب نشینی عادی خانوادگی ، ابتدا شباهت نداشت . زن و شوهر ، از همان آغاز ازدواجشان یکبار برای همیشه تصمیم گرفته بودند که جشن نگیرند و کسی را دعوت نکنند و این رسم را احمقانه تلقی کردند . در اینگونه مجالس هیچگونه لذت و شادی نمی یافتند . در این سالیان اخیر ، موفق شده بودند که از هر گونه اجتماعی ، مطلقاً خود را برکنار دارند . هر چند که «ویرگینسکی» دارای خصال پسندیده بود و بهیچوجه به يك مرد «درمانده و مفلوک» شباهت نداشت ، اما مردم او را آدمی متفرعن و شیفته انزوا ، تصور می کردند . اما خانم «ویرگینسکی» ، با این وجود که شوهرش افسر بود ، اما حرفه مائگی اش سبب شده بود که در بلکان پائین نردبان اجتماع منزوی گردد ، بسیار پائین تر از مرحله ای که يك زن کشیش زندگی می کند ، اما در او ، هیچگونه نشان فروتنی و خضوع که با شغل و موقعیت اجتماعی بستگی داشت ، پدیدار نبود . علی الخصوص پس از ارتباط و آمیزش احمقانه و تقریباً علنی او با آدمی دغل ، مانند کاپیتان «لیادکین» بود که پیربان - ترین زنان ما او را تحقیر می کردند و با او پشت می گردانیدند . اما خانم «ویرگینسکی»

چنان وانمود می‌کرد که درست همین نکته را طالبست. مسأله عجیبی بود؛ بهنگام «ضرورت»، جدی‌ترین زنان، فراموش نمی‌کردند که به «آرینا پروخوروونا» شهر ما توجه نمایند. حتی از گوشه و کنار ابالت برای پرستاری و مداوای «زنان‌مالک» پی‌امیفرستاندند، چنین بود اعتمادی که مردم درموارد بسیار دشوار، به‌دانش، موفقیت و مهارت او داشتند. بالاخره کار با آنجا رسید که برای مداوا فقط به خانه‌های مردم بسیار ثروتمند می‌رفت. پول پرستی‌اش تا بحد حرص و ولع رسیده بود. هنگامی که بر قدرت و نیروی خویش آگاه شد، برخصلت و خوی سرکش خود لگام نزد. حتی هنگامی که بخانه‌های مردم بسیار سرشناس خوانده میشد، اتفاق می‌افتاد که با رفتار «نیهیلیستی» اش، و با تحقیر مراتب ادب و رسم و عادت و باتسخر و استهزاء تمام «مقدسات» و مخصوصاً حتی در آن لحظه که آن‌ها «مقدس» امکان داشت مفید باشد، از ترس ایندن زائوهای رنجور و ضعیف‌النفس لذت می‌برد. بنا به شهادت موثق جراح و مامای ما «روزانف» Rozanov، هنگامی که زنی به درد وضع حمل دچار شده بود و نام خدای قادر را بر زبان راند، «آرینا - پروخوروونا» ناگهان بر آشفت و با پرخاش‌های ضد مذهب‌اش که مانند «گلوله تفنگ» اثر داشت، بیمار را ترسانید و آنرا معلول‌زایمان قریب‌الوقوع راندست.

«آرینا پروخوروونا» هر چند که يك نیهیلیست کامل بود، اما، بخشی رسوم و آداب دنیایی و حتی عادات کهن و توهمانی که مفید تشخیص داده میشد، حقیر نمی‌شمرد. مثلاً، هرگز غسل تعمید را فراموش نمی‌کرد؛ با گیسوان تابدار و ملبس به پیراهن سبزرنگ ابریشمین که دنباله آنرا بر زمین می‌کشید، در این مراسم شرکت می‌کرد. (معمولاً، بیشتر لذت می‌برد که در این لحظات وضعی آشفته و بی‌اندازه بنیندویار داشته باشد.) در آن مدت که مراسم دینی ادامه داشت، او قیافه‌ای بسیار گستاخ بنخود می‌گرفت، بقسمی که اجراءکنندگان مراسم را حیران و مبهوت می‌کرد. اما بعد از انجام مراسم، او افتخاراً با دست خویش شامپانی میریخت (برای همین امر بود که او با «آرایش» می‌آمد)، و در آن لحظه که جامتان را بدست شما میداد، بیهوده می‌کوشیدید که «پیش‌کش و هدیه» خود را از یاد ببرید.

مهمانان که این بار درخانه «ویرگینسکی» گرد آمده بودند (تقریباً همه مرد بودند)، از چهره‌شان چنین خوانده میشد که بنا به تصادف با اینجا آمده‌اند. نه پیش‌غذایی وجود داشت و نه غذایی. در میان اتاقی بزرگ که با يك قالی آبی‌رنگ و مستعمل فرش شده بود، دو میز کنار هم قرار داده و با سفره‌ای بزرگ که چندان تمیز نبود، آنرا پوشانیده بودند. دو سماور دیده میشد. يك سینی بزرگ که بیست و پنج استکان و يك سبند نان در آن قرار داشت، انتهای میز را اشغال کرده بود. نان سفید معمولی بود که آن را بریده بودند. چنانکه در مؤسسات شبانه روزی برای پسران و دختران جوان اشراف می‌برند. خواهر خانم صاحبخانه که دختر

خانمی بود سی ساله ، خاموش و کم حرف ، اما بد اخم و طرفداره اکتار جدید . در دل شخص « ویر گینسکی » ترس و وحشتی دیوانه وار ایجاد می کرد . او جای میریخت فقط سه زن در این جلسه حضور داشت ؛ خانم خانه ، خواهرش ، و خواهر « ویر گینسکی » ، اودختری بود جوان که تازه از « سن پترزبورگ » آمده بود . « آرینا پر و خوروننا » که زنی بود زیبا تقریباً بیست و هفت ساله و اندکی زولیده ، يك پیراهن نخ میسوز - رنگ که هیچگونه تجملی نداشت ، پوشیده بود . چشمان بیببک اش را به مهمانان دوخته بود و گویی میخواست با آنها بگوید ؛ « خوب می بینید که من چگونه نام ؟ از هیچ چیز يك ندارم » . دختر خانم « ویر گینسکی » هم چندان عیب و نقصی در وجودش دیده نمیشد . او کوچک اندام ، گرد و چاق بود و گونه هایش بسیار سرخ داشت . او دانشجو بود و نیهیلیست . کنار « آرینا پر و خوروننا » نشسته بود و هنوز لباس سفرش را بتن داشت و يك لوله کاغذ در دستهایش گرفته بود و با چشمان بیقرارش يك يك مهمانان را می نگرید ، اما خود « ویر گینسکی » ، امشب اندکی کسل و ناراحت بود ؛ مع الوصف ، توی يك صندلی راحت ، کنار میز لمپده بود . همه مهمانان نشسته بودند ؛ صندلی ها ، دور میز چنان چیده شده بود ، که گویی جلسه ای میخواست تشکیل گردد . کاملاً مشهود بود که همگی چیزی را انتظار میکشند ، هر چند که گفت و گوها درباره مسایل کاملاً پیش پا افتاده و مبتذل بود . هنگامی که « استاوروگین » و « ورخوونسکی » وارد شدند ، همه آنها خاموش شدند .

برای اینکه همه چیز کلاماً روشن گردد ، لازمست که چند نکته را توضیح دهیم . فکر می کنم که فی الواقع همه این آقایان گرد آمده بودند باین امید که موضوع جالبی را بشنوند و همگی را قبلاً آگاه کرده بودند . گل آزاد بخوابی « سرخ » شهر کهن ما می شکفت ؛ « ویر گینسکی » بسیار دقت و مراقبت کرده تا توانسته بود این « گروه شنونده » را گرد آورد . هم چنین باید تذکر دهیم که برخی ( هر چند که تعدادشان انگشت شمار بود ) تاکنون هرگز بخانه او قدم نگذاشته بودند . محققاً ، اغلب مهمانان ، از آنچه که داشت وقوع می یافت ، اطلاع روشن و صریح نداشتند . درست است که همگی « پتر استپانوویچ » را مأموری می دانستند که از « خارچ » آمده و دارای « قدرت کامل » است . این عقیده ریشه دوانیده و بمذاق همه خوش آیند بود . و با این وجود ، این گروه هم شهری که به بهانه برگزار کردن جشن تولد گرد آمده بودند ، از پیش میدانستند که چندتن که پیشنهادات مشخص و قاطع دریافت کرده بودند ، عضویت را پذیرفته اند .

« پتر استپانوویچ » فرصت یافته و يك « حوزه پنج نفری » تشکیل داده بود همانند حوزه هایی که قبلاً در مسکو و اینجا ، در این ایالت ، از افسران داشت ( این نکته بتازگی آشکار شد ) . هم چنین می گفتند که يك حوزه هم در ایالت « ... » تشکیل داده است . این پنج تن بر گزیده که اکنون گرد میز نشسته بودند ، می گویدند . چنان قیافه حق بجایی داشته باشند که هیچکس نتواند بوجودشان پی برد ، آنها عبارت بودند از : - این نکته دیگر بر کسی پوشیده نیست - اولاً « لیونین » ، بعد

خود «ویرگینسکی»، «شیگالف»، همان مردی که گوشهای بزرگ داشت و برادر خانم «ویرگینسکی» بود، لیامشین و بالاخره «تولکاجنکو Tolkatchenko» نامی که مردی عجیب بود و چهل سال داشت و بخاطر تحقیق و تنبلی که دربارهٔ اخلاق و آداب ملت روس کرده بود، شهرت داشت. او مخصوصاً به آداب و رسوم و اخلاق راهزنان و بدکاران علاقه داشت، اغلب وقت خود را در اماکن بدنام می‌گذرانید (و تنها هدفش تحقیق در آداب و رسوم نبود). او میان ما، با وضعی زولیده و بی‌بند و بار ظاهر شده بود، چکمه‌های مردم عادی بپا داشت و قیافه‌اش فکور، نگاهش محیل و گفتارش شاعرانه بود. قبلاً، «لیامشین» یک یادو بار، اورانزد «استیان تروفی موویچ» برده بود و او هیچگونه طرفی بر نیسته بود؛ او بشهر نمی‌آمد مگر بندرت و آن هنگامی بود که شغلش را از دست می‌داد. او کلرمند راه‌آهن بود.

این پنج «عضو فعال» نخستین حوزه را تشکیل داده بودند و با ساده‌لوحی اعتقاد داشتند که یک واحد بی‌اندازه ناچیز را در میان صدها و هزاران حوزه مشابه بوجود آورده‌اند، حوزه‌هایی که تقریباً درسراسر روسیه پراکنده است و به یک مرکز سری وابسته و این مرکز هم بنوبهٔ خویش به یک مرکز انقلابی جهانی ارتباط ناگستنی دارد. باید اقرار کنم که بدبختانه در این هنگام، در من آنها کشمکش و اختلافی دیده میشد. باین معنا که از فصل بهار، همگی ورود «پترو-خوونسکی» را انتظار می‌کشیدند، ابتدا «تولکاجنکو» و سپس «شیگالف» ورود او را خبر داده بودند؛ آنها بدل خود وعده می‌دادند که او اعجاز خواهد کرد؛ با نخستین اشارهٔ او حوزه را تشکیل دادند بی‌اینکه کوچکترین اعتراض در دل داشته باشند. اما همینکه حوزه تشکیل شد، همگی قیافه‌ای بخود گرفتند که گویی مناعت و بزرگ منشی‌شان لکه‌دار شده‌است، احتمالاً باین علت که با شتاب رضایت خویش را اعلام کرده بودند. محرك این شتابزدگی یکتووع عزت نفس گرانقدر بود که این رضایت را بآنها تلقین کرده بود. نمی‌خواستند که پشت سرشان گفته شود که آنها جرأت نکردند عضویت را بپذیرند - و درعین حال «پتروخوونسکی» می‌توانست برای این رفتار بزرگوارانه‌شان ارزش قائل شود یا دست کم برای ارضاء کنجگلوئی مشروعشان، آنرا از رازی مهم آگاه گرداند، اما او هیچ اقدامی نکرد؛ بلکه کاملاً عکس آن عمل کرد، رفتارشان با آنان غرور آمیز و بسیار بی‌قیدانه بود. بالاخره، آنها خشمگین شدند. «شیگالف» حتی رفتارشان را واداشت تا حساب، بخواهند، اما، مسلماً، این واقعه در خانه «ویرگینسکی» اتفاق نیفتاد، مخصوصاً در حضور بیگانگان بی‌شمار.

چون سخن از بیگانگان به میان آمد، باید این نکته ذکر گردد که من گمان نمی‌کنم که این پنج عضو نخستین حوزه که اسامی آنها ذکر شد با میل و شوق بسیار حدس می‌زدند که در میان مهمانان چند تن عضو یک حوزه دیگر که بر آنان مجهولست، اما به همان مرکز سری ارتباط دارد و بوسیلهٔ همان «پتروخوونسکی» تشکیل یافته‌است، حضور دارند. چنین نتیجه حاصل شد که تمام حاضران بیکدیگر بدگمان بودند و خود را جمع و



جور می‌کردند؛ همه این مسایل باعث شد که جلسه ضمنی درهم و مشكوك داشته باشد. با این وجود، در میان مهمانان چندتن از هر گونه شك و بدگمانی میرا بودند؛ مثلاً، بك سرگرد ارتش، خوبشاوند نزدیک «ویرگینسکی»، مردی بی‌آزار و ضرر که هیچکس دعوتش نکرده بود. اوقفت آمده بود تا به پسر برادرش تبریک بگوید و نتوانسته بودند عذرش را بخواهند، وانگهی «ویرگینسکی» باو بسیار اعتماد داشت. درحقیقت، سرگرد ابدأ عرضه نداشت که کسی را «لو» بدهد؛ با این وجود که فکرش محدود بود، روزگارش را به معاشرت با «آزادبخواهان» و «افراطیون» می‌گذرانید، نه بخاطر اینکه با آنان هم عقیده بود، بلکه فقط دوست میداشت بسختان نشان گوش دهد. و حتی روزی موقعیت او به «خطر» افتاد، و بستۀ شماره‌های روزنامه «ناقوس» و اعلامیه‌های گوناگونی که حتی جرأت نکرد آنها را باز کند، دریافت داشت. با این وجود، گمان برده که اگر از بخش آنیا خودداری کند، شرافت اش لکه‌دار شده است. اغلب همین نکات اند که غرابت اخلاق مردم روسیه را حتی تا این روز بوجود می‌آورند. بقیه مهمانان به دوستۀ مشخص، تقسیم می‌شدند؛ يك دسته که عزت نفس سرکش و تند داشتند و دستۀ دیگر که نخستین مرحله تحرك و جهش جوانی پرشور را می‌گذرانیدند. آنان عبارت بودند از دو یا سه معلم که يك تن از آنها می‌لنگید و تقریباً چهل و پنجسال داشت و مردی بود خودخواه و خرده‌گیر که دردبیرستان تدریس می‌کرد، سپس دو یا سه افسر که يك تن آنان بتازگی از يك مدرسهٔ توپخانه فارغ‌التحصیل شده بود و فقط چند روز می‌گذشت که بشهر ما قدم گذاشته بود. او جوانکی بود خاموش و سربزیر که هنوز فرصت نیافته بود باهیچکس آمیزش کند؛ او مداد بست گرافته بود و تقریباً در بحث شرکت نکرد و در دفتر چه یادداشت جیبی اش چیزی در انقاش می‌کرد و کاملاً سرگرم! بتکار بود. در بین مهمانان، هم‌چنین آن دانشجوی جوان علوم دینی دیده می‌شد؛ او بود که تصاویر و قیج و مستهجن در کیف آن فروشنده کتابهای مقدس گذاشته بود. او مردی بود دل‌زنده و فرزند و زرننگ، هرچند که در باطن کمرو و کم جرأت بود، اما با لبخندی تحقیرآمیز، برتری خویش را ابراز میداشت. هم‌چنین، نمیدانم بچه علت، پسرشهر دار ما که روزگار زود او را فرسوده کرده بود، در این جمع حضور داشت و من در حادثه‌ای که برای آن «زن افسر» که اتفاق افتاد دربارهٔ اوصحبت داشتم، او درس‌اسریش لب‌اللب بر نداشت و حرف نزد. دیگر، بك «دانش‌آموز» جوان در این مجلس دیده می‌شد، او ژولیده و پرشور بود، گویی مناعت طبعش آزار دیده و چنین مینمود که از سن کم خویش (هیجده سال) شرمگین است. مدت زمانی بعد، مردم با تعجب و حیرت پی‌بردند که این «بچه» رئیس يك حوزهٔ ماجراجویان بوده که از شاگردان کلاس‌های عالی دبیرستان ما تشکیل میشده

۱ - روزنامه‌ای بود که آ. ز. هرزن در خارج از کشور چاپ و منتشر

می‌کرد.

است. «کاتوف» را داشتم فراموش می‌کردم. او در انتهای میز نشسته و صندوقی از ردیف صندوقی‌ها خارج شده بود. خاموش، چشم بزمین دوخته بود، جای نوشید و سراسرب، کلاهش را از دست نگذاشت، و حال کسی را داشت که گویی برای کاری آمده و هر لحظه امکان دارد که برخیزد و بی‌گفتوگو آنجا را ترک کند. «کیریلوف» کنار او نشسته بود. او هم خاموش بود، هر بار نگاه تیره و بیحرکتش را بآن کسی که سخن می‌گفت، می‌دوخت و چنین مینمود که بدون هیچان یا تعجب، مکالمه را دنبال می‌کند. برخی از آنان که نخستین بار بود که او را می‌دیدند، نمی‌توانستند خودداری کنند و با نگاهی دزدانه و بدگمانه باو ننگرند. نمیدانم که آیا خانم «ویرگینسکی» از ماجرا آگاه بود یا نه. احتمالاً آگاه بود و شوهرش همه چیز را باو گفته بود. اما آن دختر دانشجو، از هیچ چیز اطلاع نداشت و در اندیشه خویش بود، اوقصد داشت که بیش از یک یا دو روز، در این شهر نماند و به سیر و گشت خود ادامه دهد و به تمام شهرهایی که دانشگاه دارد، سفر کند و «با دانشجویان بی‌ضاعت همدردی نماید و تحریکشان کند تا صدای اعتراض خود را بلند کنند» حتی او مجهز بود به چند صد «اعلامیه» چاپ سنگی که احتمالاً نمره الهامات شخص خودش بود. باید اشاره کنم که دانش‌آموز نسبت باین دختر دانشجو بی‌سبب کینه‌ای زهر آگین در وجود خود حس می‌کرد، هر چند که در سراسر عمرش نخستین بار بود که او را می‌دید؛ از آن جانب، دختر هم نمی‌توانست، نفرت و انزجار خود را پنهان دارد. سرگرد که عمویش بود، پس از گذشت ده سال، نخستین بار او را می‌دید. بهنگام ورود «استاوروگین» و «ورخوونسکی» گونه‌های دختر جوان مانند گوجه فرنگی گل انداخته بود، او با عمویش درباره برخی مسایل زنانه بحث و منجمله می‌کرد.

## ۲

«ورخوونسکی» درس‌میز، با بقیه روی یک صندوقی پهن شد به هیچکس سلام نکرد. او قیافه‌ای تحقیرآمیز و متفرعن داشت. «استاوروگین» با ادب و احترام به همه سلام کرده بود. هر چند که همگی با بیصبری انتظارشان را می‌کشیدند، اما بیدرتنگ‌حالتی خونسرد پیخود گرفتند و چنین وانمود کردند که آن دو را ندیده‌اند. هنوز «استاوروگین» نشسته بود که خانم صاحبخانه باخشونت از او پرسید:

- «استاوروگین»، جای می‌خواهید؟

- با میل!

او به دختر خانمی که جای میریخت رو کرد و دستور داد:

- جای برای «استاوروگین» و شما؟ (او به «ورخوونسکی» رو کرد)  
- مسلماً! آیا از يك همان چنین چیزی را سؤال می‌کنند؟ وانگهی،  
خامه هم میخواهم؛ جای شما همیشه بد طعم است! و حتی امروز که روز جشن  
است! ...

ناگهان دختر دانشجو گفت:

- چطور، شما هم، جشن و جشن تولد را قبول دارید؟ ما داشتیم درباره  
آن صحبت می‌کردیم.

دانش‌آموز از انتهای مین زیر لب گفت:

- این يك رسم کهنه است!

دختر دانشجو روی صندلیش به جنب و جوش افتاد و باشتاب گفت:

- چه چیز رسم کهنه است؟ فراموش کردن عقاید باستانی حتی بسیاری ضرر!

يك رسم کهنه نیست! برعکس باید بگوئیم که متأسفانه يك رسم تازه است! و این  
نکته را هم باید در نظر گرفت که عقاید بی‌ضرر و آزار وجود ندارد!

دانش‌آموز گفت:

- تأیید می‌کنم که عقاید باستانی يك مسأله کهنه است که باید آنرا نابود

کرد. اما اعتقاد به جشن تولد، همه می‌دانند که احمقانه است... يك بازی

بسیار کهنه است و ارزش ندارد که باز هم وقت پر ارزش خود را برای آن هدر دهیم؛

قبلاً وقت بسیار برای آن تلف شده است! بهتر آنست به موضوعی بپردازیم که

بیشتر ...

دختر دانشجو فریاد کشید:

- از حد خود تجاوز کرده‌اید... از سخنان شما هیچ چیز درك نمی‌شود!

- فکر می‌کنم که هر کس حق دارد، صحبت کند، و من میخواهم مانند

هر کس دیگر، عقیده‌ام را بیان کنم...

نام «ویرگینسکی»، قاطع گفت:

- هیچکس حق بیان را از شما سلب نمی‌کند. شما را دعوت می‌کنند که

اندکی واضح‌تر سخن بگوئید، زیرا مطالب شما را کسی نمی‌فهمد.

دانش‌آموز نومیدانه و با دشواری ولکنت زبان گفت:

- اجازه بدهید. شما تذکرده‌م که بمن توهین کرده‌اید... اگر نتوانستم فکرم

را تمام و کامل بیان کنم، باین علت بود که افکار بسیار در مغزم می‌جوشید نه اندک

و انگشت شمار.

دختر دانشجو حرف او را قطع کرد:

- اگر بلند نیستید صحبت کنید، خاموش بمانید و خفه شوید.

دانش‌آموز از روی صندلی پرید! از شرم سرخ شده بود و می‌ترسید به کرد

خویش بنگرد. فریاد کشید:

- فقط خواستم اعلام کنم که میل دارم خود را متوقف بنمایانم، فقط باین

دلیل که آقای «استاوروگین» آنجا نشسته است همین و بس!

دختر دانشجو گفت:

- این عقیده شما کثیف و رذیله است و بوجی رشد فکر شما را ثابت می کند! تقاضا می کنم که دیگر با من صحبت نکنید!

خانم «ویرگینسکی» گفت:

- «استاوروگین» چند لحظه پیش، درباره حقوق خانوادگی بحث در گرفته بود. این افسر بحث را پیش کشیده بود (او خویشاوند خود، سرگرد را نشان داد). و محققاً من نمیخواهم با این مزخرفات کهنه که مدت زمانی دراز می گذرد که حل و فصل شده، مزاحم شما شوم و سرتان را بندرد بیآورم. اما این عقاید و استنباطهایی را که ما درباره حقوق و تکالیف خانوادگی داریم، از کجا آمده؟ این سؤال منست! عقیده شما چیست؟

«استاوروگین» پرسید:

- چطور، از کجا آمده؟

دختر دانشجو با حالتی که گویی میخواست «استاوروگین» را بانگاه از پای در آورد، ناگهان گفت:

- یعنی، مثلاً اعتقاد به خدا از رعد و برق نتیجه شده. همه مردم میدانند که انسان اولیه بر اثر ترس و وحشت و آگاهی بر ضعف خویش و این دشمن ناپیدا را بمقام خدایی رسانیده و پرستش کرده. اما منشأ عقاید خانوادگی چیست؟ خود خانواده از کجا تکوین یافته؟

خانم صاحبخانه گفت:

- این سؤال، کاملاً با آن موضوع یکسان نیست.

«استاوروگین» گفت:

- فکر می کنم که جواب این سؤال بسیار گستاخانه است و از حزم و احتیاط و ادب و نزاکت بدور.

دختر دانشجو گفت:

- چطور؟

گروه آموزگاران نیشخندی لنت بخش بر لب آوردند و «لیامشین» دانش آموز جوان هم از آنان تقلید کردند. سرگرد قهقهه زد. خانم «ویرگینسکی» خطاب به «استاوروگین» گفت:

- شما میبایست، تصنیف می ساختید.

دختر دانشجو با صدایی خشمگین گفت:

- آقا، این جواب هرگز درخورشان شما نیست... من علت آنرا درک نمی کنم.

سرگرد فریاد کشید:

- کاملاً صحیح است، تو یک دختر جوان هستی، باید رفتار و کردارت متناسب باشد! چه باعث شده که مانند ترقه از جا میبری.

- خواهش می‌کنم خاموش شوید! شما را بر چند میدارم. با من خودمانی صحبت نکنید و از این تمثیلات زشت ورزیلانه بکارنبرید. نخستین بار است که شما را می‌بینم و درباره‌ی خوشاوندی ادعایی خودمان، هیچ چیز نمیخواهم بدانم.  
- اما من عموی توهستم! وقتی که کودکی بودی بتو محبت کردم و در آغوش خود بزرگت نمودم.

- حالا من چه کنم و بمن چه که شما مرا یا دیگری را در آغوش می‌گرفتید؟ آقای افسر بی‌تربیت، من که از شما نخواستم بودم که اینکار را بکنید. شما دلتان میخواست و از اینکار لذت میبردید. و اجازه بدهید نذر کرده‌م که یکبار دیگر شمارا بر چند میدارم که با من خودمانی صحبت نکنید، مخصوصاً که طرز تکلم شما از احساسات انسانی و ملت‌خواهی‌تان، سرچشمه نمی‌گیرد!  
- این دخترها، همه‌شان اینطور اند! ( سرگرد با مشت روی میز کوبید و به «استاوروگین» که رو بروی نشسته بود، خطاب کرد. ) نه، آقا، اجازه بدهید، من افکار آزادخواهانه و تو را دوست میدارم؛ دوست دارم که یک‌گفت‌و‌گوی معنوی را بشنوم، اما بین مردان نه گفت‌و‌گوی زنان، یعنی این سلخته‌های تازه بدوران رسیده را! بسختان‌شان گوش‌دادن، دردناکست! ( به دختر جوان که گویی میخواست باو پر خاش‌کنند رو کرد و فریاد کشید: ) اینقدر ول‌نخور، نه، من هم اجازه می‌خواهم صحبت کنم! بمن توهین‌شده!

خانم «ویرگینسکی» زیر لب غرید:

- شما باعث دردسراید. حتی لیاقت ندارید که صحبت کنید!  
سرگرد به تیرناب افتاده بود و همچنان به «استاوروگین» خطاب میکرد،  
- نه، نه، میخواهم عقیده‌ام را بیان کنم. آقای «استاوروگین» من از شما، مانند یک تازه‌وارد، خیلی انتظار دارم؛ هرچند که افتخار نداشته‌ام با شما آشنا شوم. این زنان، بدون وجود مردان، چه خواهند کرد؟ مثل مگس نابود میشوند! تمام مشکل مسأله زن، فقط فقدان اصالت است و بی. بشما اطمینان می‌دهم که این مردان هستند که مسأله زنان را احاطه‌اند و ابداع کرده و بادست خود بدبختی خویش را فراهم کرده‌اند. خدا را شکر که من ازدواج نکرده‌ام! زنان هیچگونه قوه‌ی تخیل و ابداع ندارند، آنها لیاقت ندارند ساده‌ترین طرح‌گلدوزی‌ها را ابداع کنند! باز هم مردان هستند که آنرا برایشان ایجاد می‌کنند! خوب توجه کنید! من او را در آغوش خود بزرگ کرده‌ام! هنگامی که ده‌ساله بود، با او «مازورکا» رقصیدم؛ حالا او از راه رسیده است. چنانکه عقل حکم می‌کند من با بی‌بصری میخواهم او را در آغوش کشم، و، تصورش را بکنید که با کلمه‌ی دوم، بمن می‌گوید که خدا وجود ندارد! لاف‌اندکی صبر می‌کرد؛ هیچ شتاب و عجله‌ای در کار نیست! فرض کنیم بعضی دانشمندان، دیگر به خدا عقیده ندارند، اما آنها دانا و بی‌نا هستند! تو، کوفته قلقلی، بگو ببینم که از همه این مسایل چه می‌فهمی؟ یک پسر دانشجو این‌ها را بتو آموخته! و اگر روشن کردن چراغ اتاق خواب را بتو می‌آموخت، باز هم بدنبال

اومیرفتی و چراغ اتاق خواب را روشن می کردی.  
دختر دانشجو با بی اعتنائی تحقیر آمیز، گویی که بحث و گفت و گو با چنین  
مردی، بزرگش نمی ارزد، جواب داد:

- توقف دروغ می گویی و بی، نوبت آدم موذی و خبیثی، همین الآن سخافت  
عقلتان را ثابت کردم! آنچه را که همه ما از کتاب مقدس آموخته ایم، بگوشتان  
خواندم و تکرار کردم، و اگر تو پندرو خویشانت را گرامی داری، عمر دراز و پول  
و ثروت خواهی یافت. این آیه در ده فرمان آمده است. اگر خدای شما لازم واجب  
دیده است که محبت خانوادگی را پاداش دهد، بنا بر این خدای شما هم ردلویست  
است! این جملهها و عبارات را که برای اثبات این مسأله، بر زبان آوردم، بی مقدمه  
نبود، بلکه باین مناسبت بوده که شما حقوق خودتان را داشتید اثبات می کردید.  
اگر شما کنسذهن و خرف آید، و هنوز موضوع را درک نکرده آید، هیچکس تقصیر  
ندارد! کف شده آید و خشمگین هستید، این نکته همان راز و معمای همه نسل  
شماست.

سرگرد گفت:

- احمق!

- احمق خود شما!ید!

- کم شوا به من دشنام میدهی!

«لیبوتین» از انتهای دیگر میز در بحث شرکت کرد و گفت:

- اما کاپیتان «ماکزیموویچ Maximovitch» اجازه بدهید، شما  
خودتان برای من اقرار کردید که به خدا اعتقاد ندارید.

- چه نتیجه ای می خواهید بگیرید؟ من اگر چنین گفتم، آن مسأله ای دیگر  
است! شاید اینطور باشد، اما نه بطور قطع و یقین! من هرگز چنین حرفی را بر زبان  
نیآورم که باید خدا را تیرباران و نابود کرد. همه شعراء عقیده دارند که بکسرباز  
جز نوشیدن و لذت بردن، کاری دیگر ندارد. امکان دارد که من هم نوشیده باشم، اما،  
باور می کنید که در دل شب برایم چنین اتفاق افتاده که با لباس خواب شنا بزده از  
جا برخیزم و در بریا تمثال مریم علامت صلیب رسم کنم و از خدا بخواهم که نور  
ایمان را بقلیم بتاباند، زیرا احتی در آن هنگام هرگز در این مورد آرامش و آسودگی  
نداشته ام، خدا وجود دارد یا نه؟ با داری و سختی راهم را می یافتم. مسلماً هنگام  
صبح، موضوعی دیگر فکرا انسان را بحدود مشغول میداشت و آنگاه دوباره ایمان  
متزلزل می شد. بطور کلی، چنین درک کرده ام که بوقت روز، ایمان سست می گردد...  
هورخوونسکی، دهان دره کرد و به خانم صاحبخانه خطاب کرد و گفت:

- ورق بازی ندارید؟

دختر دانشجو که از خشم کلهلا سرخ شده بود گفت:

- من با پیشنهاد شما موافقم.

خانم «ویبرگینسکی» با نگاهی سرزنش بار به شوهرش نگرست و گفت:

- این وقت پرارزش را بشنیدن سخنان پوچ، هدر میدهند.  
چنین مینمود که دختر دانشجو بخود آمده بود.  
- فقط میخواستم با این جمع، از درد ورنجها و اعتراضات دانشجویان گفتگو کنم، اما چگونه و قتمان با مسایل غیر اخلاقی تلف شد...  
بعضی اینکه دختر دانشجو دهانش را باز کرد، دانش آموز توانست خودداری کند و گفت:

- نه دیگر مسایل اخلاقی وجود دارد و نه غیر اخلاقی...  
- آقای دانش آموز، پیش از اینکه، این نکته را بشما بیاموزند، من آنرا قبلا میدانستم.  
دانش آموز با خشم گفت:

- اما من یقین میدانم که شما که کودکی بیش نیستید، باین منظور باینجا آمده اید، که ما را تعلیم دهید، در صورتی که ما باندازه کفایت تعلیم یافته ایم. پس از « بیلینسکی **Bielinsky** » همه مردم روسیه می دانند که حکمفرمایی « پدر و مادرگرمی » که شما حتی نتوانستید چنانکه سزاوار است آنرا بیان کنید، امری است غیر اخلاقی!

خانم « ویرگینسکی » به شوهرش خطاب کرد و گفت:  
- آیا این بحث هیچوقت پایان نمییابد؟  
باین مناسبت که او خانم صاحبخانه بود، هنگامی که مشاهده می کرد که چند تن از مهمانان جدیدش لبخند میزنند و دچار تردید شده اند، آنگاه از این سخنان احقانه از شرم سرخ میشد. « ویرگینسکی » گفت:  
- خانمها، آقایان، اگر کسی میخواهد چیزی بگوید که به مصالح عموم ارتباط دارد یا میخواهد مسأله ای را اعلام کند، خواهش می کنم بیدرنگ صحبت کند و وقت را از دست نهد!

معلم لنگه که تا این لحظه خاموش مانده بود رفتاری بسیار متین داشت، ملایم و آرام چنین گفت:

- من جسارت کرده و سؤالی دارم. میخواستم بدانم که آیا ما در يك جلسه رسمی گرد آمده ایم یا فقط مجمعی است از مردم عادی و ساده که برای تبریک گفتن باینجا آمده اند؟ من فقط برای اینکه همه اطلاع پابند و از شک و تردید بیرون آیند این سؤال را مطرح کردم.

این سؤال پراز گوشه و کنایه، اثر خویش را بخشید. همه بیکدیگر نگر بستند گویی هر کس جواب این سؤال را از دیگری میجست و ناگهان همه نگاه ها به « ویرخوونسکی » و « استاوروگین » دوخته شد.

خانم « ویرگینسکی » گفت:  
- من پیشنهاد می کنم که این سؤال که آیا این جلسه رسمی است یا نه، برای گذاشته شود.

- «لیپوتین» اعلام داشت؛  
 - من این پیشنهاد را تأیید می‌کنم، هرچند که چندان روشن نیست .  
 دیگران با شتاب گفتند ؛  
 - من هم، من هم...  
 «ویرگینسکی» گفت ؛  
 - و فکر می‌کنم که باین ترتیب، نظمی برقرار میشود.  
 زنش اظهارداشت ؛  
 - پس رأی بگیریم. «لیامشین» پشت پیانو بنشیند! وقتی که رأی گرفتن آغاز  
 شد، می‌توانید از همانجا نظر خود را بیان کنید .  
 «لیامشین» گفت ؛  
 - باز هم؟ آیا باندازه کافی سروصدا راه نینداختم ؟  
 - من جداً از شما تقاضا می‌کنم! پشت پیانو بنشینید. پس نمی‌خواهید خدمتی  
 انجام دهید؟  
 - «آرینا پرورخو وونا» بشما اطمینان میدهم که هیچکس مرا ف مانست و  
 بسخنا نمان گوش نمی‌دهد! این يك هوی و هوس خاص شماست! پنجره‌ها بسیار بلند  
 است! و حتی اگر کسی بخواهد گوش دهد، هیچ چیز درك نمی‌کند .  
 صدایی بگوش رسید  
 - ما هم، هیچ چیز درك نمی‌کنیم .  
 خانم «ویرگینسکی» به «ورخوونسکی» رو کرد و گفت،  
 - ومن، بشما گفتم که آنها نمی‌توانند چندان احتیاط کنند و گوش بزنگ  
 باشند. من از جاسوسها میترسم. کسانی که از خیابان می‌گذرند باید گمان برند که  
 ما جشن گرفته‌ایم و موسیقی می‌نوازیم .  
 «لیامشین» غرید ؛  
 - بر شیطان لعنت!  
 پشت پیانو نشست تا آهنگ والسی بنوازد؛ نزدیک بود که بامشت روی کلید  
 های پیانو بکوبد.  
 خانم «ویرگینسکی» گفت ؛  
 - کسانی که میخواهند جلسه رسمی باشد دست راستشان را بلند کنند ا  
 عده‌ای به موضوع پی بردند و برخی نه. گروهی داشتند دستهایشان را بلند  
 می‌کردند اما بیدرتنگ پائین آوردند و دوباره بالا بردند.  
 افسری فریاد کشید ؛  
 - بر شیطان لعنت! من ابدأ سر درنیا آوردم .  
 دیگری گفت ؛  
 - من هم چیزی نفهمیدم.  
 نفر سوم گفت ؛



- من ، فهمیدم ، اگر موافقت ، باید دستتان را بلند کنید .
- با چه چیز موافقت ؟
- منظور ، تشکیل جلسه است !
- نه ، منظور تشکیل جلسه نیست !
- دانش آموز به خانم «ویرگینسکی» خطاب کرد و گفت :
- من برای تشکیل جلسه رأی دادم .
- پس چرا دستتان را بلند نکردید ؟
- من بشما نگاه کردم ، شما چرا دستتان را بلند نکردید ؟ من هم بلند نکردم .
- چقدر احمقانه است ! اگر من دستم را بلند نکردم ، باین علت بود که این پیشنهاد را من مطرح کردم . آقایان ، من عکس آنرا پیشنهاد می کنم . کسانی که میخواهند جلسه تشکیل شود ، بحرکت بمانند و دستشان را بلند نکنند . کسانی که آنرا نمیخواهند ، دست راستشان را بلند کنند !
- دانش آموز دوباره پرسید ،
- کسانی که نمیخواهند جلسه تشکیل شود ؟
- خانم «ویرگینسکی» با خشم گفت :
- شما تمعد دارید ؟
- دو یا سه صدا فریاد کشید :
- نه ، اجازه بدهید ، کسانی که میخواهند جلسه تشکیل شود ، باید دست بلند کنند یا نمیخواهند ؟ باید این را روشن کرد !
- کسانی که نمیخواهند ، نمیخوا...
- افسری فریاد کشید ،
- قبول ! اما اگر نخواستند جلسه تشکیل شود ، چه بکنند ؟ دستشان را بلند کنند یا نکنند ؟
- سرگرد گفت :
- آه ! هنوز لیاقت آزادی و قانون اساسی را نداریم .
- آموزگار لنگه تذکر داد :
- آقای «لیامشین» ، خونسرد باشید ! بیانو را چنان محکم می نوازید که هیچکس ، چیزی درک نمی کند .
- «آرینا پروخوروونا» ، من قسم میخورم که هیچکس مراقب ما نیست ؟
- («لیامشین» برخاست ) ، و دیگر نمیخواهم بنوازم . من برای دیدار شما اینجا آمده ام نه برای بیانونواختن !
- «ویرگینسکی» گفت ،
- آقایان ! با صدای بلند بمن جواب دهید ، جلسه رسمی است یا نه ؟
- چند صدا فریاد کشید :

- جلسه رسمی است ، جلسه رسمی است .
- اگر چنین است ، رأی ضرورت ندارد ! کفایت ! آقایان ، آیامواقید ، باز هم باید رأی گرفت ؟
- نه رأی گرفتن لازم نیست ! ما موضوع را فهمیدیم .
- شاید کسانی باشند که نمیخواهند جلسه تشکیل گردد ؟
- نه ! نه ! همگی میخواهیم که جلسه رسمی شود !
- کسی فریاد کشید ،
- جلسه رسمی یعنی چه ؟
- هیچکس پا جواب نداد .
- از هر گوشه و کنار فریاد کشیدند ،
- باید رئیس جلسه انتخاب کرد .
- «ورگینسکی» رئیس جلسه است . او میزبان ماست !
- «ورگینسکی» گفت ،

- خانم ها ، آقایان ، اگر چنین است ، من پیشنهاد چند لحظه پیش خود را نکار می کنم ، اگر کسی میخواهد مطالبی بگوید که به مصالح عموم ارتباط دارد یا مسأله ای را میخواهد مطرح کند ، بیدرنگ صحبت کند !

همگی سکوت کردند . همه نگاه ها به «استاورگین» و «ورخوونسکی» دوخته شد .

- خانم صاحبخانه پرسید ،
- «ورخوونسکی» ، شما مطلبی ندارید که مطرح کنید ؟
- او دهان دره کرد و گفت ،
- ابتدا مطلبی ندارم . خوب ! بله ، من يك ليوان کوچک کنيك میخواستم .
- و شما ، «استاوروگین» ؟
- متشکرم ، من کنيك نمی نوشم .
- من از شما می پرسم که میخواهید صحبت کنید یا نه . از کنيك حرف نمیزنم !
- حرف بزئم ؟ از چه ؟ نه ، نمیخواهم حرف بزئم .
- خانم صاحبخانه به «ورخوونسکی» جواب داد ،
- برای شما کنيك خواهند آورد .
- دختر دانشجو برخاست . مدت زمانی بود که روی صندلیش تکان میخورد و بالاوپایین میرفت .
- من آمده ام تا درباره دانشجویان بی بضاعت با شما صحبت کنم ، باید همه جا آنها را برانگیخت ...

اما نتوانست جمله اش را تمام کند . در انتهای دیگر میز ، رقیبی دیگر برخاست و همه نگاهها با او دوخته شد . او «شیکالف» بزرگ گوش بود . باقیافه ای در هم و اندیشناک ، دفترچه بزرگی را که در آن با خط ریز مطالبی یادداشت کرده

بود ، جلو خویش گذاشت . او برجایش ننشست و همچنان خاموش بود . عده‌ای با نگرانی و توشی به دفترچه بزرگ خیره شدند . چنین مینمود که فقط «لیونین» ، «ویرگینسکی» و آموزگار لنگ راضی و خوشنوداند .

«شیکالف» بالحنی حزن‌انگیز اما قاطع و محکم گفت :

- اجازه صحبت می‌خواهم .

«ویرگینسکی» جواب داد :

- اجازه دارید .

سخنران برجایش نشست ، نیم‌دقیقه سکوت کرد و بالحنی سنگین و متین گفت :

- خانها ، آقایان ...

خواهر خانم «ویرگینسکی» که سراغ بطری کنیاك رفته بود با صدای

بلند گفت :

- اینهم کنیاك !

او بطری و لیوان را که بدست گرفته و آنها را نه در سینی گذاشته بود و نه در

بشقاب ، باهم جلو «ویرخوونسکی» گذاشت .

سخنران که کلامش قطع شده بود ، باوقار و متانت سکوت کرد .

«ویرخوونسکی» کنیاك را در لیوان ریخت و فریاد کشید :

- اهمیت ندارد ! ادامه دهید ! سخنان شمار نامی شوم !

- خانها ، آقایان ، تمنا می‌کنم آندکی دقت کنید . چنانچه بعداً خواهید

دید ، من نظر شما را درباره موضوعی که در درجه اول اهمیت قرار دارد ، می -

پرسم ، ناچارم که پیش از طرح موضوع ، مقدمه‌ای ذکر کنم !

ناگهان «پتراستیانوویچ» پرسید :

- «آرینا پروخوروونا» ، قیچی ندارید ؟

خانم صاحبخانه چشمانش گرد شد و پرسید :

- قیچی ، برای چه میخواهید ؟

- فراموش کرده‌ام که ناخنهایم را بچینم ؛ سه روز می‌گذرد که به فکر

اینکار هستم .

«آرینا پروخوروونا» سرخ شد . اما چنین مینمود که دختر خانم «ویرگینسکی»

از این هوس ناگهانی لنت میبرد . او برخاست و گفت :

- بنظر من می‌آید که چند لحظه پیش ، آنرا کنار پنجره دیدم .

او سراغ قیچی رفت و آنرا نزد «پتراستیانوویچ» که حتی بانگ از او تشکر

نکرد ، آورد . «پتراستیانوویچ» قیچی را گرفت و بناخن چیدن مشغول شد .

«آرینا پروخوروونا» که بی‌برده بود که منظور «پتراستیانوویچ» قطلاً اینست که

خود را در همه امور واقع بین نشان دهد ، از ناراحتی خویش خجل شد . دیگران با سکوت

بیکدیگر می‌نگریستند . معلم لنگ با حسادت و خیانت به «ویرخوونسکی» تگریست .

«شیکالف» ادامه داد ،

- من تمام نیرو و قدرت امرا صرف مطالعه تشکیلات اجتماعی و جامعه آینده که جان نشین وضع کنونی خواهد شد، کرده‌ام و باین نتیجه رسیده‌ام که تمام مبدعین سیستم‌های اجتماعی از اعصار کهن تا زمان ما، خیالی‌افان، یاوه‌گو بیان و احقمانی بیش نبوده‌اند و گفتارشان پر از تناقض است و نه از علوم طبیعی مطلقاً چیزی درک می‌کرده‌اند نه از این حیوان عجیب که او را انسان می‌نامند. عقاید افلاتون، روسو، فوریه پایه‌هایش متزلزل است و بگارگنجشکان می‌آید و نه بکارجامه بشر. اما چون ضرورت دارد که این شکل جدید جامعه را شرح دهیم، علی‌الخصوص در این لحظه که بالاخره ما خود را آماده می‌کنیم تا وارد میدان عمل شویم و پیش از این در مرحله تفکر درنگ نکنیم، من سیستم خاص خویش را در مورد تشکیلات و اداره جهان، بیان می‌کنم. اینست (باشت روی دفترچه کوبید). میخواستم محتویات آنرا باختصار بسمع این مجمع برسانم. اما باین نتیجه رسیدم که باید چند توضیح شفاهی بر آن بیفزایم؛ بنابراین سخنرانی من بادر نظر گرفتن تعداد فصول کمتر از ده شب بطول نمی‌انجامد (صدای خنده برخاست). وانگهی، قبلاً باید بگویم که این اثر نوشته من تمام و کامل نیست (بازهم صدای خنده برخاست). من در فرضیات خویش دچار اشکال شده‌ام و نتایجی که حاصل کرده‌ام با عقیده ابتدائی واولی من منابرت دارد و درست نقطه مقابل آنست، من از یک آزادی مطلق آغاز کرده‌ام و در پایان به یک استبداد مطلق رسیده‌ام. مع‌الوصف باید این نکته را بیفزایم که جز راه حل پیشنهادی من، رسم و آئین جامعه نمی‌تواند چیزی دیگر باشد.

صدای خنده بیش از پیش بلندتر میشد. اما فقط جوانان و بیخبران می‌خندیدند. برچهره‌های خانم «ویرگینسکی»، «لیبوتین» و معلم لنگه مکتوب آلوده خشم آلوده نقش بسته بود. یکی از افسران با احتیاط تذکر داد،  
- اگر شما خودتان هم نتوانسته‌اید، سیستم تان را منظم کنید و اگر نتیجه معکوس حاصل کرده و نومید شده‌اید، از دست ما چه کاری برمی‌آید؟

«شیکالف» بالحنی قاطع گفت:

- آقای افسر، حق دارید، مخصوصاً این کلمه «نومید» را درست بکار بردید. بله، من نتیجه عکس حاصل کرده و نومید شده‌ام؛ با این وجود، آنچه که در کتاب من بیان شده، صحیح است؛ جز این راه، هیچ‌راه نجاتی نیست؛ هیچکس جز این فرضیه نمی‌تواند فرضیه‌ای ابداع کند؛ باین دلیلست که من عجله دارم مجمع را دعوت کنم که نظریات مرا مدت ده شب پیاپی بشنود و فوراً عقیده‌اش را بیان کند. اگر حاضران نتوانسته باشند، سخنان مرا بشنوند، بیدرنگ از یکدیگر جدا می‌شویم؛ مردان بکار خویش بازمی‌گردند و زنان بغانه‌داریشان می‌پردازند، زیرا اگر کتاب مرا رد کنید و نپذیرید، هیچ راه چاره‌ای دیگر نخواهید یافت. هیچ‌واگر فرصت را غنیمت نشماریم، به یک امر اجتماعی آسیب و صدمه زده‌ایم، زیرا بالاخره ناچار و ناگزیر همه باین سیستم بازمی‌گردند؛ جنب و جوش در جمع دیده میشد. می‌رسیدند، «آیادیوانه است»؟

«لیامشین» نتیجه گرفت :

- پس ، همه چیز به این نتیجه معکوسی که «شیگالف» حاصل کرده ، بستگی دارد. بنا بر این مسأله اساسی اینست که بدانیم آیا او باید بدهمان نتیجه معکوس پای بند بماند یا نه ؟

دانش آموز گفت :

- این نتیجه معکوس «شیگالف» يك مسأله شخصی است .

افسر به تمسخر و شوخی گفت :

- من پیشنهاد می کنم رأی بگیریم تا بدانیم که تا چه حد این نتیجه عکس

که «شیگالف» بآن رسیده ، با منافع و مصالح عموم ارتباط دارد و در عین حال آیا ارزش شنیدن دارد یا نه .

معلم لنگه گفت :

- اینطور نیست ، ( اوعادت داشت که گفتارش را با لبخندی تمسخر آمیز

درهم آمیزد . بقسمی که فهم این نکته که آیا او جدی و قاطع سخن می گوید یا فقط

شوخی و مزاح می کند ، دشوار بود .) اینطور نیست ، آقای «شیگالف» به آتش

بسیار علاقه دارد و وانگهی خاضع و فروتن است . من کتابش را خوانده ام . او راه

حل نهایی را در این می بیند که جامعه را بندوبخش نامساوی باید تقسیم کرد . ده يك

افراد جامعه از آزادی فردی بهره مند گردد و حق تسلط و حکمرایی مطلق بر نه

نفر دیگر داشته باشد . این عده کثیر باید تشخیص و تفرد خود را از دست بدهند و

بصورت يك گله متشکل گردند . يك اطاعت کورکورانه آنها را از شاهراه تحولات

و تغییرات پی در پی به يك بیگناهی و صفا و پاکي که با بهشت زمینی تناسب دارد راهبری

می کند ، هر چند که بکار طاقت فرسا و ادار شده باشد . طرقي را که نویسنده بما

پیشنهاد می کند تا نه دهم بشریت را ملوب الاراده کنیم و بوسیله آموزش مجدد

همه افراد نسل ، بیدرتنگ آنها را بشکل گله در آوریم ، قابل دقت و اهمیت است ؛

این نظریات که بر اساس مطالبه فرضیات طبیعی بنا شده منطقی است . ممکنست

صدها نتایج نویسنده را نه پذیریم ، اما نمی توانیم به هوش و دانش ازشك کنیم .

افسوس ، شرطی که سخنران قائل شده و ده شب مهلت میخواهد ، با اوضاع و احوال

جور در نمی آید ، اگر اوضاع و احوال مقتضی بود ، می توانستیم به مسایل جالب

بیشمار پی ببریم .

خانم «ورگینسکی» بانگرانی و تشویش از او پرسید :

- آیا سخنانتان حقیقی و جدیست ؛ این مرد هنگامی که نه دهم جامعه را

بیردگی می کشاند ، آیا نمیدانند که با مردم چه باید کرد ؛ هدایتست که من با او

بدگمانم .

معلم لنگه با تمجب گفت :

- آیا از برادر تان سخن می گوئید ؟

- مرا مسخره می کنید ؟

دختر دانشجو فریاد کشید ،

- بملاوه کار کردن برای اشراف و همچون خدایان از آنان فرمان بردن ،  
پستی و ذلت است .

«شیکالف» بالحنی آمرانه چنین نتیجه گرفت :

- آنچه را که من پیشنهاد می‌کنم . پستی و ذالت نیست ، بلکه خیر و  
جمال و یک بهشت زمینی است ، و جز این راه ، نمیتوان راهی دیگر برگزید .  
«لیامشین» فریاد کشید :

- اما عقیده من اینست که اگر واقعاً نمیدانیم که با این نه دهم چه کنیم ،  
بجای ساختن بهشت ، بهتر آن می‌بینم که همه را نابود کنیم ؛ و یک گروه مردم  
دانشمند را که با کمک فرضیه‌های علمی بتوانند به زندگی حیویش سر و سامان دهند ،  
بر روی زمین باقی گذاریم .

دختر دانشجو گفت :

- فقط یک دلقک میتواند چنین سخنانی بر زبان آورد .

خانم «وبرگینسکی» زیر گوش او زمزمه کرد :

- او یک دلقک است ، اما یک دلقک مفید !

«شیکالف» به «لیامشین» رو کرد و با حرارت گفت :

- آقا ، شما که استهزاء می‌کنید ، شاید بهترین راه حل‌ها ، همینست .  
محققان خودتان نمی‌فهمید که چه نظریه عمیقی ابراز داشته‌اید ! اما چون نظریه  
شما تقریباً تحقق نیافتنی است ، پس بهتر آنست به‌همان چیزی که بهشت زمینی  
می‌نامیم ، راضی شویم .

«ورخوونسکی» که سرگرم چیدن ناخن‌هایش بود ، حتی سر بر نداشت و از  
دهانش پرید ،

- چه مزخرفاتی !

گویی که معلم لنگه ، این نخستین گفتار «پتراستیا نوویچ» را انتظار میکشید  
تا به بحث و مشاجره بپردازد ، بیدرنگ گفت ،

- چرا ، مزخرفات ؛ چرا مزخرفات ؟ آقای «شیکالف» مسلماً یک بشر  
دوست‌محبست است ، و بیاد بیاورید که در کتابهای «فوریه» ، «کابه» Cabet و حتی  
در کتابهای «پروودون Proudnon» یک مشت راه‌های بسیار مستبدانه و  
بسیار موهوم بچشم می‌خورد . آقای «شیکالف» شاید یک‌براه حل بسیار عملی‌تر را  
پیشنهاد می‌کند . اطمینان می‌دهم که پس از خواندن کتابش ، نمی‌توان با برخی  
نکاتش موافقت نکرد ! شاید این کتاب از هر کتاب دیگر به‌واقعیت نزدیکتر باشد !  
بهشت زمینی‌اش تقریباً مسلم و تردید ناپذیر است ؛ همانست که بشریت از ابتدای  
خلقت آنرا آرزو می‌کند !

«ورخوونسکی» تمجیح‌کنان گفت :

- من اطمینان داشتم که چنین پایان ناهنجاری خواهد داشت .

معلم لنگک بیس از پیش بهیچان می آمد :

- اجازه بندهید ، بحث و گفتگو و ابراز عقیده در مورد شکل آینده جامعه ، برای آنانکه می اندیشیدند و متفکرانند ، اکنون يك ضرورت قطعی است . « مرزن » ، در سراسر زندگیش بآن اندیشید . یقین می دانم که « بیلینسکی » شیهای بسیار تا صبح با دوستانش بحث می کرد و برای مشکلات جامعه آینده ، راه حل می جست .

ناگهان سرگرد گفت :

- حتی کسانی بودند که در این راه عقلشان را از دست دادند !  
« لیپوتین » در بحث شرکت جست ، گویی ناگهان تصمیم گرفته بود حمله ای را شروع کند و بیش از این قیافه يك دیکتاتور بخود نگردد و خاموش نماند :  
- در هر حال ، با این ترتیب ، به نتیجه ای میرسیم ...  
« ورخونسکی » گفت :

- من ننگتم که سخنان « شیکالف » مزخرف است . آقایان ، توجه کنید ( او آرام سر برداشت ) ، بمقیده من ، همه این کتابها ؛ « فوزیه ، کابه ، همه این « حقوق کار » ، این کتاب « شیکالف » ، همه اینها رمانهایی هستند که می توان صدها هزارتا از آنها را نوشت . این يك وقت گذرانی زیباست . می دانم که در این شهر کوچک شما کسل می شوید . آنگاه به قلم و کاغذ پناه میبرید .  
معلم لنگک روی صندوقش بجنب و جوش افتاد :

- اجازه بندهید ، هر چند که ما مردم ، ایالت نشین هستیم و باین دلیل مستحق ترجم و شفقت ایم ، با این وجود می دانیم که هنوز دردنیامسأله تازه ای اتفاق نیفتاده است که ما تأسف بخوریم که چرا بر آن توقف نیفتاده ایم . مثلاً ، بوسیله اعلامیه هایی که در خارج چاپ شده ، بما پیشنهاد می کنند که متحد شویم و برای تخریب و ویرانی جهانی ، حوزه ها تشکیل دهیم ، باین دست آویز که محالست بتوان دردی که دنیا را رنج می دهد ، مداوا کرد . پس جز این چاره نداریم که صد میلیون سراز تن جدا کنیم تا سنگینی بار بشریت را سبک کرده و راهی را که بدنمای جدید منتهی می گردد کوتاه و آسان نمائیم ! بی شك ، نظریه ایست کامل ، اما مانند عقاید « شیکالف » که شما چند لحظه پیش آن را بباد تمسخر و استهزاء گرفتند ، همچنان تحقق ناپذیر است .

« ورخونسکی » گفت :

- من برای مشاجره باینجا نیآمده ام .  
بی اینکه ملتفت گردد که گوشه ای از حقیقت را بیان کرده است ، او شمی را بجانب خود کشید تا بهتر ببیند .

- افسوس ، افسوس که شما از بحث و مشاجره شانه خالی می کنید و سخت سرگرم آرایش خویشنتید !

- شما با آرایش من چه کار دارید ؟

«لیپوتین» دوباره بخود جرأت داد و گفت :

- سربریدن صد میلیون نفر بهمان اندازه دشوار است که تفسیر دادن جهان بوسیلهٔ تبلیغات ! شاید هم دشوارتر است ، البته در مورد روسیه سخن می‌گویم . افسر گفت :

- اکنون ، همهٔ چشمها بروسیه دوخته شده . معلم‌لنگ جواب داد :

- میدانیم که دنیا ازماجه انتظاری دارد . میدانیم که يك انگشت مرموز کشور زیبای مارا نشان کرده‌است و اینجارا مستعدترین معالک برای اجرای این مقصود بزرگ خود یافته است . اما در اجرای این مقصود اشکالی وجود دارد ! در موردی که بخواهیم این مقصود را بوسیلهٔ تبلیغ با مسالمت و آرامش تحقق دهیم ، دست کم من می‌توانم از آن سود فردی حاصل کنم و فرصت را غنیمت بشمارم و با خیال راحت و راجی کنم ؛ حتی رهبران ، بخاطر خدماتی که در جهت منافع و مصالح عموم انجام داده‌ام ، می‌توانند بمن درجه و نشان بدهند . در صورتیکه در وضع دوم ، یعنی سربریدن صد میلیون نفر ، بمن چه اجر و مزدی میرسد ؟ و اگر من با عشق و علاقه به تبلیغ و راجی می‌پردازم ، شاید فقط زبانم را بر باد د

«ورخوونسکی» گفت :

- آه ! مسلماً زبانتان را بر باد می‌دهید !

- شما خودتان باین نکته پی بردید ! وانگهی ، چون انسانها گوسفند نیستند ، امکان ندارد که کمتر از پنجاه سال ، فرض کنیم سی سال ، بتوان باین قتل عام پایان داد . آنگاه مقاومتی بوجود می‌آید ، در اینصورت آیا شرط احتیاط نیست که انسان دارای اش را بردارد و در آنطرف دریا های آرام به جزیرهٔ دور افتاده‌ای پناه برد و عمرش را با آرامش بپایان رساند ؟ حرفم را باور کنید ! ( با انگشتانش روی میز کوبید ) خطری که چنین تبلیغی در بر دارد ، فقط مردم را به مهاجرت ترغیب و تحریک می‌کند و بس .

او باقیافه‌ای پیروز ، سخنانش پایان داد . او یکی از پر منزترین مردم ایالت ما بود . «لیپوتین» لیخندی محیلا نه و مسخره آمیز بر لب داشت ؛ «ویر گینسکی» باقیافه‌ای غمگین گوش داده بود و دیگران با دقت بسیار ، مخصوصاً خانها و افسران همه می‌فهمیدند که راه گریز بر طرفدار صد میلیون سر بسته شده است ؛ همهٔ دنبالهٔ آنرا انتظار می‌کشیدند .

«ورخوونسکی» بالحنی که هنوز کسالت بار و بیقید بود ، آهسته گفت :

- نکتهٔ بسیار بجایی را بیان کردید . مهاجرت عقیدهٔ خوب است . اما با وجود تمام کارشکنی‌ها و اشکالاتی که پیش‌بینی می‌کنید ، چون حفظ منافع و مصالح عموم هر روز تعدادی افزونتر از پیش ، هواخواه می‌یابد ، آنگاه امکان دارد که حوادث بر شما پیشی گیرد . در این مورد ، مذهب جدیدی جانشین مذهب قدیم می‌گردد . باین علت است که پیروان بسیار دارد ؛ دامنۀ این بحث بسیار وسیع است . اما



شما ، بار سفر را ببندید . وحتى بشما نصیحت می‌کنم به «درسد» بروید و نه به جزایر دور افتاده . اولاً ، این شهر است که هرگز بیماری مری در آن دیده نشده ؛ شما دانشمندید و حتماً از مرگ می‌ترسید . ثانیاً ، نزدیک مرز روسیه است و بسادگی می‌توانید پولهایی را که از این کشور عزیز برایتان می‌فرستند ، دریافت کنید ! ثالثاً ، در این شهر گروهی باصطلاح ذخایر هنر زندگی می‌کنند و شما زیباپرست‌اید و فکر می‌کنم که قبلاً معلم ادبیات بوده‌اید ؛ و بالاخره در آنجا بیک سوئیس اختصاصی دست می‌یابید که بشما الهام شاعرانه می‌بخشد . زیرا گمان می‌کنم که شعر هم می‌گوئید ! خلاصه کمال مطلوب شما ، آنجاست !

باز هم ، جمع به جنب و جوش افتاد . افسران می‌لولیدند . يك لحظه گذشت و همه شروع کردند بحرزدن . اما معلم لنگ ، خشمگین گفت :  
- نه ! امکان دارد که ماهوز مصلحت عموم را ترك نکوئیم . باید این نکته را درك کنید ...

«ورخوونسکی» قیچی را روی میز گذاشت و ناگهان گفت :  
- چطور؟ اگر از شما تقاضا کنند ، عضویت يك حوزه را می‌پذیرید؟  
حاضران بیکه خوردند . «مرد مرز» ، بسیار زود نقاب از چهره برگرفت !  
و این اشاره و کنایه «ستقیم او به يك «حوزه» چه معنی داشت ...

معلم لنگ سیرانداخت و گفت :  
- هر کس امکان دارد که خود را مردی شریف بداند و شانه از زیر بار حفظ مصالح و منافع عموم خالی نکند ، اما ...  
«ورخوونسکی» آمرانه گفت :

- نشد ! اما ، دیگر ندارد . آقایان ، بشما اعلام می‌کنم که به يك جواب روشن و قاطع احتیاج دارم . کلاماً می‌فهمم که هنگامی که قدم باینجا گذاشتم و جمع شما را دیدم ، میبایست توضیحاتی ادا می‌کردم ، اما تا وقتی که بطرز تفکر شما پی‌نبرم ، نمی‌توانم هیچ توضیحی بدهم ! بحث و مشاجره بس است ! این سی‌سال اخیر ، بی‌اندازه بحث کرده‌اند . من از شما می‌خواهم ، آنچه را که ترجیح می‌دهید بپذیرید ؛ یا آهسته گام بردارید ، یعنی ، رومان‌های اجتماعی بنویسید و دربارهٔ سرنوشت بشر ، در هزار سال دیگر ، روی کاغذ بحث کنید ، حال آنکه در این مدت ، استبداد تکه‌هایی را که دست‌چین کرده‌اید و پنهان می‌برید ، خواهد بلعید و شما را بی‌نصیب خواهد گذارد ؛ یا تشنهٔ يك راه حل سریع‌اید ، هر چه می‌خواهد باشد ، تا بالاخره دستهای شما را بگشاید و به بشریت اجازه دهد که به زندگی خویش سر و سامانی بدهد ، اما نه بر روی کاغذ ، بلکه در عالم حقیقت و واقع . بمن می‌گویند ؛ « صد میلیون سر » ، شاید مجاز و استعاره باشد ، اما واقعاً ما باید از این موضوع بترسیم ؛ و اگر ، هنگامی که ما با طرح واهی يك دولت و خیالات خوش بروی کاغذ دل خوش کرده‌ایم ، استبداد فرصت یافت و در مدت چند صد سال ، نه تنها صد بلکه یانصد میلیون سر را از تن جدا کرد ، آنگاه چه خواهیم کرد؟ هم‌چنین توجه کنید که يك بیمار علاج ناپذیر تا

دارو و درمانش بر روی نسخه باشد، هرگز مداوا نخواهد شد؛ اگر دست روی دست بگذاریم و تاخیر نکنیم، بیمار میمرد و می‌گنجد بسمی که تمام نیروهای جوان و نازده ما را که هنوز می‌توانیم با آنها متکی باشیم، می‌آلاید و مسموم می‌کند. و بالاخره همگی نابود می‌شویم! من کاملاً موافقم! بسیار دلیلی است که انسان گفتارهای آزادبخوانانه و فصیح بر زبان آورد... و آنها را بسیار اندک بکار بندد... باری، من سخن راندن نمی‌دانم، آمده‌ام تا موضوعی را بشما اطلاع دهم. باین دلیلی است که از این جمع محترم تقاضا می‌کنم که نه تنها رأی بگیرند، بلکه بسادگی اعلام نمایند که کدام راه را بهتر می‌پسندند؛ بک‌گردش لاک‌پشتی در روی جزرومد پایک حرکت سریع از میان جزر و مد؟

دانش‌آموز با شور و شوق فریاد کشید:

- من بطور قطع و یقین حرکت سریع را خواهانم.

«لیامشین» گفت:

- من هم حرکت سریع را طالبم!

یکی از افسران و سپس دیگری، آنگاه نقرسوم زیر لب گفتند:

- انتخاب یکی از این دو راه امکان ندارد! این مسأله بیش از هر چیز

اهمیت دارد که «ورخوونسکی» میخواهد «اطلاعاتی» بما بدهد و چند لحظه پیش

بآن اشاره کرد.

«ورخوونسکی» به‌گرداگرد خویش نگرست و گفت:

- آقایان، من یقین میدانم که همه راه حلی را که در اعلامیه ذکر شده،

می‌پذیرند!

اکثر حاضران فریاد کشیدند:

- همه، همه!

فرگرد گفت:

- اما من، راه حل انسانی را ترجیح می‌دهم، اما چون همه بآن راه حل

دیگر موافقت کرده‌اند، من هم، مانند دیگران رأی می‌دهم.

«ورخوونسکی» به‌معلم رو کرد و گفت:

- پس، شما دیگر مخالفتی ندارید.

معلم لنگ سرخ شد و جواب داد:

- اینطور هم نیست که مخالف نباشم، اما اگر من با همه موافقت می‌کنم،

تنها باین علت است که نمیخواهم خطری ایجاد شود...

- همگی سرتو به یک‌کر بایند! شما شش‌ماه محبت می‌کنید تا فصاحت و بلاغت

خود را نشان دهید و دست‌آخر، مانند دیگران رأی می‌دهید! آقایان، باین وجود

از شما تقاضا می‌کنم فکر کنید: آیا حقیقت دارد که همگی آماده‌اید؟

(آماده برای چه کار؟ سؤالی بود مبهم، اما بی‌اندازه فریبنده.)

این جمله بگوش رسید:

- مسلماً همه آماده ایم ...
- با این وجود ، همه بیکدیگر سی نگریستند.
- چون با این شتاب و سرعت موافقت خود را اعلام داشتید ، شاید بلافاصله پشیمان شوید... اغلب اوقات برای شما چه مسأله‌ای اتفاق می‌افتد؟
- از هر گوشه و کنار همه بجنب و هوش افتادند . بسیار بهیجان آمده بودند.
- معلم لنگ به «ورخونسکی» پرخاش کرد:
- اجازه بدهید بشما تذکر دهم که بدون ادای توضیحاتی چند ، چنین سؤالاتی را مطرح نمی‌کنند. هرچند که ما موافقت خود را اعلام داشتیم ، اما لطفاً توجه داشته باشید که این سؤال با روشی بی‌اندازه عجیب مطرح شده ...
- کدام روش ؟
- چنین سؤالاتی را ، باین ترتیب مطرح نمی‌کنند !
- تقاضا می‌کنم ، بمن یاد بدهید! و می‌دانید که چه؟ یقین داشتم که شما نخستین نفر خواهید بود که به مخالفت با من ، برمیخیزید!
- این موافقت ما را برای این موضوع که آیا برای یک عمل حاد و سریع آمادگی داریم ، با تهدید و ارعاب بدست آوردید ! شما به چه حق و قانونی ، چنین رفتار کردید؟ آیا چنان قدرت و اختیار دارید که چنین سؤالاتی را مطرح کنید؟
- قبلاً میبایست سؤال می‌کردید؛ چرا موافقت خود را اعلام کردید؛ برای اینکه بعد آنرا پس بگیرید ؟
- بمقیده من ، با توجه به صداقت ابلهانه‌ای که با آن ، سؤال خودتان را مطرح کردید ، بما ثابت می‌کنند که شما نه هیچ حق دارید و نه هیچ قدرت و اختیاری. فقط میخواستید کنجکاری شخصی خود را ارضاء کنید و پس...
- «ورخونسکی» نگران شد و فریاد کشید:
- اما... اما چه مقصود و منظوری دارید.
- معلم لنگ گفت ،
- من می‌گویم که «عضویت» ، هر نوع که می‌خواهد باشد ، باید فقط میان دو نفر مطرح شود نه در برابر جمع بیست نفر ناشناس.
- او عقده دلش را ترکانده بود ، اما بسیار خسته گین مینمود. «ورخونسکی» به جمع که کاملاً کنجکاو شد ، بود ، با نگرانی زو کرد و گفت:
- آقایان ، من خود را ناگزیر می‌بینم که بشما اعلام کنم که اینگونه سخنان احمقانه است و بحث ، شاجره ما از اصل مطلب واقفاً بسیار دور افتاده است! من هنوز هیچکس را بمضویت نپذیرفته‌ام ، و هیچکس حق ندارد بگوید که من هر کس را بمضویت می‌پذیرم. ما از عقاید سخن می‌گفتیم ، اینطور نیست؟ (دوباره به معلم لنگ رو کرد ) ، اما در هر حال ، شما مرا نگران کردید. هرگز نمی‌اندیشیدم که در اینجا ، هنگامی که از اینگونه مسایل بی‌آزار و ضرر صحبت می‌کنم ، میبایست فقط دو نفر حضور داشته باشد! آیا می‌تسید که شما را لو بدهند؟ آیا امکان دارد که میان ما

خائنی وجود داشته باشد؟

حاضران بهیچان آمدند. همگی با هم سخن می‌گفتند. «ورخوونکی» ادامه داد:

«اگر چنین بود من بیش از هر کس دیگر، در معرض مخاطره بودم. باین دلیل که از شما سؤالی کردم و مسلماً آزادید که مثبت یا منفی، جواب دهید.

همه فریاد کشیدند:

«کدام سؤال؟ کدام سؤال؟»

«یک سؤال و بی‌س که پس از آن ما بروشنی و وضوح درمی‌یابیم که آیا باید با هم بمائیم یا خاموش و ساکت کلاهمان را برداریم و هر کس بی‌کار خود برود.»

«خوب، این سؤال کدام است؟»

«اگر کسی از شما بی‌ببرد که جنایتی سیاسی را تدارک می‌بینند، با توجه به همه نتایج ممکن، آیا در افساء آن شتاب می‌کند، یا اینکه در خانه می‌نشیند و وقوع حوادث را انتظار میکشد؟ از چند لحاظ میتوان این سؤال را بررسی کرد! جوابی که بمن میدهید، آشکار تعیین می‌کند که آیا باید از هم جدا شویم یا با هم بمائیم و آنگاه جز این شب، جلساتی دیگر خواهیم داشت. (به معلم‌لنگ خطاب کرد.) اجازه بدهید از شما شروع کنم.»

«چرا اول از من شروع می‌کنید؟»

«چونکه شما این بحث و مشاجره را دامن زدید. لطف کنید و از زیر بار جواب این سؤال‌شانه خالی نکنید! کاردانی و تجربه شما، ابدأ بدردتان نمیخورد. بالاخره، آزادید که جواب ندهید.»

«ممنون می‌خواهم، اما چنین سؤالی به‌دشنام و توهم نزدیکست.»

«نه، خواهش‌مدم توضیح بدهید،»

«من هرگز مأمور پلیس خفیه نبوده‌ام.»

تسفر وانزجار برگوشه دهانش نقش بست.

«لطف بفرمائید و بیشتر توضیح دهید... چیزی را در دل نگه ندارید... معلم‌لنگ چنان خشمگین شد که دیگر نتوانست جواب دهد. از پشت عینک‌اش نگاه شاردت‌بار به‌جلاد خود افکند: «ورخوونکی» فریاد کشید،

«بله یا نه؟ آیا می‌روید و ولو میدهید؟»

معلم‌لنگ دو بار، محکم و قاطع فریاد کشید،

«مسلماً، نه!»

چند تن هم‌آواز شدند،

«هیچکس لونیخواهد داد! مسلماً لونیخواهد داد!»

«ورخوونکی» ادامه داد،

«آقای سرگرد، اجازه بدهید همان موضوع را از شما سؤال کنم، آیا می‌روید

لو بدهید؟ و خوب توجه کنید که تممداً بشما خطاب میکنم.»

- من نخواهم رفت .  
 - ومثلاً شما می‌پرسید که کسی میخواهد، یک نفر، یک آدم عادی را سربرد و حبشش را خالی کند، آیا می‌روید لوبدهید و خبر کنید؟  
 - مسلماً ؛ در این مورد به قوانین مدنی صدمه ولطمه وارد می‌آید. در صورتی که ما دربارهٔ یک او دادن سیاسی سخن می‌گفتیم . من هرگز مأمور پلیس خفیه نبوده‌ام .  
 همه فریاد کشیدند ؛  
 - اینجا، هیچکس، مأمور پلیس خفیه نیست، این سؤالیست بژاند و پیهود .  
 جاسوس و خبرچین میان ما نیست ؛  
 دختر دانشجو فریاد کشید ؛  
 - چرا این آقا برخاست ؛  
 نانم «ویرگینسکی» پرسید ؛  
 - این «کاتوف» است . «کاتوف» چرا برخاستید؟  
 «کاتوف» برخاسته بود . کلاهش را بدست گرفته و به « ورخونسکی » نگاه می‌کرد . چنین مینمود که میخواهد ، با اوس سخن بگوید ، اما تردید داشت . چهره‌اش رنگ پریده بود و خشن ، اما ورخونسکی مسلط شد و خاموش بجانب در رفت .  
 «ورخونسکی» با لحنی مرموز باو گفت ؛  
 - «کاتوف» اینکار بفرغ شده نیست ؛  
 «کاتوف» در حالیکه اتاق را ترک نکرد ، جواب داد ؛  
 - میدانم ، اما در عوضش ، تو آدم جاسوس و رست ، از این موضوع استفاده می‌بری ؛  
 داد و فریاد افزون شد . صدای برخاست ؛  
 - اینهم مرحلاً آزمايش ؛  
 دیگری فریاد کشید ؛  
 - این آزمايش بسیار بجا بود ؛  
 نفر سوم پرسید ؛  
 - آیا این آزمايش کمی دير بكار نرفت ؟  
 «سگی» بی‌دریي سؤال می‌کردند .  
 - کجی او را دعوت کرده ؛ کجی او را پذیرفته ؛ او کیست ؛ «کاتوف» کیست ؛ اسرار را فاش خواهد کرد یا نخواهد کرد ؟  
 کسی تذکر داد ؛  
 - اگر او یک خبرچین بود ، خودش را پنهان می‌کرد ... در صورتی که فقط از اینجا رفت و بیست ...  
 دختر دانشجو فریاد کشید .  
 - «استاوروگین» هم برخاست . او هم جواب نداد ؛  
 «استاوروگین» هم برخاسته بود و از آنطرف مین «کریلوف» هم از او تقلید کرد .

خانم «وربرگینسکی» با خشونت گفت :

«آقای «استاوروگین» يك لحظه صبر کنید، همه ما باین سؤال جواب دادیم، حال آنکه شما، بی اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاورید، از اینجا میروید .

«استاوروگین» جواب داد :

« ضرورتی نمی بینم به سؤالی که برای شما جالبست جواب دهم. چند صدا

با هم گفتند :

« ما خود را بخطر انداخته ایم و شما نه!

چشمان «استاوروگین» برق زد و گفت :

« بمن چه ارتباط دارد که شما خود را بخطر انداخته اید؟

« چطور شما ارتباط ندارد؟

چند تن باشتاب از روی سندیهایشان برخاستند .

معلم لنگ فریاد کشید:

« آقایان، يك لحظه صبر کنید، يك لحظه آقای «ورخوونسکی» هم جواب

نداده است. اوقفط سؤال را مطرح کرده!

این تذکر، اثری عمیق داشت: همه بیکدیگر نگریستند . «استاوروگین»

بریش معلم لنگ خندید و خارج شد و «کیریلوف» هم درین اویرون رفت. «ورخوونسکی»

باشتاب در راهرو خود را با آنها رسانید. بازوی «استاوروگین» را گرفت و با تمام

قدرت او را نگه داشت :

« چه بلایی بر من میآورد؟

«استاوروگین» با حرکتی ناگهانی خود را از دست او خلاص کرد.

« بخانه «کیریلوف» بروید... من هم با آنها میآیم... بسیار ضرورت دارد،

حتماً لازمست!

«استاوروگین» گفت :

« هیچ ضرورتی در اینکار نمی بینم!

«کیریلوف» تصمیم گرفت :

« اومیاید. «استاوروگین» آمدن شما ضرورست . من چین را بشما

نشان خواهم داد...

آنها خارج شدند .

## فصل هشتم

سزارویچ ایوان

Le Czarevitch Ivan

۱

«پتراستپانویچ، میخواست به «جلسه» بازگردد تا به آفتگی سروسامان دهد، اما، احتمالاً اندیشیده که اینکار بزحمتش نمی‌ارزد، دست از همه چیز کشید و در دقیقه بعد، بدنبال آنها که رفته بودند، دوید. همچنانکه می‌دوید، بیاد آورد که باید چه راهی را انتخاب کند که میان بر باشد، تا هر چه زودتر بخانه «فیایوف» برسد؛ تا زانو توی گل فرورفته بود، راه میان‌بر را پیش گرفت و هنگامی بخانه رسید که «استاوروگین» و «کیریلوف» از آستانه در می‌گشتند.

«کیریلوف» گفت :

«آه شمائید، بسیار خوب، داخل شوید.

«استاوروگین» در راه و سمار جوشان را دید و پرسید:

« شما می‌گفتید که تنها زندگی می‌کنید؟

«کیریلوف» زیر لب گفت :

«الآن می‌بینید که باکی زندگی می‌کنم، داخل شوید.

«ورخوونسکی» هنوز پاتاق قدم نگذاشته بود که نامه بی‌اعضایی را که چند لحظه پیش از «لمبک» گرفته بود، از جیب‌اش بیرون آورد و آنرا پیش «استاوروگین» گذاشت. هر سه نشستند، «استاوروگین» درسکوت آنرا خواند. پرسید:

- خوب !

«ورخوونسکی» توضیح داد:

- این آدم رذل، آنچه را که نوشته، عمل می‌کند. اکنون که از شما حرف می‌شنود و در اختیار شماست باو باید بدهید که چه رفتاری داشته باشد. بشما اطمینان می‌دهم که شاید فردا او نزد «لمبک» برود.

- بسیار خوب ! برود.

- چگونه ممکنست؟ باید از او بجزد بود.

- اشتباه می‌کنید، من در او نفوذ ندارم. وانگهی، برایم یکسانست. او شما را تهدید می‌کند نه مرا.

- شما را هم !

- گمان نمی‌کنم.

- آیا نمی‌فهمید که دیگران بشما رحم نمی‌کنند؟ «استاوروگین»، گوش کنید، همه اینها بازی کلماتست. می‌توسید پولتان را خرج کنید؟

- پس پول لازمست؟

- مسلماً، دوهزار یا دوهزارو پانصدروبل دست‌کم. فردا یا همین امروز آنرا بمن بدهید، من آنها را به «سن پترزبورگ» روانه می‌کنم، او همین را آرزو می‌کند و پس، اگر خواسته باشد، او با «ماریا تیموفیونا» عزیزت می‌کند، این نکته را خوب توجه کنید.

او کاملاً گیج بنظر می‌آمد، با بی‌احتیاطی سخن می‌گفت و کلمات نامربوط از دهانش می‌ریخت. «استاوروگین» با تعجب او را ورننداز می‌کرد.

- احتیاج ندارم که «ماریا تیموفیونا» را با آنجا فرستم.

«پتراستیا نوویچ» با تمسخر لبخند زد.

- آیا ممکنست که نخواستہ باشید؟

- بله، ممکنست.

«پتراستیا نوویچ» با خشم و بی‌صبری فریاد کشید و با لحنی آمرانه گفت:

- خلاصه، پول بدست من میرسد یا نه؟

«استاوروگین» با قیافه‌ای جدی او را ورننداز کرد:

- پولی در کار نیست.

- اه! «استاوروگین» چیزی بو برده‌اید یا اینکه قبلاً اقدامی کرده‌اید!

شما راستگو و صادق نیستید!

چهره‌اش درهم کشیده شد، گوشه‌های لبش لرزید، بعد ناگهان بدون دلیل وجهت خنده را سرداد.

«نیکلای وسولودوویچ» آرام باو تذکر داد:

- خوب، شما که از بدرتان، پول ملک خود را گرفته‌اید. مامان، بجای

«استیان تروفی موویچ»، شش یا هشت هزارروبل شما برداخته، بسیار خوب! مبلغ



هزاروپانصد روبل آنرا بردارید! آنقدر پول بخاطر دیگران پرداخته‌ام که خسته شده‌ام، همه داراییم را داده‌ام، شرم‌آور است ... (او بسختان خویش لبخند زد.)  
- آه! شوخی می‌کنید ...

«استاوروگین» برخاست. «ورخوونسکی» بیدارنگ ازجا جست و جلو در ایستاد و راه خروج را سد کرد. «نیکلای وسواودویچ»، حرکتی نکرد که او را از جلو در دور کند، اما ناگهان تغییر عقیده داد. گفت:

- من «کاتوف» را بدست شما نمی‌دهم.

«پتراستیانوویچ» برخود لرزید، هر دو بهشمان یکدیگر خیره شدند.  
نگاه «استاوروگین» درخشید:

- قلاً بشما گفتم که چرا به خون «کاتوف» احتیاج دارید. شما با این

خونریزی می‌خواهید حوزه‌هایتان را مستحکم کنید. شما با روشی استاندانه، «کاتوف» را طرد کردید، خوب می‌دانید که او جواب نداد که من اسرار را فاش نخواهم کرد، او دروغ را پستی و رذالت تلقی کرده است. اما بمن چه احتیاج دارید، بمن؟ از زمانی که در خارج بودم، دائم موی دماغم بودید و مرا بستوه آوردید. تا اینجا توضیحات شما فقط هذیان بود و بس. دراین گیرودار، شما نقشه می‌کشید که من هزاروپانصد روبل به «لیبادکین» تسلیم کنم و باین ترتیب به «فدکا» فرصت بدهم که او را بقتل برساند.

«میدانم»، حدس می‌زنید که من اشتیاق دارم که در عین حال زخم را هم سربیند. آنگاه دست وپایم را با این جنایت می‌بندید و گمان می‌برید که بمن دست خواهید یافت، آیا درست نمی‌گویم؟ برای چه مقصودی این پول را می‌خواهید؟ برای چه بوجود من احتیاج دارید؟ یکبار دیگر برای همیشه، از نزدیک خوب ورا ندانم کنید و ببینید که بکار شما می‌آیم و بعد راحت بگذارید.

«ورخوونسکی» بدشواری نفس می‌کشید. پرسید:

- آیا خود «فدکا» نزد شما آمد؟

- بله، خودش آمد، قیمتش درست هزاروپانصد روبل است ... او می‌تواند

این موضوع را تأیید کند، خودش آنجا است ...

«استاوروگین» با دست اشاره کرد.

«پتراستیانوویچ» آرام سر برگردانید. یک هیكل انسانی از تاریکی بیرون

آمد و درآستانه درظاهر شد. او، «فدکا» بود، بگ پالتو پوشیده بود. اما کلاه بر نداشت، گویی که درخانه خودش است. او نیشخند می‌زد، دندانهای سفید و مرتبش را نشان می‌داد. چشمان سیاهش که پرتوی زرد رنگ داشت، با احتیاط اتاق را می‌کاود و حاضران را ورا ندان می‌کرد. گویی که چیزی درک نمی‌کند؛ احتمالاً «کیزیلوف» او را با اینجا کشانیده و «فدکا» نگاه پرش‌آمیزش را باو دوخته بود؛ او درآستانه درایستاده بود و بدأ نمیخواست داخل شود. «استاوروگین» پرسید:  
- شما او را احتیاطاً در اینجا نگه‌داشته‌اید تا بتواند به چک و چانه زدن،

گوش دهد یا حتی درخشش پولرا ببیند ، اینطور نیست ؟  
و بی اینکه منتظر جواب بماند ، از خانه خارج شد .  
«ورخوونسکی» تقریباً بحال جنون ، نزدیک در بزرگ باورسید. آرنجش  
را گرفت و فریاد کشید ،

- ایست ! نمی گذارم یک قدم دیگر بردارید !

«استاوروگین» خواست ، خودش را از چنگ او برهاند ، اما نتوانست . خشم  
شدید بر او مستولی شد ، با دست چپ ، موهای «ورخوونسکی» را گرفت و با تمام  
قدرت و نیرو او را بزمین افکند و از در بزرگ ... رفت . اما هنوز سی قدم برنداشته  
بود که «ورخوونسکی» دوباره او را گرفت . با تشنج آهسته گفت ،  
- آشتی کنید ، آشتی کنید !

«نیکلای وسولودویچ» ، شانه‌ها را بالا انداخت ، اما توقف نکرد و سر  
برنگردانید .

- گوش کنید ، فزدا ، من «لیزا و تانیلا یونا» را پیش شما می آورم ، دلان  
میخواهد ؟ نه ؟ چرا جواب نمیدهید ؟ بمن بگوئید که چه می خواهید ، من همان  
را انجام می دهم . گوش کنید ، «کاتوف» را بشما وا می گذارم ، می خواهید ؟  
«نیکلای وسولودویچ» با خشونت گفت ،

- پس درست است که تصمیم گرفته اید او را بکشید ؟

مرد دیوانه هر لحظه جلو «استاوروگین» می دوید و آرنج او را می گرفت و  
احتمالاً نمی دانست چه می کند ، نفس زنان گفت ،

- بگوئید ، چرا به «کاتوف» احتیاج دارید ؟ چرا ؟ گوش کنید ، من او را  
بشما وا می گذارم ! آشتی کنید . پرداخت حساب شما سنگین است . اما ... آشتی  
کنیم .

بالاخره «استاوروگین» نگاهی باو انداخت و متأثر شد . نگاه و صدای  
«پتراستیانویچ» همان نگاه و صدای همیشه و چند لحظه پیش در افاق نبود ، بلکه  
نگاه و صدایی دیگر بود ، «استاوروگین» در برابر خود چهره ای دیگر می دید .  
طنین صدا تغییر کرده بود . «ورخوونسکی» از او تقاضا می کرد ، تضرع و زاری  
می کرد . همانند مردی بود که گرانها ترین دارائیش را با زور و جبر از او گرفته  
باشند و حیران و سرگردان است .

«استاوروگین» فریاد کشید ،

- چه می کنید ؟

«پتراستیانویچ» جواب نداد ، اما بی او دوید ، با همان نگاه تضرع آمیز  
اما سخت و خشن باو نگر بست . دوباره زیر لب گفت ،

- آشتی کنید . گوش کنید ، من هم ، مانند «فدکا» نوی پوتین ام یک چاقو  
دارم ، اما میخوام با شما کنار بیایم .

«استاوروگین» که مسلماً متعجب شده بود ، دیوانه وار فریاد کشید ،

اوه ، بالاخره به وجود من چه احتیاج دارید ؟ چه رازی در میانست ؟  
 آیا وجود من برای شما ، حکم يك طلسم را دارد ؟  
 «پتراستپانورویچ» تمجیح کنان، گویی که هذیان میگوید باشتاب جوابداد ،  
 - گوش کنید، ما شورشی را تدارک می بینیم . گمان نمی کنید که موفق شویم ؟  
 ماشورشی را ترتیب میدهیم ، بقسمی که تمام پی وپایه ها درهم فروریزد . «کلمازینوف»  
 درست گفته است ، از هیچ و پوچ نمی توان اعتماد جست و امید داشت . اگر ده  
 حوزه دیگر نظیر این دروسیه وجود داشته باشد ، من دیگر شکست ناپذیرم .  
 «استاوروگین» با اکراه گفت ،  
 - همین احمقها را گردم جمع کنید .

- آه ! «استاوروگین» ، از فهم و شعور خود بکاهید ، بدانید که ابدأ تا آن  
 حد هوش و ذکاوت ندارید که بتوان بشما حسد برد و غبطه خورد ، شما می ترسید ،  
 باور نمی کنید ، وسعت و شدت حادثه شما را می ترسند . و چرا اینها احمق اند ؟  
 آنها احمق نیستند ؛ حالا ، هر کس هوش و ذکاوتی دارد که بخودش تعلق ندارد .  
 اکنون ، افکار مستقل ، انگشت شماراند و چندان بکار نمی آیند . «ویرگینسکی»  
 مردیست بسیار پاک ، ده برابر پاکتر از مردانی چون ما ، از اینها گذشته ، بگذار  
 چنین باشد . «لیوونین» يك مرد رذل و پست است ، اما من نقطه ضعفش را  
 می شناسم . هیچ رذالتی نیست که در وجود او نباشد . فقط «لیامشین» یستی و رذالت  
 ندارد و من باو احترام می گذارم و قدرش را می دانم . اگر چند حوزه ، همانند  
 این داشته باشم ، آنگاه همه جا مأمور خواهم داشت و بهر جا می توانم یا بگذارم ،  
 و این موضوع عیب ندارد . بهمین احتیاج دارم و بس ، و به مخفی گاههای مطمئن .  
 بپهوده می کوشند تا مرا ببینند . آنها يك حوزه مرا نابود می کنند اما در مورد  
 حوزه ای دیگر تیرشان بسنگ خواهد خورد . بالاخره ما قیام خواهیم کرد ...  
 «واقعا» گمان نمی برید که فقط وجود دونفر برای اجرای این نقشه ضرورت  
 دارد و بس ؟

- «شیکالف» را انتخاب کنید ، و مرا آسوده یگذارید .  
 - «شیکالف» نابه است ، نبوغش از نوع نبوغ «فوریه» ، اما جسورتر و  
 قوی تر از او ، امن او را در نظر خواهم گرفت . او دوراندهش است .  
 «استاوروگین» دوباره باو نگرست و اندیشید ، «تب» دارد ، هذیان می-  
 گوید ، حادثه خاصی برایش اتفاق افتاده ، هر دو بدون توقف ، براه خود ادامه  
 میدادند . «ورخونسکی» نجواکنان گفت ،

- جزوهای خوبست . بمقیده او ، هر عضو جمعیت مراقب دیگریست و خود  
 را مجبور می بیند که اسرار را فاش کند . يك فرد به همه تعلق دارد و همه به يك  
 فرد . همه برده اند و در بردگی برابر و مساوی . در موارد فوق العاده ، تهمت و افترا  
 و جنایت اساس است ، اما قبل از هر چیز ، برابری و مساوات وجود دارد . سطح  
 فهم و فراست و علوم و استعدادها متنازل است و با انحطاط می گراید . دست یافتن به

سطح رفیع علوم و قریحه‌ها مقدور هر کس نیست جز مقدور یک طبقه نخبه ، و ابدأ به طبقه نخبه هم احتیاج نیست ! افراد با استعداد، خود را با قدرت و نیرو تجهیز می‌کنند تا خودش را و متبذ گردند . آنها قادر نیستند که باستبداد نگرینند و همیشه چنان اوضاع و احوال را فاسد و مغشوش می‌کنند که ضرورت ندارد و مفید فایده نیست ، مردم آنها را طرد یا نابود می‌کنند . زبان سیرون Ciceron را سیرند ، چشمان « کیرنیک » Copernic در می‌آورند! شکسپیر Shakespcre را سنگسار می‌کنند . اکنون نوبت «شیکالف» و عقاید اوست! بردگان باید، برابر باشند ؛ بدون استبداد و خودسری ، هیچگاه نه آزادی ، بود داشته و نه برابری ، اما در گله باید برابری و مساوات وجود داشته باشد و آنگاه نظریه «شیکالف» ظاهر می‌گردد . ها ، ها ، ها ! تعجب می‌کنید ؟ من طرفدار عقاید «شیکالف» ام .

«استاوروگین» قدمها را تند کرد تا هرچه زودتر به خانه برسد . اندیشید ، «اگر این مرد مست است ، کی فرصت نوشیدن یافته ؟ آیا این اثر يك استکان کتیاك است ؟»

«استاوروگین» ، گوش کنید ، برابر کردن کوهها ، يك فکر مسخره نیست . من طرفدار «شیکالف» ام ! آموزش و تعلیم ضرورت ندارد ، علم دیگر پس است ! حتی بدون علم ، برای هزاران سال مواد و مصالح داریم ، اما باید اطاعت و فرمانبرداری را بوجود آوریم و بآن نظم و نسق دهیم . اطاعت و فرمانبرداری تنها امریست که دنیا فاقد آنست . عطش آموزش و تعلیم ، يك عطش اشرافی است . با بیداری خانواده و عشق ، می‌بینیم که میل به تملک هم بیدار میشود . ما میل واقعی کشیم ؛ ما تخم میخوارگی ، تفهین و جاسوسی را همه جا می‌افشانیم ؛ نهال فسق و فجوری ناگفتنی می‌نشانیم ؛ هر نطفه‌ای را در تخم خفه می‌کنیم . همه چیز در يك سطح قرار می‌گیرد ؛ تساوی کامل . «ما حرفه‌ای آموخته‌ایم و مردمانی شریف‌ایم ؛ به هیچ چیز دیگر احتیاج نداریم » . این بود جواب تازه کارگران انگلیسی . آنچه که لازمست و واجب ، ضرورت دارد و ناگزیر است ، از این لحظه ، این است شمار مردم شره خاك . اما آشفته‌گی و تشنج ، هم واجبست ؛ و نظیفه ما رهبران است نه در این راه بکوشیم . بردگان باید راهبرانی داشته باشند و به اطاعت و فرمانبرداری کامل تن در دهند و مطلقاً تشخص و تفرد خود را از یاد ببرند ، اما برای پرهیز از کسالت و دلزدگی در هر سال یکبار ، «شیکالف» آشوب و تشنج ایجاد خواهد کرد و همه تا حد و اندازه معین ، ببلعیدن یکدیگر مشغول خواهند شد . کسالت و دلزدگی يك احساس اشرافیت ؛ در مکتب «شیکالف» میل و هوس وجود ندارد . میل و هوس و درد ورنج به ما تعلق خواهد داشت نه به بردگان مکتب «شیکالف» .

«استاوروگین» نتوانست خودداری کند و گفت :

- شما خودتان را از آن برکنار می‌دارید و استثناء هستید ؟

- و شما هم ؛ میدانید که چنین اندیشیده‌ام که دنیا را به باب بدهم ؟

«يك روز او پای برهنه بیرون می‌آید و خود را به توده مردم نشان میدهد ؛

« به بنیید چه برسز من آورده اند! آنگاه همه بدنبال او می شتابند ، حتی ارتش . پاپ در آن بالاست ، ما هم بگرد او و پیروان «شیکالف» در آن پائین ، فقط باید «انترناسیونال» با پاپ موافقت کند ، و چنین خواهد شد . اما پاپ پیر ، خیلی زود موافقت خواهد کرد . وانگهی ، هیچ مفر و راه نجاتی دیگر وجود ندارد . حرف مرا بخاطر بسیاری ، ها - ها - ها ؟ بگوئید ، احمقانه است یا نه ؟

«استاوروگین» باخشم و اندوه گفت :

- بسیار احمقانه است .

- بسیار ! گوش کنید ، من پاپ را رها کردم! مرده شور مکتب «شیکالف» را ببرد! پاپ بدراک واصل شود! ما با مری بسیار جدید و نوظهور احتیاج داریم نه به مکتب «شیکالف» ؛ زیرا مکتب «شیکالف» همانند حصر فیه زرگری بسیار ظریفست و متجمل . این مکتب کمال مطلوبست و برای آینده مفید . «شیکالف» یک زرگرسر و مانند همه بشر دوستان احمق . ما به حرفه بیحاصل احتیاج داریم . باری «شیکالف» حرفه بیحاصل را حقیر می شمرد . گوش کنید ، پاپ به غرب تعلق دارد و در آنجا بسر میبرد و در کشور ما ... پاپ شما نیست!

«استاوروگین» قدمها را تند کرد و زیر لب گفت :

- ولم کن ، دائم الخمر!

«پتر استیانویچ» با شور و شوق فریاد کشید :

- «استاوروگین» شما مرد شایسته و خوش قلب اید . بدانید که این صفات را دارا هستید! گرانیهایترین خصلتی که در شما وجود دارد ، اینست که گاهی باین صفات خود آگاه نیستید . آه ! من در وجود شما دقیق شده و عمیقاً آنرا بررسی کرده ام! از گوشه آنزوای خویش اغلب بشما می اندیشم و مراقب شمایم! در وجود شما خوشبیاوری ساده لوحی نهفته است ، این نکته را می دانید؟ بله ، شما ساده و خوشبیاورید! بهالت این ساده لوحی ، احتمالاً رنج می برید و صادقانه رنج می برید . من حسن و جمال و خیر را دوست دارم . من نیهیلیست ام ، اما جمال و بنییر را طالبم .. آیا نیهیلیست ها جمال و خیر را دوست ندارند؟ آنها فقط بت ها را دوست ندارند و بی خوب! من ، بتی را می پرستم! شما بت من اید! شما هیچکس را آزار نمی رسانید و همه از شما بیزارند و متنفر! چنین می نماید که همه چیز برای شما یکسانست و همه از شما می هراسند! بسیار خوبست . هیچکس بشما نزدیک نمیشود تا دستی بسروگوشتان بکشد . شما یک اشراف مخوف اید . اشرافی که دم از دموکراسی بزند بسیار دانشی است! برای شما هیچ ارزش ندارد که زندگی خود را فدا کنید یا زندگی دیگری را . شما درست همانند ما باوا احتیاج داریم ، من به کسی نیاز دارم که درست همانند شما باشد . شما رهبر اید ، آفتاب اید ، و من خاک پای شما ...

«پتر استیانویچ» دست او را بوسید . «استاوروگین» ، بیشتر بهم لرزید ؛ وحشتزده ، دستش را پس کشید . آنها ایستادند . «استاوروگین» نجوا کنان گفت :

- از دیوانه است !

«پتراستیانوویچ» باشتاب گفت :

- شاید هذیان می گویم ، ممکنست که به هذیان دچار شده باشم ! اما من به نخستین مرحله اندیشیده ام . «شیکالف» هرگز نمی تواند بیندیشد ! در روسیه تنها یک مرد است که توانسته به نخستین مرحله بیندیشد و می داند که چگونه آنرا سر و سامان دهد . آن مرد منم . چرا به من نگاه می کنید ؟ من بشما احتیاج دارم ، وجود شما برای من لازمت ، بدون شما هیچ پوچام . بی وجود شما ، من به مگس ، به فکری پیچیده در زوروق ، به « کریستف کلمب » بدون امریکا همانند ام .

«استاوروگین» بی حرکت ایستاده و بیچشمان دیوانه وار او خیره شده بود . «ورخوونسکی» هر لحظه آستین چپ «استاوروگین» را می گرفت و باشتاب گفت :  
- گوش کنید . برای آغاز کار ، ماشورشی تدارک می بینیم . قبلا بشما گفتم ؛ ما حتی در توده مردم نفوذ می کنیم . آیا می دانید که هم اکنون ما بی اندازه قوی هستیم ؛ افراد ما ، تنها کسانی نیستند که آتش میزنند و سر می برند - بسوء قصد - های قدیمی و کهن مثلا بارو لوردست می زنند یا با این و آن گلاویز می شوند . اینگونه افراد مزاحم ما هستند . من هیچ چیز را بدون انضباط ، طرح و درک نمی کنم . من یک طرارام نه یک سوسیالیست ، ها ، ها ! گوش کنید ، من در همه طبقات مردم دقیق شده ام ، معلم مدرسه که به کودکان و به خدای آنها و مبتداء شان می خندد ، از افراد ماست . و کیلی که از یک جانی دانا دفاع می کند و می گوید که اواز قربانیان خویش بصیرت بر بوده و برای تهیه پول جز اینکه دست بیچنایت بیآلود ، چاره ای دیگر نداشته از افراد ماست . دانش آموزانی که دهقانی را کشتند تا طعم قتل و جنایت را بچشند . از افراد ما هستند . قضاتی که جانیان را همیشه تیرگی می کنند ، از افراد ما هستند . در بین افراد ما ، مدیران و نویسندگان هم وجود دارند ؛ آه ! تعدادشان بشماراست و خودشان نمی دانند . از طرف دیگر ، فرمانبرداری شاگردان مدرسه و ساده لوحان به آخرین حد خود میرسد ؛ وجود مریبان از تلخی و تندگی انباشته شده است ؛ همه جا این خودخواهی زیاده از حد و یک میل وشهوت حیوانی و بی سابقه بچشم میخورد . می دانید ، می دانید که تنها با ارائه عقاید ساخته و پرداخته ، چه افراد بشمارای بما می پیوندند ؟ هنگامی که از اینجا عزیمت کردم این فرضیه «لیتره» *Littre* که هر جنایتی ، دیوانگیست ، طرفداران بسیار داشت ؛ من باز گشتم و اکنون می بینم که دیگر جنایت یک عمل جنون آمیز نیست ، بلکه عقل محض است . تقریبا بمنزله یک وظیفه است یا لا اقل یک ادای بدین بزرگوارانه بشمار می آید . «چگونه یک جانی دانا و تربیت یافته هنگامی که بیول احتیاج دارد ، نباید به آدم کشی دستش را آلوده کند ؟» اما هنوز آغاز کار است . خدای روسیه در برابر این عقیده مفتوح پوچ ، ناتوان می نماید! ملت ، مادران ، کودکان ، همگی میخواره و مست اند و سرازیا نمی شناسند ، کلیساها متروک مانده اند و در دادگاهها هیاهو و جنجالست ،

«توبه دوپست ضربه شلاق محکومی، یا اینکه يك سطل ودك آبآور» آه! بگذارید این نسل، همچنین با این وضع پیش برود! فقط افسوس که نمیتوان انتظار کشید تا بازهم اندکی بیشتر مست گردد! آه! دریغ که زحمتکش و رنجبر وجود ندارد! اما بوجود خواهد آمد، بوجود خواهد آمد، این موضوع تحقق خواهد یافت..

«استاوروگین» براه خود ادامه داد و آهستگفت:

«همچنین افسوس میخورم که ما احق شده ایم!

«گوش کنید، من با چشم خود کودک شش ساله ای را دیدم که مادر مست اش را بخانه می برد و مادر باودشنامهای ناشایست می داد. گمان می برید که من لذت بردم و خوشحال شدم؟ هنگامی که آنها دردست و چنگال ماقرار بگیرند، شاید مدد اوایشان کنیم... اگر این امر ضرورست، ما آنها را به صحرایی سوزان هدایت می کنیم تا چهل سال در آن بسر برند... اما يك یادونسل فاسق و قاجر، ناگزیر بوجود می آید؛ فسق و فجوری بیمتند، رذیلانه و پست که انسان را مسخ می کند و از او موجودی فاسد، تنگین، ترسو، سفاک و خود خواه، بوجود می آورد؛ همین امر برای ما ضرورت دارد و علاوه بر آن اندکی «خون تازه» ضرورت دارد تا باین وضع خو گیرد. چرا می خندید؟ من عقاید خود را تکذیب نمی کنم و تناقض نمی گویم، من عقاید بشر دوستان و مکتب «شیگالف» را تکذیب می کنم، نه عقاید خود را! من يك طرارام، نه يك سوسیالیست، ها-ها-ها! افسوس که فرصت ما اندکست. من به «کارمازینوف» قول داده ام که در ماه مه دست بکار شویم و در ماه اکتبر بآن پایان دهیم.

«خیلی زود است؟ ها-ها-ها! «استاوروگین»، گوشتان را خوب باز کنید و بشنوید که بشما چه می گویم، تا کنون، در میان ملت روسیه، وقاحت و بیشرمی دیده نشده، هر چند که دشنام های رکیک وجود داشته است. می دانید که این بردگان بیشتر از «کارمازینوف»، حیثیت و اعتبار و احترام خود را حفظ میکنند؛ آنها را کتک می زنند، اما آنها از خدای خویش دست بر نمی دارند و «کارمازینوف» چنین نیست.

«نیکلای و سولودویچ» گفت:

«بسیار خوب!» «ورخوونسکی»، نخستین بار است که سخنان شما گوش می دهم، و بسیار تعجب می کنم، بنا بر این شما سوسیالیست نیستید، بلکه يك سیاست باف جاه طلباید.

«يك طرار، يك طرار، شما در پی آن هستید که بدانید من کی هستم؟ آن را بشما خواهیم گفت، من میخواهم باین موضوع بپردازم! بیهوده نیست که دست شما را بوسیدم. اما باید ملت یقین کند که ما می دانیم چه میخواهیم و دیگران «گرزشان را بحرکت درمی آورند و برفق طرفداران خویش می کوبند». آه! ایگاش ما فرصت داشتیم! تنها بدبختی، نداشتن فرصت است. مافرمان انهدام را صادر می کنیم... چقدر این فکر فریبنده است! اما لازمست، لازمست که اندکی از

جا بچنیم ... ما افسانه‌ها بوجود خواهیم آورد ... هر حوزه کوچک ناچیز ، بکار خواهد آمد . در این حوزه‌ها داوطلبانی را خواهیم یافت که برای هر گونه فداکاری آماده‌اند و با جان و دل آن‌را می‌پذیرند . آنگاه شورش آغاز خواهد شد ؛ چنان جنبشی بوجود خواهد آمد که تاکنون دنیا هرگز نظیر آن‌را ندیده است ... مه و غبار آسمان روسیه را می‌پوشاند و زمین بر خدایان کهن خویش خواهد گریست ... در این هنگام است که ما کمک می‌طلبیم از ... از کی ؟

- از کی ؟

- «از سزارویچ ایوان» ؛

- از کی ؟ ؟ ؟

- از «سزارویچ ایوان» ، از شما ، شما ؛

«استاوروگین» یک لحظه اندیشید . با تعجب فراوان باین دیوانه نگرست

و بالاخره پرسید :

- یک شاید ؟ پس این بود نقشه شما ؛

«ورخووتسکی» که واقفاً مست می‌نمود ، بالحنی عاشقانه نجواکنان گفت :

- ما خواهیم گفت که او «پنهان» است ؛ می‌دانید که این کلام «ارز» مان است»

چه منی می‌دهد ؛ اما او ظهور خواهد کرد ، او ظهور خواهد کرد . ما ، صافه‌ای را

شایع می‌کنیم ، بهتر از فرقه «اسکوپتزی» *Skoptzy* . او وجود دارد و هیچکس

اورا ندیده است . آه ؛ چه افسانه‌ای میتوان بوجود آورد ؛ آنچه که اهمیت دارد ،

اینست که یک نیروی تازه در راه باشد و آماده کار . درست بهمین نیرو احتیاج داریم ،

همین نیروست که ضرورت دارد . در سوسیالیسم چه چیز وجود دارد ؛ او نیروهای

کهن را نابود کرده و نیروی تازه بوجود نیاورده است . در صورتی که در این مورد

یک نیرو وجود دارد و آنهم چه نیروی وحشتناک ؛ ما بیک اهرم احتیاج داریم تا

زمین را از جا بکنیم . همه چیز از جا کنده خواهد شد .

«استاوروگین» نیشخند زد ؛

- پس ، شما جداً بمن امیدوارید ؟

- چرا ، اینطور موزیانه می‌خندید ؛ مرا ترسانید . من مانند یک بچه‌ام .

با چنین لیخنندی از ترس می‌میرم . گوش کنید ، من شمارا به هیچکس نشان نخواهم

داد ؛ اینکار لازمست . «او وجود دارد و هیچکس اورا ندیده و او پنهانست .» اما ،

مثلاً میتوان اورا به یک نفر از میان صدها هزار نفر ، نشان داد . بیدرتنگ ، از هر

گوشه و کنار فریاد برمیخیزد ؛ «ما اورا دیده‌ایم ، ما اورا دیده‌ایم» آنها بهمین

طریق «ایوان فیلیپوویچ *Ivan Philippovitch* ، خدا- «سا بائوت» *Sabaoth*»

۱- پهلوان افسانه‌های عامیانه روسیه .

۲- یکی از فرقه مذهبی روسیه که خود را مقطوع النسل می‌کردند .

۳- ایوان فیلیپوویچ (قرن هیجدهم) یکی از بنیان گزاران فرقه اسکوپتزی

است .



را دیده اند که در برابر جمعیت در کالسکه‌ای با سمان پرواز می‌کرد. آنها با چشم خویش» او را دیده‌اند. و شما، «ایوان فیلیپوویچ» نیستید؛ شما زیبا و مهربان و جسور و گردنفرز این، همانند یک خدا که هیچ چیز را برای خویش نمی‌خواهد و هاله‌ای گردش را غم گرفته و پنهانست. اساس، همان افسانه است؛ شما با یک نگاه بر آنها پیروزی می‌شوید. خواهند گفت: «اوشریعتی تازه می‌آورد و پنهانست». در این فاصله، ما دو پایه دادگاه سلیمانی تشکیل می‌دهیم و داوری می‌کنیم. ما حوزه‌هایمان را داریم. همان دسته‌های پنج نفری و به روزنامه احتیاج نداریم. اگر تسلیم‌ده‌ها را شکوائیه و عرض‌حال بیکفر بسته باشد، همه شکوائیه و عرض‌حال خود را بما تسلیم می‌کنند، هر ده‌تانی می‌داند که محلی وجود دارد که باید شکوائیه و عرض‌حال‌ها را با نجا تسلیم کرد. و این فریاد در سراسر زمین طنین می‌افکند: «او بایک قانون تازه و عادلانه می‌آید»، از این فریاد دریا بجوش و خروش خواهد آمد و خانه‌های چوبی فرو خواهد ریخت؛ آنگاه ما باین می‌اندیشیم که بنایی از سنگ برافرازیم. نخستین بار، ما چنین بنایی را خواهیم ساخت، تنها ما.

«استاوروگین» گفت:

«چه جنونی!

«چرا، چرا تن در نمی‌دهید؟ می‌رسید؟ من کاملاً بشما دل بسته‌ام، زیرا شما از هیچ چیز نمی‌ترسید. آیا این حماقت است؟ تا کنون، هنوز من یک «کریستف کلمب» بدون آمریکا نیستم؛ باری، کریستف کلمبی بدون آمریکا، امکان دارد که وجود داشته باشد؟

«استاوروگین» مهرسکوت بر لب زده بود. در این اثنا، آنها به‌خانه رسیدند و جلو پلگان ایستادند.

«ورخوونسکی»، زیر گوش «استاوروگین» گفت:

«گوش کنید، من از پول شما چشم می‌بوشم؛ من فردا با «ماریا تیموفیونا» کار را یکسر می‌کنم... البته بدون پول و همان فردا «لیزا» را نزد شما می‌آورم. آیا فردا «لیزا» را می‌خواهید؟

«استاوروگین» لبخند زد و گفت:

«آیا او حقیقتاً دیوانه است؟

در باز شد. «ورخوونسکی»، آخرین بار دست او را گرفت.

«استاوروگین»، آیا آمریکا نصیب ما خواهد شد؟

«نیکلای و سولودوویچ» بالحنی خشن و جدی پرسید:

«بچه درد می‌خورد؟

«پتراستیانوویچ» که دستخوش خشمی فراوان شده بود، فریاد کشید:

«شما هوس آن‌را ندارید، خوب میدانم ای نجیب زاده قلابی و بدکار وفادار و هرزه، دروغ می‌گوئید، حرفتان را باور نمی‌کنم، شما همچون گرگ گرسنه اید... پس بدانید که اکنون حسابان بسیار سنگین شده است، دیگر نمیتوانم از شما چشم

بیوشم ! شما در روی زمین همتایی ندارید ! من هنگامی که در خارج بودم بشما می‌اندیشیدم و شما را که دیدم ، گمشده خود را یافتم . اگر در گوشه و کنار بشما توجه نکرده بودم ، این فکر بخاطرم نمی‌گفت ؟ ..  
 «استاوروگین» بی‌اینکه جواب بدهد ، از یلکان بالا رفت . «ورخوونسکی» پشت او فریاد کشید :

«استاوروگین» ! من باز هم يك روز دیگر بشما فرصت می‌دهم... خوب ، دو... سه روز ؛ من نمیتوانم بیش از سه روز بشما مهلت بدهم ، باید بمن جوابی بدهید.

# تکلمه

در محضر تینخون **Tikhon**

(اعتراف استاوروگین)

فسمتی که در چاپ‌های قبلی کتاب حذف شده است

فصلی که هم اکنون میخوانید، در زمان حیات داستایوسکی  
میایست بین دو فصل «سزارویچ ایوان» و «تفتیش خانه استپان  
تروفی موویچ» ذکر میشود. این فصل آماده بود تا در «پیک  
روس» چاپ شود، اما، به قیده آقای «استراخوف Strokhov»،  
«کاتکوف Katkov» نخواست یکی از صحنه‌های «استاوروگین  
را» بعلت ترویج فساد اخلاق و غیره... چاپ کند، اما  
«داستایوسکی» آنرا در اینجا برای چندین نفر خواننده بود.  
(نامه «استراخوف» به ل. تولستوی L. Tolstoi در تاریخ ۲۸

۱- بی‌شک منظور «اخبار مسکو» است که روزنامه‌ای محافظه‌کار بود و  
آقای «کاتکوف» آنرا منتشر می‌کرد (۱۸۱۸-۱۸۸۷)

دسامبر ۱۸۸۳ ، موزه تولستوی ، جلد دوم ، « سن پترزبورگ »  
 ( ۱۹۱۴ ، صفحه ۳۰۸ )

این فصل از روی نوشته‌ای که خانم ا. داستایوسکی بادت خویش نوشته است و در خانه « پوشکین » نگهداری می‌شود ، استنساخ و پس از مرگ داستایوسکی چاپ شده است ؛ تغییرات و اصلاحات این فصل با کمک نمونه های چاپی روزنامه‌ای که در « مسکو » در « آرشیومر کزری اتحاد جماهیر شوروی » نگاهداری میشود ، انجام گرفته است .

این فصل در ترجمه فرانسه این کتاب که انتشارات « لایبوشی La Boétie » در سال ۱۹۴۷ منتشر کرده و مأخذ ترجمه فارسی قرار گرفته ، در پایان کتاب ذکر شده است و در ترجمه دیگر این کتاب که کتابفروشی « پلون » در سال ۱۹۳۷ انتشار داده و بدقت و صحت و امانت آن ترجمه دیگر نیست ، اما در برخی موارد مورد استفاده مترجم فارسی قرار گرفته ، ابدأ ذکر می‌شود از آن بمیان نیامده است . برای اینکه خوانندگان ترجمه فارسی « تسخیر شدگان » بتوانند رشته حوادث و وقایع را به ترتیب منطقی اصل کتاب ، دنبال کنند و برخی نکات مبهم و تیره و تار بر آنان روشن و آشکار گردد ، این فصل در جای مشخص خویش ترجمه و ذکر گردید .